



9786226695831

کتاب شماره ۲۲۷ نشر شفاف

- سرشناسه : جشنواره ملی داستان آب (دومین : ۱۳۹۹ : اصفهان)
- عنوان و نام پدیدآور : روبروی رود راوی:
- آثار برگزیده‌ی دومین جشنواره ملی داستان آب
- نوشته گروه نویسندگان فارسی زبان سراسر جهان؛
- انتخاب و ویرایش سلمان باهنر.
- مشخصات نشر : تهران: انتشارات شفاف، ۱۴۰۲.
- مشخصات ظاهری : ۲۸۰ ص.؛ ۵/۱۴×۲۱/۵ م.س.
- شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۹۵-۸۳-۱ ریال: ۱۹۵۰۰۰۰
- وضعیت فهرست نویسی : فیپا
- موضوع : داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴ -- مجموعه‌ها
- th century -- Collections۲۰ Short stories, Persian --
- شناسه افزوده : باهنر، سلمان، ۱۳۵۶ -، گردآورنده، ویراستار
- رده بندی کنگره : PIR۴۲۴۹
- رده بندی دیوپی : ۶۲۰۸/۸۳۳
- شماره کتابشناسی ملی : ۹۱۵۰۰۸۱
- اطلاعات رکورد : فیپا
- کتابشناسی :

روبروی رود راوی

آثار برگزیده‌ی دومین فراخوان ملی داستان آب
شرکت آب منطقه‌ای اصفهان

نویسندگان:

گروه نویسندگان فارسی زبان سراسر جهان



نشر شفاف . بهار ۱۴۰۲

روبروی رود راوی

آثار برگزیده‌ی دومین فراخوان ملی داستان آب
شرکت آب منطقه‌ای اصفهان

نویسندگان: گروه نویسندگان فارسی زبان سراسر جهان

انتخاب و ویرایش: سلمان باهنر

ناشر: شفاف

نوبت چاپ: اول، بهار ۱۴۰۲

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۹۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۹۵-۸۳-۱

././ تمام حقوق محفوظ است © ././

نشر شفاف

(ناشر عمومی و ناشر تخصصی اقتصاد)

دفتر تهران: ۸۸۵۰۱۸۷۷ - ۰۲۱

کتابفروشی نجف آباد: ۴۲۶۱۰۹۰۱ - ۰۳۱

مدیر فروش: ۰۹۳۶۰۰۰۱۹۹۰

مدیر نشر: ۰۹۳۶۰۹۳۶۸۸۸

همه کتابهای نشر شفاف را می‌توانید از تارنمای نشر شفاف تهیه کنید:

www.shafaaf.ir



فهرست

۷	حسن ساسانی	پیام
	سلمان باهنر	مقدمه
	مجتبی شول افشارزاده	۱ باغ بی آبی
	غلامرضا شیر	۲ شهپیر
	میلاد باقری	۳ سه چرا در باب آقام
	رامین فروزنده	۴ خداحافظ مندلیف
	منیژه آقاجانی	۵ لبخندو
	گلرخ جلال‌وندی	۶ زایمان در آب
	مرتضی فرجی	۷ خواهر خیس مرگ
	رامین فروزنده	۸ خرس و دریا
	مسعود بُرُبر	۹ جای خالی
	غلامرضا شیر	۱۰ کاروئمی کارون
	مصطفی جعفری‌خوزانی	۱۱ در سوگ فرشته ماهی‌ها
	یاسمن جابرالانصار	۱۲ آپارات
	سمانه زاهدی	۱۳ تابوت پاک
	محمد معین شرفایی	۱۴ سفید کولی‌ها
	معصومه قدردان	۱۵ چرخ ریسک
	فلور شاهرخ‌آبادی	۱۶ دُرّ یتیم
	کاوه افضل	۱۷ چک گل شیرخان
	لیلی شایق	۱۸ چاه
	رضوان نیلی‌پور	۱۹ اینجا اصفهان است
	لیلی راهدار	۲۰ بادهای بی وطن
	متین میرجانی	۲۱ شاه ماهی
	پروین برهان	۲۲ ناصرالدین شاه یخ کرد
	مجتبی شیخ‌آزادی	۲۳ سرین آب
	محمد حیاتی	۲۴ هفت قدم تا سنگر

محمدعلی دستمالی	ده بُریده‌ی کوتاه از زندگی من و آب	۲۵
زهرا امینی	آب همه چیز را پاک می‌کند	۲۶
سارا خسروی	کوچ	۲۷
مسعود ریاحی	در یک صبح پاییزی، آقای ناظری غرق شد	۲۸
خورشید پورمحمدی	بوی خوش آب چاه	۲۹
مهدی قوی دل	فرزند آب‌های درخشان	۳۰
مهران فانی	داداملا	۳۱
مهشاد لسانی	کوچه ششم پلاک هشت	۳۲
خورشید پورمحمدی	اصفهانم آرزوست	۳۳
راضیه مهدی زاده	ناگهان دیر شد	۳۴
ناهید نظرپور	ورف چال	۳۵
ابوالفضل پروین	عروس آب	۳۶

پیش‌گفتار

فراخوان ملی داستان آب، هم‌دلانه آب را در کنار داستان‌نویسی قرار داده تا نویسندگان فارغ از این که کجای این مرز و بوم، حتی فراتر از این سرزمین، زندگی می‌کنند؛ به ارزش‌های ذاتی آب بیاندیشند. با طرح مسأله‌ی آب به عنوان موضوعی ادبی به دنبال نگاه عمیق‌تر مردم به مسئله آب بوده‌ایم چرا که هنر یکی از مؤلفه‌های رشد و توسعه جامعه است و می‌تواند زمینه‌های لازم برای پژوهش، شناخت و بازنمایی ارزش درونی و بیرونی آب را فراهم آورد.

اهمیت فراخوان در این است که از یک‌سو نویسندگان جوان تازه‌کار تشویق می‌شوند به نوشتن و ارائه آثار نو، از سوی دیگر مؤلفان باتجربه که عمری در این آتش دست داشته‌اند همراه می‌شوند. اهمیت ادبیات برای فرهنگ‌سازی آب مشخص است، چراکه اندیشه و کلام درک دقیق‌تری از زمان، فرهنگ، آداب، سنت‌ها و ... در رابطه با آب ارائه می‌دهد. دغدغه‌ی ما شفافیت و ارائه اطلاعات درست در هر کدام از این مؤلفه‌هاست. آب در جامعه امروز مسئله‌ای کاملاً عمومی و اجتماعی است. از سوی دیگر، بر اساس محوریت همین داستان‌ها تاریخ آب کشور برای نسل آینده مرور می‌شود و می‌توانند درباره آب بیاموزند. به بیان دیگر جنبه آموزشی هم مد نظر برگزارکنندگان است.

هم چنین فراخوان ملی داستان آب بستری برای خلق آثاری است که نگاهی تازه و خلاق به آب با بن‌مایه‌های محلی، ملی و حتی جهانی دارند. به همین دلیل مهم، بخش حوضه‌های آبریز نیز به بخش‌های جشنواره افزوده شد. جشنواره ملی داستان آب محلی برای گردهمایی همه علاقه‌مندان به خواندن و نوشتن درباره آب است تا به بررسی آثار خود و دیگران بپردازند. عرصه‌ای گفتمانی برای تحلیل آنچه درباره آب روایت شده است. این گفتمان می‌تواند هیجانی به جان تولیدات که در مسیری تکراری قرار گرفته‌اند از جمله اخبار منفی آب بیندازد. هنوز باید نگفته‌های زلال بسیاری درباره آب بیان شود.

در نهایت جشنواره بر این اساس بنا شده است تا با بهره‌گیری از نظر شرکت‌کنندگان ضمن سهیم نمودن آنان به افزایش آگاهی و پخته شدن ادبیات آب کمک کند. بتواند با هم‌افزایی میان مسئولان

و شرکت‌کنندگان روالی را پی‌نهد که به فهم مشترک از مسئله آب میان آنان بیانجامد. امید است که این راه پایدار بماند.

در راستای ایجاد ارتباط تعاملی با نخبگان ملی و فرا ملی، ساماندهی نویسندگان فارسی زبان ایران‌شهر، دامنه‌ی فعالیت خود را تا کشورهای حوزه‌ی زبان فارسی (تاجیکستان، افغانستان و ...) و همچنین نویسندگان فارسی زبان مقیم سایر کشورها، گسترده کردیم تا با حمایت از نویسندگان تأثیرگذار، بستر خلاقیت و الگوسازی در جهت ارتقاء آگاهی‌های عمومی درباره آب و در نهایت خلق آثار داستانی و مشارکت بیشتر مردم و رسیدن به مخاطب فعال در حوزه آب را فراهم کنیم. برآنیم تا از این طریق ارتباط با طیف‌های مختلف جامعه تقویت شود و آینه‌ای برای بازتاب شرایط و تولیدات فرهنگی آب در قالبی ادبی باشد. روند افزایشی شرکت‌کنندگان در این رخداد ادبی از سراسر کشور و دیگر کشورها، گواه عملکرد مطلوب این جایزه ادبی طی دو دوره برگزاری است.

لازم است از مساعدت‌های مسئولان امر و همچنین از تلاش همه‌ی عزیزانی که در برگزاری این جشنواره ما را یاری کرده‌اند و نویسندگان پیش‌کسوت، استادان فرهیخته و همه نویسندگانی که در این جشنواره شرکت کرده‌اند صمیمانه سپاسگزاری نمایم.

مهندس حسن ساسانی

رئیس هیات مدیره و مدیر عامل

شرکت آب منطقه‌ای اصفهان

مقدمه

داستان‌های آب

به گواه داستان‌ها و روایت‌های حاضر و غایب در این مجموعه، دومین دور جشنواره، پُر بار و بر بود. فارسی‌نویسانی از سراسر جهان و ایران برای آب نوشتند و فرستادند که گزینش و داوری آثارشان قرین شد با بلای نفس‌گیر کرونا.

فقط کفایت می‌کند که چند سطر ناقابل، جادوی داستان، دامن شما را بگیرد. پیش از آنکه بفهمید مبتلا شده‌اید. در همین ثانیه‌ایی که گذشت، چندین هزار راوی از دنیا رفتند و بسیاری تازه بر آن چشم گشودند. داستان یک نفر، در خلوت خودش رُخ می‌دهد، داستان افرادی، در پیوند یا جدایی‌شان. گاهی هم خانواده یا جمعی از آدم‌های یک جغرافیا، آتش یک داستان را روشن نگه می‌دارند. پیش می‌آید که شعله‌های یک اتفاق، آنچنان زبانه می‌کشد که سطرهای سرگذشت میلیون‌ها انسان با هم گره می‌خورد. مانند میلیون‌ها تکه نخ رنگی که در یک قالی بزرگ، کنار هم نشسته‌اند.

پائیز ۱۳۹۸، شبکه‌های رادیو، تلویزیونی و رسانه‌های دیگر در ردیف خبرهایشان چیزهایی درباره‌ی یک بیماری فراگیر در یکی از شهرهای چین می‌گفتند. ما به ریز این خبرها گوش نمی‌دادیم چون مرگ و میری اگر بود در کشوری خیلی دور بود و از قدیم می‌گویند "مرگ برای همسایه حق است! حتی تا چهل کشور آن‌ورتر! وَلَوْ بِالصَّيْنِ!" بلا اما همیشه دور نمی‌ماند. خیالت راحت است که سیل بی‌رحم و کور، در دوردست‌ها جاری شده و هرچقدر هم عوضی و زبان نفهم باشد تو از دردرس‌هایش در امان هستی؛ اما یکپو چشم باز می‌کنی می‌بینی تمام کاشانه‌ات را در برگرفته است. "کووید ۱۹"، عضو جدید جهش یافته‌ی خانواده‌ی قاتلین زنجیره‌ای به نام کروناست. ۱۹، شبیه به هیچ ویروسی که تاکنون بشر شناخته عمل نمی‌کند. نامرئی و بی‌صدا به بدن وارد و در تمام مدتی که دارد به سرعت تکثیر می‌شود هیچ علامت خاصی نشان نمی‌دهد. با چراغ خاموش، بدن را تصرف می‌کند و ناگهان علامت‌ها شروع می‌شود. تب، سرفه‌ی خشک، سردرد، گلودرد و از دست دادن بویایی و چشایی. می‌رود و بخش پایین ریه را تصرف می‌کند. بیمار، وضعیت حاد تنفسی پیدا می‌کند.

اکسیژن خون کم می‌شود، سلول‌های مرده تلنبار می‌شوند، نفس به شماره می‌افتد و فرد جان‌اش را از دست می‌داد.

زن شصت‌و‌اندی ساله که آن طرف کوچه، روبروی خانه‌مان، هر صبح جمعه، جلوی خانه‌اش را آب و جارو می‌کرد و هر چهارشنبه با هیأت بانوان مسجد اُلمان می‌رفت جمکران و همین‌که برمی‌گشت آش‌رشته، بار می‌گذاشت؛ جلوی چشم‌های من، دچار حمله‌ی قلبی شد. در چهارچوب درِ خانه‌اش دوسه‌بار خم شد، یکباره انگار شکست و روی سکو افتاد. زنگ زدیم اورژانس. نیم‌ساعت طول کشید تا بیایند و به نزدیک‌ترین بیمارستان ببرندش. دکتر می‌گفت وضعیت قلب زن آن‌قدر وخیم شده که فقط می‌تواند یک‌سوم خون بدن را پمپ کند. بیشتر که به طفلک ور رفتند، شریان‌هایش را که دید زدند، دنبال انسداد قلبی گشتند، هیچ موردی پیدا نکردند. آزمایش‌های بیشتر دلیل موضوع را روشن کرد. به کرونا آلوده شده بود. دیگر می‌دانستیم قاتلِ نامرئی از هزاران کیلومتر دورتر، فرزند و بی‌رحم، خودش را رسانده بود پشت در خانه‌مان آن طرف کوچه! ریه، خطِ مقدّم حمله‌ی این ویروس است ولی زود سوار گلبول‌های خون می‌شود، خودش را به کلیه‌ها می‌رساند و جبهه‌ی جدیدی علیه میزبانِ نگویند بخت راه می‌اندازد. ادرار، خونی می‌شود. هم‌زمان دو ارگان حیاتی، ریه و کلیه، درگیر می‌شود. برخی مشکل مغزی پیدا کرده‌اند. التهاب مغز و تشنج. فرد، هوشیاری خودش را از دست می‌دهد و سگته مغزی! عالیجناب می‌تواند دستگاه گوارش را هم آلوده کند.

گیریم تعداد زیادی از مردم آبدیده‌ی بلاچشیده‌ی ایران داشتند با این وقایع به شوخی سر می‌کردند و دستِ اول‌ترین فُکاهه‌های غافلگیرکننده‌ی کرونایی می‌ساختند یا به هیچ قیمتی قصد تعطیل کردن مسافرت نوروزی‌شان را نداشتند. زده بودند به جاده تا خوب طعم تلخ ویروس را توی شوربای مملکت پخش کنند اما همچون همیشه؛ بودند کسانی که تکلیفشان با زندگی و مأموریتِ انسانی‌شان معلوم بود. به میدان آمده بودند و به دیگران کمک می‌کردند. تنها راه پرهیز از این هیولای نامرئی قرنطینه بود و شست و شوی دائم دست‌ها با آب!

سلمان باهنر

دبیر هنری فراخوان ملی داستان آب

پاییز ۱۳۹۹

باغ بی‌آبی

مجتبا شول افشارزاده

پسینگاه یک هوای خاکستری، مادر بزرگ گم شد. کمرش خم و پوستش خشک! معلوم نشد کجا خزید و چه جانوری خوردش. مادر بزرگ کسی نبود که گم بشود. توی دفتر نشریه بودم که گفتند مادر بزرگ گم شده است. تا هفت‌آبادی از بیگ‌آباد به هر طرف می‌رفتی، همه او را می‌شناختند. "خاتم‌نسا نوه دختری آجمشید!"

همه‌ی بیگ‌آباد پی‌اش گشتند. با چراغ‌بادی و مهتابی‌های شارژی گردن کلفت و نورِ کله‌چراغ موتورها. از پشته‌مُشته باغ‌های پسته بیگ‌آباد و رشته‌چاه‌های تخریب‌شده‌ی اطراف بگیر تا هند. نه خبری از پلیس و سردخانه‌های شهر سیرجان شد، نه خبری از گشت ماشین خرگوشی پاسگاه بیگ‌آباد. تا هفتاد‌آبادی آن‌طرف‌تر پخش شد که خاتم‌نسا نوه دختری آجمشید گم شده است.

دعواها و پیگیری‌های من بود که عمو غلامرضا را بعد از چندسال راهی هند کرد. آخر مادر بزرگ کسی نبود که گم بشود. هرچند کمرش به‌کُل خم آورده بود اما حافظه‌اش هنوز سالم بود و خوب ته‌بالا می‌شد. دست‌ها و پوستش خشک شده بود؛ اما اجازه نمی‌داد کسی حمامش کند؛ خب کسی هم درست و دقیق خبر نداشت. یک‌بار صدایم کرد: «مصطفی! بیا توی حموم.» می‌خواست بروم پشتش را چرک کنم. مات مانده بودم بروم یا نه! چشمانم باید باز باشد یا بسته؟! دست که می‌کشیدم کلا خشک و خَشَبی شده بود. وحشت کردم مخصوصا که ماه‌گیر بزرگی هم روی کتفش داشت.

وقتی گم شد همه‌ی حواسش سرچایش بود و تنش سالم؛ فقط کمی آن پادردِ همیشگی را داشت و همین پوستش که داشت خشک و چوبی می‌شد. سالی یکی دوبار چمدان می‌بست و می‌رفت تا مشهد. ولی حالا نه لباسی نه چمدانی، هیچ چیز برنداشته بود. زردی غروب که شده بود و دیده بودند چراغ بیرون حیاط برخلاف هرروز، روشن نشده، یادش کرده بودند ولی دیگر هرگز او را ندیدیم.

روزها می‌نشست یک‌زانو روی گلیم سختی که سال‌ها بود داشتش و پُک می‌زد به نخ‌نخ زهرهای جعبه‌ای، بدون فیلتر. تلخ! در هشتاد سالگی تمام. به سال که کشید پدر و عموها خرج سالش را دادند و چاره‌ای نداشتند که برگردند پی زندگی‌شان. باور ناگفته‌ایی قوت گرفته بود که

مادربزرگ را جانوری چیزی خورده است. مردمی که آمده بودند بی آنکه کسی سرفاتحه بخواند و هوار بکشد الفاتحه مع الاخلاص، پس از خوردن آبگوشت چرب برّه، زیر لب فاتحه می خواندند. عین مادربزرگ که هر وقت چراغی روشن می شد، صلوات اولش را بلند می فرستاد و بعد زیرلی صلوات و دعاهاى بعدی اش را می خواند. عادت داشت قسم که می خورد بگوید: «به سوی چراغ قسم!»

سالش که دو شد و بچه هایش که درگیر باغ های پسته شان شدند، بیشتر از بچه هایش، فامیل های دور مادربزرگ بودند که غصه داری اش را می کردند. می گفتند فامیل های مادری اش هستند. نودین ها رابطه کمتری با بقیه دارند عین مادربزرگ که با شوهرش و حتی با بچه هایش کمتر حرف می زده و اصلاً برخلاف همه زن ها دل به پسته ها هم نمی داد. مادربزرگ که گم شد این ها را بهتر فهمیدم. خاتمنسا، عشق اش مزار مادرش بود. آنجا با کسانی حال و احوال می کرد که ما بچه ها نمی شناختیم شان. پدر و مادرها هم می گفتند اینها نودین ها هستند؛ خویش های مادری خاتمنسا که توی شهر مانده اند. فلانی شان یزد است و فلانی شان کرمان و حتی برخی هایشان هم خارج اند و دیگر همدیگر را هم نمی شناسند. می گفتند هر کدام شان هروقت بیایند سیرجان، سری هم به مرده های خاتمنسا می زنند. آن وقت ها آن قوم و خویش ها همین بودند برای ما؛ رگ و رگبندهای مادربزرگ! آن وقت ها ما فهمیده بودیم رگ و رگبند مادربزرگ، نسبتی باید باشد کمی غربیه تر از همسایه های قدیمی پدر بزرگ. مادربزرگ که گم شد و نودین ها که آمدند من بیشتر از بقیه پیدایشان کردم. همان زمان بود که پیرهای بیگ آباد هم مختصرترین تاریخچه نودین ها را گفتند عین یک تیتیر صفحه فرهنگ: نودین ها، گبرهای مسلمان شده!

تا همین اواخر حتی کنجکاو هم نشده بودم فامیل مادربزرگ چی است. فکر می کردیم او هم مثل اکثر ما سلطانی باشد. از زمانی که درست یادمان نمی آید، فکر می کنم احتمالاً یادمان داده بودند از مادربزرگ خیلی «سُرُخو پُرُخو» یعنی جستجو نکنیم. بیشتر هم انگار مربوط به خاله زاده هایی بود که داشته و دیگر نمی دانیم کجا هستند. هر چندسالی شاید، کلامی بین بزرگ ترها می شد و تمام! «همون خاله زاده هاش! همون باغ لعنتی!» همین.

همه، مادربزرگ را صدا می زدند خاتمنسا یا فوقش خاتمنسا نوه ی آجمشید! مادربزرگ که گم شد و با نودین های جدیدی که آشنا شدم، رگ زرتشتی مادربزرگ برایم ملموس تر شد که قسمش به سوی چراغ بود.

خیلی زود کار به جاهای باریک کشید. دایی محمود هشدار زهرداری داد: «حالا او پیرزنی بوده هرچی شده، خدا بیامرز دشت! تو چرا ایقدر نفهم باید باشی؟! تو که درس خونده ای مهندسی! همراه اینا گشتن، آخر و عاقبت درستی نداره. اینا گبر هستن. حسن ما می که بیان آدم رو بگیرن ببرن،

حکمش اعدامه. دایی هوشیار باش! می‌بندن به ناف آدم همین مردم که از دینش برگشته.» تا بم را از دست دادم و حرف‌هایم را پرت کردم توی صورتش: «غلط کردن مردم! اینا بنده‌خداها اتفاقا خیلی هم مسجدی هستن و بیایید برید کرمان ببینین حسینی‌های دارن به چه عظمت! تازه زرتشتی باشن! کی گفته نباید باهاشون سلام علیک کرد؟ تازه قوم و خویش ما هم هستن دل‌مون می‌خواد رفت‌آمد داشته باشیم. ایقدر افتادین توی ای باغاتون که از مملکت خودتون هم خبر ندارین؛ به حسن آقائون بگین اینا که مسلمون هستن ولی زرتشتی‌هاش هم نماینده دارن توی مجلس.» دایی محمود نگاهی توی صورت مادر انداخت و همانطور که سیاه‌تر شده بود گفت: «خلاصه دایی تو که زود به کلاهت برمی‌خوره ولی خواهرزاده ما هستی، دوست داریم که می‌گیم. از خدا ترس دایی، از حرف مردم بترس!»

از وقتی مادر بزرگ گم شده بود دیگر از هیچ‌چیز نمی‌ترسیدم. حتی رفته بودم تهران، مرکز اسناد ملی، سند کشیده بودم بیرون از نتایج تحقیقات فرانسوی‌ها در پنجاه سال قبل که توی کرمان و همین سیرجان، چاه آزمایشی زده بودند و توی آن سند اعلام کرده بودند وضعیت آب‌های زیرزمینی این ناحیه چنان است که در برداشت از آنها باید صرفه‌جویی شود تا سال‌های آینده با بحران کمبود آب آشامیدنی روبرو نشویم. تصویر سند را هم منتشر کرده بودیم و توی یادداشتی هرچه از دهنم درآمده بود نثار کارشناسان فرمانداری و بقیه کرده بودیم که به چه حقی ذخایر آب آشامیدنی شهر را لوله‌کشی می‌کنند سمت کارخانه‌ها و بعد اسمش را می‌گذارند با مطالعات کارشناسی؟! نوشته بودیم آنهم در وضعیت بحرانی که طی این سال‌ها، زمین را سوراخ سوراخ کرده‌ایم با تلمبه‌های آب و پسته‌هایمان. آخرش هم نوشته بودیم کارشناس‌های شما یا بیسواد هستن یا ظالم. بعد عکسی از نشست زمین و چند تصویر از صدها هکتار باغ‌های پسته در ناحیه شمال غربی سیرجان زده بودیم وسط مطلب که درختان بالغ پسته تا چند کیلومتر سیاه و خشک شده بودند از بی‌آبی. شاخه‌های درختچه‌های پسته توی عکس، عین انگشت‌های سیاه نفرین شده‌ای به پشت‌زمینه‌ی ابری آسمان چنگ انداخته بودند. می‌خواستیم جلوی انتقال آب آشامیدنی به معدن و کارخانه‌ها را بگیریم.

هروقت مطلبی اینچنین توی نشریه بیرون می‌آمد، به جز جنجال‌های شهری، جنجالی هم در خانواده‌ی ما به پا می‌شد. خبر را می‌رساندند به گوش پدر و او تلخ می‌شد و صورتش را درهم می‌کشید: «به تو چه که کی چیکار می‌کنه! اینا همه‌شون با هم یکی هستن. تو نفهمی! بی‌عرضه‌ایی با این مدرک معدن که داری نمی‌تونی خودت رو جا بزنی توی این معدن خداداده، توی این کارخونه‌ی فولاد خوب کرده. داری روزگار خودت رو خوب شب می‌کنی! قلم هم شد شغل؟ شد نون؟!»

حالا هم انگار موضوع نودین‌ها، جنگالی از همان دست بود که اتهامش مثل همیشه باید از خانواده و نزدیکان بخورد وسط پیشانی من. یا باید توضیحات آرام من به جنجال و هیاهو منجر می‌شد و یا باید کمتر آفتابی می‌شدم و از شنبه تا صبح چهارشنبه را کف دفتر هفته‌نامه می‌خوانیدم. توی دفتر که می‌ماندم و کمتر می‌آمدم خانه؛ مادر بزرگ را هم کمتر می‌دیدم. چای‌خور که شده بودم گرم‌تر هم شده بودیم و نمی‌گذاشتم سردرد بی‌چای‌بی بکشد. البته از وقتی که دبیر تحریریه شده بودم، خیلی کمتر می‌آمدم بیگ‌آباد. ولی گاهی هم که می‌آمدم، پاک بی‌حوصله شده بود. بی‌تابی می‌کرد و عجیب بهانه می‌آورد برود خانه آن یکی عمو و آن یکی عمه و بعداز کلی کل‌کل با پدر، می‌رفت آرام و بی‌صدا می‌نشست روی گلیم خشکش توی حیاط خاکی و پُک می‌زد به آن زهرهای بی‌فیلتر! سایه‌ی هُرم اشعه‌های خورشید، عین دود سیگارِ توی هوا، روی خاک حیاط وول می‌خورد. چارقدی سفید با سوزن زیر گلو و دستار سرخ‌سیاهی دورسر، غرق می‌شد توی دود و گرمای خودش. می‌نشست تا وقتی که زرده‌ی غروب شود و برود چراغ توی کوچه را روشن کند و ال‌هم‌صل علی محمد و آل محمد اول را بلند بگوید و بعد هم چندتای بعدی را زیرلی! تنها قسم‌اش هم «به سوی چراغ!» بود. بعد مادرم می‌آمد و دستش را می‌گرفت و می‌گفت: «خاتم‌نسا! زرده، سیاه شده. خوب نیس ایجا بشینی ائی موسم. بیا بریم تو!» این آخری‌ها عجیب مادر بزرگ حساسیت داشت کسی دستش را بگیرد. دستش را می‌کشید بیرون و می‌گفت: «تو برو خودم می‌آم.» بعد محکم پُک پُک می‌زد و خیره توی سوی چراغ، زهر نیکوتین را می‌پاشاند توی هوا و دمی که جیرجیر جیرجیرک‌ها، خنکی باغچه را برمی‌داشت، بساطش را جمع می‌کرد و می‌آمد تو. می‌نشست سر جایش که سال‌ها بود توی همه خانه‌ها همان‌جا جایش بود، دقیقاً دم در اتاق.

بی‌تابی مادر بزرگ روز به روز بیشتر هم می‌شد با پا دردی که داشت و تنها من از آن خبر داشتم. هفت‌هشت سالی می‌شد که به قول خودش قلم‌درد گرفته بود. استخوان‌های ساقش سالی یکبار شب تا صبح امانش را می‌برید و اشکش را درمی‌آورد و پیرزن را مجبور می‌کرد برای یاد مادرش بخواند. کشف کرده بودم این سال آخری زود به زود قلم‌درد می‌شد چون فهمیده بودم به‌جای ناله کردن از درد، شروه می‌خواند. چند باری تا صبح آرام خواند. آهسته که توی اتاقش سرک کشیدم، پاچه‌های شلوارش را بالا زده بود و استخوان‌های ساق پاهایش و این آخرین بار حتی استخوان ران‌هایش را فشار می‌داد و هزار تا چراغ‌بادی کوچک روی خیسی چروک‌های صورتش روشن بود. توی حمام به من گفت: «ننه! درد ترکیدن و کلفت شدن استخوان‌ها، از عشق عاشقی لیلی‌مجنون هم بدتره.» من هیچ چیز نگفتم. گفت: «به سوی چراغ توی کوچه قسم!»

گفتم: «درست است موبد آذرگشسب! همیشه همین قسمش بود.» موبد اردشیر آذرگشسب گفت که بله! ما کنار شجره‌نامه، نقاط برجسته زندگینامه‌ها را هم توی یک دفتر دیگر می‌آوریم. من از بمبئی آمده‌ام تا همین سرگذشت‌نامه را برایت تعریف کنم. توی تاریکی شب از سر قبر مادرِ مادرِ بزرگ بلند شدیم و موبد اردشیر آذرگشسب باید می‌رفت یزد تا آماده شود برگردد بمبئی و دیگر هرگز او را ندیدم. از همان اوایل که رفت و آمدم به خانه نودین‌ها بیشتر شد، توی اتوبوس یا پڑوهای سواری مسیر سیرجان به کرمان سوال‌هایم را آماده می‌کردم. فضولی خبرنگاری و سماجت در پرسیدن، زودتر مرا به نتیجه می‌رساند. چیزی که راه مرا باز کرد جایی بود که مرزی وجود نداشت. آدم‌هایی که خودشان هم نمی‌دانستند چقدر در مسلمانی‌شان زندگی می‌کنند و چقدر در زرتشتی‌بودن‌شان؟ نودین‌های مسلمان‌شده کرمان، روابط‌شان را با اقوامی که زرتشتی مانده بودند، حفظ کرده بودند و وصلت‌های متعددی هم انجام داده بودند. آنها در مرز زرتشتی و مسلمان زندگی می‌کردند و همان‌طور که غریبه‌تر بودند، اطلاعات قدیمی‌تری هم داشتند. همین‌ها بودند که پای مرا به یزد و دیدار موبدان باز کردند. وقتی آنها قصه ارباب جمشید و مسلمان شدنش را گفتند، نودین‌ها هم از مادرِ مادرِ بزرگ یعنی گوهربانو دختر آجمشید برایم تعریف کردند. باورم نمی‌شد. مادرِ درویش‌خان! باغ‌سنگی سیرجان! خدای من! مادرِ درویش‌خان با مادرِ بزرگ من خواهر بودند! چه خواهران ممنوعه‌ای! درست عین وقتی که می‌خواستیم نارون بکاریم توی خانه. هزار تا دهن پیر و جوان روی‌مان باز می‌شد: «سایه‌خوش! برو گم شو بنذاز این بُته رو دور! برای ما آمد ندارد!» درختچه‌های نارون را می‌گفتند. می‌گفتند خیلی چیزها آمد و نیامد دارد. ترشی اصلاً به ما نمی‌آمد. هروقت مادرم گفته بود این‌ها همه خرافات است و دست اندخته بود به ترشی ریختن، اتفاق خیلی بدی افتاده بود. واقعاً آخرین بارش را خودم هم یادم هست. شبی که دل زد به دریا و ترشی ریخت، روز بعدش ناغافل خبر دادند دختر دایم‌ام مرده است. بعدها فهمیدیم آن یکی خاله هم ترشی ریخته بود. بعد سعی می‌کردم این چیزها را رعایت کنم. باغ‌سنگی هم جزو همین موارد بود. می‌گفتند به ما نمی‌آید. به کل طایفه ما نمی‌آمد. به ما اینها را می‌گفتند. روزهای سیزده نوروز که می‌شد شاید هشتاد درصد مردم سیرجان می‌رفتند باغ‌سنگی. می‌گفتند پیرمردی به اسم درویش‌خان، باغی درست کرده است که کلی سنگ را آویزان تنه درختان خشک کرده است. افسانه‌های بسیاری وجود داشت برای انگیزه درست کردن این باغ توسط درویش‌خان. از همه معروف‌تر روایتی بود که آب را از باغ‌های درویش‌خان می‌گیرند و باغ‌هایش همه خشک می‌شوند و او بر تنه درخت‌های خشک‌شده‌اش، سنگ‌های بزرگ آویزان می‌کند تا باغش برپا و ثمر داشته باشند. باغ‌سنگی در ایران و در سینمای جهان معروف بود. اما برای

فامیل ما آمد نداشت و حتی مطالب مربوط به آن را هم به دلم می‌گرفت که ویرایش کنم و می‌دادم بچه‌های دیگر تنظیم کنند.

برلین/ سال ۱۹۷۶ میلادی. پرویز کیمیای کارگردان مشهور ایرانی دارد در مورد پسرخاله مادر بزرگ من صحبت می‌کند. او می‌گوید متأسفانه علیرغم درخواست برگزارکنندگان محترم جشنواره، امکان سفر درویش‌خان به برلین میسر نشد. توی ویکی‌پدیا نوشته شده است پرویز کیمیای برنده جایزه خرس نقره‌ای در جشنواره بین‌المللی فیلم برلین برای کارگردانی فیلم باغ‌سنگی.

وهومن پرویزی پیرترین وصلت‌کار با نودین‌های کرمان، آهی کشید و بعدش یکنفس گفت: «ارباب جمشید، نیاک تو و ارباب‌سروش نیاک ما، دو برادر بودند که وقتی حسن‌ها یعنی همون گردنه‌گیرها در یک شبیخون، کاروان‌شون رو بین پاریز و یزد، بند می‌کنند و می‌خواهند به سر دخترهاشون شر بدهند که شما گیر هستید و کافر و دختراتون به غنیمت می‌شن کنیز ما و به ما حلال، ارباب سروش دست می‌کنه توی سینه‌اش تا نامه شیخ ممدحسن زی‌آبادی یعنی همون پیغمبرزدان رو بکشه بیرون و بده به حسن‌ها که ارباب جمشید به جستی در تاریکی، می‌زند توی گیج‌گاه برادرش ارباب‌سروش. سلامت از سرش می‌ره و همون شب در فرصتی مناسب ارباب‌جمشید، نامه نبی‌السارقین رو از سینه ارباب سروش می‌کشه بیرون و زیر نور ماه، خطی به نامه اضافه می‌کنه و حسن‌ها رو صدا می‌زنه و نامه رو به اون‌ها می‌ده. شیخ ممدحسن که عاشق دستگیری ارباب جمشید از یتیمان بوده، نبشت کرده بوده که به شما پیروان راستین خودم که مال این برادران زرتشتی درامان باشد که از آن، پیاپی سود می‌رسد به یتیم‌خانه مرتضی‌قلی‌خان ستوده گرانی که نصف صغیره‌هایش تخم و ترکه حسن‌های کشته شده هستند. و از همه مهمتر آگاه باشید اینها پیش من اشهد گفته‌اند و ناموس‌شان ناموس مسلمین است. والسلام. خط آخر را ارباب‌جمشید به نبشته زیاد کرده بود. بعد هم برای دستی که برده بود توی نامه شیخ و به شادی نجات زنان و دختران کاروانش، رفت پیش شیخ و اشهد خوند تا نامه شیخ دروغ نشده باشه.»

و تا، از کمرنگ شدن رابطه آن‌ها با مادر بزرگ نپرسیدم، خودشان چیزی نگفتند. پیرعلی مدام پرز فرش‌ها را می‌کند و گفت: «ما از طریق خانواده پرویزی‌ها، همین وهومن در جریان حالش بودیم!» حرفش را قطع کردم گفتم: «مگه پرویزی‌ها چه خبری داشتند؟! مادر بزرگ افتاده بود در بیگ‌آباد سیرجان و کاه و علف می‌داد به خر پدر بزرگ من! پدر و مادرهای ما هم یاد نمی‌دهند که قومی خویشی یادش کرده باشه. چه بخواد زرتشتی باشد یا نودین. حتی من یادم هست آنوقت‌ها که کمرش خم نیاورده بود و مسجد زیاد می‌رفت، خداشاهده حس می‌کردم از تنهایی هم هست. پرویزی‌ها چطور خبرش رو به شما می‌دادند؟» پیرعلی همانطور که پرزهای قالی را می‌کند لب‌هایش

را توی هم چقارد و خیلی کشدار گفت: «نمی‌دونم، اطلاع ندارم، فقط... خب ما پدر و مادرهای مان دراصل کاری به عموزاده‌شان گوهربانو یعنی مادرِ خاتم‌نسا نداشتند و طبیعی بود از دخترش هم همینطور. یعنی... هیچی به تو نگفته‌اند؟!» خواستم بگویم نه بخدا! که خودش نُچی کرد و کله فرفری‌اش را خاراند و گفت: «نه! به پدر تو هم نگفته‌اند! می‌گفتند اصلا خود گوهربانو از دخترش خواسته هیچی نگوید و هرچه خانواده شوهرش بودند همان باشد. سر چندتا ماجرا گوهر بانو قول گرفته بود از دخترش که تا آخر عمر لب به صحبت باز نکنه و هرچه خانواده شوهرش بودند همان باشد. ولی ماجرا این است آقا مصطفی که ارباب‌جمشید مسلمان شد و شد آجمشید. برادرش ارباب‌سروش و همه بچه‌هاشون هم همینطور... خب... الا گوهربانو دختر ارباب جمشید.»

قلبم هری شعله کشید. مادرِ مادرِ بزرگ زرتشتی مانده بوده! در کوچه‌خانه‌های محله قدیم یزد، انگار هزار سال پیشِ این مملکت دارد زندگی می‌کند. تنگ و خشتی و درهای چوبی و راهروهای منظم به پشت بام‌ها. در گرگ و میش هوا یکی یکی از پشت بام‌ها می‌روییم بالا. چند تا زن و مرد و دختر و پسر با لباس‌های سفید. من هم آخر از همه می‌روم بالا. پشت بام تمیز تمیز است و پسرهای پشتِ سر هم و به آرامی هی‌م‌ها را می‌آورند درون آتشدان آهنی روی پشت بام می‌گذارند.

یکی یکی که دختران و پسران می‌روند و دوباره بالا می‌آیند، موید سروش پدرام‌پور توضیح می‌دهد: «ظرفی از آب و آویشن، چراغی روشن، آفرینگان آتش، سبزه و گلدان مورد و شمشاد و این‌ها رو که دیگه حتما می‌شناسی ظرف میوه، به همراه شیرینی یا هر نوع خوراکی. همه چیز آماده آتش‌افروزی سپیده دم سال نو. می‌گن گوهر بانو هر چند سالی یکبار که می‌تونست بیاید یزد، گاهنبارخوانی‌ش در شب‌وه چنان درون حاضران رو روشن می‌کرده که این آتش‌افروزی رو شوری دیگر می‌بخشیده. نیاک مادرِ پدر تو.»

همان‌جا فکر می‌کنم به پدرم، عموها و به عمه‌ها که انگار صد در صد ژن‌هایشان را از پدرشان گرفته‌اند و نشانی از مادرِ بزرگ در وجودشان نیست و غرق در جوی‌های پسته. هنوز نوری از خورشید سر زنده و آسمان روشن نشده است اما تاریکی هوا جان‌مرده است که شعله‌های آتش قامت می‌کشند در هوای پاک سپیده‌دم. دور شعله‌های فروزان آتش، همه شروع می‌کنند به اوستا خواندن و من مات عین روزی که مادرِ بزرگ جارم زده بود تا بروم توی حمام و کمکش کنم، خیره ایستاده‌ام. انگار از تطهیر هوا با سوختن در شعله‌های آتش است که این صدا از آسمان لای لب‌های خانواده موید سروش پدرام‌پور بر روی پشت بام بلند شده است: «اَرُونو. یَزَه میَّده. کوْدُ. زاتنامْچیت. نَرامْچا. نااَثری نامْچا. یِئَه شامْ. وَهَه هیش. دَاِناوْ. وَهِنِئِتی. وا. وَنْگِهِن. وا.

وَاَوْتَرَه. وَا... اَت. اِيتا. يَزَه مَيِدَه. وَنَگْهوشْچَا. اِيت. وَنَگْهومِيشْچَا. اِيت. سِنْتِ نَگ. اَمِشِه نَگ. يَوَاج اِيو. يَوَاسُوو. يُوئ. وَنَگْهه اَش. ا. مَنَگْهه. شِي اِنِيتِي. يَاوَسْچَا. اوْاِيتِي» و بعد یکی از دخترها با اشاره سر موبد سروش پدramپور به سمت من، معنی را خواند: «تو را ای اهورامزدا می پرستم، که قانون اشا را بنیاد نهادی، آبها و گیاهان و روشنایی را آفریدی، کل جهان و همه نعمتها را نیک آفریدی. می ستاییم روان یلان و پهلوانان و مردان و زنان نیکاندیشی که با وجدان نیک، بر ضد بدیها برمی خیزند. می ستاییم مردان و زنان نیکاندیش و جاودانه را که همواره با منش پاک زندگی می کنند و دائم سودرسان می باشند...» حالا در آستانه طلوع خورشید، زن و دخترها با استفاده از یک قاشق، آب و آویشن را به جای جای پشت بام می ریزند. موبد سروش پدramپور به پسران می گوید: «فرونی از گُلهای آتش رو درون آفرینگان بگذارید تا ببریم به آتشکده.» بعد خودش بلند شد و شاخه های مورد و شمشاد را بر لبه پشت بام گذاشت. بعد آمد دست من را گرفت و آورد نزدیک لبه بام و نشستیم بین دوتا از گلدان های مورد و شمشاد. بعد گفت: «شاد باشد فروهر خاتم نسا که امروز این خویش دیرین، تو رو مهمان ما کرد!» زدم به خال حرفش و پرسیدم: «خاتم نسا فروهر داشت یا روح؟!» اول خندید. گفتم: «چیز خنده داری پرسیدم؟» گفت: «یادم آمد از مادر بزرگات. به آتشدان آتشکده که می رسید اول می گفت اللهم صل علی محمد و آل محمد بعد می گفت زره تو شتره سپتی تامهه اش اُنو فروشیم یزَمیده؛ یعنی بر فروهر پاک اشوزرتشت اسپنتمان درود باد!»

حالا معمای زیربخوانی های مادر بزرگ بعد از صلوات هنگام روشن شدن چراغ، برایم حل شده بود و موبد حرف که زد پیدا کرده بودم مادر بزرگ را. خوب می دانستم نزدیکش هستم. چه قیامتی باید می شد توی بیگ آباد اگر با مادر بزرگ برمی گشتم. مادر بزرگ کسی نبود که گم بشود؛ هر سال چمدانش را خودش می بست و می رفت زیارت مشهد. توی راهش می زده و می آمده یزد. مادر بزرگ تاباش طاق نیاورده بود عین مادرش نباشد. تا یک جایی مانده بود در بیگ آباد و سال هایی بوده که هم دل می زده به یزد و آتشکده، هم دل می بسته به پابوس امام رضا. عین همان وصلت کارهایی بود که در هیچ مرزی زندگی نمی کردند یا شاید درست وسط مرز زندگی می کردند. گوهربانو مادر بزرگ را شلاق زده بودند. بعد از مرگ جمشید و مرگ شوهرش، می خواستند سنگسارش کنند که پدرت مسلمان شده بوده و تو گبر؟! خان نیازی نداشت حکم از عالمی یا شیخی بگیرد. به گوهربانو گفته بود زنش بشود و آب مُلکش را هم آب خان کند تا بتواند زمین های خشک دهگاه های کویری را هم بخرد و ببرد زیر کشت، زورش که نرسیده بود بیاوردش زیر پوزه خودش، حکم داده بود برایش سنگسار کنید این گبر کافر را. به خاطر آب و آبادی. همان زمان پرویزی ها پیغام به یزد می آوردند و آموزه های یزدی می آیند شبانه از قلعه ای خان بیگ آباد نجاتش می دهند و می آورندش یزد. می ماند

یزد تا خان را یکی از کارگرایش با بیل سقط می‌کند که افتاده بوده به پای زنش. آنوقت گوهربانو برمی‌گردد به بیگ‌آباد سرزمین پدرش.

بیرون آتشکده یزد هستم که بچه‌های نشریه زنگ می‌زنند و خبر می‌دهند روابط عمومی فرمانداری برای گزارش ذخایر آب زیرزمینی شهرستان و توهین به کارشناسان شکایت کرده است. مدیرمسئول دارد هی می‌رود مرکز استان و از استرس توی دستشویی دادسرا هی خون بالا می‌آورد. می‌گویند خط لوله انتقال آب به کارخانه‌ها و معدن هم افتتاح شده است. ولی من الان فقط باید زنگ بزنم به عمو غلامرضا که مدرسه را ول کند و برود هند. طبق شواهد مادرش باید آنجا رفته باشد. یک آدرس هم می‌دهم. بمبئی کافه کیانی. قدیمی‌ترین کافه پارسی در هند.

گوهربانو توی یزد بوده که دخترش یعنی مادر بزرگ را، معلم مدرسه معرفی می‌کند به نماینده موبد زرتشتیان پارسی در هند؛ تا برود آنجا تحصیل کند و برگردد. خدای من! مادر بزرگ می‌رود هند! حالا هم البته به تاریخ سه سال پیش - یعنی همان روزهایی که گم شد - آمده بوده یزد و در حالتی بیمارگونه، وردی بودایی می‌خوانده و مدام اسم استادی در هند را زمزمه می‌کرده. گفتند خیال هند کرده بوده! ما، در جوی‌های پسته دنبالش بودیم و او آماده می‌شده است برود هند! خدای من! پدر و عموها و عمه‌ها خودشان باورشان می‌شود؟! و پدر بزرگ می‌دانست با چه زنی زندگی کرده است دمی که داشت می‌مُرد؟

موبد اردشیر آذرگشسب سر قبر مادرِ مادر بزرگ گفت که مادر بزرگ در هند یک سالی بیشتر نماند و طاقت دوری مادرش را نداشت. یک سالی هم که در هند بود به سراغ بزرگی بودایی می‌رفته که یک فصل تمام را عین درختی می‌نشسته تا پرنده‌گان بیایند روی سرش تخم بگذارند.

شش ماه بعد از آنکه عمو، دستِ خالی از هند برگشت، نودین‌ها نامه‌ای را آوردند سیرجان که از بمبئی برای من نوشته شده بود. موبد اردشیر آذرگشسب از طریق صاحب کافه کیانی در بمبئی اخبار و نشان عمو و مادر بزرگ را دریافت کرده بود و با صحبت‌هایی که با موبد سروش کیانی‌پور در یزد داشته، از پیگیری من اطلاع پیدا کرده بود و آدرسی را برایم نوشته بود. شبانه رفتم پلیس‌راه و با اتوبوس‌های بندرعباس به تهران خودم را رساندم یزد. همانطور که آدرس داده شده بود، بین یزد و ناین در کنار روستای شمس‌آباد دقیقاً کنار تابلو «پارس‌بانو» پیاده شدم.

پیر «پارس‌بانو» زنی زرتشتی بود که آخرین نفری بود که مادر بزرگ را دیده بود. گفت: «وقتی ما بچه بودیم با مادر بزرگ و بقیه زرتشتیان زیارت‌کننده، با مواد و خوراکی‌هایی که برای شش روز در خورجین چهارپایان تدارک دیده شده بود، حرکت می‌کردیم. با الاغ یا شتر به طور دسته‌جمعی در شبِ دی به‌مهر از «شریف‌آباد» از شب تا بامداد، یعنی ده ساعت به درازا می‌کشید. چون از شریف‌آباد

که راه می‌افتادیم تا «ارجنون» چهار ساعت راه بود و پس از کمی استراحت در ارجنون، دوباره راه می‌افتادیم و تا «مزرعه مرگس» که یک درخت توت و یک استخر آب داشت می‌آمدیم. پس از کمی استراحت از مزرعه مرگس به «مزرعه شمس‌آباد» و پس از آن به‌سوی «پیر بانو» می‌رسیدیم؛ یعنی شب دی به‌مهر تا بامداد مهر ایزد در راه بودیم. مهر ایزد و رشن ایزد را به زیارت، دعا، نیایش، استراحت و تفریح می‌گذراندیم و از نیمه‌شب رشن ایزد، مردان و جوانان برای زیارت غار شگفت محل آتش کاریان می‌رفتند و نیمه‌های شب سروش ایزد برمی‌گشتند. روزهای رشن و فروردین و صبح وره‌رام ایزد به درگاه پروردگار با همه زوار نیایش می‌کردیم و آیین‌های دینی و سنتی خویش را به جای می‌آوردیم. حالا هم می‌آیند ساعتی به تفریح و نیایشی کوتاه. مادر بزرگ تو اینبار هم آمده بود برای آن زیارت و آن مراسم شش روزه. خشک شده بود؛ اسکلتی بود رو به روشنایی مطلق. در راه زیارت پیربانو بود که فروهرش به اهورامزدا بازگشت.

عرق از سر و رویم شره شده بود. تقریباً داد زدم: «خاکش! کجا خاکش کردید؟» خنده‌ای روشن زد و گفت: «طبق وصیت‌اش به نماینده موبد اردشیر آذرگشسب در یزد اطلاع دادیم. او که اخبار زندگی و وصیتش را سال به سال به نماینده موبد هند در یزد تحویل داده بود، آگاهی به ما از هند رسید که او خواسته جسمش را در دخمه زرتشتیان کرمان و ابگذاریم. پنجاه سالی است که در دخمه زرتشتیان کرمان تنی را وانگذاشته‌اند. ما تن پاکش را که تحویل نماینده موبدان یزد دادیم، چوب شده بود انگار.» گفتم: «درسته! خودش است با همان بیماری که دیدم. پوستش خشک می‌شد.»

چند ماهی می‌شد که از گورستان قدیمی زرتشتیان در جاده قدیم کرمان - زرنده برگشته بودم. آنجا را با نودین‌ها و زرتشتیان کرمان رفته بودیم. میان استخوان‌های پودر شده و کهنه‌ی وسط‌گود بر بالای کوه، آنها هیچ استخوان تازه‌ای مربوط به حتی ده بیست سال اخیر را هم تشخیص ندادند. ولی دلخوش بودم به همان نقطه آخر که مادر بزرگ خودش را رسانده بود و حالا شاید نصیب جاندار می‌شد بود که شده باشد؛ اصلاً مهم نبود.

تا شبی که بی‌خبر آمدند در خانه‌مان در بیگ‌آباد را زدند. گفتند نماینده موبدان هستند. خواستند برویم سر قبر مادرِ مادر بزرگ. نشستیم توی تاریکی. فکر کردم نماینده موبدان یزد هستند که برای ترتیب دادن برپایی مراسم مادر بزرگ آمده‌اند. وقتی نشستیم سر قبر مادرِ مادر بزرگ، موبد اردشیر آذرگشسب را معرفی کردند! حول من در تاریکی شب مشخص نبود و موبد بزرگ، آن‌شب سرگذشت‌نامه‌ی روان‌پاک خاتمه‌نسا دختر گهربانو دختر ارباب جمشید را براساس آنچه در دفتر شجره‌نامه‌اش نوشته شده بود، برایم بازگو کرد. از وقت و علت نامگذاری خاتمه‌نسا تا گذاشتن تن او روی کوه دخمه زرتشتی‌های کرمان، همه را گفت. مو به تنم سیخ شد که این بازگویی، به درخواست

مادربزرگ از موبد اردشیر آذرگشسب بوده است برای من. یک عکس هم از جوانی مادربزرگ در هند نشانم دادند.

حالا به یاد می‌آورم گوشواره‌های سنگی توی این عکس را که یک روز نشانم داد و گفت: «ننه! ائی گوشواره‌ها از سنگ نورانی آسمون هستن. خودشون همی‌طور طبیعی سوراخان.»
 فردایش داشتم دو فیلم «باغ‌سنگی» و «پیرمرد و باغ سنگی‌اش» از پرویز کیمیای را نگاه می‌کردم. پرویز کیمیای نیز پس از چهل سال برگشته بود تا ببیند درویش‌خان چه کرده است با باغ‌اش و فیلم دوم را ساخته بود. باغی که سال‌ها گفته بودند به آنجا نرویم چون برای طایفه‌مان آمد و شگون ندارد.

ابتدای یکی از فیلم‌ها، صدای احمدرضا احمدی شاعر پیر کرمانی، روی تصویر درویش‌خان می‌گفت که درویش‌خان چوپانی گنگ بود که در جوانی نوری را می‌بیند که از آسمان به زمین می‌نشیند. درویش‌خان پی نور می‌رود و آنجا سنگ‌هایی سوراخ را پیدا می‌کند و می‌آورد به تنه درختان خشک آویزان می‌کند و سال‌ها تا آخر عمرش این باغ را گسترش می‌دهد... هیچ‌کس از راز واقعی این باغ خبر ندارد.

جایی از فیلم درویش‌خان بعد از آویختن هر سنگ رقصی غریب می‌کند. گاهی نیز با اشاره و غرغره کردن لغات نامفهوم گنگ‌زبانی، با سنگ‌ها حرف می‌زند و می‌بوسدشان. صدای موبد اردشیر آذرگشسب سر قیر مادرِ مادربزرگ، می‌نشیند روی صحنه‌های فیلم: «عشق بین مادربزرگت و پسرخاله‌اش درویش‌خان، به خاطر آبی که پدرِ مادربزرگت در سال‌های اصلاحات ارضی از چنگ درویش‌خان جوان درآورد، خراب می‌شود و آنها دیگر هیچ‌وقت همدیگر را نمی‌بینند؛ نه خاتم‌نسا و درویش‌خان و نه مادرهایشان که خواهر بودند.»

همه اینها را مادربزرگ گفته بود در شجره‌نامه‌اش در هند ثبت کنند. و ثبت شده بود. حتی ماجرای آن استاد بودایی که وردهای او را مادربزرگ در آخرین روزهای عمرش در یزد می‌خوانده، همان استادی که آنقدر بی‌حرکت می‌ماند و پوستش چوب می‌شد، که پرنده‌ها می‌آمدند روی شانه‌اش لانه درست می‌کردند.

بالاخره که فهمیده بودم چرا توی گوش و هوش ما از بچگی خوانده بودند باغ‌سنگی برای طایفه‌ی ما آمد ندارد، به باغ‌سنگی رفتم که حالا برخلاف مردم سیرجان خوب می‌دانستم باغ بی‌آبی است. مثل صدها هکتار باغ‌های خشکیده‌ی اکنون سیرجان. به هیچ‌کس از اهالی فامیل نگفتم می‌روم باغ‌سنگی. باغی بود عرفانی. غریب. هوای دل‌من بود؛ با درخت‌هایی کهن و خشک؛ درویش‌خان سنگ‌هایی بزرگ را به تنه‌ی آنها آویخته بود و درخت‌های خشکیده از بی‌آبی را با میوه‌های سنگی

بارور کرده بود. انگار من بوده باشم که به تک‌تک شاخه‌های درختان پسته‌ی خشک‌شده‌ی سیرجان، سنگ‌های معدن را آویزان کرده بودم و زیر یکی از درخت‌های خشکیده‌ی باغ داشتند با صدای بلند حکم توقیف نشریه را به خاطر پیگیری وضعیت هشدار آب‌های زیرزمینی قرائت می‌کردند و مدیرمسئول روی تکه‌سنگی سیاه خون بالا می‌آورد. به خودم که آمدم داشتم نوشته‌های سرخ روی سنگ‌قبر درویش‌خان را با صدای بلند می‌خواندم. قبرش کنار یکی از درخت‌هایش بود. درختی که برخلاف بقیه درخت‌ها بدون هیچ قلوه‌سنگی فقط دو سنگ کوچک از آن آویزان بود. زنی آمد جلو. زن را توی فیلم مستند کیمیاوی دیده بودم. زن بنا کرد به توضیح‌دادن به من. گفت این آخرین درختی است که درویش‌خان تا نیمه نشاند توی خاک؛ درست یک‌روز قبل از مرگش.

تاریخ روی قبر را نگاه کردم. درست روز مرگ مادر بزرگ بود توی مسیر «پیربانو»! زن ادامه داد: «شب قبلش درویش اومده بود میون باغش. پیرزنی چروکیده هم اومده بود وسط باغ. من برگشتم رفتم کاپشن پوشیدم تا بیایم بینم پیرزن کیه این موسم شب. وقتی رسیدم پیرزن رفته بود و درخت خشکی توی دستان درویش‌خان بود. همون شب درخت رو کاشت و دو سنگ سوراخ کوچک به اون بست و کنارش خوابید و اشاره کرد وقتی مُرد پای همین درخت خاکش کنند. روز بعد که درویش‌خان مُرد کنار همین درخت خاکش کردیم. من عرووش هستم. شما توریست هستید!؟»

خشک شده بودم و عرق، سیل برداشته بود روی تنم. مادر بزرگ توی زمین بود بالای قبر درویش‌خان، با همان دو گوشوار سنگی‌اش. دو گوشواری که توی عکس جوانی‌اش در هند گرفته بود و موید اردشیر آذرگشسب نشانم داده بود. مادر بزرگ چوب شده بود با همان لکه‌ی ماهگیر روی کتفش، با همان استخوان‌هایی که درد می‌آمدند و دردش از عشق لیلی و مجنون هم سخت‌تر بود. مادر بزرگ درخت شده بود. آخرین درخت باغِ بی‌آبی.

شهپیر

غلامرضا شیری

حسین خون سربلند کرد. یدک کش را نگاه کرد که از عرض کارون رد می‌شد. یدک کش پهلوی گرفت و ماشین‌ها آرام آرام از آن خارج شدند و گرد و خاک پشت سر آنها به شتاب اوج گرفت. سوز سردی می‌آمد و از روی آب که رد می‌شد سردی آن چند برابر می‌شد. یدک کش دوباره حرکت کرد. قپانی گفت: نیومد؟ حسین خون با دست ماشینی را نشان داد و گفت: "ها! ولی رفت سر شهپیر زیارت، بر می‌گرده، وسایل آماده است." قپانی دسته کلنگ را جا انداخت و بعد آن را محکم دو سه مرتبه به زمین زد: آماده است ولی کاش علی یار هم می‌آمد. حسین خون جواب داد: داره میاد.

از سربالایی بالای شهپیر علی یار راه و بیراه می‌آمد نزدیک مدرسه که رسید ایستاد، دستی تکان داد و دوباره لنگ لنگان توی جاده راه افتاد. حسین خون تمسخرکنان گفت: انگار بز شلیه، چطورری راه میاد؟ قپانی ریز خندید. صدای قایق‌هایی که رفت و آمد می‌کردند بیشتر شده بود و تند تند قایق از کارون «تا»^۱ می‌کردند و مسافرها را پیاده می‌کردند. قپانی گفت: چقدر آدم میاد؟ حسین خون جواب داد: برای زیارت میان. تازه شروع شده. چند وقت دیگه که هوا خوب بشه این جا غلغله میشه. علی یار رسیده نرسیده گفت: ها! تازه این که چیزی نیست. پریروز نمی‌دونی چه خبر بود محشر کبری بود. سلام، احوالتون؟

قپانی دستش را دراز کرد، دست استخوانی علی یار میان دسته‌های پت و پهن قپانی گم شد. علی یار روی قبرنشست و سردسردک سلامی کرد و زیر لب گفت: مرد حسابی این چه وقت اومدنه؟ علی یار جواب داد: چته حالا؟ بابا صاحب عزا که هنوز نیومده، مرده بی‌صاحب رو که نمیشه بیرون آورد باید صاحبش باشه یا نه؟ هنوز نیومده؟ قپانی اشاره کرد: رفت زیارت شهپیر، اون بالا! علی یار سرگرداند و شهپیر را نگاه کرد. سیاهی آدمی را دید که کنار شهپیر ایستاده است و گفت: آب بالا نیومده؟ و خودش نزدیک آب شد و بعد زمزمه کنان جواب خودش را داد: تا قبر مش نعمت بود حالا قبر اونم رفته زیر آب. اوووه خیلی بالا اومده! خیلی بالا اومده! میگن تا اون بالا هم می‌رسه. و تابلو را نشان

^۱ - از آب رد شدن

داد: گمونم هشتصد متری میشه -نوشته روی تابلو را قبلا حفظ کرده بود- قپانی پرسید: شروع کنیم؟ علی یار سر جنباند که نه. حسین خون گفت: پریروز این جا محشر کبری بود از همه جا اومده بودند اونقدر ماشین توی این جاده بود که فکر می‌کنم تا خود دهمز هم صف ماشین‌ها رسیده بود. آنقدر آدم اومده بود انگار که عاشورا شده بود! چی؟ خیلی هم شلوغ‌تر تا بحال همچین جمعیتی ندیده بود. علی یار گفت: پس کی می‌خواد بیاد؟ قپانی امامزاده را نگاه کرد: داره زیارت میکنه می‌دونی چند سال این جا نبوده. آدم وکیل وصی که میشه این جوری میشه میگه توی «پانتخت»^۲ برویا داره. علی یار گفت: آقا ! دوسه دسته «چپی»^۳ آورده بودند، الکی که نیست، تازه اولین بار بود که می‌خواستند یه امامزاده را جابجا کنند می‌گفتند: شهپیر معجز داره هیچکی جرات نمی‌کرد جلو بره نمی‌دونم کدوم شیر پاک خورده‌ای هلم داد و افتادم توی گودال توی گودال پام گیر کرد به سیمانی دور مزار آقا همه‌اش زخم شد آقا «لیک و لاک»^۴ بلند شد که نگو نپرس. جرتقیل که چفت شد به مزار آقا «چهرشت»^۵ مردم کوه را لرزاند اصلا انگار کارون هم دردش آمد. صدای هوفشتش چند برابر شد. جمعیت صلوات می‌گفتند. قیامتی بود!

قپانی گفت: میگم حالا این ازاون سردنیا بلند شده اومده که چی؟ مادرش رو از این جا در بیاره و ببره بالاتر که چی بشه؟ این قبرها مال سی‌چهل سال پیشه. چیزی که توش نیست. گاشا یه مشت استخون! علی یار گفت: ساکت! یه وقت جلوش نگی ناراحت میشه. مگه بابای خودت چی بود که درش آوردی و بردی بالا خاکش کردی‌ها؟ قپانی غیض غیضی تشر زد: خوب ما همین جاییم فردا منم کنارش خاک میشم و بچه‌ها و تا رگ و رشتن ما هست همین جاییم ولی این آقا سالی دوازده ماه هم سری به این جا نمی‌زنه؛ دیگه چرا یه مشت استخون رو جابجا می‌کنه؟ به چه دردی می‌خوره؟ بره زیر آب. علی یار غرمبید: استخون چیه مرد حسابی، جسدش امانته می‌فهمی امانت چیه؟ حسین خون جواب داد: جسد مرحوم عاموم هم امانت بود شیش ماه تمام تا مال کوچ بکنه بعد شیش ماه صحیح و سالم از زیر خاک بیرون اومد. قپانی پوزخندی زد: خودت دیدی؟ حسین خون من منی کرد: نه! برام گفتن. قپانی ادامه داد: همین دیگه زود باور میکنی، امانت باشه مگه با بقیه جسدها چه فرقی داره؟

۲ - پانتخت

۳ - ساز محلی بختیاری که در عزا نواخته می‌شود

۴ - سروصدای زنان هنگام عزاداری

۵ - فریاد از ته دل

۶ - شاید

علی یار گفت: به ما چه ربطی داره، این قبر مادرشه ما هم آمدیم درش بیاریم به ما چه ربطی داره؟ امانت که باشه خاک به امانتش خیانت نمی‌کنه. صبح که تلفن زد گفت خودتون ترتیبش رو بدین من میرم سری به اقوام بزنم

حسین خون رد ماشینی را که خاک می‌کرد و به سمت چمن^۷ می‌رفت را دنبال کرد تا ناپدید شد: رفت چمن! قپانی گفت: ها! علی یار گفت: بوی بارون میاد. بجنید! حسین خون و راند سمت کلنگ قپانی هم بیل را برداشت. علی یار زیر لب دعایی خواند. سرکتابش را باز کرد و روی تخته سنگی نشست و زیر لب زمزمه کرد. حسین خون کلنگ زد برقی از نوک کلنگ پرید علی یار گفت: وقتی داشتن امامزاده را بلند می‌کردند یه دفعه یه نوری که میگن سبز رنگ بود از توی مزار بیرون زد آقا! همه جیغ زدند زن‌ها بیهوش شدند و میگن مهندسی که بتون دور قبر آقا رو ریخته بود دیوونه شد. میگن اون نور تا چند دقیقه چشم‌های همه رو کور کرد همه اونایی که کنار قبر بودند. قپانی خاک‌ها را بیرون ریخت و گفت: من گورپرویز^۸ بودم از اون بالا همه چیز رو می‌دیدم خیلی شلوغ بود صدای بلندگوها آدم رو کر می‌کرد.

حسین خون کلنگ را محکم پایین آورد: ها! چهار پنج دسته چپی اومده بودند علی داد هم بکُش می‌خوند مردم هم سینه می‌زدند. حتی علی داد یاریار^۹ هم خواند همه گریه کردند. علی داد که یاریار خوند همه ریختن به هم از همه طایفه‌ها آمده بودند. خواست بگوید طایفه طایفه شده بودند و هرکسی برای خودش می‌خواند و سینه می‌زد اما پشیمان شد. دوباره گفت: جرثقیل که چفت شد به مزار آقا یه دفعه چهرشت افتاد میان مردم. همه توی سر و سینه می‌زدند. چند نفری هم بیهوش شدند. چه خبرته؟ بذار بیام بیرون! قپانی ایستاد تا حسین خون کنار بکشد بعد با بیل خاک‌ها را بیرون ریخت و گفت: منم دیدم از اون بالا بهتر معلوم بود خیلی جمعیت بودند.

حسین خون به دسته کلنگ تکیه داد: دنبال جرثقیل راه افتادند و جرثقیل که قبر آقا رو زمین گذاشت هجوم کردند توی قبر. تمام خاک‌های قبر آقا رو بردند. می‌خواست باشی و ببینی! بعد هم که آقا اون بالا خاک کردند کی باور می‌کرد کسی بتونه آقا رو جابجا کنه؟ اصلاً کی فکر می‌کرد آب این قدر بالا بیاد که پل شالو^{۱۰} هم بره زیر آب؟ شهپیر که رفت زیر آب تازه چیزهای زیادی هم رفت زیر آب. قپانی زیر لب طوری که فقط دو نفرشان بشنوند گفت: اینم که کتابش رو گرفته دست و

^۷ - روستایی در سادات حسینی دهدز

^۸ - روستایی در سادات حسینی دهدز

^۹ - آواز عاشقانه بختیاری که در فراق خواندش معمول تر است

^{۱۰} - پل آهنی و قدیمی که بر روی کارون و در مسیر کوچ ایل بختیاری بود

فقط داره قل هو الله میکنه راست میگه بیاد بیل بزنه! حسین خون جهری گفت: خوب باشه، تو ما رو کشوندی این جا که قبر بکنیم حالا درست که فامیل منه ولی خوب دست اندرکار تویی. قپانی خاک‌ها را بیرون ریخت: چقدر قیله^{۱۱} لامصب دوسه متر میشه خیلی مونده تا برسیم به سنگ؟ علی یار گفت: نه! چیزی نیست! دوسه تا کلنگ دیگه خلاصه. خودم یادم هست تا سر شانه‌های سوزعلی بود.

- ای بووم هی! قپانی زانو برید و نشست: تا سر شونه‌های سوزعلی.

حسین خون خداخند نگاهی کرد: یعنی اقل کم سه‌چهار متری مونده. آخه پیمونه کوچکتری نبود. علی یار کتابش را بست: خوب سوزعلی مزار رو کند از قدیم هم گفتن باید تا سر شونه‌های گورکن باشه دیگه معلوم نکردن گورکن یه متری باشه یا دو متری حالا که چیزی نمونده جلد باشین بارون نزدیکه! قپانی دست‌هایش را ستون کرد و پشتش را بالا داد و کمر راست کرد و با پا، بیل را برداشت. حسین خون تکیه داده به کلنگ. کارون را نگاه کرد: هیچی سد کارون سه رو هم ساختند. کی فکر میکرد این جا توی دل این کوه یه همچی آبی جمع بشه؟ قدرتی خدا منکه باورم نمیشد. علی‌یار زمزمه کنان گفت: از پل شالو که رد میشدی سرت گیج می‌رفت این قدر قیل بود. بعد بالای سرت رو که نگاه می‌کردی چشمتا تار میشد. پل جدید اون قدر بلند بود که کمپرسی روش مثل یه نقطه سیاه بود. حالا آب اونقدر بالا اومده که پل که هیچی تا پایه‌های پل جدید هم رسیده اصلا خودم هم باور نمی‌کنم. یادش بخیر پل شالو، درش نیاوردند تا رفت زیر آب. قپانی پا بیل کرد و کپه‌ای خاک را بیرون ریخت: خیلی چیزهای دیگه هم رفت زیر آب، شنیدی اون طرف باجول^{۱۲} یه گنج بزرگی بود می‌خواستن درش بیارن ولی رفت زیر آب؟ حسین خون کلنگ زنان و هن هن کنان گفت: شنیدم میگن خرج یکسال مملکت رو میداد. راست میگن؟ قپانی که سرحال آمده بود ادامه داد: میگن اژدها رو دیدن که از گودال بیرون زده و فرار کرده و از دهانش آتش بیرون می‌ریخت. هیچکس جرات نکرد نزدیکش بشه، رسیده بودند که گنج رو در بیارن که آب اومد و رفت زیر آب. قطره بارانی روی پیشانی علی‌یار نشست. علی‌یار آرام باران را گرفت و رد نگاهش را چرخاند سمت چمن^{۱۳}، ماشینی به سرعت جاده خاکی را پشت سر می‌گذاشت. آرام با خود گفت: رفت برای

۱۱ - گود

۱۲ - نام روستایی در کناره کارون در دهدز

۱۳ - نام روستایی در سادات حسینی دهدز

ملاح^{۱۴} و زمزمه کنان ادامه داد: «تو گُر نیستی گُرّوی^{۱۵}! و چشم گرداند به قبر، گودال گودتر شده بود قپانی کمر راست کرد و یارعلی را دید زد. گرد و خاک ماشین هنوز ننشسته بود با خود گفت: تو اگه مهر مادر داشتی فامیل مادرت رو نجات میدادی. براشون جاده می کشیدی نه جسد مادرت بیرون می کشیدی! انگار ما نوکرشیم درسته که عامیمه^{۱۶} ولی حرفش را واپس خورد حسین خون از گودال بیرون آمد سردش شده بود باران را حس می کرد. با خود اندیشید: حیفه تو بی بی که پسر ت مهر بره! برای اسمش اومده تو رو ببره بالا و گرنه نم نم باران شروع شده قپانی آرام بیل زد: علی یارا! رسیدیم. علی یار بلند شد بالای گودال آمد سرک کشید: یا امامزاده شهپیر! و سرگرداند سمت شهپیر.

قپانی گفت: مزارش رو دیشب کنده کنار امامزاده زود باشین تا بارون شروع نشده! یارعلی توی قبر پرید و سنگها را بلند کرد. حسین خون کمک کرد سنگها را بیرون می کشید. قپانی بالا دست علی یار ایستاد و سنگها را گرفت. حسین خون کمر راست کرد. چشم گرداند. باران تندتر شده بود. تمام قبرها زیر آب رفته بودند. آهی کشید. مزار پدرش هم چند روز پیش زیر آب رفته بود. باران شدت پیدا کرد آب از گوشه قبر پایین می رفت. سفیدی کفن پیدا شد. علی یار زیر لب دعا می خواند. قپانی حیرت زده نگاه می کرد. یارعلی سنگ آخری را برداشت و به دست قپانی داد.

جسد سفید، آرام توی قبر خوابیده بود. حسین خون تابوت را کشان کشان تا پای قبر آورد باران به شدت می بارید. آب از سر و روی علی یار روان شده بود. قپانی شیطنت کرد: یعنی سالمه؟ علی یار آرام کفن روی صورت را گرفت. کفن جر خورد و آرام شکافته شد. علی یار دستش را پس کشید و هراسناک به قپانی نگریست. باران سیل آسا می بارید و توی قبر جاری می شد. حسین غرید: زودتر تا آب نبردتش! علی یار کفن را کنار زد. قپانی چشمانش را بست. حسین خون سر برگرداند. کفن گشوده شد. زبانش بند آمد. تصویر چهره مهربان بی بی جلوی چشمانش نقش بست. بهتش زد. زبانش بند آمد. قپانی چشمهایش را باز کرد و نالید: یا شهپیر! حسین خون سر برگرداند: یا شهپیر! آسمان غرید و از آسمان بی وقفه باران بود که می ریخت. علی یار مات و منگ جسد را برانداز کرد. قپانی من من کنان پرسید: سالمه؟ علی یار سر تکان داد. هنوز چهره مهربان و پر از لبخند بی بی جلوی چشمانش بود. علی یار زانو برید قپانی شهپیر را نگاه کرد حسین خون اندیشید: هیچکس

۱۴ - نام روستایی در سادات حسینی دهدز

۱۵ - تو پسر نیستی تاوولی هستی روی دل

۱۶ - خاله

باورش نمی‌شود. صدایی توی گوش علی یار زنگ زد: خاک به امانتش خیانت نمی‌کند. باران از چهار طرف قبر سرازیر شده بود.

سه چرا در بابِ آقام

میلاد باقری

لُونِ آب، لُونِ جَایِ وی بُود،
اگر آب در قدحی سبز کنند، سبز نماید
و اگر سرخ بُود سرخ نماید، و مَتی تباعدُ عُمقه الَاسود.
محمد بن محمود بن احمد طوسی

چرا آقام میلان کوندرانشد؟

۱۹۸۴. نه، این عدد هیچ ربطی به کتاب جورج اورول ندارد، در واقع ربط این عدد می‌رسد به کتاب سبکی تحمل‌ناپذیر هستی. دو یا سه سال بعد از آنکه میلان کوندرنا تابعیت فرانسه را گرفت. فکر می‌کند سنگینی، آدم را به زمین یا به نوعی به زندگی نزدیک می‌کند و این سبکی است که تحملش سخت و دشوار است. که چرا به چیز بی ارزش سبک می‌گویند و چیزهای ارزشمند را وزین می‌نامند؟ از میان همین افکار و در همین سال کتابش نوشته می‌شود، ۱۹۸۴ یا همان ۱۳۶۳. آقام دارد می‌زند توی سرم. سه سال می‌شود که از روستای کوچکی که تازه خودش از توابع لنجان است، آمده‌ایم اصفهان و تابعیت اصفهان گرفته‌ایم. نی‌ها، کوتاه و بلند کنار مارنان می‌روند همه جام، می‌دوم و آقام دنبالم می‌دود، چِلپ چِلپ. ساق در گِل و آب می‌کوبیم. چندتا جوان بیکار ایستاده‌اند روی پل، تخمه می‌شکنند و آقام را تشویق می‌کنند. اگر آقام پا به آب نزده بود امیدی داشتیم، اما حالا دیگر کار از کار گذشته. بی‌شک سه چهارتا سیلی می‌زند که چرا گفته‌ام: «سوادِ تیموری آبکیه!» می‌دوم و قورباغه‌ها چپ و راست می‌جهند. روی مِشتی گِل و لجن لیز می‌خورم، دو لنگ درهوا، باسن بر زمین. آقام نفس نفس می‌زند و بوی سیگارش را می‌دمد توی صورتم. انگار گلاب‌توری شکست خورده باشم، یکی از جوان‌ها از روی پُل علامت لایک وارونه نشان می‌دهد و دست آقام فیوز برق چشم‌هام را می‌پراند. چند دقیقه بعد، جوراب‌هایمان توی کفش پیچیده‌اند، پاهایمان توی زاینده‌رودند و داریم با قاشق‌های چوبی، بستنی می‌خوریم. صورتم گِرِگِر

نوبت به آقام رسیده بود. کیانی هم‌کلاسی و مسخره‌کن قهار من است. مادر کیانی گفته بود آقام بایستد تا دوباره برش گرداند، چون ممکن است خطوط تلفن دچار مشکل بشوند و حوصله ندارد دوباره آژانس بگیرد. بعد آقام از مادر کیانی درخواست کرده بود اگر می‌شود «این غلامتون را هم سوار کنم که بعدی این سرویس ببرمش خونه.» درست شنیده بودم؟ آقام جز "بعدی این سرویس" همه را با لهجه‌ای کشدار و عجیب گفته بود. و من که غلام خانواده کیانی بودم را هم سوار کرد. حالا فرضیه سوم این است، توی ماشین، خانم کیانی گفت: «خدارا شکر، این آقای تیموری خیلی آدم باسواد و با فرهنگیه، همش نگران بودم چطور آدمی، معلمه بچه‌هاست.» نیاز به توضیح دیگه‌ای نمی‌بینم.

هیچ کدام ازین سه فرضیه درست از آب در نمی‌آید. دست می‌کنم توی زاینده‌رود و صورتم را تازه می‌کنم چون آقام با نگاهی به آسمان نارنجی از غروب می‌گوید: «خره، هیچوقت به چیزی که بیخودی باشه، ایکی نگو. تو میفمی آب چیچیس؟ یا ابلفضل. خشک سالی دیدی؟ آقا خودی منا دق داد، یتیمم کرد. همین آبا بیبین، پاتا هشتی توش، خنکه... چار رو دیگه اِگه نباشد می‌فمی. اصی نیمیفم ایکی یعنی چه؟ برا چیچی هرچی بیخودی باشه می‌گن ایکی. مِگه الکیه... بوگو نم کشیده. یادت هست گندوما که پیارسال نم ور داشت؟ اونجور بوگوی سوادش نم کشیدس، طوری نی.» آقام میلان کوندرا نشد، ولی میلان کوندرای من شد. او تبعید اقتصادی شده بود از صحرای پدری، برای نانی که گندم همان صحرا بود. آقام نمی‌توانست رقت بار هستی را با آب بشوید و عین خیالش نباشد. سواد نداشت و هیچوقت کتابی ننوشت. آقام دست می‌کرد تو زاینده‌رود و بعد مثل پرنده‌ای که آب خورده، سرش را می‌برد بالا، چیزی می‌گفت به خدا که من نمی‌شنیدم و همیشه وقتی مادرم ظرف می‌شست می‌گفت: «آب تا هست سُبُکه، وقتی نباشد سنگینه، ببند شیرا!» آقام آب را قاتل آقاش می‌دانست، قاتلی که دم اعدام، رضایت گرفته بود و حالا عزیز هم شده بود، بنا نبود این چیزها را منِ آنروزها بفهمم، من باید می‌فهمیدم که تیموری، قور... قوووووررررر... قور... قورررررر...

چرا آقام اون روز اونطوری کرد؟

۱۹۸۴. نه، این عدد هیچ ربطی به کتاب جورج اورول ندارد، در واقع ربط این عدد می‌رسد به مهاجرت شهرام خسروشاهی آذر، یا همون سندی خواننده از ایران. درست همان روزهایی که من درگیر سواد نم کشیده تیموری بودم، آقا شهرام از مسجد سلیمان به تهران می‌روند و مهاجرت می‌کنند به آلمان و دو سه سال بعد دیگر شهرام خسروشاهی آذر نیستند و سندی هستند. این مهاجرت، کاشت بذر اختلاف ۲۰ساله‌ای بین آقام و عموی من می‌شود.

۱۳۷۵. آقام داشبورِد پیکان نارنجی را به زور می‌بندد و من که پاهای حالا دیگر توی دست و پایم را جمع کرده‌ام، راحت دراز می‌کنم. آقام طوری دنده عوض می‌کند که انگار دنده تاسی سانتیمتر بعد هم ادامه دارد، دستش را تا جلو شیشه بالا می‌آورد. می‌گوید: «تو چیطوری حساب کردی؟ با وضعیتی بارندگی اَمسال که خوب بود. زمینی ما چند قفیس آب دارد؟» توی آینه به مساحی نگاه می‌کند که زمین‌های روستا را متر می‌کند و صندلی عقب نشسته. مساح می‌گوید: «مشدی، پینی و پین الله اونجور که خودی شومام حساب کردی و من حالیم می‌شد زمینی شوما، پنج قفیس و نیم سهم آب داره. همش همینجور بودس، حالا چیطوری عوضش کردند، نیمیدونم!» زمین‌های روستای ما، جریبی حساب می‌شوند ولی آبشان بر پایه قفیز تقسیم می‌شود، که ما می‌گوییم قفیس. اینطور که در هر جریب میزان آبخور مفید زمین را منهای مرز و کُرت بندی به قفیز تبدیل می‌کنند و سهم آب می‌دهند، یا هربار که آب فراوان باشد، برای هر جریب زمین بی‌کم و کاست ده قفیز آب می‌دهند و وقتی آب کم باشد، سهم را کم می‌کنند که به همه آب برسد.

سهراب کوچکترین عمو، شرتترین پسر خاندان، مایه ننگ و معتاد است. لپ‌هاش چال افتاده و رگ دست‌هاش ورم کرده. دهانش، شبیه کوره ذغال پزی شده، چوب‌های دهانش که روزی تازه و سفید بودند، سوخته و لب‌پر شده مانده‌اند زیر سیل‌های تک و توک. سهراب سهم آب زمین را کم کرده و انداخته رو زمین خودش. «مساح هرچی بیگه دُرسه.» این را آقام می‌گوید، همانطور که سر می‌چرخاند از روی سهراب. «دادا، مساح آوردی؟ اگه می‌ومدی به خودم می‌گفتی، یعنی گوش نیمکردم؟» این را سهراب می‌گوید و می‌رود سمت آقام. «پینی و بین الله همون چهار قفیزی که سهراب می‌گد دُرسه، من نیمدونم برا چیچی شوما بحث داریند. همیشم آبی زمینی مش یحیی همین بودس. چیطوری عوضش کردند، من را نیمپرَم.» این را مساح می‌گوید. آقام خشکش می‌زند، شبیه مترسک وسط زمین. زبانم خشک می‌شود. ذغال‌های دهان سهراب سرخ می‌شوند و با حرارت می‌گوید: «اینم از مساح!»

آقام هرچه باشد، سر حرفش هست. حس می‌کنم دور سرش این جمله سه بار می‌چرخد: «مساح هرچی بیگه دُرسه.» چند بار پلک می‌زند. رو به مساح می‌کند ولی حرفش را می‌خورد، حتی دو سه بار لبش را خیس می‌کند. سوار ماشین که می‌شویم، طوری در را می‌بندد که در سمت من باز می‌شود. دو دستی روی فرمان افتاده. پیکان نارنجی دارد جان می‌دهد از زور دور موتور. آقام فحش‌ها را هیچوقت تو دلش نمی‌دهد و هربار دنده عوض می‌کند یک فحش سی سانتیمتری نثار مساح و سهراب می‌کند. بعد پیکان تصمیم می‌گیرد دیگر حرکت نکند، شاید یک سگته خفیف. سگ ولگردی، لم داده کنار جاده و نگاهمان می‌کند. بوی چوب و برگ‌هایی که برای پشه‌ها می‌سوزانند با بوی رد

پتو پلنگِ بزرگی است خیره به سقف. هربار به این تصویر فکر می‌کنم با خودم می‌گویم، آقام به مراقبتِ من. می‌خواهد هرچه می‌خوانم را بلند بخوانم. می‌گویم: «چشم!»
 شروع می‌کنم بخواندن، صفحه ۱۷ را بلند بلند می‌خوانم: «شاید به یک رودخانه خیره شدی. درکنارت کسی بود که دوست داشت. چیزی نمانده بود که لمست کند. می‌توانستی حسش کنی قبل از آنکه واقع شود. بعد واقع شد. این نام من است.»

آقام یکهو می‌نشیند و با درد می‌گوید: «وخی منا پیر لب آب!» مادرم لب می‌گزد. من هم. مادرم می‌گوید: «حالا بزار یه وخ دیگه بپرِد.» آقام اخم می‌کند. جرات می‌خواهد به آقام بگویی رودخانه خشک است. طوری نهیبت می‌کند انگار کلِ زاینده‌رود را تو یک جرعه سرکشیده‌ای. از خدا که پنهان نیست، از شما چه پنهان، من پراید خریده‌ام. سفیدِ صدفی. مدل ۸۹ هست ولی تمیز، بی‌رنگ، حالا با اغماض. آقام را با احتیاط سوار می‌کنیم. درِ پراید را پیکانی به هم می‌زند، صندوق عقب ناغافل باز می‌شود. چیزی نمی‌گویم، حداقل داشبوردش درست بسته می‌شود. کیسه ادرارش را گذاشته تو پلاستیکِ مشکی و خیلی حرفه‌ای شلنگ را از کِش شلوارش آورده بیرون. شلنگ دیدی، ندیدی. درد دارد اما به رویِ خودش نمی‌آورد. آخ که اگر آقام میلان کندرا شده بود امکان نداشت با پراید ببرمش. آقام هیچوقت حتی یک بیت شعر و ترانه هم نخوانده، ولی استادِ ریتم گرفتن با دستش لبِ پنجره ماشین است. حتی حالا با این حالش. آخ که اگر قرار نبود فردا صبح بروم سرِ کارِ حال بهم‌زنی که دوستش ندارم و عُمَم را در می‌آورد؛ خودم میلان کوندرا می‌شدم و می‌نوشتم چرا آقام لودیک کوندرا، پدر میلان کوندرا نشد تا نمی‌دانم رئیسِ فلان آکادمی موسیقی شود. چقدر شبیه آقام دنده عوض می‌کنم وقتی این فکرها می‌پیچند دورِ سرم! دست می‌کنم تو داشبورد و کورمال کورمال کبریت را پیدا می‌کنم. «بیا آقاجون، می‌دونم سیگار داری.» آقام سیگارِش را نصفه خاموش می‌کند تو قوطیِ کبریت. می‌گوید: «این لیچار براتیگان هنوز هَسِس؟» منظورش این است که زنده هست یا نه. «نه آقاجون، سالی ۶۳ خودکشی کرده.» «خودکشی کرده؟» «آره آقا، نداشتی که بقیه کتابا بوخونم براد، می‌خوای برگردیم؟» نُج محکمی میبرد از بین لب‌هاش و می‌گوید: «نه، این لیچاره، با اون چیزی که تو اِزش خوندی برام، نَمُرده. اشتبا می‌کونی.»

هر دو می‌دانیم که نمی‌تواند، راه برود. رویِ پلِ فلزی نگه می‌دارم. گور بابایِ بوق و فحش مردم. زاینده‌رود، خشک و ترک خورده کشیده شده تا دورهایی که نمی‌شود دید. انگشت‌هایِ آقام درِ ماشین را فشار می‌دهند. لب‌هاش می‌لرزد. ولی به رویِ خودش نمی‌آورد. زیرِ لب می‌گوید: «شاید به یک رودخانه خیره شدی.» وقتی به من نگاه می‌کند، دوتا ماهی تو چشم‌هاش بالا پایین می‌پرند و لب

می‌زنند. می‌گوید: «همون که خوندیا، بنویس رو سنگی قبرم!» «اون که ... اینطور چیزا را نمی‌نویسن آقاجون.» «همون که خوندیا، همونا بنویس. خیلی‌ام خوب می‌نویسند.»

هرکار می‌کنم پرایدم روشن نمی‌شود. ه ه ه ه ه ه ه استارت ناله می‌کند و پراید روشن نمی‌شود. پیاده می‌شوم، صبر می‌کنم تا یکی دو نفر بیایند. همانطور در باز، هل می‌دهم و می‌پریم توی ماشین، بوق می‌زنم، از توی پنجره دست بالا می‌کنم و می‌گوییم: «آقاجون بیخشید، نمی‌دونم چش شده.» کیسه مشکی افتاده زیر صندلی. ترمز می‌کنم. صورت آقاجون می‌خورد روی داشبورد. در داشبورد باز می‌شود.

۱۳۹۹. سومین سالگرد آقام. دوباره آب انداخته‌اند توی زاینده رود. یک چهار لیتری از زیر مارنان آب کرده‌ام. مادرم زیر لب فاتحه می‌خواند. چهار لیتری را می‌ریزم روی سنگ قبر آقام. چهره حکاکی شده‌اش جان می‌گیرد. یک سنگ ریزه را چند بار می‌زنم کنار صورتش روی لحد. سهراب ایستاده بالا سرمان و به سیگارش پک می‌زند. زمزمه می‌کنم: «هروقت درباره چیزی که مدت‌ها پیش اتفاق افتاده فکر می‌کنی: کسی از تو سوالی می‌کند و تو جوابش را می‌دانی. این نام من است. شاید باران خیلی شدیدی می‌بارید. این نام من است. شاید به یک رودخانه خیره شدی. درکنارت کسی بود که دوستت داشت. چیزی نمانده بود که لمست کند. می‌توانستی حسش کنی قبل از آنکه واقع شود. بعد واقع شد. این نام من است.»

خدا حافظ مندلیف

رامین فروزنده

جان و دل و جام و جامه پر درد شراب

خیام

بیشتر ترس وقتی است که هلی کوپتر بلند می‌شود از فرودگاه جزیره‌ی کیش و راه می‌افتیم به سمت دکل. از کیش تا دکل با هلی کوپتر حدود یک ساعت می‌شود و با قایق تندرو چند برابر بیشتر، شاید هفت یا هشت ساعت. بعد از این همه سال هنوز نمی‌توانم اعتماد کنم به یک اتافک فلزی که با هر وزش بادی تلقی تلقی می‌کند. انگار توی یک تابوت پرندهام. در مسیر دریا این ترس کمتر و کمتر می‌شود؛ تا آنکه می‌رسیم به آبی فیروزه‌ای لب ساحل و بعد آب‌های خلیج فارس. اینجا دیگر تقریباً هیچ ترسی نیست. همه می‌دانیم که آموزش‌های ایمنی فایده‌ای ندارند و اگر موقع سقوط، بین آسمان و آب سخته نکنیم، به خاطر شوک ضربه بیهوش می‌شویم. بعد هم با هلی کوپتر آتش می‌گیریم و بدنام می‌شود نصیب ماهی‌ها. با این حال حسی می‌گویند که شاید روی آب امیدی باشد. نمی‌دانم این امید از کجا می‌آید. از ژن‌هایی که چند هزار سال از جنگ و بدبختی و غارت و قطعی جان سالم به در برده‌اند و لابد کلی ژن عرب و مغول و افغان هم قاطی‌شان شده؛ یا از داستان‌هایی که توی دانشگاه به اسم دانشمندان اسلامی و یونانی و ایرانی گفته‌اند که زندگی و مرگ و همه چیز را جایی مثل یک نقشه دقیق طراحی کرده‌اند؛ یا شاید هم از اینکه همیشه مرگ را خیلی دور می‌بینم، مثل بیشتر مردم. مثل بیشتر پرسنل دکل که شاید اگر این تکه آهن نبود، هیچ وقت پا نمی‌شدند بیایند وسط دریا. بیشترشان هندی‌اند و چندتایی فیلیپینی و دو سه نفری هم انگلیسی و اسکاتلندی. روی این دکل فقط من و رضا ایرانی هستیم. با هم می‌آییم به دکل و بعد از دو هفته با هم برمی‌گردیم به خانه. این دفعه که خواستیم بیاییم دکل، چند روزی به خاطر طوفان خاک در کیش زمین‌گیر شدیم. دریا طوفانی بود و نمی‌شد با کشتی رفت سمت دکل، یا از جزیره بیرون زد که من برگردم تهران و رضا برود اهواز. دکل‌ها تقریباً وسط خلیج فارس‌اند، جایی نزدیک مرز قطر که براساس نقشه جزء آب‌های آزاد است و ارث پدر کسی نیست. هرازگاهی باید جابه‌جا شویم و برویم به دکل دیگر. این اواخر گذارمان افتاده به دکل قدیمی و زهواردررفته به اسم Horizon ۲. برای آنها که زندگی

را روی دکل‌های نفتی تجربه نکرده‌اند، ماجرا ممکن است خیلی تکراری به نظر آید. یا برای بعضی‌هایشان هیجان‌انگیز یا حتی ترسناک باشد. داستان من و رضا و بقیه کسانی که عمرشان روی این آهن‌پاره‌ها گذشته، ترکیبی است از همه اینها. رضا شیمی خوانده. کمپانی من است، بالاترین مقام روی دکل و نماینده شرکت نفت. تخصصش بیشتر درباره مواد شیمیایی است و اصلاً نمی‌دانیم چرا نشسته روی این سمت. هر وقت توی ترکیبات گل و سیمان و اسید و این چیزها به مشکل می‌خورند، می‌آیند سراغش. انگلیسی‌ها به همین خاطر اسمش را گذاشته‌اند مندلیف. چون مواد شیمیایی و ترکیبات‌شان را خوب می‌شناسد.

دو ساعتی از نصفه‌شب می‌گذشت و رضا ایستاده بود کنار پنجره‌ی آفیس، مشغول تماشای مشعل‌های سمت چپ دکل. از حال نامزدش شیرین پرسیدم. «چی بگم والا. ما مونددیم و جنازه عاموئه. جنازه که نه. اگه مرده بود بالاخره بعد سالگردی مراسمی عقدی چیزی. بعد سخته شده عینهو یه تیکه چوب. زل زده به سقف. نه حرفی نه حدیثی نه چیزی. شیرینم پاشه کرده تو یه کفش که تا تکلیف آقاش معلوم نشه همینه وضع.» رضا و شیرین چهار سالی است که نامزدند. هر بار که خواستند بروند سراغ عقد و عروسی، یک اتفاقی افتاد. شب‌ها کارمان شده که با رضا بنشینیم و درباره این اتفاق‌ها حرف بزنیم. امشب ولی حرفمان کشید به درازا. شب اولی است که رسیده‌ایم به دکل و کلی کار مانده که باید Handover کنند. دیروز قبل رسیدن‌مان به دکل، چاه را اسید زدند و الان کلی آب و اسید توی چاه است. بعد از اسیدکاری، چاه را باز می‌کنند تا گاز بیاید بالا و آب و اسید را هم بریزد بیرون. گازی که می‌آید بیرون را می‌سوزانیم، آن قدر که کل آب و اسید و هرچی توی چاه هست بیاید بیرون و تمیز شود. این کار چند روزی طول می‌کشد و کل این مدت دو تا مشعل مثل دو تا دست دو طرف دکل روشن است، شب و روز. شب مجبور شدیم چاه را ببندیم. باد شدیدی می‌وزید و مشعل داشت خاموش می‌شد. خطرناک بود. اگر شعله‌ای در کار نباشد و گاز نسوزد و یکجا جمع شود، انفجار حتمی است. همه می‌رویم روی هوا. زندگی‌مان بند است به آتش. آن قدر که همیشه یک نفر چشمش به مشعل است که خاموش نشود.

دیروز نیم ساعتی از غروب خورشید می‌گذشت که ایستاده بودیم توی محوطه و نگاه می‌کردیم به پرچم‌های بالای Accomodation که باد داشت از جا درشان می‌آورد. اگر دستانمان را نمی‌گرفتیم به میله‌ها ممکن بود لیز بخوریم و بیافتیم از بالای چندطبقه روی کف. زیر پایمان از باران ظهر خیس بود هنوز. هندی‌ها می‌ترسیدند و یکی‌شان انگار داشت وردی می‌گفت زیر لب. دورتر می‌شد دکل‌های سمت قطر را توی افق دید. کشتی‌ها توی موج مثل اسباب‌بازی تکان می‌خوردند. خواستم برگردم به Accomodation که پایم گرفت به جعبه کپسول‌ها. داشتم می‌افتادم که رضا توی

هوا دستم را گرفت. ایستادم. «تمام می‌شه حالا.» رضا با دست جایی دور را نشانم داد. ته خط افق. «دلفینا دارن میان. بریم.» توی افق چیزی معلوم نبود. نمی‌دانستم از چه حرف می‌زند. دویدم دنبالش. رفتیم سمت بسکت. به مسئول جرثقیل گفت بسکت را بلند کند و ببرد نزدیک قایق ماهیگیری زیر دکل. بومی‌ها همیشه با قایق می‌آیند نزدیک دکل برای ماهیگیری. غذای روی دکل که زیاد می‌آید، می‌ریزیم توی دریا و ماهی‌ها جمع می‌شوند زیرش. مرغ‌های دریایی هم می‌آیند. رضا ماهیگیرها را می‌شناسد، تک به تک. هر کسی جز او باشد به حراست خبر می‌دهد که از دکل دورشان کند، چون زیر مشعل ماهیگیری کردن خطرناک است. ولی رضا هوایشان را دارد. می‌گوید اینها آب را بهتر از ما می‌شناسند و می‌دانند کجا خطرناک است. نسیم خنکی می‌وزید و بسکت را تکان می‌داد. رضا را توی بی‌سیم صدا می‌زدند. اجازه می‌خواستند که دوباره چاه را باز کنند. رضا می‌گفت که صبر کنند تا او دستور بدهد.

جرثقیل آرام می‌آوردمان پایین. مردی میانسال از توی قایق برایمان دست تکان می‌داد. کنارش پسرک لاغری نشسته بود. نزدیک آب که رسیدیم، پریدیم توی قایق. رضا رو کرد به مرد چفیه‌به‌سر که زیرپوش آبی به تن داشت: «دلفینا تو ران. شنیدی سید؟» مرد خندید. تهریش سفیدش توی نور دکل برق می‌زد. «هاپ چی خیال کردی.» نشستیم و راه افتادیم. خبری از موج‌های بلند نبود. آرتور داشت توی بی‌سیم مندیلف را صدا می‌زد و اجازه می‌خواست که دوباره چاه را باز کنند. رضا دوباره گفت که صبر کنند. «اونجان سید.» قایق دور می‌شد از دکل و قطره‌های آب می‌پاشید به صورتان. زبانم را چرخاندم دور دهان. شور بود. بوی دریا پیچید توی دهان و ریه‌ام. رضا را صدا کردم و گفتم: «می‌افتیا. عقب‌تر بشین.» رضا برگشت و خندید. نشسته بودم کنار سید و پسر کوچکش که شاید ده یازده سالی داشت. «شیرینم می‌گف خواب بد دیدم نرو. فیلمشه‌ها. هر سری مو دارم میام یه بامبولی درمیاره. با ای وضع آقاشم نه مرد نیست تو خونه‌شون، ما شدیم بلانسیست حمال. ای دو هفته که میام کار، رستم اینجاس.» قایق داشت می‌رفت سمت جنوب. دل رضا پر بود. ولی می‌دانستم شیرین برایش همه چیز است. شیرین زیبایی مشهور دخترهای جنوبی را دارد، با موهای تیره و پوست سبزه کمرنگ. باد خنک آرامی می‌زد به صورت‌مان و قایق‌مان را تکان می‌داد. زیپ جلیقه نجاتم را کشیدم بالا و گیره جلویش را محکم کردم. دکل پشت سرم بود، شاید یک کیلومتر دورتر. دکل‌های این مدلی که بهشان می‌گویند Jackup، سه تا پایه بلند دارند که ارتفاع‌شان بالای صد متر می‌شود و می‌روند تا کف دریا. عمق آب خلیج فارس چندهمتر بیشتر نیست. روی پایه‌ها ساختمان و Accomodation و تجهیزات اصلی دکل قرار دارد. کل محوطه اصلی چندصد متر مربع بیشتر

نیست و اتاق پرسنل توی چند طبقه Accomodation است. سمت دیگر هم سازه فلزی هرمی بلندی است برای حفاری چاه‌ها.

رضا بی سیمش را خاموش کرد. بعد به سید گفت قایق را نگه دارد. نشست جلوی قایق و زل زد به آب. من فقط سیاهی می دیدم. «می بینی شون سید؟» سید دست کرد توی آب. من هم. رضا اشاره کرد به سمت راست قایق. دلفین‌ها صد متری مان بودند. شاید پنجاه تایی می شدند که می آمدند طرف ما. منتظر بودم که دلفینی چیزی بخورد بهم. ولی انگار نه انگار. «نشاش اینجا بابا.» پیرمرد به آرامی زد پس گردن پسرک. او هم سریع زیپ شلوارش را کشید بالا. «ای دولفینا خیلی باهوشن. قد آدمیزاد حالیشونه.» پیرمرد این را گفت و دست کرد توی جیبش و سیگاری درآورد. تعارف کرد به من. یکی برداشتم. برایم روشن کرد و بعد یکی برای خودش. پکی زدم و دودش را از دماغ دادم بیرون که بوی آب و ماهی را بشوید. بیشتر دلفین‌ها انگار از جلوی قایق رد می شدند. «رضا از کجا فهمیدی دارن میان؟» رضا اشاره کرد به سید که قایق را روشن کند و برمان گرداند. «بوشون... فرق داره با بوی بقیه ماهیا.» بعد خندید. مثل همیشه، بعد از سر کار گذاشتن آدم‌ها. راه افتادیم سمت دکل. پشت سرمان مه داشت نزدیک می شد. پریدیم توی بسکت دوباره. جرتقیل بلندمان کرد و آمدیم بالا.

برگشتیم به آفیس. رضا دستور داد چاه را باز کنند. بعد آهنگی گذاشت و رفت سراغ کوله‌اش. آهنگ عجیبی بود. صدای اسپیکر را بلندتر کردم. ترکیبی بود از صداهای عربی و عبری و سازهای خاورمیانه‌ای و دویس دویس و امثال آن. سر دریاوردم چیست. داخل کامپیوتر نوشته بود: The Jerusalem Xperience. هر چند لحظه از تویش یک ناله و حرف عربی می آمد بیرون. «اینه بیا ببین. شاسکول از منم بدشانس تره.» داشت پلاستیک‌هایش را باز و بسته می کرد. پلاستیک چای و دمنوش و میوه خشک و چند تا چیز دیگر. شیرین اینها را برای مان کنار می گذارد. فکر می کند دکل یک دنیای دیگر است. ایستادم کنار رضا. پلاستیک میوه توی دستش بود. انجیر خشک بزرگی گرفت جلویم. کرم سفیدی می لولید تویش. «ای همه راه. از تو باغ... ارومیه... تا اهواز... تا کیش... تا دکل اومده. الانم مو می اندازمش تو زباله‌ها.» خندید و سطل را باز کرد و انجیر را انداخت تویش. «ای دفعه‌ای به شیرین می گم تصمیمش بگیره. نمی شه خو تا آخر عمر منتظر آقاش بمونیم. بد می گم؟» جوابش را نمی دانستم. برگشتم و ایستادم جلوی پنجره که مشعل‌ها را ببینم. موقعیت بدی بود. «ئی جوری اصن جور نشه بهتره.» مه سفید کمرنگی دکل را تسخیر کرده بود. ولی نور مشعل‌ها را می شد تشخیص داد. دیروز صبح زود که با هلی کوپتر می آمدیم، دورتادورمان همین رنگی بود.

خواب بودم که رضا بیدارم کرد. همه جا سفید سفید بود. نه جلو را می‌شد دید و نه اطراف را. نیم ساعتی همین طور آمدم تا آنکه مه و ابر تمام شد و آب را دیدیم و بعد هم دکل‌ها را. معلوم نیست اصلاً هلی‌کوپتر اجازه دارد توی این هوا پرواز کند یا نه. «مه مئه دیروزه‌ها». مثل بچه‌ها تند دوید سمت پنجره. «مه بهتر طوفانه. نمی‌شه چیزیه دیدااا، ولی آ طوفان بهتره. آتیش مشعله خاموش نمی‌کنه.» جمله‌اش تمام نشده بود که صدای آژیر خطر بلند شد. دویدم سمت راهرو که بینم چه خبر است. رضا اشاره کرد که بایستم. یادم افتاد که آژیر دکل هم مثل بقیه چیزها خراب است. مثل لوله‌های آب که همیشه جرم گرفته‌اند و به جای آب، یک چیزی شبیه شیر تحویل آدم می‌دهند. «گشادا ای آژیر درست نکردن.» رضا آرتور را صدا زد که پیگیر آژیر بشود. از اتاق بغلی آمد تو. یک چیزهایی بلغور کرد درباره اینکه برق کار دکل نیاز به قطعه‌ای دارد و سپرده‌اند بیاید و توی گمرک گیر کرده. آژیر قطع شد. رضا مه پشت شیشه را نشان داد و گفت: «Missing London?» آرتور دست کشید به موهای نقره‌ای‌اش. لبخندی زد و با سر تایید کرد و برگشت به اتاقش. نشستیم پشت میز رضا و نگاه کردم به لیست آهنگ‌های آلبوم. آهنگ City of Light در حال پخش بود. ترجیح‌بند آهنگ عبارتی آشنا بود: «هاله‌لویا». رضا دستم را گرفت که بزنیم بیرون از Accomodation. طاقت یک جا نشستن ندارد هیچ وقت و این سری که آمدم بیشتر از همیشه. کفش ایمنی پوشیدیم. کلاه سفیدم را که رویش به انگلیسی نوشته سهراب گذاشتم به سر. زدیم بیرون. زیر پایمان گریتنگ‌های فلزی زنگ‌زده و روغنی بود. مشعل‌ها شب را روشن می‌کردند و نورشان توی مه می‌شکست و پخش می‌شد. شعله آتش زوزه می‌کشید. بادی آمد، ولی شدید نبود. از پله‌ها رفتیم پایین تا روی عرشه و بعد نوار زردرنگ را به سمت نرده‌های دورتادور دکل دنبال کردیم. از کنار بشکه‌ها و بگ‌ها گذشتیم و رسیدیم به نرده‌ها. بعد از نرده‌ها دکل تمام می‌شود و زیر پا فقط آب است. کارگری ایستاده بود پشت یک جعبه چوبی بزرگ. انگار قایم شده باشد. رفتیم سمتش. ما را که دید جا خورد. داشت ماهی می‌گرفت. رضا دست کرد توی ظرفش و تنها ماهی را که گرفته بود بیرون آورد. ماهی کوچک بود و کشیده. اندازه نصف کف دست. «راسی رضا گفته بودی یادت بیارم این سری ماهی ببری خونه.» رضا رو کرد به جوان هندی و گفت: «ای که واسه ما قلیه نمی‌شه. اقلأ زنده‌ش می‌داشتی.» جوان گیج و مبهوت نگاهمان می‌کرد. ایستادیم کنارش. «چی بگم؟ آقاش دوست داره.» رضا را این طور به یاد نداشتم. همیشه با خنده از ماجرای شیرین و گرفتاری‌شان می‌گفت. قلاب می‌رفت پایین تا سطح آب ولی مه و تاریکی چیزی به چشم نمی‌آمد. مه خنک بینیمش. زل زدیم به افق. جز نور دکل‌های دوردست و تاریکی چیزی به چشم نمی‌آمد. مه خنک صورتمان را نوازش می‌کرد. «عموت چند سالشه؟» بی آنکه سر برگرداند گفت: «دو ماه قبل شد

هفتاد و سه سالش.» جوان هندی بوی روغن می‌داد. یا شاید یک جور عطر یا صابون. رضا می‌گوید این بو برایش آشناست. چند دقیقه‌ای ایستادیم و بعد برگشتیم به آفیس کمپانی‌من.

رضا یاما را پشت میکروفون پیچ کرد که سریع بیاید به آفیس کمپانی‌من. یاما پیشخدمت است و توی آشپزخانه کار می‌کند. خواننده داشت ذکر می‌گفت انگار. اسم آهنگ را نگاه کردم. نوشته بود Bismillah. به رضا گفتم: «این آلبومه چیه؟ عجیبه چقد.» رضا خندید و گفت: «نمی‌دونم والا. شیرین ریخته برام. تو ماشین همینه می‌ذاره همیشه.» یاما از راه رسید. رضا گفت: «سالاره می‌بینی که.» سرم آوردم بالا. یاما دکمه‌هایش را کامل نبسته بود. همیشه کامل می‌بنددشان تا خالکوبی بزرگ روی شکمش که رسیده تا زیر گردن دیده نشود. شمایل یک عضو بزرگ است. با تمام جزئیات. ختنه نکرده. ظرف میوه را گذاشت روی میز. رویش یک ظرف کوچک پیتزا هم بود. پیتزایشان نان است با کمی پنیر و پیاز و گوجه و فلفل. به نظر رضا خوشمزه‌ترین پیتزای دنیاست که هیچ کدام از پیتزافروشی‌های کیانپارس به گردش هم نمی‌رسند. تکه‌ای برداشت و نشست به حرف زدن با یاما. صدای اسپیکر را بلندتر کرد. خواننده داشت به انگلیسی می‌خواند این بار. رو کردم به رضا و گفتم: «تهش همینه. بعد عروسی خبری نیست. از این بهتر نمی‌شه.» بی آنکه منتظر جوابش بمانم زدم بیرون از اتاق. خسته بودم. از وقتی رسیده بودیم نتوانسته بودم یک ساعت درست و حسابی بخوابم. برگشتم به اتاق و دراز کشیدم روی تخت. دفعه اولی که آمدم روی دکل، با کشتی بود. ایستادیم پهلوی دکل و سوار بسکت شدیم و با جرثقیل بلندمان کردند. مثل یک آونگ بودیم بین زمین و آسمان روی آب. مثل همین چند ساعت قبل. رفتیم بالا و بعد آرام گذاشتندمان روی دکل. تقریباً ده سال پیش بود. آن موقع فکر می‌کردم یک روز پول‌هایم را جمع می‌کنم و پاسپورت یک خراب‌شده‌ای را می‌گیرم و می‌روم. اتاق آرام آرام تکان می‌خورد. همیشه هر وقت باد می‌آید این طور است. مثل گهواره. دلار آن قدر بالا رفت که همه چیز باد هوا شد. با این حقوق فقط می‌شد توی ایران و شاید هم افغانستان زندگی کرد. تاریک است و تخت خیلی کوچک، آن قدر که پاهایم می‌خورند به لبه‌اش. صدای آژیر می‌آید. حوصله بلند شدن را ندارم و صدای آژیر هم قطع نمی‌شود. نزدیک سه صبح است. انگار چند دقیقه‌ای چرت زدم. شاید یک ساعت. نمی‌دانم چرا آژیر را قطع نمی‌کنند. در می‌زنند. خیلی محکم. قبل از اینکه بگویم بیایند تو داد می‌زند: «Sohrab. Sohrab. Abandon. Abandon.» مانوری در کار نیست انگار. آرتور دارد با لهجه مزخرف اسکاتلندی‌اش می‌گوید داریم دکل را ترک می‌کنیم. باید رضا را پیدا کنم. جایی آتش گرفته یا گاز نشت کرده. جلیقه نجات را از توی کمد درمی‌آورم و ماسک می‌زنم و کپسول کوچک را می‌گیرم توی دستم و می‌دوم توی راهرو. قیامت است. چند نفر هندی که فقط شرت به پا دارند می‌دوند سمت اتاق‌شان. بوی دود

می‌آید و در Accodomodation باز است. می‌روم توی آفیس کمپانی من. رضا نیست. خواننده دارد با صدای گرمی می‌گوید اویو یویو یویو. توی اتاق خودش هم پیدایش نمی‌کنم. کمپانی من مثل ناخداست. نفر اول و مسئول جان همه ۹۷ نفری که روی دکل‌اند. از پنجره چشم می‌اندازم. مشعل‌ها را خاموش کرده‌اند و دودی کمرنگ دارد از سمت راست آرام آرام می‌آید توی چشم‌انداز پنجره. بالای جعبه‌های چوبی و بگ‌ها. راه می‌افتم توی طبقات Accomodation که یکهو زیر پایم می‌لرزد. مثل انفجار. خلوت است. انگار همه اتاق‌ها را تخلیه کرده‌اند. به طبقه اول که می‌رسم دود همه جا را پر کرده. نفس نفس می‌زنم. اینجوری اکسیژن کپسول زود تمام می‌شود. طبقات را برمی‌گردم بالا و می‌دوم سمت محل تجمع. چشم می‌گردانم دنبال رضا ولی نمی‌بینمش. آرتور لباس و جلیقه پرسنل را چک می‌کند که درست پوشیده باشند. «Go! Go!» قایق نجات را آماده می‌کنند. یکی یکی سوار می‌شویم. چهار تا قایق هست روی دکل و سه تایش کافی است برای اینکه همه برویم. گریپینگ‌های زیر پایمان می‌لرزد. همه تکان می‌خورند. دکل جابه‌جا می‌شود انگار. می‌افتم روی زمین. سریع خودم را جمع می‌کنم و بلند می‌شوم. هندی‌ها می‌گویند دود توی اتاق‌هاست و دارد می‌زند بیرون. یکی از کارگرها دوان دوان می‌آید به سمت‌مان. عرق کرده و لباسش خیس است. «Mendeleev is in the accommodation and checking the rooms». بوی دود همه جا پیچیده و رنگ هوا دارد رو به خاکستری می‌رود. آشپز فیلیپینی کارگرها را جمع کرده دورش و می‌گوید: «We will survive.» صدای انفجار می‌آید. می‌دوم سمت نرده‌ها و پایین را نگاه می‌کنم. دود غلیظ شده. برمی‌گردم. سوار قایق می‌شویم و می‌اندازندمان به آب. از آرتور سراغ رضا را می‌گیرم. می‌گوید لابد مشغول سوار کردن ملت است. اسمش را دارند توی بی‌سیم داد می‌زنند ولی جواب نمی‌دهد. آرتور نشسته و دست می‌کشد به موهای نقره‌ایش. دکمه بی‌سیم را فشار می‌دهد و داد می‌زند: «Mendeleev! Mendeleev!» همه ساکتیم توی قایق. ماسک را درمی‌آورم. بوی آب و عرق می‌پیچد توی دماغم. بقیه هم یکی یکی ماسکشان را درمی‌آورند. می‌رویم به سمت دکل بعدی که چند کیلومتری با ما فاصله دارد. دود با ما قاطی شده و دارد دورتادور دکل می‌پیچد. به نظرم می‌آید حجم یک آدم را می‌شود داخلش تشخیص داد. دوست دارم رضا باشد. با دست حجم را نشان می‌دهم به آرتور. متوجه نمی‌شود. اشک جمع شده توی چشم‌هایش.

لبخندو

منیژه آقاجانی

لبخندو بَلَم رو کشید تا لب شط و نگاهش روی تخته‌ی جلوی قایق ماند. «خو لبخند بزنم، می چیه؟! ننه‌م که هیچ وخ نگفته بده!» نشست، سرش را که سنگین شده بود و نمی‌توانست روی گردن نگاه داره، با دست‌ها گرفت. زانو‌ها را تکیه‌گاه دست‌ها کرد. نفس نفس می‌زد. چشم‌ها این‌ور، آن‌ور می‌رفت. فکرش هم همین‌طور! تاپ تاپ، گوش‌ها را کر کرده بود. هر بار ناگهان برمی‌گشت و پشت سر را نگاه می‌کرد. از این دست تا آن دست شط، هیچ توی آب نبود اما هنوز پوست و گوشت بدنش می‌لرزید. خیلی نشست و خیلی برگشت و نقطه نقطه‌ی شط را نگاه کرد. کم کم فکرش غلتید و غلتید عقب. باز هم غلتاندش عقب‌تر.

صدای آشنای مردانه‌ای که هر روز سر ساعت یازده و نیم اعلام می‌کرد ترانه‌های درخواستی از رادیو کویت، لبخند رو لب ابوخالد آورده بود. دیگر موج رادیو ترانزیستوری را نچرخانده بود. رادیو به دست دولا شده بود و شیشه‌ی نوشیدنی را از زیر طبق ماهی برداشته بود، یک قلق خورده بود و رفته بود لب‌ها را به عکس رنگی توی روزنامه‌ی چسبانده به دیوار، گذاشته بود. یک ماچ سفت و پرصدا کرده بود. مثل هر روز! «ای خدا! چی می‌شد آی یه زن شکل ای سوزان هاپُرد به مو داده بودی؟» صدای میحانه میحانه از رادیو ترانزیستوری بلند شده بود. بالاتنه ابوخالد آرام عقب و جلو می‌شد. «مو کم کم می‌رم دیگه، بُلن شو ته ماهیای خودت برفوش، بعد هم زیر و روی طِیقِ تمیز بُشور.»

لبخندو روی گونی، پشت طبق، تکیه داده به دیوار نشسته بود و دهان پر خارکش باز بود از خنده. یک خارک داخل دستش توی هوا مانده بود و چشم از ابوخالد بر نمی‌داشت که رادیو ترانزیستوری را بالا برده بود و آرام دستش را بالا پایین می‌کرد و همین‌طور که شیشه‌ی نوشیدنی نزدیک دهنش بود، همراه ناظم غزالی می‌خاند. «حیک، حیک، بابا حیک» ابوخالد دیگر نرقصیده بود. خواسته بود لباس عوض کند. لبخندو نیم‌خیز شده بود. اخم کرده بود. «مو نمی‌تونم؛ خَسَم شده، دیگه می‌خوام بُرم» ابوخالد گفته بود: «لبخندو هر رو باید بُگمت؟ می‌دسه خودته هر وخ دلت خواص بیرری؟ صبح تا ظهر که همه‌ش یه گوشه خواب و بیدار افتادی. مو مزد الکی نمی‌دم» لبخندو شنیده بود که ابوخالد

لباس‌ها را که زیر طبق می‌گذاشت. آرام گفته بود: «ای شیش ماهه که ای یارو کویته، بذار به دل امن کارمون بکنیم، بعدش دیگه نیم‌دی هم نیا» و باز یک قُلُبِ دیگر خورده بود. لبخندو نفس نفس زد و زد، باز هم زد و انگار که همه‌ی نفس‌هایش را از آن ته به بیرون کشید، عقی زد. کف دست‌هایش روی ساحل ماند. سرش چرخید. نگاهش را از داخل نخلستان برد روی شط که تا خاک بصره هیچ داخلش نبود. بعد پشت به شط تکیه داد به بَلَم. عرق سر و صورتش را پُر کرده بود. لای آرنج را کشید از بالای پیشانی تا نوک دماغ. چشم‌هایش می‌سوخت. همه‌ی خِیسیِ شرحی، به لباسش بود و چسبیده بود به تنش. بلند شد رفت خودش را انداخت داخل شط. هیچ دست و پا نزد؛ رفت زیر و آمد بالا، همان‌جا سر چرخاند. به نظرش آمد از داخل خاک بصره یکی دارد نگاهش می‌کند؛ اما هیچ کس را ندید. بلند شد. تند رفت طرف نخلستان؛ اما وسط راه قدم‌هایش شُل شد و نشست. چشم‌هایش توی نخلستان بی‌حرکت ماند و فکرش لرزان و آرام عقب عقب رفت.

دست‌های کُفی را به صورت می‌مالید که داد زده بود: «چَن دَقَنِ ظهرا که می‌یام، ابوخالِدِ نَزیکِ خونه‌مون داخل لَینِ عروسیه می‌بینم داره تند تند می‌ره، اصلاً خونه‌شون ای ورا نیسا» و شنیده بود: «شاگردیش می‌کنی، مَزِدَتِ می‌گیری؛ بُه تو چی کجا می‌ره!» ننه‌اش از داخل مستراح داد زده بود و این را گفته بود.

بدن لبخندو تکانی خورد و دست‌هایش پرید. بلند شد و دوید طرف بَلَم، خم شد و دیلم را مشت کرد و تند تند برگشت؛ اما یکهو ایستاد. دیلم را رها کرد و چرخید؛ از لب شط تا دم خاک بصره، فقط آب تکان می‌خورد. داخل خاک بصره هم مرزبان‌ها نبودند؛ اما هنوز به نظرش چیزی لابه‌لای بوته‌ها می‌جنبید. نگاه کرد. باز هم نگاه کرد؛ گاو میشی بود که روبرگرداند و باز مشغول چریدن شد. لبخندو چرخید و دولا شد؛ ولی باز دیلم را که تا نصفه بالا آورده بود، رها کرد و نشست. نگاهش به ته نخلستان که پیدا نبود، چسبید و فکرش را هل داد، سفت هل داد و چسباند آن عقب‌ترها، خیلی عقب‌ترها.

«خدا هم خوشش اومده آخو دشا! ای لبخند چیه مِثِلا رو صورتِ ای گذاشته؟ دیگه هم خو بچه نی، کم کم شاشش کف کرده، یه چی می‌فهمه.» صدا دوباره با خنده گفته بود: «ابوخالِدِ ناکس، اینه کرده قاتقِ نونش.» از پشت یک طبقِ دیگر، یکی گفته بود: «حالا دَس به کار نَزَن هَ اما ظهر که اصل کاره همچی دو ساعت بِراش رُفت و رُوب می‌کنه، مته زنا که ای مار مرده با خیالِ تخت می‌ره. هیچ کدامتون پِلَدِ بودین؟!»

دل و روده‌ی ماهی‌ها با صدای چَلپ ریخت داخل شط و لبخندو جارو به دست به ماهی‌ها که دورِ دل و روده‌ها جمع شده بودند، نگاه می‌کرد و دست خودش را در دست ننه‌اش می‌دید که می‌کشید و به زور می‌برد داخل بازار ماهی که شاگردی کند روز بعد از این که بوآش می‌رفت کویت. لبخندو پا شد رفت لب شط دراز کشید و صورت را کرد توی آب؛ اما چشم‌هاش باز بود. ننه‌اش چند روز پیش گفته بود: «دیگه بزرگ شدی، باید مته بوآت بیری کویت، گُولی بیشی.» لبخندو گفته بود: «موکه بنایی بلد نیسم.» ننه‌اش گفته بود: «می بوآت بَنان؟! گِل دُرُس می‌کنه، گِچ دُرُس می‌کنه. هر کار اوسا بَنّا بگه، می‌کنه.»

لبخندو بلند شد و دو دست را گذاشت روی ساحل، دل و روده‌ها آمدند از حلقش بیرون بزنند؛ اما نیامدند. نگاه لبخندو از ساحل رفت به روزی که دلش نخواست لبخندو باشد. روزی که صدایی از پشت طبعی در بازار گفته بود: «اصاً معلومه ای آ پشت کیه؟» و از ته بازار یکی داد زده بود: «هر کی بیشتر بخنده!» و لبخندو حس کرده بود صدای خنده‌هاشان پلپله‌های سقف بالاسر را که به چیزی بند نبودند، می‌لرزاند. جارو را رها کرده بود و نگاه انداخته بود داخل تکه آینه‌ی زنگ زده‌ی شکسته‌ای که ابوخالده به دیوار زده بود؛ اما نتوانسته بود، لبخند نزند. وسط خنده‌ها یکی داد زده بود: «اصاً کسی اسم اینه بلده؟»

لبخندو رفت دیلم را سفت مشت کرد و راه افتاد. خیلی نرفته بود که سرش گیج رفت و نشست و نگاهش سوار بر پشت پشکلی که توی آب پای نخل‌ها می‌غلتید و می‌رفت، دور شد و دور شد. لبخندو دست دراز کرده. «عامو ده شی یخ بده» نصف یک چهارم قالب یخ برایش انداخته بود داخل گونی. با خودش گفته بود: «قبلنا همساده‌آ هر رو پرامون یه کاسه یخ، می‌ماسوندن؛ اما حالا هر رو باید نصفه مزدمه بدم یخ بخرم» گونی را بغل کرده و راه افتاده بود.

آب از پیراهن و شلوارش می‌چکید که از دور ابوخالده را شناخت که رادیو ترانزیستوری به دست خم شده بود و شیشه‌ی عرق را کنار دیواری می‌گذاشت. لبخندو با خودش گفته بود: «هوو! هَنو نرفته خونه‌شون؟» و لای آرنجش را کشیده بود به چشم‌ها که می‌سوخت.

لبخندو دیلم را برداشت و تند تند به راهش ادامه داد. یک مرتبه با صدای خیلی یواش لب کارون چه گلبارون که از پشت سر شنید؛ ایستاد و چرخید. آرام قدم برداشت و دیلم را محکم پیشش نگه داشت و به شط نزدیک شد. گونی کف قایق را برداشت. موج رادیو ترانزیستوری ابوخالده یک دفعه به هم خورد. خش خش کرد. نگاه لبخندو از روی رادیو ترانزیستوری غلتید روی آب و تا آب‌های آن دست شط رفت. هیچ کشش داخل شط نبود که لبخندو به ابوخالده گفته بود: «بیو پارو بزیم بیریم تا او دِس شط!» ابوخالده همین‌طور که داشت موج رادیو ترانزیستوری را می‌چرخاند، سر بلند کرده بود.

«آه، دیگه خَسَم کرد، اینم دیگه به درد نمی‌خوره؛ باید فکر یکی دیگه کُنم» و بدون اینکه رو برگرداند پرت کرده بود پشت سر. گفته بود: «مِی اَلکیه! هرکی سِرِشِه زیر بندازه بره داخل آب‌های عراق؟ ماها که می‌بینی ماهیگیریم. شناسیم پِری مرزباناشون. مو خودُم تا حالا چند تا نِوارِ آغاسی و خانم آتشینِ برْدُم پِراشون.» بعد ابوخالد و به دنبالش لبخندو پارو زده بودند. از وسط شط گذشته بودند که ابوخالد گفته بود: «دیگه داخل آب عراقیم» لبخندو پارو را لب بَلَم گذاشته و چشم چرخانده بود: «پِ مرزباناشون کجان؟» ابوخالد گفته بود: «به ما چی که کجان؟ ما با خیال تخت می‌ریم و می‌یم» و لبخندو دولا شده بود و دو دست را برده بود کف بلم.

لبخندو تکانی خورد و یکباره دیلم و بعد رادیو ترانزیستوری را پرت کرد داخل شط و خندید، بلند خندید. خیلی بلندتر خندید و راه افتاد و قدم تند کرد داخل نخلستان. هر بار رو برمی‌گرداند و نگاهش آرام روی خاک بصره می‌چرخید تا وقتی که خاک بصره دیگر دیده نشد.

زایمان در آب

گلرخ جالوندی

بعد از آنکه رهبران دینی به‌طور رسمی از پیر شدن جمعیت اظهار نگرانی کردند و اعلام کردند که جمعیت شیعیان جهان می‌بایست افزایش یابد، برنامه‌ای محبوب از شبکه‌ی سه سیما به‌طور منظم پخش شد. برنامه یک مسابقه‌ی تلویزیونی بود با جایزه چهارصد میلیون تومانی که تنها زنان باردار می‌توانستند در آن شرکت کنند. تبلیغ باشکوه مسابقه در میان تمام برنامه‌ها پخش می‌شد. یک چهارم‌طلبی رنگ با هشت صفر درخشان صفحه را پر می‌کرد و مردی با اغراقی تعمدی می‌گفت: «شما برنده‌ی چهارصد میلیون تومانی مادر دانا باشید!» مادر دانا نام برنامه بود و تمام دانایی که از مادران می‌خواست اطلاعات عمومی بود که صبا به داشتنش شهره بود. بزرگترین تفریح صبا کامل کردن کلکسیون مجله‌ی جدول‌اش بود. هر روز روی صفحات کاهی مجله که از فشار مداد چروک شده بودند و موقع ورق زدن خش‌خش صدا می‌دادند، دست می‌کشید و به صفحات سیاه چوری نگاه می‌کرد که انگار دارد به قله‌هایی نگاه می‌کند که فتح‌شان کرده. پای همه‌ی مسابقه‌های تلویزیونی می‌نشست و زودتر از همه‌ی شرکت‌کننده‌ها جواب صحیح را فریاد می‌زد. آن‌قدر پای مسابقه‌های تلویزیونی نشسته‌بود و آن‌قدر تلفن به دست شماره‌ی برنامه‌ها را گرفته‌بود و از دیدن اسم خودش پایین صفحه‌ی تلویزیون ذوق‌مرگ شده‌بود که دیگر تمام کلک‌های این مسابقات را از بر بود. معنای تمام مکث‌ها، بالا پریدن‌های ابرو و حرکات دست و سر مجری‌ها را می‌دانست و سرگرمی‌اش چند ماهی بود که تبدیل شده‌بود به یک منبع درآمد بی‌دردسر و آسان. البته پیش‌بینی‌هاش همیشه هم درست از آب در نمی‌آمد. مثلاً آخرین دعوائی که با مهران داشت برمی‌گشت به سه ماه پیش که وقت قسط کوره‌ی زغال‌سازی مهران رسیده‌بود و درجا به پنج میلیون تومان پول نیاز داشتند. صبا تلفن را چسبانده‌بود به گوشش و خیره بود به تلویزیون. مهران پایین پایش داشت توی سرش می‌زد: «جان من بسه.» مجری می‌گفت: «خانم رضایی مطمئنید می‌خواید ادامه بدید؟» صبا هم با وجود شش میلیون که تا به حال برده‌بود، گفت: «بله!» مجری باز گفت: «خانم رضایی می‌تونید با شش میلیون تومان از برنامه‌ی ما خداحافظی کنید یا اینکه یکی از خانه‌های ۱۰۲ تا ۲۰۴ را انتخاب کنید، با علم به اینکه ممکنه یکی از خونه‌ها پوچ باشه و هیچ بازی‌ای برای ادامه وجود نداشته‌باشه.»

مهران مدام سرش را بالا می‌انداخت و سعی می‌کرد تلفن را از دست صبا بگیرد. صبا ولی گفته بود «دامه می‌دم» و داد زده بود: «خانه‌ی شماره‌ی ۲۰۰». حالا مهران ایستاده بود جلوی تلویزیون و داشت به جعبه‌ی کادویی که در حال باز شدن بود نگاه می‌کرد. خانه‌ی شماره‌ی ۲۰۰ نه پوچ بود و نه بازی. یک ریش‌تراش سیاه بود که هفته‌ی بعد رسید دم در خانه‌شان. بعد از اینکه ریش‌تراش سیاه از جعبه‌ی کادو بیرون آمد، مهران با چنان حرصی رفت بالش را شوت کند که شصت پاش در راه رسیدن به بالش به گل‌های آبی‌رنگ فرش کشیده شد و از استخوان مفصل شکست. وقتی ته‌مانده‌ی حساب بانکی مهران را در کلینیک سر خیابان برای گچ پاش کارت کشیدند، صبا دهانش را کج کرد و به مهران گفت: «صد تومن هم خرج اعصاب نداشته‌ت». با همه‌ی این‌ها مهران هوای صبا را خوب داشت. همان شب هم موقع خواب گفته بود: «فدای سرت چهار ماه دیگه قسط زغال‌ساز که هیچی به جا می‌دمش، به عروسکم می‌خرم می‌ندازم زیر پات». منظور مهران از عروسک پژوی کارکرده‌ی رفیقش بود. صبا خندید. «قول دادی کفم پارکت کنیم». مهران محکم با دست زد روی چشمش: «تو جون بخواه». بعد هم دستش را گذاشته بود روی شکم صبا که هنوز بزرگ نشده بود و گفته بود: «خدا برامون خواسته!» صبا دستش را کنار زده بود و پریده بود سراغ تقویم دیواری. چهار بار ورق زد به اسفند ماه که رسید دور هجدهم یک قلب قرمز کشید. «مهران این روزیه که زندگی ما از این رو به اون رو می‌شه». مهران بالش را زیر بغلش جا داد. «یعنی چهار صد میلیون می‌بری برامون؟» صبا تقویم را پایین انداخت: «بیشتر از چهار صدم جا داشته باشه برات می‌برم».

— «خوبه حالا باز طمع نکن.» این را که گفت به شوخی یکی زد توی سر صبا ولی صبا که به خاطر تغییرات هورمونی حوصله‌ی قبل را نداشت از کوره در رفت. «فهم نداری می‌گم دست سنگینه؟» می‌دانست مهران جوابش را نمی‌دهد. اگر حامله نبود و اگر مسابقه‌ی مادر دانا در کار نبود لابد مهران یکی دیگر می‌زد توی سرش و می‌خندید. ولی این بار مهران گفت: «خب حالا غلط کردم». و صبا پتو و بالشش را کشید و بدون حرف رفت روی کاناپه. بهش خوش می‌گذشت که مهران هواسش را داشت و دستش زیر سنگ بود. همینطور که در تاریکی خیره بود به لامپ مهتابی که هر از گاهی چشمک می‌زد برای هزارمین بار با خودش حساب کرد. قسط زغال‌ساز را که یک جا بدهند، ۴۰۵ هم بخرند، کف را هم پارکت کنند، باز ۵۰ تومان می‌ماند. یک سیسمونی مامانی می‌خرد. ندا فیلم یک مدل جدید زایمان را برایش فرستاده بود که مادر توی یک وان کوچک بچه را می‌زایید. بچه مثل ماهی بیرون می‌پرد و شنا می‌کرد و مادر هم هیچ دردی نداشت و لبخند می‌زد. اصلا ده تومان هم هزینه‌ی زایمان در آب. می‌شد یک کتابخانه هم درست کنند. یک کتابخانه‌ی چوبی برای «آیا می‌دانیدها» و مجله‌های جدولش. آن وقت هروقت کسی رمز موفتیش را می‌پرسید، اشاره

می‌کرد به کتابخانه‌ی چوبی و لبخند می‌زد. با همین فکرها خوابش برد. هر شب با همین فکرها می‌خوابید. فکرهایشان را به هم بلند بلند می‌گفتند و از بین تمام برنامه‌ها همه‌ی هم و غم مهران قسطهای زغال‌سازش بود که هر چه چوب توی دلش می‌ریخت به جای زغال، خاکستر سیاه تحویلش می‌داد. هر روز صبا دلداری‌اش می‌داد. «فقط سه ماه دندان رو جیگر بذار.»

«دو ماه...»

«یک ماه...»

«دو هفته...»

مهران هم سریع قانع می‌شد و با یک جمله پرونده‌ی همه‌ی بدبختی‌هایش را می‌بست: «به گور هر چی قسط و قرضه!»

آن شب هم صبا مثل همه‌ی شب‌های جمعه با آیینی کامل ظرف تخمه آفتابگردان را پر کرد. دو پیش‌دستی ملامین از توی کمد درآورد. با کوهی از بالش‌های رنگارنگ تکیه‌گاهی شاهانه علم کرد. فلاسک را از جای تازه‌دم پر کرد و با دو استکان توی سینی گذاشت. مهران از حمام آمده‌بود و داشت گوشه‌ی حوله را توی گوشش فرو می‌کرد. لپ‌های فرورفته‌اش گل انداخته‌بود و همینطور که ساعت را نگاه می‌کرد، خودش را ول کرد روی بالش‌ها. «بدو شروع شد.» برنامه‌ی مادر دانا شروع شده‌بود و سه شکم برآمده از میان صحنه‌ای دودگرفته نمایان می‌شدند. تشویق حضار با یک موسیقی حماسی تمام شد و مجری خوش قیافه که آن شب کت قهوه‌ای پوشیده‌بود از پشت صحنه، تو آمد. تا به حال هیچ‌کس به سکوی چهارصد میلیون تومانی نرسیده‌بود ولی آن شب هم صبا تا سوال دویست میلیونی همه‌ی جواب‌های درست را قبل از شرکت‌کننده‌ها فریاد زد. خانم سبحانی چهارماهه دو رقیب دیگر را کنار زده‌بود و داشت می‌رفت روی سکوی دویست میلیون تومانی. «مطمینید می‌خواید ادامه بدید؟» زن صورتش را با دست پوشاند. «توکل به خدا.» «همسایه‌ی جنوبی لایوس کدام کشور است؟»

خانم سبحانی از همه‌ی کمک‌هایش استفاده کرده‌بود و نمی‌دانست بین میانمار و ویتنام کدام را انتخاب کند. صبا شکمش را از زیر بلوز پولکی‌اش بیرون انداخته‌بود و داشت خودش را باد می‌زد. مهران پوست تخمه‌ای که توی دهانش مانده‌بود را تف کرد. «میانمار یا ویتنام؟» صبا بلوز را کشید روی شکمش و با بی‌اعتنایی گفت: «کامبوج.»

فرصت پانزده ثانیه‌ای خانم سبحانی تمام شد و کامبوج به رنگ سبز درآمد. مهران طوری هیجان‌زده پرید که ظرف تخمه برعکس شد. داشت دور خانه‌ی چهل متری‌شان می‌دوید و با لحن یک گزارشگر ورزشی می‌گفت: «صبا رضایی! دویست میلیون تومان پول نقد رو می‌بره! بله!» صبا بلند

می‌خندید و یادش رفته بود چند دقیقه‌ی پیش داشت از گرگرفتگی و تنگی نفس خفه می‌شد. بلند شده بود و از قفسه‌ی آهنی کتاب‌هاش، دایره‌المعارف نازک جغرافیای جهان را بیرون کشیده بود و به مهران نشان می‌داد. «با پولی که می‌بریم یه کتابخونه برام درست می‌کنی. چوبی، شیک، سفید! فهمیدی؟» مهران گفت: «چشم! اصن برات اشتراک هزارساله‌ی مجله جدول می‌خرم تا عمر داری حالشو ببری.» وسط حرف‌هایشان مجری داشت از چیزی ابراز تاسف می‌کرد. مهران پرید و صدا را زیاد کرد. «متاسفانه به دلیل شیوع کرونا و به منظور رعایت پروتکل‌های بهداشتی مسابقه‌ی مادر دانا تا اطلاع ثانوی برگزار نخواهد شد.» مهران و صبا جلو تلویزیون وا رفتند. مهران گفت: «دو هفته دیگه نوبت منه.» مجری ولی گفت: «حفظ سلامت مادران مهم‌ترین هدف ماست.» «این کرونا دیگه چه کوفتی بود به زندگی ملت؟» صبا باز سرخ شده بود و لپ‌های برجسته‌اش داشت آتش می‌گرفت: «تکلیف ما چیه مهران؟»

آن شب صبا تا صبح گریه کرد و مهران گفت: «شده برم دم در صدا و سیما نمی‌ذارم نوبت‌مون بپره.» پوست تخمه‌های تفی چسبیده به گل‌های آبی فرش مانده بودند. مهران گفت: «حالا هر وقت دوباره شروع بشه می‌ریم ما.» صبا ولی سلیطه پریده بود به مهران. «دارم می‌ترکم. هشت ماهمه. دیگه کی می‌خواد شروع شه؟» مهران ولی سعی می‌کرد امیدوار بماند. «بابا کرونا همون آنفولانزایه دیگه. خود وزیر بهداشت اومد گفت.» صبا ولی گریه می‌کرد. مهران قول داد واکنشش کشف می‌شود ولی صبا گفته بود عقل مهران به این چیزها نمی‌رسد و بهتر است ساکت شود.

فردای آن روز از مسابقه زنگ زدند و گفتند برای بیست و یکم فروردین ماه آماده باشند. آنطور که ندا ماما و رفیق صبا هفته‌ها و ماه‌ها را شمرده بود، بچه باید حداکثر ۱۴ فروردین به دنیا می‌آمد. دنیا روی سر صبا و مهران خراب شده بود. مهران ده میلیون تومان قرض کرده بود تا چوب توی شکم زغال‌ساز بریزد اما باز همه‌ی چوب‌ها خاکستر شده بود. اتوبوس‌ها و قطارهای مترو به خاطر بیماری کم شده بودند و رفیق مهران که قرار بود عروسک نقره‌ای‌اش مال مهران شود گفته بود: «حاجی نمی‌صرفه با بنزین سه تومنی هر روز پیام سراغت. اسنپ بگیر.» صبا هم گفته بود: «اگه به جای اون جنازه یه ماشین خریده بودی الان از مسافركشی پول درمی‌آوردی.» دکه‌های روزنامه‌فروشی هم بسته بودند و دیگر شماره‌ی جدیدی از مجله‌ی جدول به بازار نمی‌آمد. این بود که صبا با پاک‌کن افتاده بود به جان کاغذهای کاهی و با سرعتی عصبی سوال‌های تکراری را جواب می‌داد. سوال هشت عمودی «زایمان دیرتر از موعد» دال و سین در ابتدا و انتهای کلمه درآمده بودند. سریع خانه‌ها را پر کرد. «دیر رس» همین لحظه بود که مجله را بست و به مهران نگاه کرد که دل و روده‌ی جارو برقی را بی‌دلیل بیرون ریخته بود. «مهران می‌شه یه کاری کنیم بچه چند روز دیرتر به دنیا

بیاد؟» مهران سرش را بالا گرفت: «مگه میشه همچین چیزی؟» صبا شانه‌هاش را بالا انداخت. «یه هفته بیشتر نیست که،»

از همان روز فکرش افتاد توی سرشان و دنبال راه‌حل گشتند. ندا در یک تماس ویدیویی با صبا گفت: «مورد داشتیم بخوان بچه زودتر به دنیا بیاد. مثلاً همین چند ماه پیش همه می‌خواستن سزارین کنن که بچه‌شون هشت نه نود و هشت به دنیا بیاد.» صبا لم داده بود به مهران و داشت با دست چپش جوشی را روی بازوی مهران می‌ترکاند. «نه ما می‌خوایم چند روز عقب بندازیم.» ندا کمی فکر کرد و بعد گفت: «سعی کن استرس نداشته باشی. رژیم آب بگیر که معجزه است.» صبا از روی دست سر شده‌ی مهران بلند شد. «رژیم آب؟»

– «آره قربونت. کلاً آب خوبه. مورد داشتیم سرطان رو با آب درمان کردن. آب بخور روزی ده دوازده لیوان بجه قشنگ بش خوش می‌گذره نمی‌خواد بیاد بیرون.» خود ندا به جمله‌ی آخر خودش خندیده بود ولی صبا حساسی جدی‌اش گرفته بود. تلفن را که قطع کرد به مهران گفت: «تغذیه مهران! فقط باید آب بخورم.» همین شد که مهران هر روز باکس آب معدنی می‌خرد و خودش با آب و وایتکس می‌افتاد به جان بطری‌هایشان. صبا شاهانه لم می‌داد و هر دو ساعت و بیست دقیقه یک بار، یک لیوان آب از دست مهران می‌گرفت. مهران حتی نیمه‌شب‌ها ساعت کوک می‌کرد و مثل وعده‌ای دارویی آب توی حلق صبا می‌ریخت. ماسک جلبک، صابون خرچنگ و ماهی هم از دیگر تجویزات ندا بود. «اصلاً هر چی که از آب دریا می‌گیرن برات خوبه.» همین ماسک و صابون باز مهران را به قرض گرفتن وا داشت و برای هر روز ماهی خوردن به تن ماهی که هر قوطی‌ش را صبا در دو وعده می‌خورد رضایت دادند. مهران گفته بود: «حالا که به برکت کرونا خونه نشین شدم خودم همه کاراتو می‌کنم. نوکری تو می‌کنم. تو فقط این بچه رو تا مسابقه نگه دار.» صبا هر روز سنگین‌تر می‌شد و با جدیت کتاب‌های دانستنی را دوره می‌کرد و از حاشیه‌ی مجله‌ی جدول احادیث و زندگی‌نامه‌ی هنرمندان و اسم فیلم‌ها را حفظ می‌کرد.

یک‌روز که تنبلی و کسالت داشت صبا را دیوانه می‌کرد و ولو شده بود روی تخت و داشت با سر و صدا نفس می‌کشید، ندا تماس تصویری گرفت. صبا را که دید گفت: «وای! داری می‌ترکی که. همین آخر هفته تمومه کارت.» صبا به قیافه‌ی خودش توی دوربین نگاه کرد. ورقلمبیده‌تر از واقعیت نشان می‌داد. بیخودی زد زیر گریه. «به‌والله حاضرم در خودم رو بدوزم که این نیاد فقط.» چشم‌های ندا گرد شده بود و داشت می‌خندید. «من راه حل‌هایی که به ذهنم می‌رسید رو گفتم ولی دست خداست این چیزا. در برابر خواست خدا بایستی بلایی سر جفتون میاد.» صبا بلند شد و به پهلوی چپش خوابید. «یه هفته به جایی بر نمی‌خوره. سختی‌ش مال منه که چشمم کور می‌کشم.» بعد از

گزارشی کامل از تغذیه و خواب منظم و محصولات آبرزی که به عنوان ماسک و صابون و خوراک مصرف می‌کرد ندا به او آفرین گفت و یادش آمد برای چه زنگ زده. «یه مریضی داشتم هی بچه سقط می‌کرد. رفت پیش یه دعانویسی تو محله‌ی خودمون، بچه‌ش رو نگه داشت.» صبا لپش را که از اشک روی آن خشک شده بود خاراند. «خب؟» «خب دیگه تو هم برو پیشش یه دعای قفل کمر بگیر. شاید به درد خورد.»

دو روز دیگر موعد زایمانش بود و نه روز دیگر نوبت مسابقه. ماسک زدند و دستکش پوشیدند و افتادند دنبال دعانویسی که ندا آدرسش را داده بود. از نازی‌آباد با یک اسنپ بیست هزارتومانی رفتند به ده متری جوادیه. بازچه که همیشه شلوغ و پررونق بود حالا سوت‌و‌کور و خلوت شده بود و جز میوه‌فروشی‌های سر و ته و سوپری‌ها همه بسته بودند. حلقه‌ی عروسی‌شان را از همین طلافروشی که طلا را هم قسطی می‌داد خریده بودند. از جلوی مغازه‌ی خانم شجاعی که از کیش جنس می‌آورد رد شدند. آن پیراهن طلایی که صبا نشانش کرده بود هنوز پشت و پرتین بود. فکر کرد بعد از مسابقه دیگر دلش پیش هیچ لباسی جا نمی‌ماند. در جا هر چی اراده کند، می‌خرد. مدت زیادی پشت در آهنی ماندند. مهران گفت: «بریم اینا همش سرکاریه.» صبا ولی گفت: «نه وایستا.» و یک بار دیگر زنگ را فشار داد. مهران دست بادکرده‌ی صبا را گرفت. «بیا برگردیم جون مهران. می‌ترسم خدا قهرش بیاد. این کارا بده.» صبا ولی دستش را بیرون کشید و گفت: «بد برای من اون دستگاه آینه دق تویه.» می‌خواست شروع کند به کولی‌بازی که پسر بچه‌ای در را باز کرد. مهران دستش را جلوی دماغش برده بود و می‌گفت: «هیس... باشه... استرس برات بده. غلط کردم.»

دعانویس یک روحانی جوان بود که توی اتاقکی در حیاط نشسته بود و تسبیح می‌انداخت. سرش را بالا گرفت و خیره شد به شکم صبا. «قفل کمر؟» صبا سر تکان داد. «ماشالله این بچه دیگه شکل گرفته، نمی‌افته خواهرم. قفل کمر برای چی می‌خوای؟» مهران داشت توی حیاط کوچک قدم می‌زد. صبا سریع دروغی سر هم کرد: «وزنم زیاده حاج آقا و گرنه دکترا گفتن خیلی جا داره هنوز.» دعا نویس شانه بالا انداخت و داد زد «محسن» محسن که در را باز کرده بود، دوید و کاسه‌ی مسی را از دست دعانویس گرفت و پر از آب برشگرداند. روحانی سرش را به دهانه‌ی کاسه نزدیک کرد و زیر لب زمزمه کرد. بعد روی کاغذی کوچک چیزهایی نوشت به عربی و کاغذ را انداخت توی آب. کاغذ را از آب بیرون کشید و کاسه را گرفت جلوی دهان صبا. همین آن بود که مهران گفت: «یاالله.» دعانویس بی‌حوصله گفت: «عیلکم السلام.» مهران گفت: «حاج آقا جسارتا کرونا اومده... این کاسه که...» صبا چشم‌غره‌ای به مهران رفت و آب را که مزه‌ی مس می‌داد یک نفس بالا کشید. کاغذ که خشک شده بود به دستور دعانویس در سینه‌بند صبا جای گرفت. «هر روز موقع اذان مغرب به

یک پیاله آب کر آیه‌ی ۲۵ و ۲۶ سوره‌ی کهف رو می‌خونی و با ذکر توکل‌ت علی الله آب رو می‌نوشی... به سلامت.» ۲۰۰ تومان پول دعانویس را هم مهران قرض کرده بود. صبا ساعات آب نوشیدنش را با اذان مغرب هماهنگ کرد که یکی از وعده‌های آبش طبق دستور دعانویس باشد.

چهاردهم فروردین هم گذشت. جز اینکه صبا توان حمل پاهاش را هم دیگر نداشت، نه دردش گرفت نه تکان ویژه‌ای از بی‌قراری‌های بچه احساس کرد. از آن روز به بعد با ایمانی قوی اعمال قفل کمر و رژیم آب را به جا می‌آورد و مهران انگار صبا بار شیشه حمل می‌کند، حتی از برخورد پتو با شکم صبا هم می‌ترسید. ندا نگران شده بود و می‌گفت: «لااقل برو دکتر ببین حال بچه چطوره؟» صبا ولی بی حوصله می‌گفت: «یه بار خدا خواسته جواب دعاها می‌مونه.»

بالاخره روز بیست و یکم فروردین همان پنجشنبه‌ی طلایی که ماه‌ها منتظرش بودند رسید. لباسی که صبا همان اوایل برای مسابقه خریده بود به تنش کوچک بود؛ آنقدر که از حد پیش‌بینی‌ش هم چاق‌تر شده بود. مهران همینطور عرق می‌ریخت و پیراهن سفیدش را در شلوار طوسی فرو می‌کرد. «پپوش یه کوفتی زودتر بپوش.» صبا مانتوی خفافی پوشیده‌اش را پوشید و به زور سنجاق جلوی آن را بست. نق می‌زد: «دارم بعد از عمری به آروزم می‌رسم. اون وقت با این لباس باید برم تلویزیون.» مهران ولی عصبی حاضر و آماده ایستاده بود جلوی در و مدام می‌پرسید: «بریم؟» صبا فقط نگران پارچه‌ی پوپو شده‌ی مانتوش بود. «اگه تلویزیون یکی اچ دی باشه کیفیتش معلوم می‌شه.» مهران با مشت زد به پیشانی خودش. «میگی چه گهی بخورم الان که دو ساعت مونده به برنامه همه مغازه هام بسته است؟» صبا دستش را گرفت به در کمد دیواری. اخم‌هاش رفت در هم و خودش را ول کرد روی لبه‌ی تخت. دستش را گذاشت روی دلش: «آخ!» مهران اشکش جاری شد. «یا امام حسین!» صبا تا اشک‌های مهران را دید سریع زد زیر خنده و با صدایی بچه‌گانه گفت: «شوخی کردم بابایی. کل امروز بی حرکت و ساکت نشستم تا مامان بره مسابقه شو بده.» مهران سریع اشک‌هاش را پاک کرد. «آی چشمم کف پا جفتتون.»

نورهایی که چشم را می‌زدند به شدت روی صبا می‌تابید و آقای مجری خوش‌تیپ با آن کت محبوب سورمه‌ای رنگش در چند قدمی صبا بود. چه بوی خوبی هم می‌داد. صبا از شر شر عرق خودش زیر آن مانتوی بور خجالت کشید. مجری با افتخار به شکم صبا اشاره کرده بود و رو به دوربین گفته بود: «لقب پا به ماه‌ترین مادر دانای برنامه رو هم خانم رضایی می‌گیره.» صبا خندیده بود اما پاهاش که شروع به لرزیدن کرده بودند تحمل آن همه وزن را نداشتند. تندتند جواب‌های صحیح را می‌گفت که زودتر برنامه تمام بشود. آن تشویق‌های جانانه که روز و شب در خیالش تصور کرده بود حالا مثل نبض توی سرش می‌کوبید. دلش می‌خواست در برابر مردمی که برایش دست می‌زدند

تعظیم کند اما با آن شکم نمی‌توانست خم بشود. آن قدر نور توی چشمش بود که هر چه چشم می‌گرداند مهران را نمی‌دید. گرمش بود و با دستمالی که مثل مانتویش پوپو شده بود مدام پیشانی‌اش را پاک می‌کرد. خانم رضایی علاوه بر لقب پا به ماه‌ترین مادر دانا، لقب تنها مادر ایستاده بر سکوی چهارصد میلیون تومانی را هم گرفت. بعد از عبور از هر مرحله مجری با ادا و اطواری نمایشی دسته‌ای اسکناس به چمدان مشکی می‌افزود. حالا ایستاده بود کنار چمدان که با نوری آبی‌رنگ بر تمام تلویزون‌ها نمایش داده می‌شد. «خانم رضایی می‌تونیم چمدون رو ببندیم و با دویست و پنجاه میلیون تومان پول نقد از شما خداحافظی کنیم.» صبا حوصله‌ی تعلیق‌های مجری را نداشت. «می‌تونیم هم بریم سوال بعدی. اگر جواب صحیح رو بگید، ۱۵۰ میلیون تومان دیگه به این چمدون اضافه می‌شه. اما اگر نتونید جواب درست رو بگید بدون حتی یک ریال می‌بایست از برنامه‌ی ما خداحافظی کنید.» صبا سریع گفت: «ادامه می‌دم.» مجری باز پرسید. از مهران هم پرسیدند. مهران که زیر نور و جلوی دوربین‌ها هول کرده بود گفت: «ادامه می‌دم. ادامه می‌دم.» انفجار خنده سالن را ترکاند. «شما که انشاءالله در برنامه‌ی پدر دانا باید ادامه بدید.» حالا تماشاچی‌ها داشتند برای خوش‌نمکی مجری دست می‌زدند. صبا احساس کرد در حال ترکیدن است. نفس نفس می‌زد و خواست زیر شکمش را نگه دارد. اما انگشت‌های تپش به هم نرسیدند. باز با دستمال کشید به صورتش و پریزی از دستمال روی لب برجسته‌اش باقی ماند. «واژه‌ی فارسی نهنگ در قدیم نام کدام حیوان بوده‌است؟ گزینه‌ی اول وال. گزینه‌ی دو تمساح، گزینه‌ی سه فیل، گزینه‌ی چهار دلفین.» صبا سریع و بدون شک گفت: «گزینه‌ی دو.» صدای هوی حضار بلند شد. صبا فکر کرد حالا لابد مهران زده توی سر خودش. اما مطمئن بود. این را در آیا می‌دانیدهای شکر فارسی خوانده بود. مجری لب پائینش را گزید. صبا اداهش را می‌شناخت این حرکت مخصوص وقت‌هایی بود که می‌خواست شک به دل شرکت‌کننده بیاندازد. با پوزخند پرسید: «تمساح؟» دوربین‌ها چرخیدند روی مهران. «آقا مهران گل» سرخ شده بود و گفته بود: «هر چی... هر چی خودش بگه.» ثانیه‌شمار با تیک‌تاک ساعت شروع به شمارش کرد. مجری میکروفون را چسباند به دهانش و داد زد: «نه. هشت. هفت. شش. سه. دو و بله! تمساح!» کاغذهای رنگی و دانه‌های اکلیل از آسمان روی صورت خیس از عرق و شکم برآمده‌ی صبا فروریختند. مهران پرید روی صحنه و مجری چمدان حاوی پول را که با یک ربان صورتی پایون پیچ شده بود با احترام تقدیم کرد به داناترین مادر دانای برنامه. کاغذهای رنگی چسبیده بود به مانتوی پوپو شده‌ی صبا و لپ‌هاش از اکلیل‌های طلایی برق می‌زد. «چه حسی دارید؟» «خدا رو شکر می‌کنم. من همه‌ی عمر کتاب خوندم، مجله جدول خوندم.» صدای تشویق حضار جمله‌اش را قطع کرد.

برنامه که تمام شد صبا به مهران گفت: «دیگه واقعا دارم منفجر می‌شم مهران. منو می‌بری یه بیمارستان همین دور و ور که شیک باشه. می‌خوام بچه‌مو تو آب دنیا بیارم.» مهران که هر لحظه دست و روی صبا را می‌بوسید گفته بود «چشم» و برای اولین بار بدون دغدغه به اعدادی نگاه می‌کرد که تند تند عوض می‌شدند و مبلغ سفر را محاسبه می‌کردند. درخواست سفر را زد و یک اسنپ به مقصد بیمارستان کسری گرفت.

دو ساعتی می‌شد که توی اتاق انتظار نشسته بود و چمدان مشکی روی پایش بود. کسی بلند صدا کرد: «آقای رضایی تشریف بیارید داخل.» از جاش بلند شد. هنوز ربان‌ها صورتی را از چمدان نکنده بود. زنی که پشت ایستگاه پرستاری نشسته بود صندلی گردانش را چرخاند و پرونده‌ی قرمزی را که رویش با مائیک قرمز نوشته بود «مرده‌زایی» باز کرد. فرمی از توی آن درآورد و گذاشت روی پیشخوان. «بچه توی رحم مادر خفه شده بود متاسفانه.» انگشت لاک‌زده‌اش را گذاشته بود روی فرم «این جا رو امضا بفرمایید.» خودکار از دست مهران افتاد. «پیش میاد تو زایمان‌های دیررس. تسلیت می‌گم.» مهران با خودکار دیگری که دستش دادند، امضا زد. صفحه‌ی بعد فرمی بود که می‌پرسید: آیا جسد را برای تدفین تحویل می‌گیرند یا به موزه‌ی علوم پزشکی اهدا می‌کنند. مهران پرسید: «چرا خفه شده بود؟ تقصیری داشتیم ما؟» پرستار گفت: «نه! علت دقیق مرده‌زایی هنوز کشف نشده. پیش از تولد مرده بود.» مهران چیزی نگفت. با چمدان ربان پیچ‌شده‌اش به اتاق صبا رفت که نوزاد مرده‌ی زرد شده، روی شکم هنوز برآمده‌اش بود. صبا گزینه‌ی اهدا به موزه‌ی علوم پزشکی را تیک زد و چشم‌هاش را بست.



خواهرِ خیسِ مرگ

مرتضا فرجی

«چیه کو خودش را با بنفشه‌ها و جیرجیرک‌ها مقایسه کرد!»
کیوتو (پایتختِ قدیم)

مادرِ حمید که مُرد، حمیدِ روسریِ جَلِ النورِ سوغاتِ مَکَهِی مادر را سَر کرد و مثلِ دیوانه‌ها بَند نشست توی خانه. نوارِ کاستِ ترانه‌ی مادرِ من، مادرِ من ناصر و خسرو را می‌گذاشت توی پخش و بعد با نغمه و نوایِ آهنگ، ریتم می‌گرفت و با پاها می‌کوبید به زمین و با سَرِ آنگشت‌ها کلاویه‌های پیانوی خیالی را می‌نواخت. صدایِ ریزِ هر کلید انگار قطره بارانی بود که از سقفِ خانه‌شان می‌چکید. دماغِ گِرد و فَنَدَقِی‌اش قرمز می‌شد و چشم‌ها بَرّاق و نَم‌دار. با کلامِ ترانه، لب‌های پوسته شده آرام می‌جُنُبید، انگاری که ورد و ذکرِی را زیرِ لبی بخواند و چشم‌هاش جایی را ببیند که واقعیتِ دور و بَرش نباشد. این جورِی بی‌تابی کردن برای رفتنِ مادر نه به سن و سال‌اش می‌خورد و نه به سَکَنات و حرکات‌اش. پنجاه را رَد کرده بود و دنیا را از پا دَر آورده. بعدش یک‌هویی گُم شد، بعدِ چهلَم مادرش. باید می‌گشتم و پیداش می‌کردم.

دِیروزی آقابالاش شلنگ را ول کرد و زیرِ شلواریِ راه راهِ چیت‌اش را تا بالای ناف کشید بالا و یک کاره خوشه‌ی مَنگوله‌ای گُل‌های درختِ ابریشمِ گوشه‌ی حیاط را گرفت توی دست و سینه جلو داده با لحنِ گُل‌دُرشتی گفت: «حمید گُم شده!» شهرپورِ نیمه رَد کرده، تَشکِ گرمای بعد از ظهر را خوابانده بود دیگر. هوا بوی دَم کرده‌ی ختمی می‌داد و سایه‌ی یک‌دست و روشنی اُفتاده بود روی موزاییک‌های حیاط. پروانه‌های زرد به هوای گُل‌های سوزنی درخت چَرخ می‌زدند دور و بَرش. گفتیم: «کدام حمید؟!» گفت: «حمیدِ هوشنگ. پسرِ برادرم. همون که عیده‌ها می‌آد دیدنم.» نَرَمه بادی آمده بود و بَرگ‌های شانه‌ای شَبِ خُسبِ درختِ انگاری سَر کُرک و کَلِ آقابالاش را ناز و نوازشی کرده بود. فراموشی دارد یا من را گرفته به فلان‌اش یا چی، هر باری یکی یادش می‌آید و خاصه مُرده‌ها.

بدیع بود که این باری یاد حمید افتاده بود. گفتیم: «کجا گُم شد؟» گفت: «توی جنگل!» این شهر و کرانه‌اش جنگل ندارد که، تا دلت بخواهد کوه است و گون و پُشت‌بندش تا چشم‌آت کار می‌کند دشت است و دشت. گفت: «مثلِ یانا توی جنگل گُم شد.» و یک دفعه‌ی دیگر تنها قصه‌ای که بلد بود را تعریف کرد. قصه‌ی ننه لِنَا را. به زبان خودش می‌گفت بابوشکا لِنَا. می‌گفت قصه‌اش از یک جایی آمده، از اورال یا یک همچه چیزی. نمی‌دانستم کجاست ولی وقتی آقابالاش اسم‌اش را می‌آورد جوری چشم تنگ می‌کرد و کشیده می‌گفت اورال که می‌فهمیدم جای خیلی دوری است. می‌گفت پیرزنی بوده که دو تا دختر داشته، یانا و لِنَا. لِنَا خوشگل بوده و آن یکی هم یعنی یانا، مهربان جوری که همه با همین نرمی و نازکی دلِ یادش می‌کردند. یانا دختری قَرار بوده و ناسک. پانزده زمستانِ ناکار از سَرش گذشته بوده. خواهرها با مادرشان توی آلونکی شب و روز را سَر به سَر می‌کردند. چوب کاج می‌سوزاندند و هر کدام‌شان گرم کاری. آقابالاش همیشه‌ی خدا قصه‌اش را از این جا شروع می‌کرد. می‌گفت: «مادربزرگم می‌گفت، الهی ناله‌ی هر چیزی بیفته اِلَا ناله‌ی سماورا!» سماور توی آلونک‌شان قُل می‌زده و آن بیرون باد و بوران زوزه می‌کشیده. وقت‌هایی که باد می‌افتاده و سکوتِ چهار دیواری می‌شده همان قُل قُل سماور، وقتِ زوزه‌ی گرگ بوده. زمستان که به رفعت و بلندی خودش می‌رسیده، سَر و کله‌ی دسته‌ی گرگ‌ها هم پیدا می‌شده. صبح‌ها که دهاتی‌ها درِ خانه‌هاش را باز می‌کردند رَد پای گرگ جا انداخته بوده روی برفِ توی کوچه پَس کوچه‌ها. آقابالاش آن موقع‌ها که قوه‌ی ذاکره‌اش به جا بود و خانومه خانم زنده، می‌گفت: «رَد پای گرگ عین جا پای سگه! فقط یه کمی گودتر!» اهالی دهات پروا داشتند از گرگ. می‌گفتند زمستان‌ها گرگ آدم‌ها را می‌خورد و تابستان‌ها هم پشه. آقابالاش می‌گفت: «گرگ کجا و پشه کجا!» توی همان رفعتِ زمستانی، پیرزنه آشی بار می‌گذارد و غنچه‌ی کوهی کم می‌آورد. یانا می‌زند به جنگلِ پُشتِ دهات برای غنچه‌ی کوهی که زمستان‌ها از دل برف می‌روئیده. حرف کسی را هم گوش نمی‌گیرد که ساعت گرگ است و فلان و بهمان، که جنگل سیاه است و پُر حُفره. آقابالاش می‌گفت: «هر جا گُم می‌شوی باید اول پی آب بگردی. تشنگی آدم رو دیوانه می‌کنه!» همین هم می‌شود و یانا دیگر بر نمی‌گردد. راه گُم می‌کُند یا چی و خدا می‌داند چه قدر ویلانی کشیده. بهار که می‌شود پویبچه‌ای که برای جمع کردن غنچه کوهی‌ها با خودش بُرده را پیدا می‌کنند. آقابالاش این جای قصه‌اش که می‌رسید می‌گفت: «دنیا نه جای ماندن، نه جای رفتن.» توی پویبچه به جای غنچه‌ی کوهی چهارتا سُم بوده و دوتا شاخ. انگاری یانا شده بُز کوهی و گرگ‌ها هم دخل‌اش را آورده‌اند. خبر را که می‌آوردن دهات، پیرزنه

در جا پَس می‌افتد و لَنا باورش نمی‌شود چنین بلایی سَر خواهرش آمده باشد^{۱۷}. پا قرص می‌کُند به جُسْتَن خواهرش. دُم شتر را به زمین می‌رساند و خواهرش را پیدا نمی‌کُند. در به در این شهر و آن شهر می‌شود و سَر آخر می‌رسد همدان. این جا هواخواه زیاد پیدا می‌کُند و ته‌آش پاگیر پُرسی می‌شود که پسر سَر وصال‌آش با باقی شرط می‌کُند، برود و بُن سَوِری زمستان، شب تا صبحی بماند زیر آبشار.

یادم نمی‌آمد آخرین باری که آقابالاش قصه‌آش را تعریف کرد کی بود ولی یادم می‌آید همان دفعه گفته بود قبر بابوشکا لَنا همین جاست، توی همین قبرستان روبروی خانه. نرمة باد دوباره تابی انداخته بود به برگ‌های درخت و لرزی از تَن‌آم گذشته بود. آب داشت از لبه‌ی باغچه لَب‌پَر می‌زد. تمام سنگ قبرها را زیر و رو کرده بودم و روی هیچ کدام‌شان اسمی شبیه بابوشکا لَنا نجسْتَه بودم. آقابالاش رفته بود توی باغچه و پاچهی زیر شلواری‌آش از خِسی چسبیده بود به ساق‌های لَندوک‌آش. تازگی‌ها روزی چهار نوبت به درخت آب می‌دهد. آقابالاش می‌گوید بذرش را باد آورده، همان سالی که بابام با حمید رفتند ژاپن برای کار. این درخت زیاد آب نمی‌برد. این جوری زودی از دست می‌رود، درختی که سرمای این جا را تا حالا تاب آورده. دست‌آش را گرفته بودم و قروچ استخوان‌هاش جویده شده بود توی گوش‌هام. کشیده بودم‌آش بیرون. شلوارش را که عوض کردم، گفت: «بانا که گُم شد و لَنا که سامان گرفت، دیگه هیچ گُرگی دور و بَر دهات‌شان پیدا نشد که نشد!» گفت: «حمید رفته برای آش‌م از جنگل غازی‌باغی بجینه. زنه ختمی دَم کرده.» این آخری‌ها دیگر مُدام از زنه می‌گوید. از وقتی خانومه گردن‌آش خُرد شد زیر آوار، تنها ماند و از همان صبحی که پلک زدم و دیدم اُفتاده‌آم توی زمین‌های سبزی کاری آن وَر بلوار فرودگاه، لفظ زنه هم آمد و نشست روی زبان آقابالاش.

هوای دَم کرده‌ی خانه، مثل کُهنه پاره‌ی چرک و خیس و بد بویی است که اُفتاده باشد روی ریه‌هام، خُلق‌آم را تَنگ می‌کُند. تمام حس‌آم از این خانه همین است دیگر. تنگ آمده‌آم. دیروزی حُجّت ضایعاتی گفت چند روزی خانه بمان تا خبرت کُشم. همه‌ی کارگرها را رَد کرده، دیگر کاری نمانده ولی به بود از این خانه ولو بوی گنداب و پَمسان پلاستیک سوخته‌آش، دل‌مردگی کلاغ پَر غروب بلوارهای دِراز و مخروبه‌ی شهرک‌آش و چکیدنِ ماچه سگ از در و دیوارش. توی این خانه با پیرمردها هیچ توفیری ندارم، این جا توی این چهار دیوار آجر قزاقی‌چین، منتظرَم تا یک روزی مرگ با همه‌ی وقفه و اِفاقه‌آش بیاید سُرَاغ‌آم. از وری دلم می‌خواست مثل پدرِ بزرگ همه چیز را از

^{۱۷} برگرفته از افسانه‌ای روسی

یاد ببرم و از ورّی هم پریشان و حیران ماسبقی بودم که به جای زندگی لابه‌لای تلخی خاطرهاش گیر افتاده بودم. کافی است مِجه‌ای بزنم و تمام گذشته از زیرِ پلک‌آم بگذرد.

هوا تاریک شده. می‌روم توی اُتاق بالایی و در را پشتِ سَرَم می‌بندم. یک‌هویی یادم می‌رود برای چی آمده‌ام بالا. این غفلت و فراموشی تقصیرِ قرص‌های آقابالاش است. چند سالی است که دیگر لب به قرص‌هاش نزده، قرص‌هایی که خودم از دکتر نسخه گرفتیم، مُرده و زنده‌اش را دَسته کردم جلوی چشم‌هاش، از خانه بیرون نیامد که نیامد و قرص‌هاش شد نصیبِ نَوَالِ خودم. این یادِ گذشته‌های آدم وقتی بدگوار باشد، دیگر نمی‌شود پیش این و آن لب باز کنی که بل‌کم ریخته باشی بیرون. تمام‌اش می‌ماند توی اُستخوانِ گردِ کاسه‌ی سَرت و می‌شود شکنندگی، می‌شود تصویری که مُدام از واری پلک‌ات بگذرد. این جور وقت‌ها فکرم قفل می‌کند و سَرِ همین دست بُردم و ر نسخه‌ی قدیمی آقابالاش. قرص‌هاش را گرفتم که سَرَم را خالی کند. معلوم نبود این دانه‌های گچی چی بودند و دانه دانه می‌آنداختم تِه حلق‌آم. ولی فقط یادم را یک شبه فراموش کار می‌کرد. هر صبحی که پلک می‌زدم و از زیرِ لحافِ شَبِ پَسین می‌زدم بیرون، یادم نبود وقت خواب چه عزم و قصدی لقمه گرفته‌ام برای صبح‌اش. حافظه‌ام شده وحشت، توهم، هراس. می‌خواهم یک چیزهایی ازلی یادم نباشد، بعد می‌بینم دیگر چه می‌ماند و باز همه چیز می‌آید سُرْاغ‌آم و دیوارهای این خانه هم می‌شود هم‌دستِ سالیانِ سپری شده. بعضی وقت‌ها همین تنگیِ زیرِ کاسه‌ی سَرِ می‌گوید بزنم بیرون و بروم و مادرم را پیدا کنم. ببینم کجاست، چه کار می‌کند، نفس‌اش به چی بند است. بعد می‌گویم، گیرم که فهمیدی، چه خیری دارد دانستن و ندانستن‌اش. بَس و بَسَنده و رَم نبود. خیلی یادم نمانده. دُرست و درمانی ندیدم‌اش، فقط هاله‌ای پنهان و نهان از چهره و نمای‌اش خاطرَم مانده، مثلی چَنبری که شب‌های قبلِ بارش دورِ ماه را می‌گیرد.

بابام همان اوانی که رفته بود ژاپن، هشت، نه سالگی‌ام، دو سه سالی بعدِ مُردنِ خانومه، عکسی فرستاد که دستِ آنداخته بود گردنِ زنِ ژاپنیِ کیمونو پوش. مادرم تا عکس را دید، با هزار جور بَند و زیربَندِ پُشت‌بَندش جَوّازِ مُتارکه‌اش را گرفت و رفت که رفت، گورِ بابای بابای من که تک بچه‌اش بودم. نگذاشت اُقلی یکی دو سالی بگذرد ببیند بابام برمی‌گردد یا نه، ولو که فرقی هم نداشت، حمید بَرگشت ولی بابام نه. بعدش که سن روی سن گذاشتم و از گِلِ دَرآمدم، دلم پا نداد بروم و بگردم و پیداش کنم و بگویم بابا، پدرت خوب، نَه‌آت خوب، مثلاً من بچه‌آت بودم، پاره‌ی تَن‌آت، تیکه‌ی جَگرت، رفتی که رفتی... پیشِ خودم خیال می‌کنم رفته و زنِ نَرگده‌ای شده که رانده‌ی دیزل جنگیِ خطِ بندرِ لَنگه است. از آن مَردها که بوی ژامبون می‌دهند و خطِ کمرِ بندشان زیر ناف است و جورابِ شیشه‌ای مانتی‌گُل پا می‌کنند. گِزِگِزه‌ام می‌شد از این فکر و خیال‌ها، مادری که نیست سَرش را

شب‌ها روی بالشت کسی می‌گذارد که پدرت نباشد... از لُجِ خودم عکسِ بابام با زنه را قاب کردم و زده‌ام دیوار.

مادر که رفت دیگر من ماندم و آقابالاش. خانومه خانم، ننه‌بزرگ‌ام جان‌آش را توی آخرین بمباران‌های جنگ لا داد، ناجور بدگوار بود و جلوی چشم‌هام. بابام هنوز نرفته بود ژاپن. من خانه بودم و آقابالاش و خانومه. بابا و مادرم خانه نبودند، یادم نمانده کجا رفته بودند. کوچه روانبخش هزار بار بُمب خورده بود توی سال سیاهی جنگ. خانومه داشت به قول خودش دوده‌ی پاییز می‌گرفت. آخرهای شهریور بود، سی سال پیش همین موقع‌ها. پنج، شش سالم بیش‌تر نبود. ظهر گذشته بود. رنگِ طلاییِ زردِ براقی از آن روز یادم مانده و سردیِ آبی که از شلنگ می‌زد بیرون. خانومه فرش‌ها را پهن کرده بود توی حیاط و خیس‌انده بودشان و داشت با لَگنِ مسی زیرِ سماوری، خواب می‌کشید روی فرش‌ها. وضعیت قرمز شده بود. آقابالاش پلکان گذاشته بود برود از بالای شیروانی‌های بام ببیند کجا بُمب می‌خورد، انگاری عادت‌آش بوده. خانومه بغل‌آم زده بود. سردی دست‌هاش کشیده شده بود به پَک و پهلوم. گذاشته بودم زیرِ راه‌پله‌ها و خودش حیران بود اما. گفته بود بمانم همان جا و رفته بود فلک‌های آب را ببندد. بعدش موجی آمده بود و شانه‌هام را کوبیده بود به دیوار. گوش‌هام کیپ شده بود. هیچی نشنیده بودم، نه داد و هوارِ همسایه‌ها را و نه صدای قیقاج زدن جت‌ها را توی آسمان. دوده و خاک تمامِ حیاط را گرفته بود. بوی داغِ خوردگی چیزی می‌آمد. بُمب خورده بود توی کوچه و دیوارِ حیاط آوار شده بود روی خانومه.

نمی‌دانم، همیشه‌ی خدا خیال‌آم رفته که اگر خانومه نمی‌ماند زیرِ هَوار، بابام هم نمی‌رفت و می‌ماند و زن‌آش را نگه می‌داشت. بزرگ‌ترها که بروند پی بدبختی‌هاشان، بچه‌ها می‌مانند و خانه‌های سوت و کور با در و پنجره‌ها، با حیاط و آت و آشغال‌های زیر زمین. توی زاویه‌ی خانه فقط صدای خودم را می‌شنیدم که روز به روز و شب به شب خوفناک‌تر می‌شد. خانه خالی بود از نفس و دمی که بیاید و برود و گرم‌آش کند. هوای خانه انگاری مُرده بود. توی آشپزخانه، اُتاقِ بالایی، راه‌پله، هر جای خانه که بودم همه‌آش حس می‌کردم روحی دارد از تَن‌آم رَد می‌شود یا خودش را بهم می‌مالد. اول‌آش خوف بَرَم می‌داشت. انگاری سوارِ تابِی باشم که زیرش دَره‌ی گودی‌ست و یک‌هویی بَند پاره شود و حجمی توی دلم خالی. بعدش شد بازی. هر باری روحی از تَن‌آم گُذر می‌کرد، پی طعمِ مُرده بودم، یکی‌شان تُرش بود و آن یکی تلخِ گَرنده. شیرین‌هاش دخترهای نو بالنی بودند که تازه پوستِ ساعدشان به کُرک نشسته. گس‌ها آن‌هایی بودند که زندگی بهشان کام و رکاب نداده و تُرش‌ها آن‌هایی که به همه چیز رسیده‌اند الا آن چیزی که تِه دل‌شان می‌خواستند. هر کدام داستانی داشتند و دیگر آرامم می‌کردند. حس می‌کردم تمامِ مُرده‌های عالم می‌آیند توی این خانه، بی‌راه نبود که

هم‌کوجهی قبرستان بود. تنهایی جوری باهام تا کرده بود که دیگر اسم گذاشته بودم برای هر کدام‌شان. بزرگ‌ترهام یکی یکی رفته بودند و بچگی‌ام را ول داده بودند توی خانه‌ی کوچهٔ روانبخش. اول‌اش خانومه رفت. بعد بابام و سر آخر مادرم. آقابالاش هم یک‌سر، توی حُجره‌ی نَجاری‌اش بود که زاویه افتاده بود گُنْجِ راسته‌ی نجارهای تَه خیابانِ باباطاهر. من با مَرَه‌ام گرم بودم و آقابالاش با دستهٔ داریکه و چوب‌هاش. روی هر چوبی که دست می‌کشید می‌فهمید درخت‌اش توی آفتاب‌رو قد کشیده یا توی نِسارا. روالِ زندگی من و آقابالاش همین بود تا همان شبی که خانه نیامدم، تنها شبی که توی این خانه صبح نکردم. صبح‌اش که رسیده بودم سَرِ کوچهٔ صُغرا خانوم، همسایه‌ی دیوار به دیوارمان اُرسی پنجره را داده بود بالا و گردن کشیده بود توی کوچه که کجا بوده‌ام. گفته بود آقابالاش بی‌تاب‌ام بوده و تمام شهر را گشته پی‌ام و سَر آخر از اصغر نشانی گرفته. گفته بود همان شب‌اش رفته جاده‌ی فرودگاه و هنوز بُرنگشته. درِ خانه را که باز کرده بودم دیدم آقابالاش نشسته روی پله‌ها و قفسِ گنجشکه خالی‌ست. صغرا خانوم گفته بود از دیشب‌اش پای همین پنجره بوده ولی آقابالاش توی خانه بود، شوریدهٔ گوریده و مات و حیران. آن آقابالاشی نبود که تا شبِ قبل‌اش می‌شناختم. همان موقع گفت حُجره‌اش را اجاره بدهم و خانه نشست و مَره‌های من هم پرید و به جاش پیچ‌پچه‌های آقابالاش خانه را پُر کرد. روز به روز یادش فراموش‌کارتر می‌شد و روان‌اش از زنه پُرتر. تمام روز و شب انگاری با کسی، سایه‌ای چیزی حرف می‌زد و به جاش یک سَری پرت و پلا تحول‌ام می‌داد، جوری که باورم شده حافظه‌اش زایل شده. یک وقت‌هایی صدای تسمه تقلا‌ی‌اش می‌پیچد توی خانه و یک وقت‌هایی صدای قَهَقَه زدن‌اش از سَرِ کیفوری. من را که دیگر نمی‌شناسد، فکر می‌کند عمو نجفم، برادرِ کوچک‌اش که توی کوه مُرد.

آقابالاش هر وقت باهام هم‌کلام می‌شود که بخواهد از مُرده‌ای حرف بزند و این دفعه‌ی آخری حیرت داشت که از حمید گفت. حمیدی که هنوز زنده بود، حمیدی که به قول خودش آن اول‌اول‌ها می‌آمد دیدن‌اش و خیلی سال است که دیگر نیامده، از وقتی آقابالاش مانده توی خانه. حمیدی که از وقتی برگشته محو است انگاری، مثل سایه‌ی کمرنگِ عصرهای شهر یور. حمیدی که از ژاپن مثل باقی هم‌قطارهایش نه پول و پله‌ای آورده بود و نه عَقَبه و بهرهای. حمیدی که توی بَندرِ بوکِت، خون میمون خورده بود و پایِ کوه بلوخوا توی آلتای، موی بُز بافته بود و توی تاشکند لُقمه‌ی چَغور پَغور سُرُخ کرده بود و داده بود دستِ رهگذرها. این‌ها همه نقل‌های خودش بود از کیوتو تا همین شهرِ آب‌آ و اجدادی‌اش. حمیدی که گُم شده و همه‌اش خیال‌ام می‌رود نَکند سَرِ مُردنِ مادرش خط و خطایی کرده، دلم می‌خواهد دوباره پیداش کنم. نمی‌دانم پیداش که کردم، چی می‌خواهم ازش بپرسم و چی بهش بگویم ولی یک چیزی آن تَه تَه‌های قلبم می‌خواهد دوباره ببینم‌اش. همه‌اش

می ترسم بُز کوهی شده باشد، چهارتا سُم و دوتا شاخ... یادم می آید هر باری ازش می پرسیدم چی شد بابام با تو برنگشت، می گفت: «ماجرای خوابِ آکینا سوکه رو می دانی؟!» دیگر قصه‌اش را از بر بودم. آکینا سوکه مردِ ژاپنی‌ای بوده که گوشه‌ی مزرعه‌اش درختی داشته. هر روز عصر زیر درخت درازی می کشیده که خستگی کار از تن‌اش درِ پرود. یک عصری زنی را می بیند که دارد چمانه چمانه راه می رود. بادی می آید و پر دامن‌اش را ها می دهد. نگاه مرد می افتد به ساق‌های زن و عطری گس، از زیر دماغش رد می شود و یکهو چشم‌هاش گرم خواب می شود. بیدار که می شود می بیند فرستاده‌ی شهریارِ اقلیم‌اش دست به کمر بالای سرش ایستاده و می گوید شهریار خواهان دیدن‌اش است. حرف شهریار این بوده که مرد تنها کسی است که لیاقتِ دخترش را دارد. همان می شود و دخترِ شهریار زنِ مرد می شود و جزیره‌ای به مرد می رسد. روزگار خوش بوده تا زن به عارضه‌ای می میرد و مرد افسرده می شود تا باز نامه‌ای از شهریار به دست‌اش می رسد. توی نامه نوشته بوده حالا که دخترش مرده، او هم دیگر والی جزیره نیست و باید بیفتد به دریا. همان وقت بادی می آید و نامه را می برد و مرد هم پی باد و نامه. همان جور می رود و می رود تا خودش را همان جا زیر درختِ توی مزرعه‌اش می بیند. پیرمرد همسایه بهش می گوید مثل هر روز خواب بوده، ولی امروزی که بیدار شده پروانه‌ی زردی هم از دهن‌اش بال بال زده و آمده بیرون. یک‌باری از حمید پرسیده بودم سبب این قصه‌ی نیم‌بند از چی می آید که هر باری اسمِ ژاپن را می آورم شلال می شود روی زبان‌اش. بهم گفته بود: «می دانی کاسه پُشت‌های توی اُقیانوس چه قدری عمر می کُند؟» سری به نه برایش داده بودم بالا. گفته بود: «این قدری که باید عمر کُند.» بعدش گفته بود: «همه‌ی بارِ سفرم از ژاپن همین قصه‌اس. بعضی‌ها اون قدری که باید، عمر نمی کُند.» خیال‌آم این بود که ور حرف‌اش با من بوده یا با بابام، نمی دانستم و دلم می خواست پیداش کُند. پیداش کُند و از این خستگی که انگاری بارِ آسمان را انداخته روی شانه‌هام خلاص شوم.

هنوز حیران‌آم توی سیاهی این اتاق. دل‌آم می خواهد بروم تا بند دیوین و پای چهارقله بنشینم و بگذارم باد به صورت‌آم بخورد. پلکی می زنم. چشم‌هام انس گرفته با تاریکی و حالا حد و حدود اشیاء را می بینم زیر پرده‌ی ماتِ تاریکی. تُشک و لحاف، گُنْجِ اتاقِ افتاده. آمده بودم جا بیرم سرِ بهارِ خوابِ بالا. دیگر هوایِ شبِ شهرپور و خاصه دمِ صبح‌اش ناباب سرد شده برای بی‌سقفِ خوابی ولی عرصه‌ی این خانه بهم تنگ است، آن هم برای خواب. دیوارهای خانه مثلِ بختکی نحس می افتد تختِ سینه‌آم، انگاری ظُفر و سنگینیِ هوایِ دمِ کردیِ باغی میانه‌های شب که رهگذری را جنی کُند. پا می کشم و رَ لحاف و تُشک و چیزکی می گیرد به پنجه‌آم و صدای قُرُوجِ ریزی می دهد. شیشه‌ی قرص‌ها درش مانده باز و دانه‌های سفید توی تاریکی پخش فرش شده‌اند. سه چهارتایی،

چهار پنج تایی می‌اندازم بالا و باقی را برمی‌گردانم توی شیشه. لحاف و تشک را بغل می‌کنم و با سر انگشت‌های پام دستگیره‌ی در را می‌کشم پایین. توی تاریکی پا می‌کشم به زمین. در بهار خواب نیمه باز است و پام را می‌اندازم لاش. جیری می‌کند و تاب می‌خورد و پرده‌ی هوایی خنک می‌خورد به صورت‌آم. جام را پهن می‌کنم و می‌نشینم توی تشک. خنکی ملافه کشیده می‌شود به تن‌آم و مور موری از روی پوست‌آم رد می‌شود. دراز می‌کشم. ماه توی بدر است و حالا که شب رسیده به نیمه‌آش خودش را کشانده گوشه‌ی آسمان. هاله‌ای دورش را گرفته که به آرغوانی کبود می‌زند. نفس می‌کشم. بوی نم خنکی کشیده می‌شود تا ریه‌هام. سوزش افتاده به چشم‌هام. پلک می‌زنم، سنگین است. صدای جیر در بهار خواب می‌آید. سخت، نیم‌تیغ می‌شوم به درانه‌ی اتاق. انگاری سایه‌ای دیدم روی دیوار توی اتاق، کشیده و باریک. دو خط نازک و بعد پهنای دامنی انگاری. دوباره خشی صدا می‌آید، بادی افتاده لای برگ‌های ابریشم. سر می‌چرخانم و حیاط. باز همان سایه روی آجرهای دیوار است انگاری. این باری رساتر و هویدا، از کمرگاهی باریک و پریشانی خرمن موها. ساق‌های سایه انگاری کله‌قندهایی وارونه است، پر و صیقلی. پلکی می‌زنم. خنکی کشیده می‌شود روی داغی چشم‌هام. سایه کشیده می‌شود روی دیوار، باریک می‌شود مثل خط نازک چشم‌های میس‌ماسایا. انگاری سایه‌ی خودش است که بعد سال‌ها برگشته و شده زخمه‌ی ذهن‌آم. پلکی می‌زنم. زخمه‌ها می‌شود تصویر و توی خاطرم کش می‌آیند دوباره.

من بودم و اصغر و شورش. تازه دانسته بودم می‌شود یک کمی از مژه‌ی مرده‌ها دوری گرفت و تن به رفاقت داد. کم کم داشتیم از جلد خلوت‌آم می‌زدیم بیرون. پونزده، شونزده سال‌آم شده بود دیگر. بعد مدرسه خانه نمی‌آمدیم، با اصغر و شورش ول می‌گشتیم توی سوراخ سُمبه‌های شهر. سرمای اول آذر تازه تیغ انداخته بود به پره‌های هوا، گونه‌ها سرخ می‌شد و رد آب‌دماغ خط می‌انداخت روی سر آستین‌هامان. از ور مدرسه رفته بودیم سینما، فیلم خواهران غریب. ویر این فیلم و فیلم‌بازی را شورش انداخته بود به جان‌مان. اصغر که سرش به گفت‌وگو گرم بود و من به مژه‌ی مرده‌ها. کز کرده و دست‌ها چقیده توی جیب، نشسته بودیم روی پله‌های پایینی میدان سنگ شیر. مجسمه‌ی روغن خورده بالای سرمان بود و بالای‌اش خاکستر آسمان پهن شده بود روی شهر. لنگر خستگی‌مان از ویلانی و کوچه‌گردی توی همان وعدگاه به گل می‌نشست. خانه‌ی اصغر این‌ها آقاچانی بیگ بود و شورش اما راه‌آش دور بود. باباش راننده‌ی تانکرهای شرکت گاز بود و خانه‌شان شهرک پشت فرودگاه. ایستگاه سرویس خانه‌های سازمانی شرکت گاز، زاویه‌ی شمالی میدان سنگ شیر روبروی ساختمان سیمانی شرکت گاز بود. یک وقت‌هایی سوار اتوبوس همان سرویس می‌شدیم و سه‌تایی

هی می‌رفتیم تا جاده‌ی پُشت فرودگاه و باز برمی‌گشتیم همان جا. اصغر بعضی وقت‌ها می‌آمد و باقی را به هوای کفترهاش می‌رفت خانه.

آن روزی پول‌هامان را ریخته بودیم روی هم. به هر بدبختی و ضرب و زوری بود، چیزی دست و پا کرده بودیم که بدهیم کلویی دور میدان و دستگاه و فیلم کرایه بگیریم. تعریفِ فیلم را شورش کرده بود که فلان است و بهمان و آب‌دَهن‌مان راه گرفته بود. از سوزِ سرما گوش‌هام چُلور بسته بود و وقتی پا گذاشتیم توی کلویی، گرمای مغازه کشیده شد روی یخ‌زدگی گوش‌هام. اسکناس‌ها را دسته کردیم و گذاشتیم روی پیشخوان که پیرمردی پا کشید توی مغازه. مغازه‌داره یواشکی اسکناس‌ها را سُرانده بود و رَ دَخل‌آش و خودش را زده به آن راه. پیرمرد سرّاعِ فیلم خواهران غریب را گرفته بود. گفته بود: «می‌گن آهنگِ ناصر خوش نشسته روی فیلم!» مغازه‌داره آبرو بالا انداخته بود و گفته بود: «کدام ناصر؟» پیرمرد گفته بود: «چشم آذر! وقتی می‌آی صدای پات.» بعدش مغازه‌داره خنده‌آش پُقی صدا داده بود و گفته بود: «زود آمدی حاجی! فیلم‌ش رو می‌خوای برو دو سه سالِ دیگه بیا. عجله داری هنوز روی پَرده‌آس.» پیرمرد رفته بود و صدایش مانده بود پُشتِ سَرش، آن هم جوری که انگاری با خودش حرف بزند. گفته بود: «قرارم با یار این بوده که هیچ عیش و نوشی رو بی هم نباشیم.» تقی بسته شدنِ دَر که آمده بود، مغازه‌داره ویدئو فیلمِ بزرگِ آیوا را گذاشته بود روی پیشخوان و از هزار سوراخِ فیلمی دَرآورده بود و سفارش کرده بود زودی رَدش کنیم زیرِ زیپِ کاپشن‌مان. زده بودیم بیرون و یک کله و کله طاقی دویده بودیم و رَ کوچِه روانبخش. فیلمه ژاپنی بود و هیچی ازش نفهمیدیم به غیر این‌که زنی که صاحبِ اُتوشویی است یحتمل شوهرش مُرده و حالا با کارگرِ مغازه‌اش که پسرِ جوانی است، توی خانه‌ی پُشتِ اُتوشویی زندگی می‌کنند. اسمِ زنه میس‌ماسایا بود و تمامِ فیلم، پسره همین جوری صدای‌آش می‌کرد. فیلم که تمام شده بود به هر دوتاشان گفته بودم بابام رفته ژاپن و الان هم همان جاست ولی باورشان نشده بود.

فرداش فیلم و ویدئو را پس دادیم و من و اصغر هر چی از چاکِ دَهن‌مان بیرون می‌آمد، ریختیم به جان شورش که پول‌مان را تلف کرده. دو روزی گذشت و داشت فیلمه یادمان می‌رفت. حَسبِ داب و اُلفتِ هر روزی، برای گُرِیز از سرما و خستگی سوارِ سرویسِ شرکت گاز شدیم. همان روزی تازه‌واردی هم آمده بود. زنی که گونه‌های صافی داشت و وقتی می‌خندید سفیدی و رخسانی دندان‌هاش پیدا می‌شد و خطِ نازکِ چشم‌هاش نازک‌تر. ساق‌های آب‌بشه و قلم‌خورده‌ای داشت و کمرگاهی‌ای باریک. دامنِ مانتویِ مشکی‌آش، ناقوسی شکل بود و پُر چین. تمامِ این چیزها را داشت و آدم را قانع نمی‌کرد که خوشگل صدای‌آش کُند ولی ناجورِ خاطرمان را یاد زنی توی فیلم ژاپنیه می‌آنداخت. ازمان بزرگ‌تر بود ولی گیرایی و ملاحظتی داشت که آدم را به خلسه می‌برد انگاری. تمام

آن چهار پنج ماه پیش رو، حواس مان به ساعتِ هفتِ عصر بود که زنه بیاید و سوار سرویس شود و بعد نیم‌وری بچرخد عقبِ اتوبوس و لب‌هاش کِش بیاید برای مان و چشم‌هاش بشود خطی کم‌رنگ. اسم‌اش را گذاشته بودیم میس ماسایا و چند باری سرش با هم دعا کرده بودیم ناجور و ناجنس. روزِ آخری که سوار اتوبوس شدیم، اصغر نیامده بود. کشیده بود کنار. تازگی‌ها دل‌اش برای صفورا نامی رفته بود. دختر همسایه‌شان که وقتی گفت‌هاش را پَر می‌داد از سرِ بام، یواشکی دیدش می‌زد. با شورش هم سرِ گنجشک‌آم شرط گذاشته بودم. گنجشکه را خودم پیدا کرده بودم وقتی بندی انگستی بیش‌تر نبود. با چوب کبریت آب و دان می‌گذاشتم دهن‌اش. بال و پَر که درآورد، خانگی شد و از روی دست‌آم پایین نمی‌آمد و حیرتی این و آن که حیوانِ بیابانی این جوری آمخته و خوگیر شده. چشمِ شورش پی‌اش بود و برای خاطرِ زنه طاق و جُفت زدم باهاش.

سریِ آخری که سوار اتوبوس شدیم، من بودم و شورش. بهار، روزگارِ روشنایی را کِش انداخته بود و آفتابِ دَمِ غروب، پاره‌آبرهای کُنْجِ آسمان را صورتی کرده بود. میس ماسایا همیشه‌ی خدا یک جاهایی نرسیده به خانه‌های سازمانی شهرک، وُر کوره راهی پیاده می‌شد و می‌زد به همان جاده. آن روز انگاری شرط من و شورش را بو کشیده بود که تا آخر خط آمد. شورش که پیاده شده بود، گفته بود: «ما که گذشتم.» و قولِ قرص و محکمی گرفته بود که فردای‌اش بیاید و گنجشکه را ببرد. راه برگشتنی من بودم و زنه. جای همیشگی پیاده شده بود و من هم پی‌اش. فرداش اصغر نیامده بود، انگاری ناجور پاگیرِ دختر همسایه‌شان شده بود و شورش هم سرِ گنجشکه ناجور زد به تیپ و تارم و هر چی گفتم صبح‌اش وقتی آمدم توی قفس نبوده، توی کت‌اش نرفت که نرفت. صبح‌اش که توی بیابان‌های جاده‌ی فرودگاه بیدار شده بودم هوا جوری روشن بود که چشم‌هام را می‌زد. هر جوری بود خودم را رسانده بودم خانه و آقابالاش را روی پله دیده بودم و قفس را خالی. وقتی از اتوبوس پیاده شده بودم، زنه پا گذاشته بود توی جاده‌ای که مثلِ نخِ سفیدی کِش آمده توی گرگ و میشِ دَمِ عصرِ بیابان‌های آن وُر شهر. زنه خَرام قدم برمی‌داشت و غَمزه و لَنجه از شانه‌هاش می‌ریخت رویِ تَنِ خاکی جاده باریکه و من هم دنبال‌اش. این قدری رفت و رفتم تا نخِ جاده محو شد توی دلِ تاریکی. جوری هوا به سیاهی نشست که انگاری آسمانِ سقفی نداشته باشد. گیر افتاده بودم توی تاریکی، توی تاریکی مُعلقی که نمی‌دانستم نیم‌وجِب آن ورم چه خبر است. بعد دست‌هایی دست‌هام را جوید. دست‌ها نرم و لطیف کشیده شد به تَن‌آم. انگاری تمامِ روح‌هایی که توی خانه از تَن‌آم رد می‌شدند، شده‌اند یکی و دارند خودشان را می‌سایند بهم. داغیِ تَب‌داری بود و لَزجِ چسناکِ لغزنده‌ای که از تمامِ وجودم گذشت. بعدش فقط سیاهی بود و سیاهی، سیاهی عمیقی که ول بشوی توی‌اش و صداها را کِش‌دار و گُنگ بشوی. صدایی که بخواهد از گودیِ گودالی بیرون‌آت بکشد ولی

دست و پاهات کارهای نباشند، مثل صدایی که دارد می‌آید به گوش‌آم، صدای هی و ها، صدای آقابالاش.

جان می‌کنم که خودم، خاطرم بیاید. بدانم که کجای‌آم و لمس‌آش کنم. سخت و سنگین، چسبیده‌آم به تُشک. سایه رُخ نشان داده. انگاری خانه دارد فرو می‌ریزد و گرافه آوار می‌شود روی سَرم. چیزی یادم نمانده و فقط همین تاریکی خاطرم است. صدا هی تکرار می‌شود. واگویه‌ای که انگاری از پایین پله‌ها می‌آید، صدایی که به گوش‌هام آشناست. صدای آشنایی که دارد می‌شود نعره، نعره‌هایی که از در و پنجره‌ی خانه بیرون می‌زند. انگاری یکی دارد زوزه می‌کشد و ضجه‌ی مَرگ می‌زند. سخت خودم را از تُشک می‌کنم. گرمای زیرِ لحاف و سرمای سیاهی انگاری دارند روی تن‌آم با هم می‌جنگند. می‌ترسم دوباره خواب‌آم نبرد. یکپویی صدا می‌آفتد و جس‌رهایی مثلِ ول شدن کلاف کاموایی روی زمین، وجودم را می‌گیرد. نگاه‌آم می‌آفتد به حیاط. پروانه‌های زرد توی نقطه نقطه‌های سیاهی بال بال می‌زنند لالوی شاخ و برگِ درخت ابریشم. صدای موج‌های دریایی از دور دست، پُر می‌شود توی گوش‌هام. حُفره‌ی توی تُشک گرم است هنوز. پلکی می‌خواهد تا دوباره خوابم ببرد.

پَره‌های آب می‌خورد به صورت‌آم و روشنایی چشم‌هام را می‌زند. دارد یک‌ریز و دُمِ اسی باران می‌بارد. لحاف و تُشک را هولکی جمع می‌کنم و می‌آیم توی اُتاق. سَر می‌چسبانم به شیشه‌ی پنجره. قطره‌ها شلاقی و تُند می‌زنند به شیشه. آبِ رویِ خاکِ باغچه جمع شده و تا کمرِ تَنه‌ی ابریشم بالا آمده و دارد از لبه‌های قرنیز لب‌پَر می‌زند توی حیاط. انگاری راه آب گرفته و آب تمام چالگی‌آش را پُر کرده. درخت انگاری سَر خَم کرده زیر بارش. خانه‌ی بو نا می‌دهد. ترس بَرَم می‌دارد. پرده‌ها را کیپ می‌کشم. نگاه‌آم می‌آفتد به قابِ عکس روی دیوار. بابام کنارِ زنه انگاری دارد می‌خندد. از تمام دَرز و چاک‌های روی دیوار دارد آب می‌زند بیرون. بابام توی عکس جان گرفته و می‌خواهد ازش بزند بیرون. انگاری آب تا سقفِ راهرو آمده و جمع شده پُشتِ دَر. دیوارها می‌لرزد و قاب روی دیوار تکانی می‌خورد و سیل از توی قاب می‌زند به اُتاق. انگاری اُتاق دریایی باشد و من توی‌آش غرق شده باشم. صدای قُلُوپ قُلُوپ گوش‌هام را می‌گیرد. تمام چیزهای توی اُتاق شناورند، گُل‌دان‌ها و فرش و کُمد دیواری که انگاری تابوتی باشد. گُلوم خشک شده. تشنه‌آم شده. نور دارد از جایی می‌آید. فِشار آب افتاده روی کاسه‌ی سَرم. دست و پایی می‌زنم. درِ اُتاق می‌شکند و جریانی می‌کشدم توی خودش. انگاری بابام از توی قاب زده بیرون و دارد برای‌آم دست تکان می‌دهد. دست‌آش را می‌گیرد و رَم و نمی‌توانم بگیرم‌آش. روانی آب دارد می‌کشدم وَری که بابام دارد دست و پا می‌زند. بعد هزار سال آمده دیدنم. می‌خواهم داد بزنم، صدای‌آش کنم. دهنم باز نمی‌شود، پلک‌آم باز نمی‌شود. آب

دارد همین جور می‌بردم. سیلان آب هوفی می‌کشدم و پرت‌آم می‌کُند جایی. هوای‌آش آشناست برای‌آم. هزار باری آمده‌آم این جا. انگاری جریان آب برعکس بوده، از پایین به بالا، من را با خودش کِشاند و تا بندِ دیوین آورده. گوش تیز می‌کُثم تا ببینم باز صدای چلیک چلیک شمشیرها را می‌شنوم یا نه. همیشه‌ی خدا خیال‌آم رفته هزار سال پیش‌آش این جا جنگی بوده و سرهای بُریده زیرِ خاکی است که پا می‌گذارم روی‌آش. خودم را می‌کِشم وَر تنه‌ی درختی که تکیه بدهم بهش. تن‌آم سنگین شده و گلوی‌آم خشک. تشنگی دارد دیوانه‌آم می‌کُند. دور تا دور همه جا سبز است، سبزی تازه جوک‌زده‌ی آوان بهار. سایه‌ای از دور و از پُشتِ کَرَدوها و درخت‌های بادام دارد می‌آید ورم. داریکه‌ی بلندی هم دست‌آش است. از دماغ فندقی و چشم‌های قرمز شده‌آش پیداست که حمید است. می‌نشیند ورم و چوبِ دستِ درازش را می‌گذارد زمین. دسته‌ای سبزی از پَرِ کمرش می‌کِشد بیرون. می‌گویم: «تو که گُم شده بودی؟» می‌گوید: «آمده بودم برای عمو غازی‌ی بچینم.» می‌گویم: «تو که الان خیلی ساله که نیامدی دیدن‌ش؟!» می‌گوید: «خسته‌ای؟» سری برای‌آش تکان می‌دهم. می‌گوید: «آب تن آدم رو سنگین می‌کُنه!» چشم می‌گردانم به تن و بدنم. لباس‌هام خیس نیست. می‌گویم: «از کجا می‌دانی توی آب بودم؟! مگه دیدی سیل آمد؟!» می‌گوید: «این شهر هزار جنگ رو از سر گذرانده! سیل باهاش کاری نمی‌کُنه! بابات بهم گفت توی آب بودی!» می‌گویم: «بابام رو کجا دیدی؟» می‌گوید: «وقتی از ژاپن برگشتم.» می‌گویم: «چرا با تو برگشت؟» می‌گویم: «قصه نگی‌ها!» می‌گوید: «کدام قصه؟! یه زنی عاشق بابات شد و نگذاشت برگرده.» یک چیزی راهِ گلوی‌آم را می‌بندد. می‌گوید: «اولش که رفتیم اون جا، سر ماشین‌های آشغالی کار می‌کردیم. از نصفه شب به این وَر تازه کار ما هم شروع می‌شد. آخرین جایی که ماشین آشغالی می‌رفت یه جایی بود که بهش می‌گفتن نهان‌خانه‌ی عشق و شهوت. همه‌ی اهل‌ش هم زن بودن. یه زنی اون جا بود. دخترِ اون خانه بود. می‌خواست بشه صاحبِ خانه. مرتبه‌ی آخر... این‌ها نباید عاشق کسی بشن؛ زنه عاشقِ بابات شد و از اون خانه اُفتاد بیرون. قانون دارن. وقتی این جور بشه یکی از خواهرهای هم‌خانه‌ی زنه می‌آد برای کیفر از مَرده. زنه با بابات زدن به آب تا از دستِ کیفر خلاص بشن. خواهر زنه هم اُفتد دنبال یکی از مَردهای خانواده‌ی همون مَرده. حالا باز بگو قصه! این‌ها با عشق کیفر می‌گیرن.» راهِ گلوی‌آم باز می‌شود. می‌گویم: «تو چرا گُم شدی؟» انگاری تن‌آش به لَمحه‌ای می‌لرزد. می‌گوید: «گُم نشدم. سبزی چیدم برای عمو.» می‌گویم: «گُم شدی. یه کاری کردی که مادرت مُرد!» می‌گوید: «می‌دانی پِسمَل یعنی چی؟» سری تکان می‌دهم. می‌گوید: «بلاگردان!» بلند می‌شود و دسته داریکه‌آش را برمی‌دارد و دسته‌ی سبزی را هم می‌دهد دستم. قدم بلند می‌کُند روی کَرَدوها و لالوی درخت‌های بادام گُم می‌شود. نَرْمه باد، بوی گَرْم و گَسِ شکوفه‌های بادام را می‌کِشاند تا زیر

دماغ‌آم، نفسی می‌کِشم. باد یکهو تُّند می‌شود و شکوفه‌ها را لوله می‌کند توی خودش. خاک بلند می‌شود و می‌رود توی چشم‌هام. پلک می‌زنم. باد، دسته‌ی سبزی‌ها را برداشته و دارد با خودش می‌برد. می‌روم بی باد و چشم‌هام پَر خاک می‌شود. توی باد می‌دوم و مُدام پلک می‌زنم، تُّند تُّند و پشتِ هم. چشم‌هام می‌سوزد و می‌مالم‌شان. بازشان که می‌کُثم خودم را می‌بینم، از حیرت‌آش تکانی می‌خورم.

لرزی از تَن‌آم رَد می‌شود، مثلِ وقت‌هایی که توی خواب خیال می‌کنی از بلندی اُفتادی. هوای بیرون روشن است، آن قدری که چشم‌آم را می‌زند. دراز اُفتاده‌آم زیرِ درختِ ابریشم. تمامِ تَن‌آم کوفته‌ست. انگاری سَرمایی نشت کرده باشد زیرِ پوستم، سَرُ انگشت‌هام یخ کرده. آخرهای گُل‌ریزانِ درخت است و پروانه‌ها چرخ می‌زنند دورش. یکی‌شان می‌آید و می‌نشیند رویِ پیشانی‌آم. با دستِ پَس‌آش می‌زنم. تَن‌آم را سنگین از خاکِ باغچه می‌کنم. یادم نمی‌آید چی شده که آمده‌آم این‌جا. سایه‌ی یک‌دست و کم‌رنگی اُفتاده رویِ موزاییک‌های حیاط. ظهر گذشته انگاری. تَن‌هی سبزِ نقره‌ای درخت کِدر شده و برگ‌هاش پُلشت و پُژمرده، انگاری زیاد آب خورده. یادِ آقابالاش می‌آید توی سَرَم. سَر تا پای خانه را نگاه می‌کُثم، انگاری شُسته شده. تُّندی می‌دوم وَر خانه. سکونی اُفتاده به دلِ خانه، مثلِ این که سکوت دارد توی‌آش نفس می‌کشد. دل‌گرانی‌ای اُفتاده به دل‌آم از ندیدنِ دیر و دورِ آقابالاش، انگاری بیست سال است که ندیدم‌آش. حیرانِ هوای خانه گردن می‌کِشم توی اتاقِ عقبی. آقابالاش دراز به دراز اُفتاده رویِ تخت‌آش. سنگین پا می‌کِشم وَر تخت. قرمزیِ ملایمِ رَدِ انگشت‌هایی باریک، مانده رویِ گردن‌آش و قرمزیِ تُّندی رَدِ انداخته رویِ لب‌هاش. دستی می‌کِشم رویِ صورت‌آش، سرد است. تَن‌آم می‌لرزد. انگاری چیزی از وجودم رَد می‌شود و مَره‌آش را جا می‌گذارد، مَره‌ی شیرینیِ مَحوی که بماند رویِ زبان‌آت، مَره‌ی آقابالاش را.

خرس و دریا

رامین فروزنده

"I want you to panic."

Greta Thunberg

همیشه به من می‌گفت خرس. با صدوسی‌وشش کیلو وزن و کلی پشم، حق هم داشت. خیلی‌ها به شوهرشان از این چیزها می‌گویند. خرس. پلنگ. پیشی. این حرف‌ها عجیب نیست. اما دریا به دلیل خاصی من را شبیه خرس‌های قطبی می‌دانست. فکر می‌کرد زیادی می‌خواهم. اولش وقتی می‌گفت خرس قطبی، هر دو می‌خندیدیم. من می‌شدم خرس و او دختر بچه‌ای که فرار می‌کرد از دست یک حیوان وحشی. و اصرار هم داشت که آخر فرار به یک چیز مشخص برسد همیشه، چه توی آشپزخانه باشد یا میز ناهارخوری. چند ماه بعد ولی دیگر این چیزها جذاب نبود برایش. من می‌خندیدم ولی او نه. چهار پنج ماه پیش بود تقریباً. نمی‌دانم به چه مناسبتی می‌خواست سورپرایزم کند. یلدا بود یا شاید ولنتاین. شاید هم هشت مارس. مناسبت مهمی بود در کل. باد خنک می‌آمد و پنجره‌ها را کامل باز کرده بودم. می‌خواست سورپرایزم کند برای همین گفت پنجره را ببندم چون سرما می‌خورد. حدس می‌زدم قرار است سورپرایز چه باشد. ولی خب گرم می‌شد آن‌طور. گفتم که برو و آماده شود پنجره را می‌بندم. رفت که آماده بشود. تا لباس مخصوص را بپوشد و بعد آرایش کند، خوابم برده بود. او هم یک پارچ آب سرد ریخت رویم. از خواب پریدم. قلبم تند تند میزد و آب رفته بود توی دماغم. شبیه وقت‌هایی که شیرجه می‌زنم توی جکوزی سرد. بعد شروع کرد خندیدن. من هم بالش‌م را برداشتم و رفتم روی کاناپه خوابیدم. از پنجره باد می‌آمد و لباس خیسم خنک‌تر از همیشه بود. فردایش قهر کرد و رفت خانه پدرش. طلبکار بود. یک روز صبح هم نامه‌اش رسید دم در که باید بروم دادگاه خانواده. طلاق می‌خواست. به مادرش گفته بود من یک بیماری لاعلاج دارم. به آسوده خوابیدن می‌گفت بیماری لاعلاج.

اولین بار توی ماه غسل بود که به خوابیدم گیر داد. رفته بودیم کیش و زمستان بود. هوا به خنکی می‌زد حتی. صبح روز اول سفر چشم‌هایم را که باز کردم دیدم لباس پوشیده و دارد من را

صدا میکند. «پاشو خرس قطبی. بهار شده.» متوجه بودم موقعیت طوری نیست که بشود درست و حسابی خوابید. برای همین قبول کردم بلند شوم که برویم صبحانه بخوریم. رفتیم دوش گرفتیم ولی همانجا نیم ساعتی توی وان خوابیدیم. با صدای جیغ دریا بیدار شدم. فکر کرده بود که مرده‌ام. برایش توضیح دادم که دوست دارم توی خنکی بخوابم. ترکیبی از گریه و خنده آمد توی صورتش و بغلم کرد و با دست لپم را کشید. قرارمان این شد که صبح‌ها دیرتر بیدار شویم. اما خب فایده نداشت انگار. نامه را که دادند به دستم، تماس گرفتم با اداره و گفتم نمی‌آیم. محل کار من یک آزمایشگاه تحقیقاتی در پردیس است. آنجا روی نانوداروهای ضدسرطان کار می‌کنیم. لباس پوشیدم و به آژانس گفتم که یک ماشین طرح‌دار بفرستند. طرح نداشتم. حوصله رانندگی هم. چند روزی می‌شد که تلفنش را جواب نمی‌داد. حتی مطمئن نبودم که ماجرای طلاق جدی باشد. قاعدتاً طلاق باید به دلایلی مثل اعتیاد یا مشکل جنسی باشد. اما من فقط گاهی سیگار میکشتم و توی تخت‌خواب هم در حد بضاعت مرده‌های آریایی کارم را بلدم. دریا استانداردهایش خیلی بالاتر است. در حد فیلم‌های هالیوود. دریا گاهی غر می‌زند که نباید هر وقت کارمان را کردیم بگیریم و بخوابیم. هرچه به او توضیح داده‌ام که این یک ویژگی هورمونی و شیمیایی مردان است، قبول نمی‌کند. حتی برایش چند تا مطلب از اینترنت پیدا کردم و فرستادم که ببیند. اما خب فیلترشکن نداشت و نگاهش هم نکرد لابد. به نظرم همین کم‌توجهی‌اش به علم بود که بنیان خانواده را متزلزل کرد.

سوار ماشین که شدم، به راننده که موهایش یک در میان سیاه و سفید و ریخته بود، گفتم که کولر را روشن کند. راه افتادیم. من هم چشم‌هایم را گذاشتم روی هم. رادیو داشت درباره توافق پاریس می‌گفت که ایران هم به آن پیوسته. ایران معمولاً به خیلی توافقات می‌پیوندد. دریا ولی اعتقادی به این چیزها ندارد و می‌گوید با این توافقات رشد اقتصادی آسیب می‌بیند. هرقدر برایش کلیپ می‌فرستم که یوزپلنگ آسیایی و گوزن ایرانی و تمساح پوزه‌کوتاه دارند منقرض می‌شوند به گوشش نمی‌رود و می‌گوید ما که قرار نیست غذا تمساح و پلنگ بخوریم. گاو و گوسفند نیاز داریم که الحمدلله روزبه‌روز بیشتر می‌شوند. گاهی فکر می‌کنم او ازدواج با من را هم مثل توافق پاریس می‌داند و به خاطر همین همیشه به آن تبصره اضافه می‌کند. آخرین تبصره را تابستان توی عروسی دخترخاله‌اش اضافه کرد. ساعت دو شب بود. نمی‌دانم چرا نیروی انتظامی با عروسی‌های مختلط تا نصفه‌شب برخورد نمی‌کند؟ پشت جعبه نوشابه‌های انبار باغ پیدایم کرد. خوابیده بودم توی انباری خنک و تاریک ته باغ. داد زد که نگرانم شده و آبرویش را برده‌ام. واقعیتش را گفتم. اینکه وسط شام آمده بودم دنبال نوشابه اضافه که گارسون‌ها گفته بودند توی انبار است. توضیح دادم که چون کبابشان چرب بود خوابم برد. اما دریا باور نمی‌کرد و غر می‌زد که چرا با هدفون خوابیدم. چرا گوشی‌ام

را خاموش کردم. و مهم‌تر اینکه چرا پیژامه تنم بود موقع خواب. البته دریا اطلاع دارد که من همیشه توی صندوق لباس راحتی و بالش دارم. آن شب یک تبصره اضافه کردیم که در عروسی‌ها حق ندارم بخوابم. من هم پذیرفتم و یادداشت کردم توی دفترچه. این شرط را هم گذاشتیم که تا یک‌ونیم شب فقط این قانون برقرار است.

توی راه تا هولدینگ آتیه سبز که محل کار دریاست، خورشید ملایمی از طلق آفتاب‌گیر شیشه جلو عبور می‌کرد و می‌رسید به دست و گردنم. باد کولر با نور ملایم خورشید، از کرخت‌کننده‌ترین ترکیب‌های عالم است. هنوز چشم‌هایم گرم نشده بودند که جلوی ساختمان بلند و شیشه‌ای هولدینگ از خواب بیدار شدم. یکرست رفتم توی ساختمان و برای نگهبان دست تکان دادم. من را می‌شناسد. چون گاهی وقتها نزدیک غروب می‌رفتم آنجا دنبال دریا. خیلی وقت‌ها هم پیدایش نمی‌کردم و می‌گفت رفته خانه همکارش خانم موسوی. آسانسور شیشه‌ای بود، رو به حیاط آفتابگیر پشت ساختمان که روی دیوارش تا بالا کولرهای دوتکه کار گذاشته بودند. دریا طبقه پنجم کار می‌کند. با ماشین حساب و اکسل و این چیزها. کارش به ارزیابی فنی طرح‌های اقتصادی مربوط می‌شود. یا شاید هم به ارزیابی اقتصادی طرح‌های فنی. توی آن یک سال و سه ماه و خرده‌ای، بزرگ‌ترین ناراحتی‌اش این بود که چرا صبح‌ها تا نه یا ده می‌خوابم، در حالی که او و همکارهایش ساعت هشت صبح یا زودتر سر کار هستند. انسان را موجودی می‌دانست که صبح تا شب باید کار کند و بعد هم شش ساعت نخوابیده بیدار شود و دوباره از نو. این وسط البته اعتقاد جدی هم داشت که باید قبل از خواب هفته‌ای چند روز مشغول بود. نمی‌دانم این انرژی را از کجا می‌آورد؟ عصرها وقتی من می‌رسیدم خانه، چند ساعت بعد او برمی‌گشت، نزدیک غروب یا حتی شب. تازه من از پردیس می‌آمدم و او از مرکز شهر. ساعت کار اداره ما منعطف است، چون کارمان به تحقیقات علمی ربط دارد و اصولاً جریان اکتشافات علمی ساعت‌بردار نیست.

رسیدم به راهروی طبقه پنج. گلدان‌های پلاستیکی چیده بودند دم در. رفتم سمت چپ. پارتیشن‌ها از آخرین دفعه کوتاه‌تر شده بودند. کله همه را می‌شد دید، حتی وقتی نشسته بودند پشت میزشان. میز دریا کنار ستون بزرگ ته سالن قرار داشت، با یک پیچک سبز روی لبه پارتیشن. ایستادم جلیویش. متوجه شد و سرش را آورد بالا. چشم‌هایش را خواندم: می‌خواهم بدانی که دیگر دوست ندارم ولی اگر سر عقل بیایی برمی‌گردم. البته الان دیگر فهمیده‌ام اشتباه خواندم. بوی خوبی می‌داد. شیرین و آشنا. شبیه بوی کیک شکلاتی. پف زیر چشم‌هایش را با یک سری پودر و کرم پوشانده بود. من پف زیر چشم را دوست دارم. مثلاً نصف خوشگلی طناز طباطبایی به همین پف است. من دریا را دوست دارم. به خصوص صبح‌ها وقتی هیچ چیز روی صورتش نیست و چشم‌هایش پف دارد و خمیازه

می‌کشد و گوشه چشم و لبش چین می‌افتد. اخم کرد و آرام گفت: «مگر احضاریه نرسیده دست؟» با سر تایید کردم و ادامه دادم باید صحبت کنیم قبلش. «دو ساعت دیگه دادگاه. اونجا می‌بینمت.» می‌دانست که تا حرف نزیم نمی‌روم. بلند شد و اشاره کرد که دنبالش راه بیافتم. وزنش زیاد شده بود. انگار بهش خوش می‌گذشت. شاید هم از ناراحتی دوری من زیاد غذا می‌خورد. این احتمال هم وجود داشت که مانتویش بعد از خشکشویی آب رفته باشد. رفتیم توی اتاق کوچکی که بوی چوب و نم و تن ماهی می‌داد. چند تا صندلی سیاه چرخ‌دار تویش بود و یک میز چوبی. انگار اتاق جلسه باشد، یا جای ناهار خوردن. «از دادگاه برام نامه اومده. تو گفتی نامه بفرستن؟» نشست روی لبه میز. با دست مانتویش را صاف کرد. دکمه‌هایش داشت کش می‌آمد و لباس سفید زیر مانتویش پیدا بود. زمین را نگاه می‌کرد. «اومدی اینجا چکار؟» او بی‌هیچ توضیح و حرفی گفته بود طلاق و من شده بودم بدهکار. «بین نمی‌شه نصف زندگی رو خوابید.» بعد شروع کرد به حرف زدن مثل معلم‌های پرورشی.

اوایل، وقتی که هنوز هورمون‌هایش توی اوج بودند، نگرانم بود. فکر می‌کرد مریضم، یا افسرده. اولین چیزی هم که به ذهنش رسید این بود که شاید مشکل جنسی دارم. که نداشتم. رفتیم پیش دکتر و او هم یک سری سوال کرد. به دکتر گفتم که از وقتی یادم می‌آید چاق بودم و بیشتر لباس‌هایم را از پیراهن و شلوار تا شرت داده‌ام که بدوزند. بعد خاطره اولین باری که دریا شرت کشی و بزرگم را دید تعریف کردم. دریا از خجالت سرخ شد. ولی من و دکتر خیلی خندیدیم. دریا کلاً خیلی سخت می‌گیرد. دکتر برایم کلی قرص نوشت و گفت ورزش کنم. برای همین هم شروع کردم رفتن استخر هفته‌ای یک بار. هنوز هم می‌روم و توی جکوزی سرد می‌نشینم. تابستان‌ها بیشتر می‌روم چون در زمستان آب استخر را گرم می‌کنند. «یعنی بریم دادگاه، می‌گی طلاق می‌خوای چون من می‌خواهم؟» دریا سر بلند کرد. چشم‌هاش داشت می‌لرزید. اتاق تهویه نداشت و زیر بغلم خیس شده بود. دریا نمی‌داند که کار ما دانشمندا برعکس او و بقیه کارمندا نظم‌بردار نیست. من صبح‌ها بیدار می‌شوم و نزدیک ظهر می‌رسم آزمایشگاه رازی. شرکت ما دانش‌بنیان است. من هستم و دو سه نفر دیگر و یک سرایدار. بچه‌ها می‌گویند شرکت را درست کرده‌اند برای پولشویی و فرار مالیاتی. آزمایشگاه به دلیل مواد شیمیایی باید همیشه خنک باشد. پرده‌هایش را کشیده‌اند و نور تویش زیاد نیست. وقتی می‌رسم اداره نزدیک ناهار است. معمولاً از بیرون غذا سفارش می‌دهیم. من برخلاف بقیه غذا را با دوغ می‌خورم که سالم‌تر از نوشابه است. بعد از غذا روپوش سفید را می‌پوشم و می‌روم سراغ کار تا عصر. البته چون دوغ خواب‌آور است مجبور می‌شوم یکی دو ساعت چرت بزنم تا با تمرکز بیشتری تحقیق و آزمایش انجام دهم. دریا می‌گوید تو چه دانشمندی هستی که هیچ اختراعی

نداری. نمی‌داند که ادیسون هزار بار شکست خورد تا لامپ را اختراع کرد. «تو حامله‌ای دریا؟» دست گذاشت روی شکمش و گفت: «نه. اگر چیزی بود زودتر متوجه می‌شدم.» بعد ادامه داد که بقیه حرف‌ها را توی دادگاه باید بنویسم و رفت. اتاق تهویه نداشت. نشستم روی میز بزرگ وسط اتاق. خرده‌های نان و برنج رویش بود. پنجره اتاق را باز کردم. صدای ماشین‌ها آمد تو. باد خنکی پیچید داخل اتاق. سال‌هاست که این وقت‌ها کمتر باد خنک می‌آید و بدون کولر اصلاً نمی‌شود سر کرد. گاهی فکر می‌کنم که نکند یک روز یخ‌ها آب شوند و همه‌مان غرق شویم. حتی پردیس هم این اواخر گرم شده. دراز کشیدم روی میز و نگاه کردم به آسمان. ابرها کمرنگ بودند و پاره پاره. دوست داشتم توی تخت‌خوابم باشم. مثل صبح‌هایی که دریا زود می‌رفت سر کار. نزدیک صبح سمت من روی تخت‌خواب داغ می‌شد و وقتی او می‌رفت غلت می‌زدم سمت او که خنک بود. شکم گرم و سنگین شد یکهو. چشم باز کردم. خوابم برده بود. روی شکم یک قابلمه مشکی بود. یک خانم مسن وارونه زل زده بود بهم. مقنعه خاکستری به سر داشت و می‌خندید. بلند شدم. دورتادورم زن‌ها جمع شده بودند با ظرف غذا. موقع ناهار شده بود. «عذر می‌خوام از همگی. فکر کنم فشارم افتاده بود.» زن‌ها داشتند لبخند می‌زدند. یکی‌شان که آشنا بود و موهای قرمز داشت، بشقاب کتلتش را تعارف کرد بهم. ترشی و سبزی هم توی ظرفش بود. یک کتلت برداشتم و تشکر کردم. از اتاق زدم بیرون و کتلت را گذاشتم توی دهنم. پشت سرم صدای قهقهه می‌آمد. طعم سبزی خوبی داشت.

از اداره زدم بیرون و پیچیدم توی کوچه. رفتم سراغ سوپرمارکت و یک شیشه موهیتو خریدم و همان‌جا تمامش کردم. یکهو عرق چکید روی صورتم و بالای شکم و روی کمرم. خیابان داغ بود و گرما از آسفالت و جدول و ماشین‌های داغ و دیوارهای پوشیده با آفتاب می‌زد بیرون. رفتم سمت دیگر خیابان توی سایه‌ای کم‌عرض. به زور کل تنم توی سایه قرار می‌گرفت. گرما همان بود، ولی اقلأ آفتاب نمی‌تابید. مسیرم را ادامه دادم به سمت پارک. دو طرف مغازه‌های فروش عروسک و لباس بچه یکی در میان باز و بسته بودند. گاهی که آخر وقت می‌آمدم سراغ دریا و از هول‌دینگ با هم برمی‌گشتیم خانه، همین خیابان را می‌آمدیم پایین. جلوی مغازه‌ها می‌ایستادیم و دریا دستم را می‌گرفت و عروسک‌ها را نشانم می‌داد. مثلاً می‌گفت این سگ رو ببین. سوسماره رو تماشا کن. دریا هنوز عروسک‌های بچگی‌اش را نگه داشته است. شب‌ها وقتی می‌خوابیم، خرگوش و سگ و پاندا و میمون کنارمان هستند. چند هفته اول ازدواج متوجه شد اگر بخواد به تک‌تکشان شب‌بخیر بگوید دیگر نوبت به من نمی‌رسد. من سعی می‌کردم بیدار بمانم ولی نصف عروسک‌ها را نبوسیده خوابم می‌برد. برای همین قرار شد همه‌شان را با یک شب‌بخیر بخواباند. توافق بزرگی بود. توی دفترچه‌ام نوشتمش. رسیدم وسط چهارراه، هنوز یک ساعتی مانده بود تا وقت دادگاه. باید می‌نشستم

و ذهنم را جمع و جور می کردم که چطور از خودم دفاع کنم. آفتاب داغ بود و هوا خشک. باد نمی وزید. تشنه بودم. سمت چپم پارک بود. راه افتادم به سمتش. هوا که از حدی گرم تر می شود، بدون تابش مستقیم خورشید هم گرم است. تک تک گردوغبارها و مولکول های هوا داغ می شوند. آن روز هوا اینطور بود. حس می کردم آدمها داغند. گربه ها و پرنده ها گرما تولید می کنند. البته اشتباه هم نیست. همه جانورها و به خصوص آدمها گرما تولید می کنند. چاقی ها بیشتر.

توی پارک کلاغها ولو شده بودند زیر سایه روی چمن. پیرمردها و پیرزن ها ولی عین خیال شان نبود و حرف می زدند. رفتم سمت حوض دایره ای شکل وسط پارک. عین همین حوض را توی حیاط آزمایشگاه پردیس داریم، ولی خیلی بزرگ تر. دست کردم توی آب. خنک بود. کفش و جورابم را درآوردم و پاچه هایم را بالا زدم و پریدم توی حوض. آب پاشید به هوا. برگشتم. دو تا پیرمرد پشت سرم داشتند می خندیدند. سرم را بردم زیر آب. خنک بود. انگار توی جکوزی سرد باشم. آب مزه بدی داشت. انگار شاشیده بودند تویش. سرم را آوردم بیرون. یک دختر جوان با سگ سیاه پاکوتاهش داشت فیلم می گرفت ازم. چند قطره آب پاشیدم روی سگ. بدش نیامد. با سگ آمدند جلو. سگ را گرفتم و آرام گذاشتمش توی آب. خوشش آمد. زبانش بیرون بود و تند تند شنا می کرد و می چرخید دور حوض. پیرمردها آمدند. ذوق را می شد توی چشم های سیاه و درخشان سگ دید. یاد بچگی خودم افتاد که تمام تابستان ها همینطور توی جوی ها می گذشت. نشستم روی لبه حوض. گربه خردلی کوچکی از دور نگاه می کرد به ما و حوض. دخترک مشغول فیلم گرفتن از سگ بود. بلند شدم و راه افتادم توی چمن. کلاغها حال فرار نداشتند و قدم می زدند. افتادم روی چمن، بین شمشادها. خنک بود و نسیم آرامی که می وزید پیراهن خیسم را سرد می کرد. کله ام را چرخاندم. دورتر سمت راست مرد جوانی با مو و ریش بلند داشت چرت می زد. یا شاید هم چیزی می کشید. به هر حال حرکات نوسانی آرام و منظم خوبی داشت. بعد کله ام را چرخاندم سمت حوض. کلاغها سمت دیگر بودند. سگ داشت شنا می کرد. کلاغهای دوروبرم دیگر حتی راه هم نمی رفتند. یک چیزی خورد به پایم. چشم هایم را باز کردم. جیبم می لرزید. گوشی را درآوردم. یک ساعتی از وقت دادگاه گذشته بود. خوب خوابیده بودم. گوشی کلی تماس از دست رفته را نشان می داد. همه از دریا. بهتر بود دیگر جواب ندهم. می خواستم برگردم به خانه و زیر کولر بخوابم ولی حال نداشتم. هنوز خوابم می آمد. اگر توی پردیس بودم روی سرامیک سفید اتاق مدیرکل خوابیده بودم. مدیرکل سالی دو سه بار می آید سر می زند و کاری به ما ندارد. مرد خوبی است. چشم هایم را دوباره بستم. کلافه بودم از گرما. نیم ساعتی نگذشته بود که یک نفر با لگد زد توی شکمم. خواب نبود. چشم هام را که باز کردم دو تا مامور ایستاده بودند بالای سرم. کارتم را نشان دادم و گفتم در یک مرکز تحقیقاتی کار می کنم

و دراز کشیدم ناشی از تنفس گازهای گلخانه‌ای است. پذیرفتند و گفتند بهتر است تا گازم در نرفته از آنجا بروم. بعد هم خندیدند. از برخورد محترمانه‌شان تشکر کردم و راه افتادم سمت خیابان به سمت خانه. راستش خوشحال شدم که هنوز دانشمندان در این کشور این قدر احترام و اعتبار دارند. توی حوض سه تا سگ داشتند شنا می کردند. چند پسر بچه ایستاده بودند لب حوض و آب می پاشیدند روی سگ‌ها. دست تکان دادم برایشان و اشاره کردم پاچه‌شان را بزنند بالا و بپرند توی آب.

جای خالی

مسعود بُرُبر

بیست و پنج سال از گم شدن میثم گذشته و حالا ناگهان با اطمینان می‌دانم چه کسی او را کشته است. بی هیچ مدرک و سند تازه‌ای، انگار بعد از این همه سال قطعات پازل خیلی اتفاقی همدیگر را وسط شلوغی جمعه‌بازار پیدا کرده و هرکدام سر جای خود نشسته‌اند. سارا صبح پنجره را باز گذاشته و رفته و بوی خوشی توی هوا می‌آید. انگار جلوجلو بهار شده باشد. آدم توی تخت‌خواب خیال می‌کند وسط یک روز اردیبهشتی توی یکی از کلاس‌های همان ساختمان قدیمی مدرسه بیدار شده و نور ملایم خورشید از میان در و پنجره‌های چوبی ق‌دبلند کلاس افتاده روی تخته سیاه سبزرنگ و نسیم آرام آرام دفترهای خالی روی میزها را ورق می‌زند اما چیزی در دل آدم می‌گوید هوا ابری است، ابری می‌شود. درست مثل روزی که میثم یک دفعه غیب شد. آمدنش به کلاس را همه دیده بودیم، بعد وسط‌های کلاس فهمیدیم که نیست. آقای ترمذی مثل همیشه در کلاس را بسته بود و رضا ملکی که آن روز جای من کنار میثم نشست، متوجه هیچ چیز نشده بود. بعد که همه بیرون رفته بودند برای گشتن، من مانده بودم توی کلاس و نسیم اردیبهشتی پرده‌های پنجره‌های طرف ما را تکان می‌داد و آفتاب از پنجره طرف آقا روی سکو پهن شده بود. بعد هوا ابری شد و من هنوز میخ مانده بودم. تا دو سه روز صدایی ازم در نمی‌آمد. از خیلی‌ها در نمی‌آمد. با یادداشتی که به جای میثم روی میز بود همه می‌دانستند میثم هم به چیزهای گمشده کلاس پیوسته است، اما وقتی چیزها پیدا شد، وقتی با جیغ و داد دوییدیم طرف مظهر، فقط وسایل گمشده بچه‌ها از آب قنات بیرون زده بود. میثم آنجا نبود. از اول هم معلوم بود که نمی‌توانست باشد، چون سوراخ‌های توری خروجی قنات ته تهش اندازه رد شدن یک گربه هم نبود. بچه بودیم و عقلمان نمی‌رسید اما عقل پلیس چطور نرسیده بود؟ اصلاً احمقانه بود. مثل روز روشن بود که میثم چه شده! اگر سارا خانه بود حتماً قبل اینکه بروم همه این‌ها را خیلی راحت برایش توضیح می‌دادم بینم او هم مثل من تعجب می‌کند که واقعاً ماجرا همین قدر ساده بوده یا نه، شاید من یک جای کار را

ندیده‌ام؟ سارا خانه نیست و چیزی که تو دل من بی‌تابی می‌کند قوی‌تر از آن است که در خانه بمانم و سراغ جایی که می‌دانم میثم آنجا گم شده نروم.

ساختمان مدرسه کوچک شده است. حتی قدش کوتاه‌تر شده است. طوری که انگار بتوان از پشت‌بام طبقه دوم پرید توی حیاط. پله‌های تریبون انگار فقط یک قدم بزرگ از زمین بالاتر رفته‌اند و با حفاظ‌های آهنی که نصب کرده‌اند قطعاً هیچ آدم اندازه منی نمی‌تواند از پنجره‌های بلند قد و باریک چوبی بیرون بیاید. از کنار ساختمان اصلی می‌گذرم و حتی نگاهی از پنجره‌های چوبی به داخل نمی‌کنم. ساختمان را که دور می‌زنم انگار حتی حیاط پشتی هم دیگر آن همه درندشت و دور نیست ولی کاج‌ها بلندتر شده‌اند. خیلی بلندتر. جوی آبی که از پای ردیف کاج‌های جلو حجره‌ها می‌رفت خشک شده و حوضی هم که وسط حیاط شن‌ریزی شده برق می‌زد خالی است. کف حیاط هم حالا خاکی است و انگار سال‌هاست کودکی اینجا ندیده است. عمر حجره‌های دورتادور حیاط انگار دویست سالی بیشتر شده است. انتهای حیاط، آن گوشه، از میان حجره‌ها به حیاط پشتی کوچک می‌روم که حالا دیگر اندازه زمین فوتبال گل کوچک هم نیست و در هوایی که حالا ابر گرفته و میان حجره‌های دورتادورش تاریک شده است. چاه بزرگ وسط حیاط که زمانی به اندازه تپه بلندی از وسط حیاط بالا آمده بود حالا دیگر مشته خاک تلنبار شده‌ای بیش نیست و ورق فلزی چهارگوش ضخیم زنگ‌زده‌ای روی همان مشته خاک را هم گرفته است. چاه درست وسط تپه بود و دهانه‌اش به قدری بود که یک آدم درسته بتواند پایین برود. دورش هم خاک جمع شده بود، انگار چاه را وسط یک تپه سوراخ کرده باشند. حالا روی همه این‌ها را پوشانده‌اند.

رو به رویم، انتهای حیاط کوچک، آن دو تا اتاق جدا از هم، همان جای همیشگی همان‌طور کنار هم بر زمین نشسته‌اند و انگار طی این سال‌ها توانسته‌اند به هم نزدیک‌تر هم بشوند. جلوی شکاف می‌ایستم، برمی‌گردم دورتادور حیاط کوچک و تاریک را نگاه می‌کنم و از شکاف میان دو اتاق داخل می‌روم. شکاف بعد از یک پیچ قائمه پشت اتاق‌ها به مجموعه‌ای از اتاق‌های کاهگلی خراب شده و دیوارها و سقف‌های فرو ریخته می‌رسد که از هیچ جای دیگری از بیرون راهی به میان آن‌ها نیست. از اول هم نبود. پشت ویرانه‌های کاهگلی، تپه بلند چهارگوش و طبقه طبقه زیر سقف ابرهای تیره خودنمایی می‌کند اما من مستقیم به طرف درِ پایاب می‌روم که هنوز با حفاظ زنگ زده بسته است. می‌دانم که مسیر تپه قطعاً از پشت همین حفاظ آغاز می‌شود و می‌دانم که دیگر نمی‌توانم خودم را از لای نرده‌های حفاظ رد کنم اما وقتی آن را به سمت خودم می‌کشم فشار اندکی باز می‌شود. حالا برای اولین بار من هم قدم در پایاب قدیمی می‌گذارم.

راهروی ورودی پایاب خیلی سریع در تاریکی می‌رود و من از روی عجله حتی یادم رفته چراغ قوه با خودم بردارم. چراغ قوه گوشی را روشن می‌کنم. راهرو با شیب خیلی خیلی خفیف و پله پله‌های خیلی نرم و پیچ خیلی خیلی نامحسوسی پایین می‌رود. دو طرف در دیوار شکاف‌هایی هست که حتماً زمانی در آن‌ها مشعل می‌گذاشته‌اند. بعد از حدود ۳۰ متر به اتاقک کوچکی می‌رسم که تنها اندکی از راهرو بزرگ‌تر است و... تمام. پس همین بود آن جایی که میثم با آن همه اشتیاق می‌گفت «اونجا یه جاییه...»؟ یک اتاق کوچکتر از دو در دو متر در تاریکی که دیوارهای خاکی‌اش بوی نم می‌دهد و آن‌قدر توی زمین رفته که هیچ صدایی از بیرون نمی‌آید و احتمالاً هیچ صدایی هم از اینجا بیرون نرود. گوشی زیاد شارژ ندارد. کف اتاق، یک سنگ گرد یک متری روی سنگ پهن دیگری نشسته است. از آنچه فکر می‌کردم راحت‌تر می‌چرخد. دستم را توی سوراخی که یک طرفش دارد می‌کنم و به راحتی چرخانمش تا جایی که با سوراخ دیگری در سنگ زیری هم‌راستا می‌شود. نور چراغ گوشی را که درون سوراخ می‌اندازم فضای خالی دیگری زیر سنگ پیدااست. تهش دیده نمی‌شود اما به نظر می‌رسد آنجا هم نهایتاً اتاقی نصف همین یکی پنهان شده باشد. تلاش می‌کنم سنگ را بلند کنم اما از چیزی که فکر می‌کردم خیلی خیلی سنگین‌تر است و از جایش تکان نمی‌خورد. انگار از وسطش با چیزی درگیر شده باشد. باز هم می‌چرخانمش اما تا وقتی دوباره دو سوراخ روی هم قرار می‌گیرند هیچ اتفاقی نمی‌افتد. اصلاً چه اتفاقی قرار بود بیافتد در یک آسیاب قدیمی که حداقل از صد سال پیش به این طرف رهاپیش کرده‌اند.

گوشی را کنار می‌گذارم، می‌نشینم و سنگ را نگاه می‌کنم. از بالا فشارش می‌دهم. یک بار دیگر، این بار از پهلو، فشار می‌دهم و سنگ ناگهان جا به جا می‌شود و انگار محور مرکزی‌اش از یک طرف خلاصی دارد. در همین جهت کمی بیشتر هلش می‌دهم و وقتی به آخرین جای ممکن می‌رسد انگار زبانه‌ای سنگی جا افتاده باشد تلقی صدا می‌دهد و بعد هر دو سنگ آسیا و زیرینش نود درجه می‌چرخند و عمودی روی هوا می‌مانند و دو طرفشان به پایین باز است. نور که می‌اندازم این بار پله‌هایی پیچان می‌بینم که داخل تنوره‌ای عمودی در دل زمین پایین می‌روند. میثم طفلک راست می‌گفت. اینجا به راستی جایی است!

گوشی را توی جیبم می‌گذارم و خودم را داخل تنوره می‌کشانم. فکر نمی‌کنم حتی خاکی شده باشم. چراغ را درمی‌آورم و آرام از پله‌های خاکی که در دل زمین کنده‌اند پایین می‌روم. نشمردم چند پله اما به گمانم ده دوازده متری توی زمین پایین آمدم و وقتی پله‌ها تمام می‌شود به راه خیلی خیلی باریک و کوتاهی می‌رسم که کف آن جوی آب خیلی زلالی جاری است. حالا از کدام طرف باید بروم؟ اصلاً با سقفی به این کوتاهی چطور می‌شود توی این‌ها رفت؟ خم می‌شوم، پا توی آب

می‌گذارم که سرد است و درجا کفش و جوراب و پایم را غرق و خیس می‌کند. چند قدمی توی یکی از مسیرها می‌روم. نور گوشی کم می‌شود و صدایی می‌دهد که یعنی باتری چندانی باقی نمانده است. اگر چراغم خاموش شود می‌توانم راه را پیدا کنم؟ برمی‌گردم اما توی مسیر مقابل از جایی هوای تازه می‌آید. جایی که نمی‌تواند خیلی دور باشد. در مسیر مقابل می‌روم اما این بار قدم‌هایم را می‌شمرم که اگر چراغ خاموش شد بدانم چقدر باید برگردم تا به پایین پله‌ها برسم. چراغ قوه گوشی را خاموش می‌کنم و به نور صفحه‌اش رضایت می‌دهم و واقعاً هم کافی است. از کمر خم شده‌ام. زانوهایم را هم خم کرده‌ام و قدم‌هایم را با صدای بلند می‌شمرم. صدایم در راه باریک و ساکت می‌پیچد و روی آب زلال می‌خورد و با صدای قدم‌هایم در آب یکی می‌شود. دست دیگر را به دیواره می‌کشم که خنک است و تمیز. هوای تازه از راهروی قدبلندتری در کنار راه آب می‌آید که دو سه پله از مسیر آب بالاتر است. خودم را بالا می‌کشم و توی راهرو می‌خزم که خوشبختانه فقط یک مسیر دارد. نور را می‌چرخانم اما راهرو دو قدم جلوتر پیچ می‌خورد و چندان چیزی به چشم نمی‌آید. تصمیم می‌گیرم چند قدمی بروم. به محض اینکه می‌پیچم گوشی صدایی می‌دهد و خاموش می‌شود اما چون یک مسیر بیشتر نیست به راحتی می‌توانم ادامه بدهم. گوشی را توی جیبم می‌گذارم، یک دستم را جلوی سرم و دست دیگر را کنارم نگه می‌دارم و با راهرو می‌روم. بعد از یک پیچ تند دیگر سقف دوباره کوتاه می‌شود. آن قدر کوتاه که برای رد شدن تقریباً چمباتمه شده‌ام و جلو می‌خزم. دو قدم که می‌روم زیر پایم خالی می‌شود، خالی است. در تنهایی و تاریکی فریاد می‌کشم و سقوط می‌کنم اما قبل از آنکه فریادم تمام شود روی خاک ماسه‌ای خیلی نرمی می‌افتم. چیزی نشده اما دستم را به هر طرف می‌برم به دیوار می‌خورم. دیواری که بر خلاف تصور نه از خاک، که از سنگ تراشیده و صیقل خورده است. بالای سرم را که نگاه می‌کنم تاریک است و نمی‌شود بفهمم چقدر باید بالا بروم تا بتوانم برگردم. حتی معلوم نیست صاف افتاده باشم پایین. دیواره دورتادورم هم معلوم نیست دستگیره‌ای که بتوانم خودم را به آن بند کنم داشته باشد و اوایلش که سنگ کاملاً صاف و صیقل خورده است و اصلاً بعید است بتوان دست را به جایش بند کرد. باید فکر کنم. آرام باشم. از زاویه‌ای دیگر نگاه کنم. شاید بشود با فشار دست‌ها و پاها خودم را از چاهی که تهش افتاده‌ام بالا بکشم اما کوفته‌تر از آنم که زیاد در آن وضعیت دوام بیاورم. تمام تنم درد می‌کند و حتی جانش را ندارم که از این حالتی که به پهلوی دراز شده‌ام بچرخم و صاف‌تر بخوابم. دقیقه‌ای آرام می‌گیرم. چیزی توی سرم سوت می‌کشد، پلک‌هایم سنگین است و از جایی خیلی دور صدای کوبیدن سنگ بر سنگ می‌آید. صدای سوت توی سرم است اما صدای کوبیدن بر سنگ واقعاً از بیرون می‌آید. وسط صدای سنگ‌ها یک صدای دیگر هم هست. صدای پا. صدای راه رفتنی که خیلی آرام، نزدیک‌تر می‌شود.

نشسته بر صندلی تنهای دم در مینی‌بوس، از پنجره‌ی کنارم بیرون را نگاه می‌کردم و او ایستاده بود روی پل نازک و قدیمی و پایین را نگاه می‌کرد. پایین به جای رودخانه پرآبی که می‌شد زیر پل باشد، نهر باریکی پیدا بود که چند قدم بالاتر از دل زمین بیرون زده بود. مینی‌بوس که دو تا بوق زد او نگاهش چرخید. کوله‌اش را با حرکت شانه‌ها بالاتر انداخت و روی آن پل باریک دوید و از میان دری که این طرف سر پل نیمه باز بود هم گذشت اما قبل از سوار شدن ایستاد. سر کمر بندش را که رها بود چرخاند و توی جیبش کرد و بعد سوار شد.

قبل از اینکه به او برسیم بچه‌ها خیلی زود شروع کرده بودند به سر و صدا و بازی. چشمک بازی می‌کردند که من هم بلد بودم اما واقعاً نمی‌دانستم در اولین روزی که همدیگر را دیده بودند چطور این همه زود دوست شده بودند. خودم فکر می‌کردم شاید چند سال طول بکشد تا بتوانم در مدرسه تازه دوست پیدا کنم. شاید برای همین هم روی صندلی تکی این طرف مینی‌بوس کنار در نشسته بودم. او که سوار شد به راننده سلام کرد و آمد روی صندلی تکی پشت سر من نشست. فکر کردم تنهایی ما شبیه هم است اما مدتی که گذشت احساس کردم خم شده رو به جلو و کاری می‌کند. گفتم حتماً مثل پسری که روی صندلی تکی جلوی مینی‌بوس، صندلی کنار راننده، نشسته بود، سرش به آثاری دستی‌اش گرم است اما بعد حس کردم انگار به پشتی صندلی من دست می‌زند. جایی پشت کمرم، همین بالا، پشت قلبم. ترسیدم. نمی‌دانستم چه کار می‌کند. نمی‌دانستم باید چه کار بکنم. جرأت نمی‌کردم برگردم. حتماً اگر کار خطرناکی می‌خواست بکند دیگران می‌فهمیدند و نمی‌گذاشتند. برگشتم تا صندلی دو نفره رو به رویی او را ببینم و واکنش بچه‌هایی که آنجا نشسته بودند را بسنجم، البته اگر سرشان زیادی به بازی گرم نشده باشد و اصلاً دیده باشند، اما صندلی خالی بود. حتماً برای بازی جا به جا شده بودند. بالاخره بلند شدم و رفتم روی همان صندلی دو نفره رو به روی او و نشستم. کوله‌ام را روی صندلی کنارم گذاشتم و خیره شدم به او که با انگشت آرام آرام پشتی اسفنجی صندلی جلویی را سوراخ کرده بود و حالا سوراخ را عمیق‌تر می‌کرد. پرسیدم: «چی کار می‌کنی؟!» برگشت و نگاهم کرد. انگار انتظار نداشت کسی نگاهش کند. گفت: «غار درست می‌کنم.»

– غار؟!

– آره، غار، ببین!

و کمی بیشتر در اسفنج‌ها کند. گفتم: «خوش به حالت خونه‌تون رودخونه داره، پل داره.»

– مستخره می‌کنی؟

– نه به خدا! چرا؟!

- آخه پل خیلی بزرگه. انگار از زیرش رودخونه واقعی رد بشه. ولی آب کمه. فکر کنم یه آدم رو هم نتونه با خودش ببره.

- می‌بره‌ها! نمی‌بره؟

- بچه توش بیافته شاید، ولی آدم بزرگ رو نمی‌تونه ببره. آب نداره که، چی می‌گی؟!

- ما هم یه جوب داریم هفته‌ای دو دفعه توش آب می‌آد اندازه همین مال شما، توش می‌ریم آب‌تنی، کلی هم حال.

ماشین ناگهان پرید. لحظه‌ای توی هوا بودیم و بعد دوباره روی زمین راهمان را می‌رفتیم. بچه‌ها جیغ و داد کردند و هر کس چیزی گفت و همه خوششان آمده بود. بیرون پشت پنجره دیوارهایی بلند بود که بالایش سیم خاردار داشت و برج خیلی خیلی بلندی هم گوشه‌اش بود. میثم گفت: «زندان».

بچه‌ها دعوا می‌کردند که چه بازی ای بکنند. یکی‌شان که موهای فرفری و چشم‌های خاکستری داشت آمد جلو و روی صندلی کنار در که من قبلاً نشسته بودم نشست. از توی کیفش یک کتاب خیلی کوچک درآورد که با خوشنویسی نوشته بودند و سرش رفت توی کتاب. کتاب شعری چیزی بود. یادم آمد که خودم فکر می‌کردم در این مدرسه حتماً همه توی سرویس کتاب می‌خوانند و اصلاً برای همین هم نتوانسته بودم با بچه‌ها دوست شوم. برای خودم مجله دانشمند آورده بودم. از توی کیفم درش آوردم و مستقیم به صفحه‌ای رفتم که عکس کاوشگر ۲ در کنار تصاویری از زحل و مریخ و منظومه شمسی در آن چاپ شده بود. میثم اخم کرد و با سر به صندلی جلو اشاره کرد و از من پرسید: «چی می‌خونه؟» سری کشیدم و گفتم: «نمی‌دونم».

- پلیسیه؟

- فکر نکنم. خوشنویسیه.

- پس تاریخیه.

- فکر نکنم تاریخی باشه.

- تاریخ نیس چیه پس دیگه این‌طوری خوشش میاد اول صبح می‌خونه؟ چی می‌گی؟!

- فکر کنم شعر باشه.

از پنجره خیره شد به بیرون و دیگر حرف نزد. مینی‌بوس که دم مدرسه ایستاد و پیاده شدیم، من ناخودآگاه پیراهنم را تا جای ممکن توی شلوارم پایین کشیدم تا محکم و درست بایستد. عادت داشتم وقتی می‌خواهم مرتب باشم این کار را بکنم. میثم گفت: «نکن اون طوری. باید لبه‌های پیرهنِت این‌طوری شل وایسه. ببین! بیا ببینم!» بعد پیراهنم را دورتادور تنم کمی از شلوار بیرون کشید طوری

که شل و ول و راحت بایستد. دست‌هایم را هم که دو طرف بدنم چسبانده بودم کمی از پهلوهایم فاصله داد و گفت: «این طوری باید وای سی!»

عین لات‌ها؟!

– لاتی الکی نیست که. عالمی داره خودش. تو فعلاً یاد بگیر همین طوری باشی وقتی وایسادی! ایستادیم توی صف اول ب. باد پرچم بلند جلوی ساختمان مدرسه را که از میان حجره‌های دورتادور مدرسه و ساختمان اصلی بالا زده بود تکان تکان می‌داد و سر و صدا می‌کرد. هوا از صبح گرم‌تر شده بود. صبح که منتظر سرویس بودیم، آسمان هنوز آبی نقره‌ای بود و تهش لیمویی می‌زد. هوا سرد بود. از همیشه که به مدرسه می‌رفتیم خنک‌تر بود چون از امسال باید زودتر بیرون می‌آمدیم که تا مدرسه جدید که دورتر بود ما را ببرند. رو به روی ساختمان مدرسه یک سری آپارتمان سه طبقه بود که پرده همه پنجره‌هایش را کیپ کشیده بودند. هر کدام از این آپارتمان‌ها جلویشان یک حیاط کوچک داشت که جلویش فقط نرده فلزی داشت و توی حیاط درخت کاشته بودند. ما که رسیدیم هنوز آن قدر زود بود که گنجشک‌ها توی درخت‌های انجیر آپارتمان رو به روی صدا می‌کردند و من حواسم به کوله سبز تازه‌ام بود که رویش یک زیپ خیلی بزرگ داشت. خیلی غیرعادی بزرگ. بعد که مدتی سر صف از بیکاری حواسم به بقیه جلب شد آرام آرام فهمیدم هر کس چیزی دارد که حواسش به آن است و همه هم احتمالاً جایزه‌ی اینجا قبول شدنشان بود. شلوار نو، کتانی نو و بیشتر از همه ساعت مچی نو. من تقریباً آخر صف ایستاده بودم و همه را می‌دیدم به جز میثم که پشت سر من بود. بالا پشت تربیون که چند پله از ما بالاتر بود آقایی که خودش را تیموری معرفی کرد و ناظم‌مان بود درباره مدرسه توضیح می‌داد. از اهمیت کاری که کردیم تا اینجا قبول شویم گفت و از تلاش بیشتری که از این به بعد باید بکنیم. درباره درس‌هایی که با بقیه فرق دارد و اینکه هر زنگ یک معلم می‌آید هم گفت و گفت هر روز ساعت ۷ صبح همین جا که حیاط جلویی مدرسه است صف تشکیل می‌شود اما زنگ‌های تفریح و ورزش می‌توانیم به حیاط پشتی که بزرگ‌تر است و زمین‌های ورزشی دارد برویم. توضیح داد که گوشه‌های حیاط پشتی بین حجره‌ها راهی به دو تا حیاط کوچک هست که آب‌خوری و دستشویی توی یکی از آن‌هاست. بعد درباره خود ساختمان توضیح داد و گفت طبقه دوم مال سال بالایی‌ها بود اما برای رفتن به کتابخانه ما هم می‌توانستیم به آن طبقه برویم. تیموری درباره اهمیت کتابخانه و اینکه چه کتاب‌هایی بخوانیم و با چه کتاب‌هایی وقت‌مان را تلف نکنیم می‌گفت که دو سه بار از پشت سرم صدایی شنیدم که زیر لبی «پیست» می‌کرد. برگشتم و به میثم نگاه کردم و تازه متوجه شدم صدایی که شنیده‌ام درواقع اسم مرا صدا می‌کند: «احسانی» با اخم اشاره کردم که بگوید.

- ما تو مدرسه‌مون هر روز می‌رفتیم بالا حرف می‌زدیم. واسه همه.
- چی می‌گفتی؟
- چیزای علمی. ما واسه همه حرف می‌زدیم. درباره آدمای خیلی قدیما. دایناسورا، همه چی! چی می‌گی؟
- هر روز یه نفرتون رو می‌بردن بالا؟
- همین‌طور که نگاهش رو به تربیون بود یواش ادامه داد: «نه بابا هر روز ما می‌رفتیم بالا. خودمون.»
- آها یعنی خودت؟
- آره دیگه.
- بقیه خسته نمی‌شدن؟
- تا شلوغ می‌کردن از بشقاب پرنده و منظومه شمسی می‌گفتم. دوس داشتن همه. از سخنرانی آقا ناظم که بهتر بود.
- برگشتم رو به جلو که آقا ناظم مچ‌مان را نگیرد. گرمای آفتاب کم کم روی صورتمان پایین‌تر می‌آمد و کوله روی دوشم سنگین‌تر شده بود. خیره بودم به کفش‌های کتانی تازه‌ام که دوباره صدای پیس پیس شنیدم.
- چرا اینجا صدامون نمی‌کنن بریم بالا حرف بزنینم؟ چیه اینا می‌گه، خودمون می‌ریم می‌فهمیم دیگه. هر روز می‌خوان حرف بزنین؟
- خب اینجا همه مثل مان. شاید از فردا یکی یکی ببرن.
- من را هم برده بودند ولی نه هر روز. همان روزهای آخر سال در مدرسه خودمان. منتها خودم هم سر صف بودم وقتی صدایم کردند. ناظم ما سخنرانی بلندی کرد درباره اینکه خوب درس خواندن خیلی زود نتیجه می‌دهد و مرا نمونه آورد که تیزهوشان قبول شده بودم. توضیح داد که سال آینده من دیگر در مدرسه عادی خودمان نخواهم بود و بقیه مخصوصاً کلاس چهارمی‌ها که سال دیگر پنجمی می‌شوند باید از من یاد بگیرند و اگر خوب درس بخوانند می‌توانند به مدرسه تیزهوشان بروند. برگشتم رو به میثم و گفتم: «ما رو هم پارسال بردن بالا. گفتن بقیه باید از ما یاد بگیرن.» میثم که بالا را نگاه می‌کرد با دست اشاره کرد که برگردم رو به جلو، انگار ناظم نگاهش به ما باشد. برگشتم اما ناظم داشت توضیح می‌داد چطور با همین صف‌ها یکی یکی به کلاس‌ها برویم. حرف‌ها و نگاهش از روی صف ما که رد شد دوباره صدای میثم آمد که می‌گفت: «میز اول نشینی! دوتایی بریم اون میز آخریه. طرف پنجره.»
- اون که تا ما بریم پر شده.

خب بریم جلوییش. اون جا هیش کی نمی‌ره. فقط ببین پنجره داشته باشه.

میثم فریاد کشید: «حالا... یک حمله‌ی دیگه... پاس می‌ده! اونتاش ناپیریشا... و تماااااا! ... تمااااا!... وویجر ۲ موفق می‌شه پنجمین گل رو بزنه و برنده بازی می‌شه.» موسوی توپ را که دو تا ظرف از وسط بریده‌ی مایع ظرفشویی توی هم رفته بود به بیرون شوت کرد. علیان و موسوی یارکشی کردند اما هیچ کدام نگفتند «اعلامی» و میثم بیرون ماند و تمام مدت بازی داد و فریاد کرد که یعنی گزارش می‌کند. علیان رفته بود سراغ پاره‌آجرهایی که جای تیر دروازه کاشته بودیم تا پرتشان کند گوشه دیوار که میثم داد زد: «آقا یه دور دیگه!» رو به همه ما ایستاده بود و دست‌هایش را از پهلو با فاصله و باز از هم نگه داشته بود و نگاهمان می‌کرد. بچه‌ها هم ایستاده بودند و نگاهش می‌کردند. علیان از همه زودتر رفت. بعد موسوی و بعد یکی یکی بچه‌های دیگر. بنایی که توی موهای فرفری اش دست کشید و رفت دیوان حافظش را از لبه جدول سیمانی برداشت، میثم به سراغ من آمد که هنوز ایستاده بودم. گفت: «ما می‌ریم بگردیم!» گفتم: «کجا؟»

– این مدرسه‌هه خیلی باحاله بابا... پشت این اتاق قدیمی‌هاش کلی ماریپیچ داره. پشت همین اتاق‌ها رو ندیدی؟ یه راهرو دور حیاطه.

بدون اینکه منتظر جواب من باشد راه افتاد. علیان که نفهمیدم از کی به تماشای ما ایستاده بود داد زد: «کجا میری اعلامی؟»

– هیچ جا بابا

و پشت به علیان گفت: «می‌ریم آب بخوریم.»

دویدم و همراهش شدم. ساختمان مدرسه درواقع یک کاروانسرای قدیمی بود که دورتادورش حجره‌های بزرگی داشت و بعدها خیلی سال پیش وسطش نزدیک به در ورودی کاروانسرا یک ساختمان قدیمی دو سه طبقه درست کرده بودند تا سقف حجره‌ها روی سر دانش‌آموزان پایین نیاید. بعد از آن دیگر حجره‌ها متروکه شده بودند. واقعاً هم ساعت‌ها و شاید روزها می‌شد در مدرسه چرخ زد. گوشه‌های کاروانسرا از میان حجره‌ها درهایی بود که به حیاط‌های پشتی دیگری وصل می‌شد. جلوی ضلع آخری حیاط نه‌ری رد می‌شد و کنار نهر ردیفی از درخت‌های چنار داشت. ابتدای مسیر نهر دری بود به یکی از همان حیاط‌های پشتی که در آن آبخوری و دستشویی درست کرده بودند و انتهایش به حیاط پشتی دیگری می‌رفت که وسطش یک تپه کوچک بود. وسط تپه از بالا سوراخ شده بود و تا عمق زمین می‌رفت؛ چاهی بود که تهش تاریک بود. دیوار انتهایی این حیاط ریخته بود و جایش دو تا اتاق کنار هم درست کرده بودند که درهایشان قفل بود و از هم یک گریه‌رو فاصله داشتند و پشت این اتاق‌ها تپه خیلی بزرگ و خیلی بلند خاکی عجیبی دیده می‌شد و خرابه‌های

تودرتویی که درست از پشت اتاق‌ها شروع می‌شد. از جایی که شکاف پشت اتاق پیچ می‌خورد و نمی‌شد بقیه مسیرش را از اینجا دید و فقط یک دیوار کاهگلی خرابه دیده می‌شد و کمی بالاتر پشت دیوار یک سقف نیمه‌ریخته پیدا بود که زیرش از تاریکی سیاه می‌زد. میثم رو به اتاق‌ها و افق عجیشان می‌خکوب ایستاده بود. گفت: «بین وسط این دو تا راه داره»

– راه چی؟

– نگاه کن! همه اتاق‌های دور حیاط به هم چسبیده‌ن. این دو تا وسطش راه هست.

– راه نیست که... اتاقا رو درست نساختن وسطش خالی مونده... از اون وسط که آدم رد نمی‌شه.

– بیا بریم بابا... فکر کنم این پشت می‌ره تا اون تپه‌هه... اونجا فکر کنم خیلی باحاله‌ها... ما زنگ بعد

می‌ریم اونجا رو بگردیم. چی می‌گی؟

من ساکت ماندم. میثم گفت: «چی؟ می‌ترسی؟»

– شاید بچه‌دزد داشته باشه

– خب فرار می‌کنیم. بغل مدرسه‌ایم. داد بزیم میان. بیا فعلاً همین راهه رو بریم.

منتظر جواب من نماند و خزید لای شکافی که بین دو اتاق بود. من نرفتم. ماندم. نگاهش کردم که توی آن شکاف رفت و ته دیوار اتاق با مسیر شکاف پیچ خورد و از دید من خارج شد. همان موقع صدای زنگ آمد. گفتم: «میثم زنگ خورد.» جوابی نیامد. بلندتر گفتم: «میثم زنگو زدن‌ها...» تا ورودی حیاط بیرونی برگشتم. توی حیاط اصلی باد برگ‌های خشک و گرد و خاک را به هوا بلند کرده بود و سر و صدا می‌کرد. یکی از بچه‌ها که نمی‌شناختم به طرف ساختمان اصلی می‌دوید. بچه‌ها همه رفته بودند و پرچم آن بالا توی باد شَرَقْ شَرَقْ می‌کرد. فریاد کشیدم: اعلامی!»

میثم دو شد. من چهار شدم. موسوی بیست. آقامیر، معلم زبان که آقای قدبلند و لاغری بود همان روز اول آمد و شروع کرد در کلاس به انگلیسی حرف زدن. به نظر ما که خیلی تند تند هم حرف می‌زد. میثم اول دفتر دو خط زبانش را در آورد. صفحه‌های اول را که با مداد قرمز خط کشی کرده بود ورق زد. ورق زدنش تند شد و بعد دفتر را آن طرفی کرد تا به صفحه‌های آخرش برسد. بعد انگار پشیمان شد. دفتر را کنار گذاشت و از توی کیفش کتاب فارسی‌اش را درآورد. جایی از وسط کتاب را باز کرد و شروع کرد تویش چیز نوشتن. خط‌های کج می‌نوشت و بعد دورشان خط‌های منحنی ابری می‌کشید و بعد خط‌هایی دیگر و به هم وصل‌شان می‌کرد و زیرشان سایه می‌زد. تازه بعد از گذشتن نیم ساعتی فقط فهمیده بودیم آقا هر بار می‌گوید «گروپ بای گروپ» یعنی میز به میز باید جواب بدهیم اما آن موقع دیگر خود آقا ناامید شده بود و تصمیم گرفت برای تعیین سطح از همه ما امتحانی بگیرد. کاغذی درآوردیم و ده سؤال جای خالی گفت و نوشتیم. هر کدام از سؤال‌ها دو نمره

داشت. ورقه‌ها را که تصحیح می‌کرد از هر دوتايمان یکی به آن یکی می‌گفت کلاس زبان رفته و از بچگی انگلیسی بلد است اما همه‌مان کمتر از ۱۰ شدیم غیر از حسین موسوی که بیست شد. علیان که کنارش نشسته بود گفت: «آقا اینا اسپل چکر دارند.» توجه همه‌مان جلب شد. آقامیر از بالای عینکش نگاهی به علیان کرد و از پشت میزش بلند شد. اسپل چکر وسیله‌ای بود شبیه ماشین حساب که به جای عدد رویش حروف انگلیسی داشت. کلمه را که تایپ می‌کردی اگر درست بود می‌نوشت درست است. اگر غلط بود مدتی روی صفحه می‌نوشت «سرچینگ» و بعد فهرستی از کلمات پیشنهادی را نشان می‌داد که گاهی خیلی هم نامربوط و خنده‌دار بودند. آقامیر خوب که با اسپل چکر سر و کله زد آن را به علین پس داد و رفت پشت میزش نشست. توضیح داد که بهتر است فعلاً از آن استفاده نکنیم و از کیفش یک کتاب دراز و باریک و زردرنگ درآورد و توضیح داد که این کتاب دیکشنری انگلیسی به انگلیسی برای مبتدیان است و بهتر است همه‌مان یکی از همان تهیه کنیم و حتی اگر سر امتحان هم استفاده کنیم ایرادی ندارد. روی کتاب درشت نوشته بود «لانگ‌من» و هیچ کدام مان شک نداشتیم که کتاب را خودش نوشته و اسم اصلی خودش هم همین است که روی کتاب نوشته هرچند که قیافه‌اش هیچ به خارجی‌ها نمی‌برد. بعد دیگر تمام وقتی که آقامیر یکی یکی صدایمان می‌کرد و ورقه‌هایمان را تصحیح می‌کرد کار ما این بود که اسم‌های خودمان را در اسپل چکر بزنیم و کلمات عجیبی که نشان می‌داد را یادداشت کنیم تا بعد در دیکشنری پیدا کنیم و ببینیم معنی اسم‌مان به انگلیسی چه می‌شود. فامیلی خود موسوی را که می‌زدیم بعد از

مدتی چشمک زدن می‌نوشت: mously، علیان را که می‌زدیم خیلی سریع می‌نوشت alien، فامیلی من را که می‌زدیم بعد دو ساعت سرچینگ می‌زد Ephesian و فامیلی میثم را خیلی زود بدل می‌کرد به Elamite. تا آخر زنگ همه دور میز علیان و موسوی جمع بودیم. علی مرادی اسمش را نگفت که موسوی بزند اما تمام مدت نیم خیز ایستاده بود رو به میز جلوییش و به اسپل چکر خیره مانده بود. ما که از حلقه دور میز کمی بیرون رانده شدیم میثم گفت: «ببین! این زنگ بیا با هم بریم.»

– کجا؟ خودت برو.

– همون راهه که من رفتم. می‌ره به یه جایی.

– خب راهه دیگه! هر راهی می‌ره به یه جایی.

– بابا هر جایی که جا نیست، اونجا یه جاییه، چی می‌گی؟

رفتم پشت میز خودمان و شروع کردم وسایلم را جمع کردن. میثم ول کن نبود. گفتم: «اگه اون تپه

رو می‌گی من نمی‌آم. خاک خالی می‌شیم همه می‌فهمن.»

– نه به خدا! یه راه باحالی اونجا هست.

راست می‌گفت اما این «راه باحال» از خود تپه هم ترسناک‌تر بود. این بار که میثم خزید لای شکاف من هم با او رفتم. شکاف بلافاصله با تمام شدن دیوار اتاق‌ها بعد از یک پیچ قائمه می‌رسید به یک راهروی بلند وسط یک عالمه اتاق کاهگلی خراب شده اما توی هر کدام که سر می‌کشیدی از چهار طرف بسته بود. از هیچ جای دیگری از بیرون نمی‌شد به این راهرو آمد. انتهای راهرو یک سقف سالم تاریک بود و دری که به آن باز می‌شد را با حفاظ فلزی بسته بودند. بالای آن، پشت خرابه‌های کاهگلی، تپه بلند را می‌شد دید که از اینجا معلوم بود چهارگوش و طبقه طبقه است و درون خودش شبکه تودرتویی از اتاق‌های خشتی و آجری دارد. گفتم: «میثم من تپه نیمایها!»

- بیا این در رو باز کنیم.

هرچه حفاظ را کشیدیم باز نشد. قفل و بستی نداشت اما زنگ زده بود و با چهارچوبش یکی شده بود. میثم گفت: «از لاش رد نمی‌شیم؟»

- گیر می‌کنیم خره.

- صبر کن!

و رفت لای حفاظ. سرش راحت رد می‌شد و می‌توانست تو را نگاه کند اما بدنش، یعنی شکمش و باسنش به سختی بین نرده‌ها گیر کرد. گفت: «فشارم بده!»

- آگه گیر کنی چی؟ چه جوری می‌خواهی برگردی بیرون؟

- فشار بده می‌گم.

و رفت داخل و من پشت حفاظ منتظر ایستادم. در راهروی تاریک درازی که پشت در بود جلو رفت و ناپدید شد. چندباری حفاظ را امتحان کردم. باز نمی‌شد اما به نظر می‌آمد بدن من راحت از حفاظ رد شود. زنگ که خورد صبر نکردم. حتی سرم را نکردم توی حفاظ داد بزنم و بگویم که من رفتم. حتماً خودش بر می‌گشت. زنگ آخر جغرافی داشتیم و آقای ترمذی تا وارد کلاس شد در را بست. میثم زودتر از آنی که فکر می‌کردم برگشت. اجازه گرفت و وارد کلاس شد. تا میثم بنشیند آقا رفت و در را که میثم باز گذاشته بود بست. چشم‌های میثم برق می‌زد. یواش گفت: «اون جائه به تپه راه داره.»

- تاریک بود که! واقعاً راه داشت؟

- نمی‌دونم. ولی راه داره

- پیدا کردی راهشو؟

- نه

میثم که شروع کرد شکلک درآوردن آقا ترمذی پشت سر بنایی که اجازه گرفت برود دستشویی در کلاس را بسته بود و روی تخته با گچ یک سری خط عمودی را با خطی افقی از پایین و خطی اریب از بالا به هم وصل می کرد. انگار یک شیب بود که تویش یک سری چاه زده باشند و از زیر چاه ها را به هم وصل کرده باشند. برگشتم بینم میثم حواسش هست یا نه. از همان هفته پیش فهمیدم که جغرافی را خیلی دوست دارد. کلی ذوق داشت بفهمد از توی آن راهی که پیدا کرده چه طور می تواند به تپ برود ولی باز هم با دقت به حرف های آقا گوش کرد و حتی دو سه بار دست بلند کرد و سؤال پرسید. حالا هم حتماً از این چیزی که آقا کشیده بود خوشش می آمد ولی نگاهش که کردم دیدم رو به بیرون پنجره ایما و اشاره می کند. آقا گفت: «فکر کنید یک جایی زیر زمین یک چشمه هست که می خواهیم آبش را بیرون بکشیم.» میثم اخم کرد. بعد کف دستش را رو به پنجره آورد بالا و با دست دیگرش چیزی روی آن نوشت. فکر کردم قاطی کرده. فکر کردم به خاطر بسکتبال زنگ قبل است. آقامیر نیامده بود و ما حیاط زمین ورزش رفته بودیم که تازه در آن حلقه بستکبال نصب کرده بودند. البته حلقه اش سید و تور نداشت ولی دیوار پشت حلقه را داشت و از دفتر هم توپ بستکبال گرفته بودیم. میثم بر و بر نگاهمان می کرد. به من گفت: «تو بلدی؟»

– می دونم باید این طوری هی توپ رو بزنی زمین بیاد بالا.

دستم را الکی توی هوا بالا پایین کردم چون توپ دست بنایی بود. بنایی خودش گفته بود از دفتر توپ بستکبال بگیریم. ادامه دادم: «بعد هم باید بندازیش توی اون حلقه.»

– خب قانونش چیه؟ خیلی بی مزه است که

بنایی گفت: «یار بکشیم دیگه. دو تا پنج تا.»

میثم گفت: «بابا این خیلی بی مزه است. بریم هفت سنگ. فوتبال.» و یواش به من گفت: «من می رم تپه اصلاً!» بنایی ادا درآورد و گفت: «بی مزه نیست. تو بلد نیستی می گی بی مزه است.»

– نخیرم!

– بله خیرم. انگار همه چیو تو باید بلد باشی یاد بدی.

– برو بابا!

– هر کی می خواد یاد بگیره دستش بالا

فقط میثم دستش را بالا نگرفت. دست هایش در جیبش بود و با نوک کفشش سنگ ریزه ای را روی زمین جا به جا می کرد تا به قله سنگی آن طرف تر بچسباندش. سرش را بلند کرد. وقتی دید دست همه بالا رفته به جز خودش، قله سنگ را شوت کرد و دوید. رفت. احمد داد زد: «هری!» آقا پشت سر بنایی که اجازه گرفت و آمد توی کلاس در را بست و گفت: «روی این چشمه که زیر زمین

است چاه می‌زنیم. الان اگر بود یک پمپ می‌گذاشتیم سر چاه تا آب را بالا بکشیم. خیلی راحت. قدیم ولی برق نبود که پمپ باشد.» علیان دست بلند کرد. آقا با سر اشاره کرد که بگوید.

– آقا با چرخ چاه.

آقا همچنان ساکت و منتظر نگاهش می‌کرد. ادامه داد: «با سطل و طناب و اینا آقا!»

– اون هم بوده. ولی بیشتر یک کار دیگه می‌کردن. تخته رو نگاه کنید.

علیان همه مثل بقیه ساکت نگاه می‌کرد. آقا گفت: «بعد از این چاه، یه عالمه چاه دیگه هم می‌زدن، از چشمه تا جایی که می‌خواستن آب رو ببرن. بعد همه چاه‌ها رو از زیر به هم وصل می‌کردن.» به نظرم خیلی جالب آمد و مطمئن بودم میثم حتماً الان عاشق این کار شده است اما میثم با چشم‌هایش میخ بیرون پنجره شده بود. آقا گفت: «دور و بر بعضی از این چاه‌ها، راه می‌داشتن که آدم بتونه بره پایین آب برداره. یه جاهایی هم راه می‌زدن که یه نفر بتونه بره پایین اگر چیزی اون تو گیر کرد یا گل و اینا زیاد شد درستش کنه.» میثم رو به جایی آن طرف پنجره دستش را روی سینه‌اش گذاشته بود و لبخند می‌زد. آقا گفت: «تقریباً همه جا همچین چیزایی داشتن. همینجا هم قبل اینکه برق و پمپ بیاد یه آدمایی بودن که کارشون کندن همین چاه‌ها و وصل کردنشون از زیر بود. بعضی جاها چند کیلومتر اون زیر راه کندن از خیلی سال پیش. این طوری آب از یه جای خیلی دور از اون زیر می‌اومده و از یک جایی می‌زده بیرون. اینجایی که آب می‌زده بیرون رو می‌گفتن مظهر قنات. خود این چاه‌ها و راهش رو هم می‌گفتن قنات. یا کاریز.» میثم دستش را روی لب‌هایش گذاشته بود و لبش را غنچه کرده بود. خم شدم طرفش و از بیرون نگاه کردم. در آپارتمان رو به روی پنجره، پرده یکی از پنجره‌ها کنار رفته بود و توی قاب پنجره دختری ایستاده بود. پشتش به ما بود و موهایش آن‌قدر کوتاه بود که گردن و کمی از شانه‌اش را می‌شد دید. نمی‌دانم هیچ وقت این طرفی هم شده بود که اصلاً اشاره‌های میثم را ببیند یا نه ولی همین‌طور از پشت هم می‌شد فهمید از ما بزرگ‌تر است. دختر دستش را توی موهای کوتاهش برد و برگشت. میثم با اخم چرخید رو به من و با دست شانه‌ام را هل داد.

برای همه‌مان عجیب بود که یکی بتواند این‌طوری بنویسد اما خوشحال بودیم که هر زنگ انشا به جای اینکه غصه‌ی نوشتن بگیریم میثم می‌رفت بالا یک داستان تاریخی یا پلیسی که از خودش در آورده بود می‌خواند و شر نوشتن از سر بقیه‌مان کم می‌شد. دیگر تمام زنگ انشا سرمان به کار خودمان بود و مثلاً داستان او را هم گوش می‌کردیم. خیلی وقت‌ها هم واقعاً گوش می‌کردیم. توی همه داستان‌ها هم پای دختری در میان بود که باید یکی نجاتش می‌داد، حالا از یا دست جادوگران معبد بلند قدیمی که برای خداهای زیر زمین آدم قربانی می‌کردند یا از دست آدم بدهایی که لباس

فضایی تنشان بود و هفته‌ای یک دختر را می‌کشتند. همیشه هم آن کسی که دختر را نجات می‌داد یا باید شهر و خانه زندگی‌اش را رها می‌کرد و به سفری دور و دراز می‌رفت یا غریبه‌ای بود که به شهر آمده است.

راستش من آن روز اصلاً داستانش را گوش نمی‌کردم. میثم که رفت بالا داستانش را بخواند من آرام آرام روی نیمکت سر خوردم و رفتم جای او نشستم. پای پنجره. در پنجره‌ی رو به رو خبری نبود. یکی بود که گاهی می‌شد سایه‌اش را دید که پشت پرده در اتاق می‌چرخد یا دور و نزدیک می‌شود اما کسی پای پنجره نبود. تازه اگر می‌آمد چه کار می‌کردم؟ میثم واقعاً چه کار می‌کرد؟ هیچ وقت جرأت نکرده بودم یک بار درست و مستقیم بنشینم نگاه کنم او با دختر چه کار می‌کند.

صدای میثم اوج گرفته بود و با هیجان می‌خواند و کلاس هم واقعاً ساکت شده بود که پرده کنار رفت و دختر پای پنجره آمد. تی‌شرتی با راه‌راه‌های افقی سفید و سرمه‌ای به تن داشت و موهایش را کاملاً پسرانه زده بود. خواستم دستم را که زیر میز بود بیاورم بالا و تکان تکان بدهم اما قلمم توی دهنم آمده بود و دستم تا روی میز هم به زحمت بالا آمد و به تکان دادند نرسید. به زور و بدبختی همه سعی‌ام را کردم که لبخند بزنم. دختر هم لبخند زد و سرش را یک وری کرد و چشم‌هایش را آرام بست و باز کرد. یعنی از قیافه‌ام می‌شد فهمید این همه ترسیده‌ام؟ مدل لبخندش یک طوری بود که انگار می‌گفت نترس، آرام باش، ببین زندگی چقدر زیباست! در کتاب‌ها همیشه این‌جور وقت‌ها رنگ چشم‌ها و موی بلند و گردی صورت معشوقشان را توصیف می‌کنند ولی من آن موقع اصلاً درواقع او را نمی‌دیدم! پس که می‌خکوب شده بودم حتی مثلاً نمی‌فهمیدم عینک دارد یا نه، چه برسد به اینکه رنگ چشم‌ها و موها و پوست و این‌ها را ببینم و یادم بماند. بالاخره که دستم را بلند کردم او هم لبخندی پت و پهن زد و دستش را گذاشت، اینجا را چه می‌گویند، بالای یقه‌اش، کمی پایین‌تر از زیر گردنش، همان جایی که گردنبند آویزان است. حتی یادم نمی‌آید گردن‌بندی هم داشت یا نه. رگ‌های گردنم مثل یک اتوبان پرتراфик شده بود و پلک هم نمی‌زد. حتی نفسم بالا نمی‌آمد وقتی صدا را شنیدم. میثم که حتی با صدای دست زدن بچه‌ها هم نفهمیده بودم داستانش تمام شده، نیم‌خیز لبه میز نشسته بود. گفت: «پاشو دیگه.» مدتی نگاهش کردم تا توانستم جواب بدهم: «همون جا بشین خب»

– پاشو بیا سر جات. اونجا جای منه

آقا شروع کرده بود حرف زدن و میثم حالا سر پا نگاهم می‌کرد و من نمی‌خواستم جایم را عوض کنم.

– همونجا بشین حالا یه دقیقه خب

سارا اومده؟

پس اسمش سارا بود؟ میثم از کجا می دانست؟ کی حرف زده بودند؟ با همین زبان ایما اشاره؟ یعنی واقعاً اسمش را هم می دانست؟ مثل همیشه بلوف زده بود؟ اگر حرف زده بودند که حتماً دختر حق او بود. سُریدم سر نیمکت و بلند شدم میثم برود تو. دیگر حتی برنگشتم ببینم شروع کرده با سارا حرف زدن یا نه. آقای بهار مثل هر جلسه می گفت داستان هم خوب است ولی شعر هم بخوانید و بنویسید. اسم چند تا نویسنده را گفت و از این طرف به آن طرف سکو راه می رفت و انگار با خودش حرف می زد. می گفت فقط به کتاب درسی اکتفا نکنید. شما باید غیر از فیزیک و شیمی ادبیات را هم بشناسید. حتماً از بین خود شما، همین شماها، چهار تا مثل بزرگ علوی و جمال زاده و حتی چخوف باید در بیاید. بعد همین طور که سرش پایین بود و انگار با خودش حرف می زد نشست پشت میز. گفت: «ولی شعر...» صدایش را صاف کرد. دست هایش را گذاشت روی میز و سرش را تکان تکان داد و گفت: «شعر اگر بتوانید بگویید، فرزند خلف این مملکتید. هر چند که دیگر هیچ کس هیچ وقت پیدا نمی شود که بتواند طوری شعر بگوید که همه جان آدم بسوزد. ببینید چی می گه چی کار می کنه با آدم! ببین که در طلبت حال مردمان چون است...» و بعد زد زیر آواز. بلند. همه بچه ها که انگار غافلگیر شده بودند حالا توجهشان به او بود و اغلب خنده شان را فرو می خوردند. برگشتم ببینم میثم هم می خندد یا نه. با دقت نگاه می کرد. شاید حتی نگاه هم نمی کرد؛ خیره مانده بود و چشم هایش را تنگ کرده بود. آواز بهار که تمام شد همه دست می زدند اما پیمان دست بلند کرده بود. گفت: «آقا! ما بخونیم؟»

– چی بخونی بنایی؟

– شعر آقا!

بهار اشاره کرد که برود بالای سکو. همه منتظر بودیم پیمان هم بخواند. رفت بالا، کتاب هم نبرد. ایستاد رو به ما، دستی به موهای فرفری اش کشید و سرش را پایین گرفت و گفت: «وای بر من آب را گل کرده ام...»

– صبر کن صبر کن. این شعری که گفتی از کیه؟ من فکر کردم قراره آواز بخونی.

– خودمون آقا

– آفرین به تو. درود بر تو! بخوان... اقرار! نه! آواز هم می تونی بخونی؟ به آواز بخون!

بعد پیمان واقعاً خواند. نه با آواز و چه چه مثل آقای بهار. مثل سرودهای برنامه کودک که کلاً یک موتیف غمگین را در هر مصرع یک نت بالاتر یک نت پایین تر می خوانند از اول شروع کرد خواندن: «وای بر من آب را گل کرده ام بارالها کار مشکل کرده ام» من حواسم نبود وقتی که بچه ها برای

میثم دست می‌زدند اما میثم حواسش بود وقتی برای پیمان دست زدیم. اول که پیمان رفت بالا میثم کتاب فارسی‌اش را در آورد و همان‌طور که پیمان می‌خواند او شروع کرد دور نقش و نگارهای کتابش نقاشی کردن. خط‌های منحنی می‌کشید و به هم وصلشان می‌کرد و توی همی می‌بردشان. جایی هم خط‌هایی افقی می‌کشید و از زیرش سایه‌ای عمده می‌زد و کم کم می‌فهمیدی یک تالاب کشیده و گوشه دیگری تابوت می‌کشید یا ساختمان‌های عجیب و غریب. وقتی غرق کشیدن می‌شد انگار اینجا نبود. هیچ جا نبود. ولی وقتی همه آن‌طور با حرارت برای پیمان دست زدیم سرش را از کتاب آورد بیرون. این‌طوری که می‌شد می‌فهمیدم. گونه‌هایش سرخ می‌شد و از دو طرف گردنش انگار حرارت می‌زد بالا. انگار توی گردنش خون بالا پایین برود و توی رگ‌هایش ترافیک بشود. اخم هم می‌کرد. صدای دست زدن بچه‌ها قطع نمی‌شد و پشت سری‌ها روی میز می‌زدند. انگار همه به شوق آمده بودند. بچه‌ها که احتمالاً نمی‌فهمیدند اما از شوق آقای بهار که خیلی محکم و غرا شروع کرده بود دست زدن به شوق آمده بودند. آقای بهار گفت: «شعرها رو بنویس پسر جان. خوب شعر می‌گی. نغز! البته باید بیشتر بخونی! ولی خب یاد بگیری همین‌ها رو هم درست می‌کنی. نداشته باشی شون، یادت بره، حیفه. بنویس اینا رو.»

– می‌نیویسیم آقا... دیوان شعر داریم.

آقای بهار قاه قاه خندید و گفت: «درود بر تو! دیوان پیمان!»

– دیوان بنایی آقا

دوباره قاه قاه خندید و گفت: «درود نیاکان ما به تو! ولی با فامیلی شعر نمی‌گن. شاعر باید تخلص داشته باشه. حالا یادت می‌دم اینا رو. تو فعلاً نگو دیوان. بگو دفتر شعر. بگو دفتر شعر دارم. از جلسه بعد، اول تو بیا بخون ... هر دفعه یه شعر بخون ببینم چه می‌کنی. دفترت الان هست؟

– بله آقا

– بیار آنچه داری ز مردی و زور!

باقی زنگ که خیلی هم نمانده بود، آقای بهار مشغول ورق زدن دفتر شعر پیمان بود. سررسید پیمان را طوری ورق می‌زد انگار یک کتاب خطی قدیمی دست گرفته است. زنگ هم که خورد مدتی طول کشید تا بلند شود، سرش را از دفتر بیرون بیاورد، دفتر را ببندد و به پیمان پس بدهد. پشت سرش همه هجوم بردیم به راهرو و اول زنگ بعد که برگشتیم یک یادداشت روی میز دوم آن یکی ردیف گذاشته بودند: «بشنوید! پدر ما این خانه را به او فروخت. سند او جعلی است.» بعضی کلمه‌ها مثل «این» و «به» و «او» را یک‌تکه و باقی را حرف به حرف از جایی بریده بودند و کنار هم چسبانده بودند و روی میز بنایی گذاشته بودند. دیوان بنایی گم شده بود.

تقصیر من نشد که سارا دیگر به میثم جواب نداد ولی میثم واقعاً عصبانی بود. حس پادشاهی را داشت که لشکرش بعد از یازده شکست کوچک و بزرگ حالا به مصاف مهم‌ترین و آخرین نبرد رفته باشد تا همه شکست‌های قبلی را جبران کنند اما باز هم تا نفر آخرشان کشته شده و پادشاه دست خالی و شکست‌خورده جان سالم به در برده باشد. همان روزی بود که اول زنگ، دیوان حافظ بنایی هم گم شد و یک یادداشت دیگر، این بار با حرف‌برگردان به جای آن پیدا شد: «آن که کودکی را به فرزندی گرفته و بزرگ کرده، اگر آن‌گاه که خود پسردار می‌شود فرزندخوانده را از ارث محروم کند، آن کودک دست خالی نخواهد رفت.» معماً حالا جدی شده بود و همه منتظر بودیم ببینیم بعد نوبت کیست. همه دور میز بنایی ایستاده بودیم. علیان گفت: «وسایلمون هم نباید دیگه بیاریم از فردا خوباشو...» میثم ول کرد رفت طرف میز خودمان اما نرفت داخل که پای پنجره بنشیند. سر میز نشست. خودش خواست. خودش گفت. گفت می‌خواهم درس بخوانم، کتاب بخوانم. من رفتم داخل و پای پنجره نشستیم. میثم سرش توی کتاب بود و گاهی هم لای کیفش را باز می‌کرد و انگار کتابی را از همان لای کیفش باز کرده بود و می‌خواند. طوری هم کیف را گرفته بود که من نتوانم داخلش را ببینم. نمی‌شد مستقیم نگاه کنم. سعی می‌کردم سرم این طرفی باشد و نگاهم آن طرفی و می‌ترسیدم که چشم‌هایم چپ بماند اما سارا که آمد دیگر تلاشی نکردم که داخل کیف را ببینم. سارا اصلاً کیف و کتاب میثم را از یادم برده بود. این بار یک تی‌شرت با راه‌راه‌های افقی زرد و سیاه پوشیده بود و انگار از دیدن من تعجب کرده باشد هول کرد و دست تکان داد. من لبخند زدم و سر تکان دادم. بعد زود دفتر عربی‌ام را که از همه دفترها بزرگ‌تر بود از کیفم درآوردم و در یک صفحه خالی، بزرگ‌نوشتم «شماره». دور و برم را نگاه کردم و دفتر را رو به پنجره گرفتم. سارا اخم کرد. مدتی همان‌طور با اخم نگاهم کرد. دستم را شکل گوشی تلفن گرفتم و کنار گوشم بردم اما سارا با دو انگشت به چشم‌هایش اشاره کرد و دستش را به علامت «نه» تکان داد. بعد من لبخند زدم و او هم پلک‌هایش را بست و لبخند زد. همان‌طور که لبخند را روی صورتش نگاه داشته بود آرام چشم‌هایش را باز کرد، سرش را یک‌جوری کج گرفت و با لبخند نگاهم کرد. عین خورشید که از لبه‌ی یک‌جوری کوه، کج طلوع کند. فکر کردم نکنند از پنجره‌های دیگر هم او را می‌دیدند؟ آیا اصلاً نگاهش به من بود یا پنجره‌ای دیگر؟ آیا من به میثم خیانت می‌کردم؟

بعد کلاس تاریخ، زنگ تفریح، وقتی علی مرادی عکس دوست دخترش را نشانمان داد اولین چیزی که یادم آمد همین نگاه سارا بود. دختر توی عکس هم عین او یک‌جوری به دوربین نگاه کرده و لبخند زده بود. موسوی کنار مرادی می‌نشست. حتماً یک بار مرادی عکس را به او نشان داده بود یا موقع تماشا کردنش موسوی دیده بود و بعد زنگ تفریح وقتی که همه به زمین ورزش رفته بودیم

نتوانسته بود زبان به دهان بگیرد و گیر داد به مرادی که عکس دوست‌دخترش را نشانمان بدهد. علی که رد کرد میثم گفت: «خالی بسته بابا، ولش کنین. عکس!» علی مرادی یک کیف سامسونت داشت که روی لبه بالایش دو تا مربع کوچک خالی بود و با حرف‌برگردان روی یکیش زده بود A که اول علی بود و روی دومی زده بود G. همه می‌دانستیم که G اول اسم یکی باید باشد که علی هم مثل ما وقتی معلم‌ها حرف می‌زدند درباره او فکر و خیال می‌کند. اما حالا انگار G اول اسم یک آدم واقعی بود که علی برخلاف همه ما چیزی بیشتر از تصویر ذهنی و خیالات از او داشت. دو تا زبانه روی کیف را کشید، A و G بلند شدند و در کیف باز شد. دیکشنری باریک و زرد لانگ‌منش که عین مال آقا بود را از کیف درآورد و عکس را از لای آن کشید بیرون. دختری روی میل صورتی کمرنگی نشسته بود با بلوز و دامن زرد رنگ، یک پایش را روی آن یکی انداخته و یک گیتار هم توی بغلش گرفته بود. یک دستش را از بالا روی گیتار گذاشته بود و دست دیگرش را هم روی این یکی دست‌رها کرده بود. موهای صاف و بلندش را از دو طرف صورت پایین ریخته بود و کج کج به دوربین نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. سرهای همه‌مان توی هم جمع شده بود روی عکس و هیچ کدام جرأت نداشتیم دستان را طرف عکس ببریم چه برسد که بخواهیم آن را بقاپیم. واقعیت داشت که فقط میثم نبود که با دو تا ایما و اشاره سارا را دوست دخترش حساب می‌کرد، هیچ کدامان، هیچ کدامان بیشتر از میثم، اصلاً همین به اندازه میثم هم، ارتباطی با یک دختر نداشتیم و کاری که علی مرادی کرده بود در حد فتوحات کورش کبیر بود در جهان باستان که اولین بار در تاریخ جهان همه سرزمین‌هایی که یک آدم آن زمان می‌شناخت را فتح کرد و برای اولین بار یک کشور درست کرد. از همان لحظه که علی مرادی عکس را بیرون آورد و حتی قبل از آنکه آدم توی عکس را ببینیم برای همیشه نگاهمان به علی مرادی عوض شده بود. دیگر تا همیشه نگاهی توأم با احترام نسبت به علی مرادی داشتیم. انگار که او بزرگترمان باشد. انگار که همه دختران عالم، دوست مرادی باشند و ما دیگر هیچ کاری نداشته باشیم بکنیم جز اینکه با کمال میل و رغبت و به خواست خودمان آدم او باشیم.

زنگ بعد، میثم گفت می‌خواهد سر جای خودش بنشیند. گفتیم: «کی می‌گه جای توئه؟» اما بلند شدم و ایستادم. با دست اشاره‌ای کرد که بیایم بیرون و رفت و نشست داخل و من هم سر میز نشستم. تا مدتی از نگاه میثم پیدا بود که خبری از سارا نیست. به محض اینکه انتظار نگاهش سر آمد من هم خم شدم طرف پنجره و میثم هم جلویم را نگرفت. سارا پای پنجره که آمد پرده را دور سرش گرفته بود انگار رو گرفته باشد. با اخم نگاهی به میثم کرد و زود برگشت پشت پرده. من برگشتم سر جای خودم سر میز و میثم می‌خکوب پنجره ماند تا سارا برگردد. برنگشت. اول زنگ بعد،

دیکشنری علی مرادی هم جایش را به یادداشتی تازه داده بود: «وارث نابحق. دارایی ناپاک. آنکه فرزند ما را خوار کند نفرین پینی کر از آن او باد!»

هیچ وقت نشده بود که زنگ آخر هم صف بایستیم. عادت داشتیم سر صف آسمان بالاسرمان آبی پررنگ و فوقش نقره‌ای باشد و خیال می‌کردیم حتماً در افق که از پشت ساختمان مدرسه پیدا نیست تهش به زردی هم می‌زند. حالا اما گرمای آفتاب روی صورت‌هایمان نشست و حتی مطمئن نبودیم باید به همان ترتیب صبح بایستیم یا نه. کلی طول کشید تا به صف شدیم و آقای تیموری رفت پشت بلندگو. پایه بلندگو را کمی به سمت خودش کشید و آن را جا به جا کرد. صدایش را صاف کرد و گفت: «موضوعی هست که دیگه اغلب شما خبردار شدید و باید در موردش چند نکته رو روشن کنیم.»

میثم که آسفالت داغ و تازه کف حیاط برایش جذاب شده بود سنگ‌ریزه‌های آغشته به قیر را با پاهایش کنار هم جمع می‌کرد. یک قدم آن طرف‌تر از او علفی با برگ‌های دراز و نازک از آسفالت بیرون زده بود و آسفالت را هم با خودش قد تپه‌ای سه سانتی‌متری بالا آورده بود. میثم انگار در ذهنش تلاش داشت به نحوی بازی‌اش را تا پای آن علف بکشانند اما خودش هم می‌دانست نمی‌شود. تیموری بعد از مکثی طولانی گفت: «چند وقتی بود که وسایل بعضی‌هاتون گم می‌شد. حتماً دیگه خودتون هم می‌دونید که متأسفانه وسایلی که گم می‌شد دزدیده شده و خیلی خیلی جای تأسف داره که می‌دونیم یکی از خود بچه‌ها، یکی از شماهایی که قراره اینجا نمونه اخلاقی و الگوی اخلاقی برای کل جامعه باشید و نخبه‌های این مملکت بشید، این کار رو کرده. ما البته می‌دونیم این قضیه از کجا آب می‌خوره و آدمی که با این کارش می‌خواد آبروی کل مدرسه رو ببره الان دیگه می‌دونیم کیه.»

میثم سرش را بالا آورد و نگاه ناظم کرد. انگار موضوع حرف‌های آقای تیموری برایش جذاب شده بود. بنایی دست در موهایش برد و موسوی با اخم به آقا خیره مانده بود. تیموری ادامه داد: «می‌دونیم آخرین بار حتی اسپل چکر یکی از بچه‌ها رو هم دزدیده. این دیگه فرق می‌کنه. البته ما قبلاً چندین بار اعلام کرده بودیم که وسایل ارزشمند با خودتون نیارید مدرسه. مثل اینکه شما متوجه نبودید دلیلش چیه و الان دیگه باید فهمیده باشید هر تصمیمی که مدیریت می‌گه حکمتی پشتشه، صلاح خودتون رو می‌خواهیم. بعد وقتی به حرف ما گوش نمی‌دید اتفاقاتی براتون می‌افته که مسئولیتش با خودتونه. البته مدرسه شاید بتونه کمکتون کنه. به هر حال اسپل چکر دیگه دفتر و کتاب نیست که قیمت نداشته باشه. اون آقایایی که این کار رو کرده الان سر صف نمی‌خوام اسمش رو ببرم اما خود شما که یکی یکی تون رو صدا کردیم و باهاتون حرف زدیم دیدید که ما خیلی خوب

می‌دویم این کار غیراخلاقی کار کیه. چه این کار برایش بازی و سرگرمیه و چه واقعاً نیازی داره، بیاد بگه تا مشکلی برای خودش پیش نیاد. بعد همین ساعت، یه جوری که کسی هم متوجه نشه که بعد اذیتش کنن، بیاد دفتر و بگه مشککش چییه و با یه عذرخواهی مساله رو حل کنه و گرنه...»

تیموری مکت کرده بود و میثم پوزخند می‌زد. منتظر بود و انگار تیموری را ترغیب می‌کرد ادامه صحبتش را بکند. علی مرادی بالا را نگاه می‌کرد. انگار چیزی خیالی چند متر بالاتر، چند متر آن طرف‌تر در آسمان ایستاده باشد. تیموری همین‌طور که وسط حرف‌هاش جهت نگاهش را رو به یکی یکی بچه‌ها عوض می‌کرد گفت: «جدای از اینکه صبح فردا سر صف آبروش پیش بچه‌ها می‌ره، ظهر بعد از کلاس‌هاتون سر همین صف، می‌بینید حالا، نیروی انتظامی می‌آد کدبسته می‌بردش. اونجا دیگه ما تضمینی نمی‌دیم که چه برخوردی باهاش بشه. یعنی اصلاً دست ما نیست. به هر حال مملکت قانون داره. دزدجماعت رو مجازات می‌کنن و کاری هم ندارن که دزد تیزهوش بوده یا استثنایی. مجازات دزدی هم خودتون برید بخونید که چییه.»

تیموری چند لحظه‌ای سکوت کرد. خیره ماند به من. بعد به علی مرادی. بعد به بنایی. انگار فکر می‌کرد حالا چه باید بگوید یا شاید هم می‌خواست اثر حرف‌هایش را توی یکی یکی صورت‌های ما ببیند. میثم سرش پایین بود. علی مرادی هم با اخم بدون اینکه سرش را تکان دهد بچه‌های دیگر را یکی یکی با تغییر جهت چشم‌ها نگاه می‌کرد. تیموری گفت: «خسته نباشید. همین‌طور به صف، بانظم و ترتیب، برید سوار سرویس‌هاتون بشید که خانواده‌ها نگران نشن.» صف‌ها یکی یکی راه افتادند اما این بار به جای اینکه طرف کلاس‌ها بروند به سمت سرویس‌ها حرکت کردند. خط‌کشی حیاط انگار ظرفی را از یک طرف آرام آرام خالی کنی خالی می‌شد. صف ما که راه افتاد میثم که جلوی من بود کوله‌اش را پشت سرش بالا انداخت و از صف بیرون زد. به سمت سرویس‌ها نرفت. ایستاده بودم و نگاه می‌کردم. بچه‌ها یکی یکی از پله ورودی مینی‌بوس‌ها بالا می‌رفتند و کسی حواسش نبود گفتم: «کجا میری اعلامی؟» جوابی نداد. به سمت آب‌خوری هم نمی‌رفت. نمی‌شد من هم بروم. به سمت سرویس خودمان راه افتادم. میثم به طرف حیاط پشتی هم نرفت که خیال کنم دستشویی می‌رود یا می‌خواهد بخورد. مستقیم رفت به سمت سکوی ورودی ساختمان. به سمت تربیون که تیموری کنار آن بهت‌زده و خیره با چشم دنبالش می‌کرد. وقتی کنار تربیون رسید من هم دیگر جلوی در سرویس خودمان ایستاده بودم و آنجا را نگاه می‌کردم. تیموری منتظر بود میثم به او برسد اما وقتی دید میثم بی‌توجه از کنارش رد می‌شود بلند گفت: «کجا؟! کجا می‌ری اعلامی؟»

- می‌ریم کلاس دیگه آقا...

- کلاس برای چی؟

میثم اخم کرده بود. گونه‌هایش و حتی گردنش سرخ شده بود و نفس نفس می‌زد. کلماتش را پرت کرد طرف تیموری و راه افتاد و گفت: «بابا ما نمی‌دونیم! گفتن برید کلاس ما هم می‌ریم دیگه!» - وایسا ببینم

میثم بدون اینکه رویش را برگرداند ایستاد. سرش پایین بود. تیموری گفت: «اعلامی! چیزی هست که بخواهی در موردش با من حرف بزنی؟» راننده سرویس ماشین را گاز داد و دودی از پشت مینی‌بوس بلند شد. صدا زد که بروم بالا و در را هم ببندم. میثم گفت: «نه به خدا آقا.» و به‌دو رفت داخل ساختمان. راننده دوباره صدا کرد. گفتیم: «اعلامی هنوز نیومده. داره می‌آد آقا.»

«دانش‌آموز اول ب... اعلامی!» میثم سرش را بلند کرد. «میثم اعلامی! بله ... شما» میثم کیفش را از روی دوش برداشت. آرام گذاشت کنارش روی زمین. بی‌شتاب و با دست‌هایی که از پهلوهایش فاصله داده بود به طرف تریبون رفت. تیموری گفت: «بدو بیا بالا... آفرین!» سه چهار پله‌ی پای تریبون را لی لی رفت و بعد روی یک پا چرخ زد رو به ما. سرش پایین و نگاهش آرام بود. قبل از اینکه پشت تریبون بایستد تیموری گفت: «اعلامی رفته، خودش، نه اینکه ما گفته باشیم، کلی کتاب‌های آموزشی کیت و مدار خونده. کلی چیز با مدار درست کرده... چه کتاب‌هایی می‌خونی اعلامی؟»

- آقا

صدایش توی گلویش شکست. دوباره گفت: «آقا تاریخی و پلیسی آقا!» تیموری لب‌هایش را جمع کرد و گفت: «برای درست کردن مدار چه کتاب‌هایی خوندی پسر خوب؟» - آقا مازیک و اسید خریدیم با برد. با یه کتاب که یاد داده بود.

- چیا درست کردی؟

- آقا آمپلی‌فایر، رقص نور، رادیو.

- رادیو! آفرین! رادیوت کجا است الان؟

- خونه آقا!

- ببینید نیاز چه‌طور خلاقیت آدم رو شکوفا می‌کنه. آفرین اعلامی. فردا هم حتماً رادیوت رو بیار، آفرین!

دستی بر شانه میثم گذاشت و اشاره کرد که برگردد توی صف و ادامه داد: «ببینید بچه‌ها، وقتی می‌گیم اینجا مدرسه تیزهوشانه یعنی همه شما باید مثل میثم خلاقیت خودتون رو نشون بدید. حالا نه اینکه فردا همه رادیو درست کنید ولی باید علاقه اصلی‌تون رو پیدا کنید. فیزیک، ریاضی، مهندسی. اون وقت شما هم می‌تونید مثل میثم بیایید بالا و ازتون قدردانی می‌شه.»

میثم تمام زنگ اول را ساکت بود. آقامیر در کلاس بالا پایین رفت و «گروپ بای گروپ» گفت و گهگاه از بچه‌ها چیزی پرسید. آن روز اصلاً سراغ میثم نرفت و میثم هم نه دست بلند کرد نه توی حرف آقا پرید. حتی به پنجره هم نگاه نکرد. کتاب هم زیر میز نخواند. توی دفتر و کتابش هم شعر نوشت و نقاشی نکشید. آن قدر آرام بود که اصلاً آدم یادش می‌رفت هست. زنگ بعد علیان که آتاری دستی آورده بود گفت می‌خواهد میز ما بنشیند و زیر میز بازی کند. من رفتم جلو نشستیم که او بیاید جای من و میثم هم بلند شد آمد بیرون که او برود داخل. علیان گفت: «برو تو، همین سر میز خوبه.» میثم نشست و سرید تا آخر میز. کوله‌اش را از روی نیمکت برداشت و گذاشت روی میز. خودش تا آخر نیمکت رفت و سرش را هم چرخاند طرف پنجره‌های چوبی و ق‌بلند قدیمی، رو به بیرون. این آخرین باری بود که دیدیمش. آقای ترمذی در کلاس را بسته بود، میثم هم هیچ وقت اجازه نگرفته بود که بیرون برود اما نبود. نسیم سبکی پرده‌های پنجره‌های جلویی طرف ما را تکان می‌داد و آفتاب از پنجره طرف آقا روی سکو پهن شده بود. در اولین سکوت آقا ترمذی، علیان دست بلند کرده بود و بی‌تابی می‌کرد. ترمذی اشاره کرده بود که بگوید. «اجازه آقا اعلامی نیست!» من به محض شنیدن اسم میثم برگشته بودم. می‌شد رفته باشد آب‌خوری یا دستشویی، می‌شد رفته باشد سر یک میز دیگر، اصلاً آن طرف کلاس، یا که برود حیاط قدم بزند، یا برود دفتر کسی را ببیند یا گچ بیاورد، اما خیلی زود فهمیدیم که داخل کلاس نیست و در هم تمام مدت بسته بود و پنجره کناریش هم کیپ بسته بود. آقای ترمذی رفت به طرف میز ما. از همان جا زیر میز را نگاه کرد. به میز که رسید، چشم همه‌مان می‌خکوب کوله میثم شد که هنوز روی میز بود و حالا به یک اثر تاریخی ارزشمند می‌مانست. انگار حالا حتی به محتویات کوله هم شک داشتیم ولی وقتی آقا بلندش کرد، معلوم شد که سبک است. چیز درخوری توی کوله نبود، اما زیرش چرا، بود، روی میز. آقا یادداشتی که زیر کیف جا مانده بود را برداشت. همان‌طور بین دو انگشت و از فاصله دور مدتی با اخم از بالای عینک نگاهش کرد و همان‌طور یادداشت به دست از کلاس بیرون رفت و در را هم پشت سرش باز گذاشت. یادداشتی که این بار هیچ کدام ما نتوانستیم بخوانیم، اما دیگر می‌دانستیم که حالا میثم هم گم شده است. هوا ابری شده بود.

آسمان خاکستری شد و باران که بارید قطع نشد که نشد. خبر پیدا شدن وسایل بچه‌ها در شهر پیچید و همه دویدیم سمت مظهر. مدت‌ها از گم شدن میثم می‌گذشت. پلیس همان اول کار یکایک ما را سین جیم کرده بود. از محل‌های بازی میثم می‌پرسیدند، از رفت و آمدهایش با غریبه‌های مشکوک، حتی اسم‌های عجیب و غریبی را می‌گفتند و می‌پرسیدند که برایمان آشناست یا نه. اسم‌هایی که اصلاً فکرش را هم نمی‌کردیم جایی از دنیا چنین اسمی، چنین کلمه‌ای، وجود داشته

باشد، به زبانی که هیچ تصویری ازش نداشتیم. اسم‌هایی که لابد از یادداشت گم شدن میثم درآمده بود و عین اسم‌های توی قصه‌های خیلی خیلی کهنه جادوگران بود. بعد از پرس‌وجو از ما، به سراغ سوراخ سمبه‌های مدرسه رفتند. ساختمان مدرسه را کف دست به کف دست وجب کردند و هر وجب را سی بار بررسی کردند. چند روزی هم به خود آقای مدیر بند کردند تا مطمئن شدند که کلید د اتاق ته حیاط گوشه را ندارد. از ماها می‌پرسیدند هیچ وقت دیده‌ایم معلمی بخواند میثم را تنها ببیند یا گوشه‌ای با میثم صحبت کند، یا دست و سر و تن میثم را نوازش کند؟ از رفتارش با معلم‌ها سؤال می‌کردند و اینکه پیش آمده به معلمی بی‌احترامی کند؟ دو سه روز یک بار می‌پرسیدند وسیله تازه‌ای گم شده یا نه؟ یعنی میثم، آخرین هدف سارق بود؟

بالاخره یک روز بدون اینکه ما بفهمیم، چون برای روحیه‌مان خیلی بد بود، به آقا‌های مدرسه گفتند میثم خودکشی کرده است و گفتند خودشان به خانواده اعلامی هم خواهند گفت ولی ما قبل از خانواده اعلامی فهمیدیم. از همان لحظه هم برایمان سؤال این شد که با چی خودکشی کرده است؟ سم خورده، خودش را دار زده، سر راه ماشین‌ها خوابیده، رگش را زده، هیكلش را توی چاه انداخته، نفسش را نگه داشته، یا از کوه پریده پایین؟ جنازه‌اش کجاست؟ حالا کجا باید برویم سر قبر هم‌کلاسی‌مان فاتحه بخوانیم؟ سؤالاتی که ظاهراً برای آقا‌های مدرسه پیش نیامد. جای خالی میثم هم آرام آرام خوب می‌شد و خود من هم کم کم سریده بودم طرف پنجره و دیگر پای پنجره می‌نشستم. دیگر غیر از خانواده میثم، چندان کسی تمام وقت به یاد میثم نبود تا روزی که باران آمد و قطع نشد. صبح که بیدار شدیم معلوم بود مدت‌هاست باران شروع شده. یک یک آجرهای دیوارها تمیز شده بودند؛ تصویر پشت همه شیشه‌ها مات و سیال شده بود و در هم لیز می‌خورد؛ آسمان بی‌رنگ شده بود، شهر بوی کاهِ خیس خورده می‌داد، گربه‌ها غیب شده بودند و گنجشک‌ها و کلاغ‌ها سرشان را به دو طرف می‌چرخاندند اما دوباره خیس می‌شدند و دوباره سرهایشان را محکم‌تر می‌چرخاندند تا پرهایشان خشک شود بلکه این بار باران تمام شود. اما تمام نمی‌شد باران هزار صدا داشت. روی چوب و آهن، سرانگشت ضرب گرفته بود، انبوه برگ‌های زیر باران صداهای حجیم زیرین را می‌نواختند و از همه ناودان‌های فراموش شده یک تار عمود آب به زمین وصل شده بود و در باد نت‌های مختلف می‌زد، بعد دیگر همه فهمیدیم غیر از صدای باران که از هوا می‌آید صدای دیگری هم هست. صدای حجیم غلتانی که معلوم نیست از کجاست. یک صدای عمیق و وحشی که انگار رویش پتو کشیده باشند و سنگین و پر حوصله‌اش کرده باشند. صدایی گنگ و ترسناک که همه جا بود، اما نه توی هوا، روی زمین، حتی شاید زیر زمین، انگار از زیر پایمان، انگار تخته سنگ بزرگی، یکی هم نه، هزارتا، توی دل زمین غلت می‌خورد و می‌رفت. بعد خبر آمد که رودخانه‌ی زیر

پل، پر آب شده و لب پر هم می‌زند. پس صدا، صدای آب بود که در دل زمین می‌رفت و می‌غلتید و از مظهر بیرون زده بود. حتماً همه چیز آن زیر را هم با خودش کنده بود و همه جا را خراب کرده بود، اما وقتی رفتیم، که نمی‌دانستیم از چقدر قبلش باران شروع شده و آب بیرون زده، مظهر سر جایش بود. دهانه‌اش همان قدر تنگ، با آبی که پرفشار بیرون می‌پاشید و دو سه متر بعدش شبکه فلزی که از قدیم جلوی مظهر بود و بعد همان نهر قدیمی که همیشه جاری بود و از مظهر می‌رفت تا جایی که پیچ می‌خورد و پنهان می‌شد. آب قنات اصلاً آشغال نداشت و فقط گلی شده بود و مثل جانوری عظیم‌الجثه عضلات آجری رنگش را این طرف آن طرف منقبض و منبسط می‌کرد و برایمان بازو می‌گرفت. وقتی رسیدیم چیزهایی که توی توری گیر کرده بود را جمع کرده بودند. چند تایی بیشتر نبود و همه هم نایلون پیچ شده بود. هر کدام را یک طرف پیدا کرده بودند: یک دیکشنری جیبی زردرنگ که رویش به انگلیسی نوشته بود مرد دراز؛ یک اسپل چکر سیاه که مردم فکر کرده بودند ماشین حساب است؛ یک دفتر ۱۰۰ برگ خطدار که یک سومش با غزل‌های شاعری در آغاز راه پر شده بود؛ یک دیوان حافظ جیبی به خط نستعلیق و جلد طرح چرم؛ و یک عکس از دختری که روی مبل نشسته و پا روی پا انداخته و گیتاری هم توی بغلش گرفته بود. اما میثم آنجا هم نبود. یک هفته از آن روز بارانی نگذشت که خانواده میثم، صبح اول وقت که آسمان هنوز آبی پررنگ و پرهیب ساختمان‌ها تیره‌رنگ بود، زندگی‌شان را توی کامیونی بار کردند و رفتند. پرونده میثم مختومه شده بود.

چشم‌هایم را که باز می‌کنم میثم رو به رویم نشسته است. من هنوز به پهلوی بر زمین ماسه‌ای نرم دراز کشیده‌ام و در بدنم کوفتگی حس می‌کنم. نور شعله‌ای همه جا را روشن کرده و روی دیوارها و صورت میثم سر می‌کشد. اطرافم را از سه طرف دیوارهایی سنگی و تراش خورده گرفته و یک طرفم باز است به اتاقی نسبتاً بزرگ، انگار که من از حفره‌ای در سقف، توی کمد این اتاق افتاده باشم. میثم در آستانه‌ی کمد چهارزانو نشسته است و لبخند می‌زند. صورتش تغییر چندانی نکرده، به جز موهای سرش که ریخته و طوری هم کامل ریخته که فکر می‌کنم شاید سرش را تراشیده باشد. می‌خواهم بگویم «سلام» اما صدایم در نمی‌آید. میثم می‌گوید: «بزرگ شده‌ای.» بعد کمی ساکت نگاهم می‌کند. پلک‌هایم را به هم فشار می‌دهم. می‌گوید: «حالا که اینجا اومده‌ای حقت هست با ما زندگی کنی. چی می‌گی؟» صورتش هیچ فرقی نکرده است اما صدایش بزرگ شده و تنش هم ورزیده‌تر شده است. چشم‌هایم حالا بیشتر به نور اتاق عادت کرده و رفاها و نقش‌ها و تزییناتی که در دیوار اتاق هست را تازه می‌بینم. میثم می‌گوید: «واقعاً بزرگ شده‌ی ها! زن که نگرفته‌ای؟»

می‌خواهم جواب بدهم اما نمی‌توانم. صدایم در نمی‌آید. چیزی توی گلویم می‌شکند. با سر اشاره می‌کنم که چرا زن گرفته‌ام.

- حیف شد. واقعاً تو حیفی خب. ببینم آشنا که نیست زنت؟
دروغ می‌گویم: به زبان اشاره می‌گویم نه.

- خیلی حیف شد. تو واقعاً حیفی پسر. قطعاً خودت مشکلی برای اومدن نداری. ولی زنت رو واقعاً بعید می‌دونم موافقت نکن. نمی‌دونم. «تا زمانی که آدمی در روشنایی روز راه می‌رود، اما هنگام که به قلمرو تاریکی درآمد...»

سرش را به دو طرف تکان می‌دهد و می‌گوید: «می‌دونی؟ الان که تا اینجا اومده‌ای هم فکر نمی‌کنم اجازه داشته باشم بذارم برگردی. فکر کنم بین زندگی کردن اینجا و زنت باید یکی رو انتخاب کنی. نه دقیقاً این. درواقع بین زندگی کردن و زنت.» کاش دروغ نگفته بودم. البته که نمی‌دانم اگر بفهمد زنم کیست شرایطم بهتر باشد. نگاهش می‌کنم و حرف می‌زند و جمله‌های عجیبی می‌گوید که من خیلی خوب نمی‌فهمم. انگار به سرم هم ضربه خورده باشد و اصلاً حتی نمی‌دانم که میثم یا اتاقی که می‌بینم واقعی است یا اثر ضربه سرم است. بعد می‌گوید: «پسر یادته می‌گفتم اینجا یه جاییه؟ گوش نمی‌کردی که... یه وریه واسه خودش اینجا اصلاً. از خیلی قدیم. همون موقع یه سری میان این زیر. باورت می‌شه از همون موقع این‌جا دووم آوردن؟ یه راه‌هایی ساخته‌ن. یه جاهایی. یه شهره‌ی، اصلاً بگو شهرایی!» لیخند می‌زنم. هیچ فرقی نکرده این پسر. مرده‌اش هم دنبال جلب توجه است. به پوزخند لب باز می‌کنم که بپرسم «هخامنشی» و صدایم در نمی‌آید اما میثم می‌فهمد و می‌گوید: «نه پسر قدیم‌تر... اینکه من می‌گم از اولش اینجا بودن می‌دونی یعنی چی؟ من نمی‌دونم چرا هیش کی درباره اینا هیچ چی نمی‌خونه، نمی‌نویسه. یه کاری کردن که تا نبینی باور نمی‌کنی! بهشت که می‌گن اینجاس اصلاً... باید بیای ببینی.» یک ریز حرف می‌زند و هی جمله‌هایی می‌گوید که هیچ از آن نمی‌فهمم. اسم‌هایی می‌گوید که هیچ جا نشنیده‌ام. سرم گیج می‌رود. میثم یک ریز خالی می‌بندد. «پسر تو مرده‌ات هم دست از خالی‌بندی بر نمی‌داری.» بعد می‌بینم انگار این را بلند گفته‌ام. میثم ساکت می‌شود و نگاهم می‌کند. واقعاً نمی‌دانم بلند حرف می‌زنم یا توی ذهنم کلمه‌ها راه می‌روند. ادامه می‌دهم: «قبول کن تو از اول مثل همه ما نیاز به جلب توجه داشتی. پسر همه ما قبل اینکه بیاییم اونجا در مرکز توجه بودیم، قبول، ولی وقتی اومدیم اونجا برعکس تو فهمیدیم که اینجا دیگه همه مثل ما هستن و قرار نیست اینجا هم اونجوری باشه. می‌فهمی چی می‌گم دیگه؟ هر کدومون یه جوری با قضیه کنار اومدیم، چهار روز ریختیم تو خودمون و تموم شد رفت. ولی تو لامصب مرده‌ت هم ول کن نیست. اول فکر کردم از سر حسادته که وسایل بچه‌ها رو می‌دزدی. بعد

اون روز که دیدم چقدر از لو رفتنت خوشحالی، ذوق داشتی یادته؟ فهمیدم اصلاً همه‌اش واسه جلب توجه بوده. قشنگ تو چشمت معلوم بود اون روز که صدات کردن بری بالا و تو فکر کردی لو رفتی. تو یه آفتابه‌دزد الکی بودی بابا جون. با متن‌هایی که هیچ کی اصلاً نمی‌فهمید چی می‌گی. به همین هم افتخار می‌کردی؟ به پیش آخه؟ زبان اصلاً واسه چی درست شده پسر؟ برای حرف زدن. یه جووری حرف بزنی هیش کی نفهمه، اولش آره قبول، توجه همه رو جلب می‌کنه، بعدش چی؟ اما بعدش؟ چی بود اون اسما از خودت در می‌آوردی؟ چیه اینایی که می‌گی... انقد مزخرف گفتی و خالی بستی که من خر تو خواب و توهم خودم هم بعد این همه سال تو رو در حال خالی‌بندی و جلب توجه می‌بینمت! ای تف تو روح خالی‌بند پرفتوح! هنوز بعد این همه سال قشنگ یادمه چه مدلی بودی وقتی می‌رفتی بالا. حتماً فکر می‌کردی شاهکار کردی با اون متن‌ها و اون وسایلی که از بچه‌ها دزدیدی. فکر کردی الان همه دنیا برات دست می‌زنن که انقد خفن و خلاق بودی. حتماً...

« بعد ناگهان انگار یادم بیاد که این‌ها همه در خواب و توهم خودم است، خودم از اینکه این همه حرف زده‌ام تعجب می‌کنم و از شدت خستگی و کوفتگی ساکت می‌شوم. جان حرف زدن ندارم. میثم هم ساکت است. مدتی خیره نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند. دستی به سر تراشیده‌اش می‌کشد و خیره به جایی نامعلوم می‌گوید: «آن که در روشنایی زمین راه می‌رود خوشه‌چین سخاوت خورشید است. آنکه به قلمرو تاریکی می‌رسد...» باز مکث می‌کند و می‌اندیشد. تو چشم‌های من نگاه می‌کند و می‌گوید: «تو فکر کردی کسی که همه چیز اون بالا، هر جا که باشه، زیر سایه‌ی اونه، دستش به این پایین نمی‌رسه؟ کسی که می‌خواد بیاد اینجا دیگه لازم نیست به نگهبان و پیک و نماینده‌اش توی این یکی دنیای زیر زمین جواب پس بده؟ واقعاً فکر می‌کنی این دنیا فقط چون تاریکه دست آفتاب بهش نمی‌رسه؟ پسر خب چرا نمی‌آیی خودت ببینی؟» ساکت می‌شود و آرام نگاهم می‌کند. من خسته‌ام. چشم‌هایم را می‌بندم. صدای کوبیدن چیزی بر سنگ می‌آید. صدای هیاهوی بازی بچه‌ها می‌آید. صدای باران می‌آید. صدای غلت خوردن چیزی، از توی دل زمین، نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود.

کارونمی کارون

غلامرضا شیری

صولت با پشت دست عرقش را پاک کرد، رد سیاهی روی پیشانی‌اش باقی ماند. اطراف را دید زد. مسافرها گوشه و کنار گاراژ پخش و پلا شده بودند. هر کس سایه‌ای پیدا کرده و ولو شده بود. از صبح درگیرش بود. از همان‌جا داد کشید: «نوذر بزن!» قَرقر موتور مینی بوس درآمد و بعد تپ خاموش شد. «بزن!» دوباره قَرقر و بعد تپ! خاموش شد. صولت زیر لب فحشی داد و بلندتر گفت: «استارت بزن نوذر!» صدای موتور مینی بوس بلند شد و تکانی خورد و قَرقر ممتد شد. نوذر سر را از شیشه بیرون کشید. «عامو روشن شد!» صولت لبخند زد و پیروزمند دستها را بهم مالید و کاپوت را محکم کوبید. بوی روغن و عرق داشت خفه‌اش می‌کرد. با لنگ دستها را پاک کرد. «میرم دست و صورتم رو بشورم. برو مسافرها رو آماده کن!» نوذر جلد پایین پرید و محکم داد کشید. «مسافرای دهدز، سادات حسینی بیان وسیله هاشون رو بذارن بالا. می‌خوایم حرکت کنیم.» دوید دنبال صولت. صولت شلنگ انداز به سمت دستشویی می‌رفت. نوذر رسیده نرسیده گفت: «عامو درست شد؟ واقعا؟» صولت زیر لب جواب داد. «پناه بر خدا!»

- عامو خطر نداره؟
- چی؟
- همین دیگه. مینی بوس رو میگم!
- نه! چه خطری؟ داره مثل ساعت کار می‌کنه.
- ترمزش چی؟ اونم درست شده؟
- فقط دستیش مونده؛ برگشتیم عوضش می‌کنم!
- عامو

صولت ایستاد. چشم غره رفت. «زر مزن بچه! باید راه بیفتیم، داره تاریک میشه!» نوذر ایستاد. به ماشین نگاه کرد. «پناه بر خدا!» برگشت طرف مینی‌بوس.

«بیا!» نیازعلی سربلند کرد. سوزی چای به دست بالا سرش ایستاده بود. «چی رو حساب می‌کنی؟» نیاز علی سر تکان داد: «درست نشد؟» سوزی چشم گرداند سمت مینی‌بوس و نصفه صولت را که بیرون از کاپوت بود نگاه کرد و لبخندی زد: «نه! فکر کنم حالا حالاها کار داره تا درست بشه. قراضه‌اس! مال عهد شاه و زوز که!»

- بی‌صاحب!
- نگي‌ها! صولت بفهمه ناراحت ميشه. به باباش فحش بدی بهتره تا مینی‌بوسش!
- جهنم! می‌دونی از کی تا حالا اینجاییم؟ هواپیما که نیست. زنگ بزنه یکی بیاد درستش کنه!

خنده‌ی سوزی توی گاراژ پیچید. نیازعلی هاج و واج نگاهش کرد: «چه مرگته؟» سوزی جواب داد: «فیاته! آخرینش با پُل شالو رفت زیر آب سد کارون سه. تازه پل شالو عمرش کمتر از این مینی بوسه. کسی ازش سر درنمیاره به جز خودش!» نیازعلی چای را مزه مزه کرد. سوزی چشمک زد و گوشه گاراژ را نشان داد. زن‌ها با لباس‌های رنگارنگ دورهم جمع شده بودند.

- عروسیه؟
- ها! "سادات حسینی". دارن میرن عروسی. امشب عروسیه.

نیازعلی طعنه‌زنان گفت: «میرن، تا شب هم میرسن!» صدای کل بلندی گاراژ را پر کرد. مینا که پیشاپیش می‌آمد سرخ شد. الیاس چمدان به دست نگاهی کرد: «هنوز صولت نرفته؟ به موقع رسیدیم.» مینا سر تکان داد و به سمت زن‌ها و بچه‌ها رفت. الیاس چمدان بدست کنار مینی بوس ایستاد. صدای نوذر توی گاراژ پیچید: «مسافرای دهم، سادات حسینی، بیان وسیله‌هاشون رو بذارن بالا، می‌خوایم راه بیفتیم.» نیازعلی استکان را لب پنجره گذاشت. خودش را تکاند. سوزی هم چایی را هورتی کشید و دنبالش راه افتاد. الیاس داشت زن‌ها را نگاه می‌کرد. سوزی نیشخند زنان گفت: «بیا! خودش میاد!» الیاس خندید و چمدان را دنبال خودش کشید. نیازعلی پشت سر راننده نشست. سوزی هم کنارش. مینا و الیاس کنار هم نشستند. زن‌ها کُپ کردند ته ماشین. نوذر توی رکاب در ایستاد: «پلاستیک بردارین، تازه تمیز کردم، کثیف کاری نکنین!» نیازعلی به طعنه گفت: «یعنی حالا تمیزه؟» نوذر خودش را به نشاندن زد: «یشالا به عروسیتون می‌رسیم!» نیازعلی دوباره گفت: «البت اگه راه بیفتیم.» صولت دست‌هایش را با پشتش خشک کرد. جای چهارانگشت روی شلوار ماند. دستگیره در را گرفت و خودش را بالا کشید. پشت فرمان نشست. مینی‌بوس که حرکت کرد همه بلند صلوات فرستادند. نوذر دعایی خواند و فوت کرد. سوزی از آینه زن‌ها را دید می‌زد. الیاس و مینا پچ‌پچ

می کردند. نوذر چایش را فوت کرد و برگرداند سمت مسافرها. «بفرما!» صدای نوش نوش توی مینی بوس پیچید. صولت گفت: «مثل ساعت کار می کنه.» نوذر نیم نگاهی به ترمز دستی انداخت و گفت: «پنا بر خدا!» صولت با غیض گفت: «یعنی چه هی پناه بر خدا پناه بر خدا؟ یه کاری بکن خراب شه!» نوذر سر را پایین انداخت. «نه عامو! منظورم اینه آدم باید توکل داشته باشه!» خیره شد به جاده.

جاده پیچاپیچ توی کوه گم می شد. پیچهای «سرراک» که تمام می شد تا سد، جاده بهتر بود. بعد هم که به کارون می رسیدند، باید سوار بارج می شدند و از آب تا می کردند. از وقتی کارون سه را ساخته بودند و جاده زیر آب رفته بود همین بدبختی را داشتند. یا باید با بارج می رفتند آن ور آب یا با قایق های کرایه. همیشه وقتی مینی بوس می خواست بنشیند توی بارج نوذر می ترسید. از تکان های بارج و از کارون که بیشتر وقت ها ترسناک بود. خواب دیده بود وسط آب بارج دو نصف شده و با ماشین و مسافرهاش رفته اند ته کارون. حتی توی خواب خنده اش گرفته بود! مگر بارج به آن بزرگی می شکست؟

- آب!

نوذر از فکر و خیال درآمد. پارچ آب را برداشت و به سمت صدا راه افتاد. دلش آشوب بود. صولت که او را می پایید، زیر لب گفت: «لا اله الا الله...» الیاس و مینا پیچ می کردند و ریز می خندیدند. سوزی گفت: «سد.» نیازعلی سرگرداند سمت بیرون. منطقه را که آبیگری کردند تمام زمینهای پشت سد زیر آب رفتند. حتی قبرها هم غرق شدند. مجبور شدند کوچ کنند. پول زمین ها را که ندادند از کار هم اخراجشان کردند. گفتند سد تمام شده، دیگر کارگر نمی خواهیم. سوزی گفت: «دوباره حساب کتاب می کنی؟» نیازعلی نگاهش را گرداند داخل: «چه حسابی؟ زورمون بهشون نمی رسه!» «راحت گفتن اخراج، آواره مون کردن. این شهر اون شهر!»

سد سینه سپر کرده از جلوی چشم هاشان رد شد. تا چشم کار می کرد آب ادامه داشت. تا کنار رود چیزی نمانده بود. صولت لبخند زد. نوذر هم نفس راحتی کشید. خیره شد به جاده که تا کارون امتداد داشت. سیاهی شب داشت توی جاده پخش می شد. مینا سرخوش خندید. الیاس آرام روی دستش زد. مینا سرخ شد. داشتند به رود می رسیدند. از رود که تا می کردند دیگر راهی نبود.

نور ماشین های کنار کارون، رود را روشن کرده بود. بارج پهلو گرفت. نگهبان اسکله، جلوی مینی بوس دوید. داد کشید. «اول سواری ها! بعد مینی بوس.» سواری ها آرام وارد بارج شدند. نگهبان جای پارک شان را مشخص کرد. دماغ عرشه خالی ماند. اشاره کرد. صولت راند روی عرشه. از دوردست صدای توشمال می آمد. زن ها یکهو بی هوا کل کشیدند. الیاس و مینا گل از گلشان شکفت.

سوزی پشتی صندلی را محکم گرفته بود. مینی بوس تقه‌ای خورد و آمد رو گرده‌ی بارج! نوذر نفس راحتی کشید. تا چشم کار می‌کرد سیاهی بود و آب. جلوی مینی بوس لب به لبِ عرشه بود. صولت گفت: «خوبه افتادیم جلو! اول همه میزینیم بیرون!» «ها! معطل نمی‌شیم.» بارج تکانی خورد مینی بوس عقب جلو شد. صولت ترمز دستی را کشید و پیاده شد. نوذر هم پشت سرش پیاده شده. «مسافرا پیاده بشن؟» صولت گفت: «نه! این زن و بچه‌ها جمع و جور کردنشون مشکله! هوا هم سرده!» سیگاری بیرون کشید. جیب‌ها را گشت. «برم کبریت بگیرم.»

نوذر چشم دوخت به عرشه که به سیاهی می‌رسید. سوزی گفت: «وقتی خبر سلمان رو دادیم زود برگردیم که اخراجمون نکنن. سلمان جوون خوبی بود، حیف شد!» نیازعلی سر تکان داد. بارج تکانی خورد. مینی بوس عقب جلو شد. زن‌ها جیغ خفه‌ای کشیدند. بارج حرکت کرد. نیازعلی گفت: «ها حیف شد سلمان! همش تو فکرم چطوری خبر بدیم؟!» سوزی پشت دستش زد و زیر لب زمزمه‌ای کرد. بارج آرام روی آب می‌لغزید. تاریک تاریک! نورافکن بارج هم خاموش بود. فقط شکستن آب سکوت را می‌شکست. همه از شیشه جلو به سیاهی ممتدی که بسویشان می‌آمد، خیره بودند. سوزی نفس راحتی کشید: «رسیدیم!»

نیازعلی ساحل گلی را که دید، چشم‌ها را بست. مینا و الیاس نیم‌خیز شده بودند، ولو شدند. زمزمه زن‌ها هم کم شد. نوذر که پشت مینی بوس ایستاده بود، سرک کشید و یک دفعه فریاد کشید: «اسکله! عامو اسکله!» صولت که پشتش با مینی بوس بود سریع برگشت. بارج کج کرد و از اسکله فاصله گرفت. نوذر دوید وسط بارج و داد کشید: «راست! بگیر سمت راست!» بارج به ساحل رسید. پوزه بارج به دیواره گلی ساحل برخورد. مینی بوس تکان محکمی خورد. بارج به سرعت برگشت. مینی بوس راه افتاد. نوذر داد کشید و دوید. مینی بوس رفت رو به جلوی عرشه! نوذر خودش را به در ماشین رساند. بارج که عقب عقب رفت، یکدفعه ایستاد. نوذر صدای در رفتن ترمز دستی را که شنید زانو برید. دست‌هاش دور دستگیره قفل شده بود. در باز نمی‌شد. با تکان بعدی بارج، مینی بوس انگار پرتاب شد جلو! صولت می‌خکوب ایستاده بود و فقط نگاه می‌کرد. صدای سقوط سنگین مینی بوس توی سیاهی پیچید. صولت خودش را به لب عرشه رساند. مینی بوس داشت فرو می‌رفت. توی آب سرد کارون! نوذر هنوز دستگیره را چسبیده بود و خیره نگاه می‌کرد. بارج تکان خورد، آرام هیکل بزرگ خودش را کشید روی مینی بوس. صولت زانو برید. آخرین موج‌های سقوط داشتند خودشان را از بارج دور می‌کردند.

از مینی بوس خبری نبود. فقط کارون بود که بی‌قرار و وحشی توی سیاهی گم می‌شد. صدای توشمال از دور دست‌ها به گوش می‌رسید.

در سوگ فرشته ماهی‌ها

مصطفی جعفری خوزانی

مادرم تنها زن اصفهان بود که از خشکی زاینده‌رود دلش که نمی‌گرفت هیچ، خیالش هم راحت می‌شد. سیزده بدرهایی که طرف‌های ناژوان آب بود، مصیبتی داشتیم. مادر آرام و قرار نداشت. با آنکه برعکس همه، از لب آب فاصله داشتیم و آن ته و توها، توی لته‌های شبدر، اطراق می‌کردیم؛ همیشه دلیلی برای نحس شدن روز پیدا می‌شد.

ده یازده ساله که بودم، با پسرخاله‌ها فوتبال بازی می‌کردیم، آدم عین کریم باقری شوت بزدم، توپ افتاد توی آب، پسرخاله‌ها همچین اخمشان را به صورتم پرتاب کردند انگار سیلی خورده باشم. دنبال توپ دویدیم، صدمتری، توپ بدو ما بدو. چشم از توپ بر نمی‌داشتیم. آن طرف رودخانه هم چندتا نخاله مفت‌خور دنبال توپ می‌دویدند. چرا ندوند؟ توپ قانونی شماره پنج بود، عیدی پسر خاله حمید. داشتیم از نفس می‌افتادیم، یکهو دیدیم یک بیشه‌ی جزیره مانند وسط آب پیدا شد. پسرخاله‌ها شروع کردند سنگ بزنند تو آب پشت توپ تا موج، هُلش بدهد به این طرف جزیره. اگر در آن دوراهی آن طرف جزیره را انتخاب میکرد، باید فاتحه‌اش را می‌خواندیم. حالا سنگ‌ها بود که از دو سوی رودخانه به این‌ور آن‌ور توپ شلیک میشد و توپ روی آب مواج قل می‌خورد. اینطرف جزیره عمق آب کم بود، تا کمر توی آب رفتم و منتظر توپ شدم. خدا خدا می‌کردم بیاید سمت ما و ضایع نشوم. همین که توپ را قاپیدم به نشانه افتخار بالای سرم گرفتم. پسرخاله‌ها هم کفشان بریده بود. حمید برای آنور آبی‌ها شکلک در می‌آورد. موش آب کشیده شده بودم. آب توی کفشهایم لیج لیج می‌کرد. دایم را دیدم که ستم می‌دوید. شوهر خاله‌ها هم بودند. نیشم تا بناگوش باز بود. خاله‌ها هم رسیدند و مادر! همچنین که قدم اول را بیرون از آب گذاشتم، صورتم سوخت. مادر با دمپایی به صورتم کوبید و غش کرد. خاله‌ها همه‌اش نفرین می‌کردند.

- الهی جز جیگر بزنی که اینقد تن این بیچاره را می‌لرزونی!
- چه مرگ‌تونه؟ نیمی‌تونین آروم بیگیرن، نحسی امروزم به در بشه؟
- علیه! خره ننه‌ت طوریش بشه، می‌خوای چیکار کنی، بی پدر مادری؟

همه دور مادرم جمع بودند الا عمه رضوان که چادرش را دورم کشید و رخت‌هایم را درآورد و بردم بغل آتش. عمه رضوان زن دایی حسن بود. خودش می‌گفت: من از دو طرفِ خاطرتاً می‌خوام! پیرهن شلوارم را چلاند و تکاند و بالای آتش روی شاخه‌های تازه کُچه زده‌ی بید، آویخت.

- دستِ خودت نیست عمه! به بابا خدا بیمارزت رفتی. دادامم رو زمین بند نبود.

اگر گاهی که از دست خانواده در می‌رفت و سفر می‌رفتیم، یا شیراز بود یا یزد یک بار هم همدان؛ توی راه نباید کنار مادی، جویی، کانالی، شرشر آبی نگه می‌داشتیم. مادر می‌ترسید، تپش قلب می‌گرفت، فشارش بالا پایین می‌شد قرص زیر زبونی می‌خواست و کلا گند زده می‌شد به سفرمان! این اواخر شوهر خاله‌ها قرار می‌گذاشتند و بی ما شمال می‌رفتند. دایی هم می‌خواست برود، عمه نمی‌گذاشت. عمه باروبندیل را آماده می‌کرد تا عصر پنجشنبه‌ای برویم امامزاده سید محمد.

امامزاده دامنه کوه است. درست بالای حرم، تکه سنگ بزرگی روی یک سنگ کوچک سوار شده! مادرم می‌گفت: این سنگِ عشقلیه! می‌گفت: قدیما کوه ریزش کرده و مرد باخدایی که خادمِ اِوم زاده بودس به سنگ دستور مید و میگه به عشق علی وایسا و سنگ به اون گندالی روی سنگ کوچولی گیر میکنه و چندصد ساله همینطور موندس. اعتقاد و باور بود که توی کلمه کلمه حرف‌های مادرم موج می‌زد.

- اِگه سنگ همینجوری می‌رفت کل آبادی پایین دستاً خراب و ویرون می‌کرد و چَقه‌ه مردم که زیر سنگ تلف می‌شدن!

به اینجا که می‌رسید صدایش می‌لرزید، قطره اشکی گوشه چشمش برق می‌زد و نمی‌دانم با خودش یا من یا خدا می‌گفت: بازم به معرفتِ سنگ، از آب بی‌حیا که معرفتی ندیدیم.

سالهای نوجوانی خلاف سنگین من، استخر رفتن بود. مکافاتی داشتم با شُرت و حوله خیسیم. مادر اوایل خیال میکرد بخاطر بلوغ و شرم و عارم است که شُرتم را قایم می‌کنم. همیشه بعد از استخر شُرتم را ترک دوچرخه می‌بستم تا وقتی به خانه می‌رسم هم خشک شده باشد هم بوی کُرش ببرد. خدا را شکر مادر هیچ وقت از خلاف دوره جوانی و جاهلی من با خبر نشد.

حالا زاینده رود همیشه خشک است. مردم مراعات می‌کنند و شلنگ آب تو کوچه‌ها فواره نمی‌زند و برف هم که مطلقاً نداریم و باران آنقدرها نیست که تو گودی کوچه‌ها جمع شود و اینها برای مادرم انگار تسلاي خاطر است. به قول مادر: زنده رود اونقدر داغ دید تا دق کرد و خشکید.

مثلاً بزرگ شده‌ام. برای خودم زن و زندگی و تو راهی دارم. یک سمند دست و پا کرده‌ام، دست عهد و عیال را گرفته‌ام و راهی مشهد شده‌ام. تو راه حرف کم آورده‌ایم، بحث اسم توراها را پیش کشیدم.

- اگه سنوگرافی راست گفته باشه، اسم بابام رو دوباره زنده کرده!
- تک‌روی نداریم آقای خود رای! نظر بقیه‌ام مهمه.
- مامانم که حتم می‌دونم نظرش همینه. نه مامان؟
- اصلا کو تا اسم؟ بچه‌ام عینه یه ماهیه.
- چطوره بزاریم سمک؟ کلاس داره. اسطوره‌ای عین سمک عیار! خارجیشم میشه مستر فیش.
- خوبه خوبه! توام با این سلیقه‌ات!
- مامان ساکتی، نظرت چیه؟ درست حدس زدم؟
- باز حال مادرم بد شد. زنم دنبال قرص زیر زبونی‌اش می‌گشت.
- اص اصن شو ... شکوم نداره این حرفا. مرغ ح ح حق تو راهه ... می میشنوه ...
- با هر ترفندی بود مادر را آرام کردیم. بین یک مشت قرصی که خورد، چندتاش خواب آور بود. از جندق به بعد خوابش برد. بین من و زنم هم اینقدر شکوه گلایه بود که نمیشد به زبان آورد. برای همین سکوت سمند را گرفته بود. از آن سکوت‌ها که آدم را آزار می‌دهد. رادیو را روشن کردم. تقویم تاریخ بود. متولدین آبان یا محرم را معرفی می‌کرد. کاجی بهتر از هیچی بود. کنار پمپ بنزین دامغان یک تابلو کارواشی دیدم. از آن مجهزهای سریع السیر. به سرم زد تا مادر خوابیده، گرد کویر را از سمند پاک کنم. زنم هم توی چرت بود. رادیو از عملیات محرم ۶۱ می‌گفت که اسمش هم محرم بود. که رمزش یا زینب بود. از مختصات جغرافیایی دشت عباس و عین‌خوش و شرهانی و رودهای چیخواب و میمه می‌گفت. مادر تکانی خورد.
- یکه نخورین . داریم میریم کارواش.
- بزار پیاده شم!
- دیر شده بود. از چهار جهت، آب کف پاشیده شد. دو بورس بزرگ شروع به چرخیدن کردند. صدای مادر را نمی‌شنیدم. آبگرم با فشار به شیشه‌ها می‌کوبید. هول کرده بودم. آمدم رادیو را ببندم بلکه صدای مادر را بشنوم اشتباه چرخاندم و صدای راوی با صدای آب درآمیخت. از طغیان رودخانه می‌گفت. آب به ماشین شلاق می‌زد.
- سیصد و شصت رزمنده اصفهانی در مرحله مقدماتی عملیات، در آبهای دویرج شهید شدند، این فاجعه آنقدر...

صدای شلیک آب زنم را زابرا کرد. دستش را گذاشت روی شکمش، اینجور موقع‌ها می‌گفت: ماهی داره لگد میزنه. اما نگفت. به پشت سرش نگاه کرد و جیغ کشید. چشمهای مادر گرد شده بود. ماشین تاریک شده بود و نور از آب روی شیشه‌ها رد می‌شد و توی صورت مادر موج می‌زد. انگاری مادر اشک می‌ریخت. نفس نفس میزد. تشنج کرده بود. شتک و شرشر آبها احساس خفقان به آدم میداد. بوق ممتد زدم. فرچه‌ها کنار رفتند و بی حرکت شدند. حبابها از شیشه سر می‌خوردند پایین. صورت مادرم زلال شد.

- کجایید ای شهیدان خدایی؛ بلا جویان دشت...

رادیو را خاموش کردم.

- مامان! مامان! چشون شد؟

مادرم آرام گرفت.

آپارات

یاسمن جابر الانصار

انعکاس نورهای رنگی بر موج‌های لرزان و تاریک دریا، اولین چیزی بود که به چشم می‌آمد و بعد دوربین با سرعت زوم‌اوت می‌شد به گستره‌ای وسیع و نورانی از شهر ساحلی. می‌شد در آن شب، چراغ‌های چند ساختمانِ دو سه طبقه و ساختمان‌های کوتاه‌تر و نیز طرح تاریک چند نخل را تشخیص داد. زن گفت: «داره از روی عرشه کشتی فیلم می‌گیره.» مرد گفت: «پدرت داره فیلم می‌گیره نه؟» زن گفت: «آره دیگه.»

فیلم که تمام شد صفحه سفیدی روی دیوار نمایان شد با خط‌های باریکی شبیه به مو که پیدا و پنهان می‌شدند و بعد صدای یکنواخت دستگاه آپارات قطع شد. زن از روی کاناپه بلند شد و چراغ را روشن کرد. مرد هنوز با زیرپیراهنی و شلوارک روی راحتی لم داده، دست‌هایش را پشت سرش قلاب کرده بود. پنجره‌ها باز بود و سر پنکه دستی به چپ و راست می‌چرخید. خانه که دیوارها و سقفش در تمام طول روز آفتاب خورده بود، حالا در شب، دم‌کرده و گرم بود. زن رفت سمت پیشخان آشپزخانه و از همانجا شیر ظرفشویی را نگاه کرد که اهرمش بالا بود، اما قطره‌ای آب هم از آن نمی‌چکید. زن جلوی بلوز بی‌آستین نخ‌اش را با دو انگشت گرفت و تکان داد تا خودش را کمی باد زده باشد و گفت: «چرا هنوز قطعه؟!» مرد پس از مکثی گفت: «خودت که شنیدی تلفن گویا چی گفت.» «آخه از صبح تا حالا. ساعت از ده شب گذشته. حالا دیگه باید فشار آب خوب شده باشه.» مرد همان‌طور لم‌داده و بی‌حال از گرما به زن گفت: «از شربت‌های ظهر مونده؟ بهارنارنجا؟» زن وارد آشپزخانه شد و بعد با دو لیوان شربت آمد سمت مرد. دیواره لیوان‌ها حسابی یخ بود. مرد لیوان را گرفت و یک‌نفس سر کشید. زن همان‌طور که ایستاده بود جرعه‌جرعه شربت‌ش را می‌نوشت. مرد لیوان خالی را گرفت سمت زن و با لب‌خندی بر لب گفت: «چسبیدا!» زن بقیه شربت‌ش را نخورد، لیوان را از مرد گرفت و خواست ببرد بشوید که یادش آمد آب قطع است. لیوان‌ها را گذاشت لب پیشخان و خیره شد به شیر آشپزخانه و ظرف‌های نشسته توی ظرفشویی. بعد رو به مرد گفت: «فردا دکتر نه صبح میاد، من باید قبلش برم درها رو باز کنم و مریض‌ها را نوبت‌بندی کنم. این آبم

که هنوز قطعه.» «بیا یه حلقه فیلم دیگه بذاریم ببینیم. تا الان که دستگاه داره خوب کار می‌کنه، خوب تعمیرش کرده.» زن آمد نشست لب کاناپه: «فردا صبح ببر دستگاه رو بده به پدرم، پیرمرد ته‌هاست و بدون این فیلما کلافه شده.» مرد چیزی نگفت. زن ادامه داد: «تو این چهار پنج روزی که تعمیرش طول کشیده، حداقل روزی سه بار بهم زنگ زده و پرسیده که درست شده یا نه.» مرد گفت: «معتاد این فیلما شده‌ها.» و سنگین از جایش بلند شد و دست کرد از داخل کیسه پلاستیکی یک حلقه فیلم خاکستری رنگ بیرون آورد، کمی به آن نگاه کرد و بعد وصلش کرد به دستگاه آپارات و نوار فیلم را وارد دستگاه کرد. زن بلند شد چراغ را خاموش کرد و انگار با خودش حرف بزند گفت: «خب آخه تنهاس.» و بعد هر دو نشستند روی کاناپه و خیره شدند به دیوار روبه‌رو. مرد گفت: «خوب شد که تعمیرکار آشنا گیر آوردم وگرنه کو تا درست می‌شد.»

دوربین زوم شده بود روی لبخند کسی و بعد آرام عقب می‌رفت و می‌شد فهمید که لبخند از آن زنی است با صورت گرد و موهای آویخته روی شانه که نشسته بود روی پله‌های پل خواجه و چادر گلدارش افتاده بود روی شانه‌اش و پشت سرش نمایی از پل پیدا بود و نمایی از مردمی که رهگذر بودند. مرد سرش را آورد سمت زن و آرام زیر گوش زن گفت: «خیلی شبیه مادرتی!» زن صورت گردِ توی فیلم همان‌طور رو به دوربین لبخند می‌زد، بعد دستش را گذاشت زیر چانه‌اش و انگار نگاهش رفت سمت پایین پله‌ها. دوربین هم آمد پایین؛ دو پسر بچه روی پله‌های پایین‌تر با پاچه‌های خیلی گشاد ایستاده بودند و آبنبات‌چوبی لبس می‌زدند، پیرمرد موسفیدی که صورتش پیدا نبود در کنارشان نشسته بود و به نظر می‌رسید که به رودخانه خیره شده است. در پس‌زمینه آن پاچه‌های گشاد، آب کف‌کنان بر روی هم معلق می‌زد. در تاریکی اتاق، زن شنید که مرد زیر لبی گفت: «عجب آبی!» این فیلم هم مثل آن دو حلقه قبلی صدا نداشت، اما هم زن و هم مرد می‌توانستند همان‌طور که بی‌صدا در تاریکی نشسته بودند صدای آب را در گوش‌های خود بشنوند. خودشان هم قبلاً روی این پله‌ها و پای این آب نشسته بودند؛ هم وقتی بچه بودند و هم بعد که تازه با همدیگر آشنا شده بودند. حتی وقت‌هایی که زاینده‌رود خشک بود هم لب این پله‌ها نشسته بودند و مرد خیره به ترک‌های بستر خشک رودخانه گفته بود: «فکرش رو می‌کردی یه روز بشینی روی این پله‌ها و آبی در کار نباشه؟!» دوربین دوباره برگشت سمت زن؛ دست زن هنوز زیر چانه‌اش بود و هنوز داشت به بی‌تابی آب نگاه می‌کرد که از ورودی کنار پله‌ها معلق می‌زد و با شتاب به گستره رود می‌پیوست. پشت سر زن صورت گرد، روی بالاترین ردیف پله‌ها پیرزن و پیرمردی نشسته بودند؛ پیرزن چادر رنگی سرش بود و پیرمرد کلاه شاپو به سر داشت و هر دو محبوبانه داشتند به لنز دوربین نگاه می‌کردند. مرد گفت: «اون دوتا رو ببین اون بالا! می‌شناسیشون؟»

– کدوما؟... آهان اون پیرمرد پیرزنه؟ نه فکر نمی‌کنم. نمی‌شناسمشون.»

مرد گفت: «یه‌جوری به دوربین نگاه می‌کنن انگار آشنا!» و بعد از مکشی ادامه داد: «خدا رحمتشون کنه! به‌هرحال حالا دیگه حتماً مرده‌ان.» زن فکر کرد انگار این پیرمرد و پیرزن را قبلاً هم دیده، اما کجا دیده بود؟ بعد فکر کرد امکان ندارد چون به‌هرحال آنها حالا دیگر باید مرده باشند. صحنه عوض شده بود اما زن هنوز داشت به نگاه آن پیرزن و پیرمرد فکر می‌کرد. زمان هر حلقه فیلم، ده دقیقه یا یک ربع بیشتر نبود. فیلم که تمام شد زن این بار چراغ را روشن نکرد. هر کدام به نقطه‌ای در تاریکی خیره شده بودند. بالاخره زن گفت: «کسی چه‌می‌دونه؟» مرد جواب داد: «چی رو؟» زن آهی کشید و بعد از مکشی طولانی گفت: «هیچی.» و بعد ادامه داد: «یادمه تابستونا که از اهواز می‌اومدیم اصفهان، پل خواجه اولین جایی بود که می‌رفتیم. می‌نشستیم روی پله‌ها و پدرم گاهی بالالی گاهی هم بستنی می‌خرید. آب همه رو جمع می‌کرد دور خودش. اهواز هم همین‌طور بود. عصرها و شب‌ها که زور گرما یه‌ذره کمتر می‌شد، مردم دور کارون جمع می‌شدن، حتی با وجود موشک‌بارونای گاه و بی‌گاه، مردم می‌رفتن پارک جزیره یا صبحای جمعه می‌رفتن تو نخلستونای کنار کارون. بعضی از پسرپچه‌های بومی گاهی ماهی‌های بزرگی از کارون صید می‌کردن و می‌بردن برا خونواده‌هاشون یا اینکه می‌فروختنش، گاهی هم همونجا کبابش می‌کردن.» «ما هم اینجا با بچه‌ها می‌رفتیم ماهی‌گیری. هنوز قلاب و چوب ماهیگیریم رو دارم.» بعد نفسش را با صدا بیرون داد و بلند شد و رفت سمت پنجره. زن هیکل سایه‌وار مرد را کنار پنجره تماشا کرد. چشم هردوشان به تاریکی خو کرده بود. مرد همان‌طور که کنار پنجره ایستاده بود چرخید طرف زن. زن صورت مرد را نمی‌دید، فقط حجم تاریکی از مرد پیدا بود. مرد گفت: «به نظرت باید چی کار کرد؟» «چی رو؟» – همین وضعیو می‌گم... اینکه آب قطعه، اینکه یارو پشت تلفن گفت به خاطر افت فشاره و آب به طبقه‌های بالا نمی‌رسه. اینکه پمپ و مخزن نداریم.

– خب باید بذاریم. ساختمون قدیمیه، چاره‌ای نیست.

– فکر می‌کنی صاحبخونه زیر بار می‌ره؟

– چاره‌ای نیست، باید زیر بار بره. آخه بدون آب که نمی‌شه. بدون کولر با این گرما نمی‌شه.

صدای پوزخند مرد آمد: «کم‌آبی و کولر آبی!» زن گفت: «یا اینکه بریم یه ساختمون دیگه که پمپ و مخزن داشته باشه. یا چه‌می‌دونم می‌ریم طبقه‌های پایین‌تر.» مرد چیزی نگفت و رو به پنجره ایستاد. بعد شروع کرد به زمزمه کردن آهنگی قدیمی و همین‌طور زمزمه‌کنان راه افتاد سمت آشپزخانه و رفت ایستاد کنار ظرفشویی و ضربه‌ای به شیر زد. انگار بزند پس گردن بچه لجبازی و بخواد

ادبش کند، اما حتی یک قطره آب هم از شیر نچکید؛ خشک خشک بود. زن گفت: «یه حلقهٔ دیگه بذاریم؟» مرد گفت: «نه، باید جمعش کنیم که آماده باشه صبح قبل از کارم بیرمش برای پدرت.» زن به دنبال گوشی‌اش روی کاناپه دست کشید و کنار دستهٔ مبل پیدایش کرد. صفحهٔ گوشی را روشن کرد و در قسمت فیلم‌های ذخیره‌شده بالا و پایین رفت. بعد انگشتش را روی یکی از فیلم‌ها گذاشت و فیلم به نمایش درآمد. مرد آمد و لم داد روی کاناپه و چشم دوخت به صفحهٔ موبایل زن. فیلم مال تابستان پارسال بود؛ وقتی آنها با دوست و آشناها رفته بودند سمت سد و شب هم در منطقه‌ای در پشت سد چادر زده و شب‌زنده‌داری کرده بودند. انگار دم‌دمای غروب بود و دوربین، مرد را می‌گرفت که زده بود به آب و آب به زانوهایش می‌رسید. مرد که متوجهٔ دوربین شد، نشست و سرش را زیر آب برد و ادای غرق شدن درآورد. صدای زن می‌آمد که از پشت دوربین می‌خندید و می‌گفت: «غرق نشی تو این یه ذره آب!» صدای خندهٔ چند نفر دیگر هم آمد. مرد نگاهش را از صفحهٔ موبایل گرفت و گفت: «به نظرم باید درباره‌اش جدی فکر کنیم.» زن ساکت بود و نور صفحهٔ گوشی که افتاده بود روی صورتش، چهره‌اش را وحشتزده نشان می‌داد. زن انگشتش را روی فیلم دیگری گذاشت و حالا صدای مرغ‌های دریایی به گوش می‌رسید. مرد به زن نگاه کرد و گفت: «هوم؟ درست می‌گم؟» زن با صدای گرفته گفت: «چی رو؟» مرد خم شد سمت صفحهٔ گوشی زن؛ خودش بود که داشت برای مرغ‌های مهاجر پفک می‌ریخت روی آب و پرنده‌ها هم با سروصدا هجوم می‌آوردند و پفک‌ها را از روی آب و گاهی در هوا می‌قاییدند و می‌خوردند. زن آرام گفت: «یادته؟ زمستون پارسال که زاینده‌رود رو باز کرده بودن.» مرد نفسش را فوت کرد بیرون. زن صفحهٔ موبایل را خاموش کرد و گوشی را گذاشت کنار دستش روی کاناپه. حالا هر دو لم داده بودند. صدای پنکهٔ دستی در خانه می‌پیچید و جیرجیرکی از بیرون با آن همراهی می‌کرد، خانه نیز همان‌طور دم‌کرده و گرم بود. مرد گفت: «حرف حسابت چیه؟» زن با صدای گرفته گفت: «قبلاً هم گفتم، نمی‌تونم.»

- چرا نمی‌تونی؟ این همه آدم می‌رن و می‌تونن.

- خیلیا هم نمی‌تونن.

- اگه نتونستی برمی‌گردیم.

- به همین راحتی؟

مرد پا شد و ایستاد روبه‌روی زن؛ مثل سایه‌ای بلند و سیاه‌رنگ. گفت: «وضعیتو نمی‌بینی؟ کل تابستون همین آش و همین کاسه اس. کم‌کم این وضعیتو توی بقیه فصل‌ها هم می‌بینیم. بهتره چشمتو باز کنی و آینده رو ببینی!» زن مکثی کرد و با صدای گرفته گفت: «همین‌جوری نمی‌مونه. بالاخره براش فکری می‌کنن، این‌جوری که نمی‌مونه. تازه می‌تونیم بریم یه ساختمون دیگه.»

- با این حقوقی که من می‌گیرم کجا می‌خواهی بری که اوضاعش بهتر از اینجا باشه؟ زن پاهایش را جمع کرد بالا و روی کاناپه چهارزانو نشست و رو به مرد گفت: «چون الان آب قطعه پا شیم بساطمونو جمع کنیم بریم دیار غربت؟» مرد رفت سمت پنجره و آرنجش را گذاشت لب هره پنجره و دندان‌هایش را به هم سایید و گفت: «الان آب قطعه، فردا جنگه سر آب.» زن گفت: «عزیزم بدبین نباش، توی پاییز و زمستون برف و بارون میاد و آب تا لب سد میاد بالا. خشکسالی که همیشگی نیست.» مرد گفت: «اگه نیومد چی؟ اصلاً درباره تغییر اقلیم چیزی به گوشه خورد؟» زن بلند شد چراغ را روشن کرد و نور فرورفت توی چشم‌های هر دوشان. زن کارتن دستگاه را از گوشه‌ای آورد و درش را باز کرد و چند تکه مقوا از داخل کارتن درآورد و گذاشت روی میز وسط مبل‌ها و رو به مرد گفت: «بیا جمعش کنیم.» مرد همان‌طور ایستاده بود کنار پنجره و به حرکات زن نگاه می‌کرد، بعد کف دستش را زد روی هره پنجره و گفت: «به‌هرحال بهت بگم که معلوم نیست من بازم کارپرداز اون شرکت عکاسی باشم؟»

- یعنی چی؟

- یعنی معلوم نیست بازم قراردادمو تمدید کنن.

- چرا نکنن؟ تو که کارتو درست انجام می‌دی.

- آره برای چندرغاز کارمو درست انجام می‌دم، می‌رم، میام، خرده‌فرمایش انجام می‌دم.

- همه‌جا باید برای چندرغاز بری و بیای و خرده‌فرمایش انجام بدی.

- آره در عوض وقتی میام خونه، وقتی تو روز تعطیلیم تو خونهام نشسته‌م، از صبح تا شب آب قطع نیست.

- اگه تغییر اقلیمه که واسه همه‌جا هست.

- فعلاً اینجاست که وضعش وخیمه، بعد هم اونا برای همه‌چی برنامه دارن، مطمئن باش از حالا

واسه بعد که اوضاعشون وخیم می‌شه برنامه دارن.

- از کجا معلوم؟ شاید اینجا هم برنامه دارن، من و تو خبر نداریم.

- هه، هه، خانمو!

مرد از کنار پنجره دور شد و شروع کرد طول سالن کوچک را رفتن و برگشتن. زن دیگر به دستگاه آپارات ور نمی‌رفت و آمده بود نشسته بود لب کاناپه. مرد از رفت‌وبرگشت ایستاد و آمد جلوی زن و گفت: «می‌تونیم یه کاری بکنیم.» زن سرش رو آورد بالا و به مرد نگاه کرد. مرد گفت: «ببین! اول من می‌رم، کارها رو راست‌و‌ریس می‌کنم، سختی‌هاشم می‌کشم، اوضاع که روبه‌راه شد می‌فرستم دنبالت که بیای.» زن بی‌حرکت زل زده بود به مرد. مرد کمی به زن نگاه کرد و بعد خم شد از روی

میز، تکه‌ای از مقواهای کارتن را برداشت و خودش را باد زد. لب‌های زن به‌زحمت از هم باز شد و انگار با خودش حرف بزند گفت: «یعنی چی؟» مرد تند تند خودش را باد می‌زد: «به نظرم تنها راهش همینه.» و دوباره رفت سمت پنجره. از سمت پنجره هیچ بادی نمی‌وزید. زن از لب کاناپه خودش را آرام سر داد پایین و نشست روی زمین، دامن خال‌دارش، لخت نشست روی پاهایش و سر پنکه که چرخید، یک دسته از موهای زن را پریشان کرد توی صورتش.

مرد کنار پنجره ایستاده بود و بیرون را نگاه می‌کرد؛ خیابان نیمه‌تاریک و خلوت بود و کرکره‌های مغازه‌های بازارچه روبه‌رویی پایین بود. لامپ‌های چندتا از تیرهای چراغ برق سوخته بود و آنها که روشن بود نور زردرنگ غبارآلودی داشت. مرد از قاب پنجره دور شد و آمد و شروع کرد به جمع‌وجور کردن دستگاه آپارات و دستگاه را جا داد داخل کارتن و در کارتن را بست. بعد حلقه‌های فیلم را ریخت داخل کیسه پلاستیکی و درش را گره زد و آرام نشست لب کاناپه. صدای پنکه دستی می‌آمد و جیرجیر جیرجیرکی از تاریکی‌های بیرون. زن همان‌طور نشسته بود روی زمین.

یک‌مرتبه انگار که گلولی کسی را فشرده باشند و به خِرْخِر افتاده باشد، شیر آب شروع کرد به خِرْخِر کردن و بعد انگار به سرفه افتاد و سرانجام آب از گلولی خمیده‌اش جاری شد. زن از جایش بلند شد و رفت سمت آشپزخانه و بالای سر شیر ایستاد. آب باریک و ممتد از شیر جاری شده بود روی ظرف‌های نشسته و راهش را بین بشقاب‌ها و کاسه‌ها و قاشق‌وچنگال‌ها باز می‌کرد تا زودتر برسد به راه‌آب حوضچه ظرفشویی و فرو برود داخل لوله‌های فاضلاب. زن اهرم شیر را رو به پایین فشار داد و جریان باریک و ممتد آب قطع شد. مرد بلند شد کلید آب کولر را روشن کرد و بعد از کمی مکث دکمه کند و بعد تند کولر را زد. زن از داخل کابینت‌ها چندتا دبه پلاستیکی نسبتاً بزرگ بیرون کشید و با صدای گرفته گفت: «باید برا فردا آب ذخیره کنیم.»

مرد دبه‌ها را گرفت و برد سمت حمام پرشان کرد و آورد گذاشتشان گوشه آشپزخانه، بعد حوله‌اش را برداشت و به حمام رفت و زن توانست صدای کم‌جان آب را بشنود که لابد به‌زحمت از دوش جاری بود.

زن مدتی لب کاناپه نشست و به صدای یکنواخت هوهوی کولر و به صدای آب گوش داد که می‌ریخت روی موزاییک‌های کف حمام. بعد چراغ را خاموش کرد و روی کاناپه دراز کشید. در تاریکی به سقف خیره شد و به دکتر فکر کرد که فردا صبح می‌آمد و به نوبت‌دهی مریض‌ها، به ظرف‌های نشسته، به غربت، تنها ماندن، به سایه مرد که روبه‌رویش ایستاده بود، به آبی که از شیر نمی‌چکید، و به آبی که در فیلم از دهانه‌های پل به سمت رود هجوم می‌برد و یک‌دفعه یاد آن پیرزن و پیرمردی افتاد که در فیلم نشسته بودند روی ردیف بالای پله‌های پل خواجه و محجوبانه به او و

شوهرش نگاه می‌کردند. مطمئن بود که آنها را باز هم دیده بود، انگار در تمام شهر دیده بودندشان؛ موقع قدم زدن هایش، پای همه پل‌های شهر دیده بودندشان. توی میدان‌ها و لب رودخانه پرآب و حتی لب رودخانه خشکیده هم دیده بودندشان. لبخندی روی لب‌های زن نشست. چشم‌هایش را بست؛ کمی که پلک‌هایش سنگین شد، صدای آب را شنید که از دهانه‌های پل، معلق‌زنان می‌رفت تا برسد به گستره رودخانه و بعد موج‌های ریز وسط رودخانه را دید که زیر نور خورشید برق می‌زدند.

تابوت پاک

سمانه زاهدی

- مجیدی ضبط کن! خانم عفت اصفهانیان بفرمایید!
 - جناب سروان در را پیش نکینن خُلقم میگیره.
 - مجیدی درو باز کن! یه نفسی تازه کنین و بفرمایین!
 - بخدا به پیر به پیغمبر من کارهای نبودم. جز اینکه خربت کردم! چه میدونستم چیطور میخواد بشد!
 چه میدونستم دارم چیکار میکنم. به مولا قسم روحم خبر نداشت. اگه بدونین دلم انقلابه. من و اسماعیل از قدیم تو این کار بودیم. از همون بچگی. خُب اینجا محلمون بود. خدا بدوند چندی تو این کوچه باغ شمس آباد پی هم میذاشتیم. هم بازی بودیم. خونمون ور بیمارستان انگلیسا بود، بش میگفتن مرسِلین، اوروزا. خیلی کله‌گنده‌ها اومدن اینجا و رفتن. از خارج اومدن، از ملکه انگلیس بیگیر تا اسقفا و کشیشا از همه جا دنیا. شاه میومد. برویایی داشت. بعدِ عروسی دوتامون همینجا مشغول شدیم. اسماعیل که رفت، من موندم. خب چیکار میکردم؟ کارم بود! نوهام میگفت نرو ننه خطر دارد. با این سن و سالت میخوای تو هم مته آقاچون شی؟ خب بدم هم نمیومد به درد اسماعیل بمیرم. خیلی میخواستمش. دلم هم نمیومد، اگه بدونی چقد مریض اونجا خوابیدن تا تو راهرو ها آدم خوابیده. خب من نرم، کی کاراشونا بکنه؟ کی ضد عفونی کنه؟ کی رختا و ملافاشونا بشورد؟ اسماعیل که رفت دیگه بیمارستان شده خونه‌ام مریضا شدن همدمم...
 - خدارحمت کنه! مجیدی بردار اون تلفونو! خودشو کشت. خب!
 - داغ نبینی الهی ننه! خب هیچی، از من میپرسی میگم دیگه عمر دنیا خلاصه. شنیدی تازگیا میگن قیومت نزدیکه؟ خیلیا میگن. شما باور میکنونی من این چیزا را به چشم دیده باشم؟ وووی! دارم شاخ درمیارم. اینطوری نیگا نکن من جا مادر بزرگتم. عمری ازم رفتس. من دارم بت میگم ننه! این حرفا این اتفاقا رو به امروز تو ۷۵ سالگی ندیدم. شب نیمه‌ی شعبون از همین رعد و برقی عجیبش باید میفهمیدم. دیدی چه بارونی میمِد؟

- بله بارون خوبی میومد. چی میگن مجیدی؟ بگو مشغولم حالا. بیسیم خاموش کن فعلا!
 - خُب گفتی نه! سرم رفت. جناب سروان از همون روزی که بستری شدن دلم باهاشون بود. یاد خودم مینداختن منو. چوونیه دیگه! کی دیگه برمیگرده؟! خوشم میومد ازشون. حالا بگذریم که دلم برا پسره یکم میسوخت. انگاری دختره قاپشو دزدیده باشه. بدجوری ذلیلش بود. پسره انگار نوه خودم باشه مته نوه خودم دوش دارم، هی فک کردم این چیکار کرده اون عاشقش شده؟! دیدنش که ماشالله برورویی ام داره. همکارم میگه الهی شکر حالا دیگه بهتره. چند روز دیگه مرخص میشه، اینا همش دعاها دخترست. نمومد بهش. پسره هنوز تو بخشه میبینمش دلم روشن میشه. حالشم خوب نیست خب یارش رفته. من میفهمم چشمه. دختره یه لچک زورکی سرش بود روز اول، بوی عود میداد قیافه اش خارجکی بود بوربوری و قشنگ مته قرصی قمر. نور به قبرش بباره! قبر؟ چی دارم میگم؟! چی میدونم! بخشید اشکم میاد. اسماعیل که رفتس همچین شدم. این چشم همش تره.

- میخواین صبر میکنیم.
 - نه میگم نه. دلم خُب براشون کباب بود. مته دوتا کفتری عاشق بودن باخودم گفتم اونروزا من و اسماعیل همیطوری بودیم. خدا میدوند دورم میگشت. چیکار میکرد! حالا این دوتا، عوض اینکه سرشون تو جیک و پیکی هم باشد، باید اینجا سواشون کنیم. این بره عفونی مردان، اون یکی عفونی زنان. هرکدومشون به درد خودشون بسوزن.

- قبلا هم دیده بودینشون؟ قبل از اینکه بستری بشن.
 - دیده بودم آره انگاری. قیافه هاشون آشنا بود وای خدایا. وایسین! اصن آدم حواس براش نمیمونه که. آره همین ورِ کوچه پارس بود انگاری. یخده اونورتر. چه میدونم شایدم عباس آباد. دارین مینویسین؟ شالله درست گفته باشم.

- چیکار کردی مجیدی؟ مامور میراثو هماهنگ کردی؟ بگو عکس از تابوت بفرستن و تاریخ ثبت و شناسه اش رو!

- قضیه نامه ها چی بود؟

- روزا اول هی میخواستن سر بکشن بخش اون یکی، پرستارا نمیذاشتن خب باید ایزوله باشد. شهر هرت که نیس، بخش عفونیه خطر داره! هردوتا شون کلافه بودن. به اِبالفضل اگه تو دلم نقل خودم و اسماعیل و اونروزامون نبود، اینقده دور و کنارشون راه نمیرفتم، گناه داشتن. لوه میزدن همو ببین. هی لالا به لیلی شون گذاشتم تیمارشون کردم مهربونی کردم باشون تا بالاخره محرم اسرار شدم. پسره اول نامه نوشت. گفتم خیالت راحت، من سواد ندارم. خدا مرگم بده! کاش نگفته بودم! بش

گفتم هرچی دلت خواست بنویس. از همون موقع انگار کرمش افتاد به جونم که ببینم چی چی مینویسن برا هم. دختره نامه رو گرفت. تشکر کرد. خوند، آ گولی گولی اشک ریخت. بعد رفت توالت منم آسیکی جوری که نفهمه به دنبالش، نواهام میگه باید همکار شما میشدم سروان. میگه خط میکنی سر از کار مردم درمباری. نکن انقده. دیدم نامه پسره را داره جرواجر میکنه تو توالت. نواهام گوشیه را جخت برام خریده بود. منم گیروندمشا عکس گرفتم. از اونروز که گرفته برام از رو نبشته‌ها که حالیم نیس بخونم عکس میگیرم، شب برام میخونه طله. بیا جناب سروان نامه‌ها همش تو اینه. رمز نداره باید برین تو عکساش! گالری، نیمیدونم چی چی..

انقدرا هم که هالو نبودم فهمیده بودم یه ککی به تنبوشون هست اما گفتم هیچ طور نیست حواسمو جمع میکنم. هان بیاید آوردمش همش اینجاس. گلوم خشکه...یه لیوان آب میاری؟
- مجیدی! یه لیوان آب...صبر کن! وایسا همینجا کارت دارم... اینا رو بلند بخون!

۱۸ فروردین ۹۹

ماریا جانم سلام. دردت به جانم است. میدانم چه میکشی. میخواستیم از درد این روزهایم نگویم. چه پنهان است که خودت میدانی عزیزکم. این دردها را میشناسی. لابد توهم تب داری! لابد بی‌تابی و تن‌نازکت از این دنده به آن یکی میشود تا صبح و روی هیچ کدامشان، درد راحت نمیگذارد. دارم تصور میکنم با سرفه‌های خشک که از ته جانت می‌آیند بالا. بمیرم برایت! خوب میشویم عزیزم. تمام می‌شود این روزها من میمانم و تو و رویاهایمان عزیزم. تحمل کن چیزی نمانده. بدنت مقاومت میکند ما جوانیم! ما کرونا را میبریم! دلم برایت تنگ شده. هرچه میکردم این پرستارها از تو خبری بهم نمی‌دادند. نظافتچی سالن به دادم رسید گفت بنویس می‌دهم به دستش. خیالم راحت است چون سواد ندارد. با خیال راحت می‌توانیم برای هم بنویسیم عزیزکم. اما بعد از آنکه خواندی یک جوری معدومشان کن دست کسی نیفتند.

- کور شم! دستم بشکنه عکس بگیرم با این ماسماسک. ننه چه شیکری خوردم!
- بخون مجیدی!

ماریا جانم! ما نقشه ریختیم، وقت گذاشتیم، رفتیم، آمدید، دور و بر بیمارستان، دوربین‌ها را چک کردیم. نگهبان‌ها را. در و دیوار موزه را. همه کار کردیم اما یک جای کار میلنگید! اسمش را دزدی نمیگذارم ولی شاید کرونا سبب خیر شد برایمان. نکند فکر کنی از چیزی ترسیده‌ام! راستش توی رشته‌ی ما پر است از سرگذشت آدمهایی که میراث ملتی را... و آن آدمها در تاریخ منفورند. گفتن ندارد که چه حیف شد و چه نقشه‌ی مان داشت خوب پیش میرفت. دلم روشن است عزیزکم. این روزها هفته‌ی پاک میرسد باید برای عید پاک روبه راه باشیم. فکر میکردم بشود بعد از عید پاک

عروسی بگیریم. دیرو زود میشود اشکالی ندارد من امید دارم کارمان پیش برود، آن میراث مالِ توسست مالِ پدرت. او زنده میماند تا ما مرخص شویم و به قولمان وفا کنیم آن تابوت شگفت انگیز را به صاحبش میرسانیم. پدرت، استاد من شایسته‌ی آن دست نوشته‌ی توی تابوت هست، عزیزم شک نکن. اما این روزها هی همه چیز را برای خودم مرور میکنم تا مطمئن شوم کج نمیرویم. روز خواستگاری پدرت شرط کرد پی تابوت برویم، تابوتی که همین چندماه پیش از زیرزمین خانه‌ی تان دزدیده شد و بعد سر از موزه‌ی این بیمارستان درآورد. هی فکر میکنم در این میانه چیزی سرچایش نیست. میدانم که پدرت بارها از طریق نامه‌ها و وصیتنامه‌های پدران‌ش اقدام کرده و میراث فرهنگی کمکی نکرده اما... اشکالی ندارد حتما صلاحی است. هرچه که پیش می‌آید خیر است. این روزها این باران‌ها و رعد‌ها دلم را خوش میکند به عاقبت کار. هرچند بین‌اش خللی پیش آمده نگران نباش عزیزکم! بهر حال سر قولم هستم. تا آخر دنیا به قولی که شب خواستگاری به استاد دادم پایبندم. تا ببینیم چه پیش آید. در این مدت وقت داریم بیش تر فکر کنیم و نقشه‌مان را تکمیل کنیم. از فرصت حضورمان در این بیمارستان هم شاید بتوانیم استفاده کنیم. همه‌ی اینها به وضعیت بیماریمان بستگی دارد. باید قوی باشیم و امیدوار عزیزم! امروز باز از سینه‌ام عکس گرفتند یک دستگاه رادیولوژی قدیمی هم کنار سالن بود. آدم وهم میکند ماریا جان فکر میکنی چندسال است اینجا پرتو نگار دارد؟ - جناب سروان این دستگاه که میگه مال زمون مادر بزرگ من بود، من شنیدم با بار شتر از بوشهر آوردن اینجا، پیداس پسره سرش به کتابه. ببخشید! بخونید... بخونید.....

ماریا جان شهرت بیمارستان‌هایش هم حرف دارند برای آدم! اینجا پیداست بازسازی داشته ولی چیزهای زیادی را حفظ کرده. میدانستی آن نقش چلیپای نبش خیابان کارِ استادِ پدرت است؟ استاد بهادری. بی‌نظیر است! خلاصه خوب جایی خوابیده‌ایم ماریا جان! من به این چیزها فکر میکنم ماریا جان برای همین اصفهان را دوست دارم. موافق هستی که بعد از ازدواجمان همین جا بمانیم؟ من آمده بودم اصفهان که از استاد نگارگری یاد بگیرم تو را دیدم و ماندنی شدم. تو و این شهر قشنگ! باید اینجا بمانیم و عرض رودخانه را از زیر سی‌وسه پل پاچه بالا بزیم و خنک شویم و طی کنیم. میبینی چه بارانی میزند! دلم قدم زدن‌هایمان را می‌خواهد با بوی کاهگلِ کوچه‌های جلفا نزدیک خانه‌ی تان. دلم آوازهای زیر پل خواجه را هوس میکند. بوی عطاری‌های بازار نقش جهان را. چه کسی میتواند از این‌ها بگذرد؟ از خاطره‌ای که تو ذهنمان به سالهای دور باز میکنند. من به روزهای گذشته‌ی بناها فکر میکنم. اینکار اینجا را برایم دوست داشتنی‌تر کرده و تحمل این روزها را ساده‌تر.

آرمن جانم سلام! چه راه خوبی پیدا کردی و چه خوب نوشتی! کاش مجبور نبودم نامهات را توی چاه توالت ریز ریز کنم. هی فکر کردم اگر دست کسی بیفتد چه میشود؟! صدمه دارم. چه قلمی داری! خوش به حال من که طرف نامه‌ی تو باشم! بعد هی اشک ریختم نمی‌فهمیدم از چی! از اینکه همه جای بدنم درد میکند و هرچه مسکن میزنند آرام نمیشوم. یا از اینکه آن قدر دلم برای تنگ بود یا اینکه آن قدر نگران بابا هستم! یا اینکه از گرسنگی میمیرم و از غذاها متنفرم! راستش داشتم نگران میشدم بستری شدنمان باعث شود سست شویم. مخصوصا که امروز تهوع گرفته‌ام. چیزی نمیتوانم بخورم سرفه‌هایم شدید شده اند. دکترها میگویند جواترها چیزیشان نمی‌شود. همین امروز یکی از بخش مرخص شد همسن و سال خودمان بود. یک زن باردار بجایش آوردند. خودم را یادم میرود حال او را که می‌بینم. آخ که چه زجری میکشد. یک لحظه هم نمی‌خندد. از بچه که باهاش حرف می‌زند گریه می‌افتد. افسرده شده، میگوید بچه‌ام می‌میرد. بچه‌اش دختر است. برایش اسم انتخاب نکرده. می‌گوید بچه‌ای که بمیرد اسم می‌خواهد چکار؟ کاش می‌شد برایش کاری کنیم. تا بحال انقدر به بارداری فکر نکرده بودم. حتی نمیتواند راه برود. مادرم! دلم هواش را کرده! گفته بودم سر زایمان من فوت کرد؟ دخترها وقتی به ازدواج نزدیکند تازه به این چیزها فکر می‌کنند به مادر شدن مادر خودشان. به بچه! تو از اصفهان گفתי برای زندگیمان. من از بچه میپرسم. اسم بچه‌ی ما را چه بگذاریم؟ مادرم شب کریسمس مرد شب تولد من! حالم خوب نیست و دلم هواش را میکند. آرمن جان اصفهان با تهران فرقی نمیکند. هر جا که باهم باشیم خوب است. مهر نخواستیم اما شرط همراهی گذاشتیم. ببخش تو را هم توی دردسر انداختیم! امروز وقتی نفسم با سرفه‌ها بالا نمی‌آمد خدا را قسم دادم به مریم به عیسی که تو بمانی. من خودم خواستم اما تو بخاطر من آمدی! عذاب وجدان دارم! کاش من را ببخشی! کاش طوریت نشود آرمن جان! آرمن جانم. خیلی نگران بابا هستم. حالش خوب نبود وقتی آمدیم بیمارستان. گفته‌ام برایت اما باز مینویسم که خالی شوم. نشسته بود لبِ باقیچه با خودش حرف میزد با خاک حرف میزد با مرگ! دکترها گفته بودند چندماه می‌ماند دارد زمانمان تمام میشود و اینجا گرفتار شده‌ایم. احساس میکنم دربندم. پدرم! برایش هیچ کاری نکرده‌ام تنهایش گذاشته‌ام و آخرین خواسته‌اش به زمین مانده. بابا همه چیز دارد ولی تنهاترین آدمی است که میشناسم هرچند اسم و رسمی دارد. بازهم تنهایی عجیبی توی وجودش هست. شاید از فوت مادرم اینطور شده. وقتی نمیداند تولد من را شاد باشد یا برای سالگرد مادرم اندوه داشته باشد این را میفهمم. میگوید من شبیه او هستم. از وقتی یادم می‌آید با عتیقه‌هایم سرگرم بوده. خودت که میدانی خانه‌ی ما از این آشغالها کم نیست حالا تو اسمشان را بگذار هرچیز همه‌ی شان نه، ولی بیشترشان آشغال‌اند. تابوت! این یکی ولی فرق میکرد. میفهمیدم که فرق میکند چطورش را نپرس!

قبل از آنکه آن دستنوشته لای ورقه‌ی چوبی زیر نقش چلیپایش را هم کشف کنیم، من میدانستم. برایت گفته‌ام بابا می‌خواهد همان سعادت‌مند روی نوشته باشد؟ همانی که قرار است تویش آرام بگیرد. من بارها خوانده بودم: انسانی که در این جایگاه آرام خواهد گرفت، سعادت خواهد یافت. او برگزیده است روحش قرین مسیح خواهد بود. یک چیزهایی هست نمی‌توانم حتی برای پدرم بگویم. بگذریم نقشه‌ی دوربین‌ها و نوشته‌های قبلی‌مان همراهم است. سرفه‌ها نمی‌گذارد کار کنم حالم خوب نیست. چیزی تا هدفمان نمانده. من کاملاً مسلط شده‌ام می‌توانم دوربین‌ها و امنیت موزه را از کار بیندازم. قبل هم گفته‌ام این کار دزدی نیست آرمن جان این تابوت متعلق به خاندان ماست و کسی آن را از ما دزدیده، خبردار شدیم که در این موزه نگهداری میشود. پدر من نمی‌خواهد آن را بفروشد. می‌خواهد در آن بمیرد. از این حرف‌ها که بگذریم شب‌ها خوابهای عجیب میبینم. دیشب خواب میدیدم شتری که بارش دستگاه بزرگی است از وسط بیمارستان رد می‌شود. حتما اثر حرف تو بوده و دستگاه رادیولوژی که برایم نوشتی. ترسیده بودم، زدم بیرون. خیابان نبود. هی می‌دویدم که به خیابان برسم فقط کوچه باغی طولانی و تنگ بود و اطرافش همه باغ‌های تاریک. آدمم توی بیمارستان، شکل دیگری داشت وسطش دو تا خانه بود و آدم‌ها با روپوش سفید با کلاه‌های قدیمی پرستاری همینجایی که من خوابیده‌ام می‌رفتند و می‌آمدند. همه‌شان را دوست داشتم. همه جا چراغان بود مثل یک جشن، توی خواب تحویلیم می‌گرفتند دورم جمع می‌شدند. یادم نیست چه می‌گفتند، اما از شنیدنش خوشحال می‌شدم. انگار خبر خوبی بهم بدهند. همه‌شان شکل عکس‌های مادرم بودند. هرکدام شکل یکیشان. توی خواب بیمارستان چراغان بود شیرینی پخش می‌کردند. چند روز دیگر هم عید پاک است. دلم روشن است آرمن جان!

- همینجا همینجا وایسه آقای مجیدی! همینارا گواه میگیرم. خواباشا ببیین جناب سروان اینا که تو خواب میدیده را من بچه بودم میدیدم یادم میاد اینجا اسمش خیابون شهناز بود اینجا کلی دکترا پرستاری انگلیسی و آلمانی می‌مدن و میرفتن دوتاخونه‌ام وسط بیمارستان بود مال همین خیرا مسیحی. خیریه بود بیمارستان بود وکالج و کلیساشون اما خیر ببیین من خودم بچه بودم تراخم داشتم همینجا درمونم کردن. اون شبی‌ام که این خوابا را میدید شب عید بود نیمه شعبون بود خدا بدوند چه حال بود این آسمون. یه تیکه دلم بند نشد زدم بیرون این خیابونا سوتا کور این زاینده‌رود لب میزد لب شهر، قل رو قل، میسوریدن آبا روهم. از آسمان چی می‌بارید که بگم انگاری رعدا شده بودن چراغونی خیابونا. بادا بارونا رود جشن گرفته بودن. زنگ زدن بم که زنه که حامله بود دردش گرفته بیا اتاق عملا ضدعفونی کن. جلدی خودما گذاشتم اتاق عمل. خبریش نشد. بخون آقای مجیدی. بوخون باقیشا!

- این نذافتچی، زن گرم و مهربانی است. ظاهرش با مژه‌های همیشه خیس و چشم‌های ریز و فرو رفته اول من را ترسانده بود اما وقتی حرف زدیم آدم گرم و ساده‌ای است. یک جور عجیبی دوستش دارم! احساس میکنم به دردمان میخورد. شاید بتواند جور کند که سری به زیرزمین بزнім و راهپایش را به موزه بررسی کنیم. نظرت چیست؟ پرستارها امروز گان نداشتند یا طوری بود که سایزشان نبود بیچاره‌ها. توی آن لباس‌های بد فرم نمی‌توانستند بچینند. کارشان زیاد است تا نصفه شب مریض می‌آورند. نفس برایشان نمانده. دلم برایشان سوخت. هی فکر میکنم باید کاری کنم. خداکند کارمان به دستگاه اکسیژن و تخت آی سی یو نیفتد. دیروز چند نفر توی صف بودند. همین تخت کناری‌ام زن حامله‌ای است که حالش هم رو به راه نیست. توی صف است. دستگاه اکسیژن ندارند. نمیتوانند از بقیه جدا کنند به او ببندند.

۲۲ فروردین ۹۹

ماریا جانم سلام! صدای فریادهایت من را به راهرو کشاند تا حال زارت را ببینم. نگذاشتند ببایم پشت و شانه‌هایم ارزانی اشکهایت شود عزیزکم! به چه دردی میخورم وقتی چنین روزی کنارت نیستم؟! فهمیدم که استاد از دنیا رفته است. بی‌آنکه به خواسته‌اش رسیده باشد. بی‌آنکه به قولم وفا کرده باشم! من نتوانستم حق شاگردی‌ام را ادا کنم. چقدر شرمندگی‌شان شدم! میفهمم عزیزم، میفهمم چه دردی میکشی. برای من هم از دست دادن پدرم بدترین تجربه‌ام بوده.

- وای ننه همینجاس که آقا دختره مُرد!

- بابا دختره که مُرد دختره بد حال شد. افتاد تو سرزیری. وکیلش رو کرده بود مامور خرید تجهیزات بیمارستان. عتیقه‌ها باباش رو داد موزه انگاری سرمایه‌دار بوده باباش. میگن یه خونه داشتن جلفا از کوجا تا کوجا. بهش نمیومد. دختره ساده بود. دوسبداری بود. اصن خودشو نمیگرفت. تجهیزات که اومد انگار روح برگشته بود به بیمارستان. یه دوتا پرستارا میرقصیدن دو سه تاشون نماز میخوندن تا خود صبح احیا گرفته بودن. مریضا ریخته بودن آی سی یو دختره رو ببین. اجازه نمیدادن. اونم که دیگه بیهوش بود. قلبشم زیاد از هوش میرفت. بعدش که بیدار میشد، حرفای عجیب میزد. بخون آقا مجیدی!

- برای دل تنگت بمیرم! میدانم چه زخمی داری در قلبت عزیزکم. پدرت رنج زیادی تحمل می‌کرد. دیگه قبول کرده بودیم که می‌رود. اما حالا! او مرده در حالیکه من و تو زنجیر بوده‌ایم. او در تنهایی درد کشیده و رفته میدانم عزیزم.

ماریا جان بیا این روزها را قوی‌تر بگذرانیم و وقتی حالمان بهتر شد برای پدرت عزاداری کنیم. ما باید بمانیم. تو باید برای آرزوهایمان بمانی عزیزم. پدرت توی کلاس‌های خصوصی نگارگری

گاهی با من راجع به تو حرف میزد. از مادرت. از قدرت عجیب روحی تان و ضعف جسمیتان. پدرت میگفت مادرت عجیب صبور بوده بر تلخی‌ها. همدل بوده با آدمها هرچه که می‌گفتند باز هم می‌گفت یک دفترچه حرف با مسیح دارد که همیشه دنبالش بوده. میگفت شب تولد تو با او وعده‌ی دیدار داشته می‌دانسته می‌رود و راضی بوده. می‌گوید تو را به او یعنی پدرش نسپرد به مسیح سپرده. من هم مثل استاد فکر می‌کنم.

و تو ماریای من! تو چطور این چیزها را توی خواب دیده‌ای؟! همیشه حس می‌کردم تو چیزی درونت داری که مرا به خودت جلب کرده‌ای. چیزی فراتر از ظاهر فریبایت. تحمل این رنج‌ها برای تو کاری ندارد. تو ازینها عبور میکنی ماریای من! روح پدرت آرام میگیرد اگر تو آرام باشی و به سلامت بیرون بیایی. با هم به مزارش می‌رویم. دعا می‌خوانیم. هرچه که تو بخواهی! توی بخش مردان هم وضع خوب نیست. پرستارها مدام می‌دوند و به سیل بیمارهای تازه نمی‌رسند. قرار است بقیه را بفرستند باغ ابریشم. آنجا را تجهیز کرده‌اند. با تجهیزات نداشته. گان و ماسک و دستکش کم می‌آورند هی صرفه جویی می‌کنند برای خودشان خطر می‌خرند.

۲۲ فروردین

آرمن جان حالم بد است. فکر میکنم آرزوها دوراند برایم. همانقدر که تابوت منقش موروثی‌مان از پدرم دور بود. قلبم تکه تکه می‌شود. طاقتش را نداشتم. خدا می‌داند! خواب می‌بینم آرمن‌جان، خوابهای آشفته! هرشب توی کوچه باغی میدوم. موزه را می‌بینم تابوتها را و دستم بهشان نمی‌رسد. کسانی توی موزه بودند تابوت‌مان را روی دوششان داشتند و به من اشاره میکردند. نمی‌ترسیدم اما نمی‌فهمیدم چه می‌گویند. خوابیده بودم و از بالا به خودم نگاه میکردم. دیدم دورم پر از پرستار است و دستگاه اکسیژن وصل کرده‌اند. دکتر می‌گفت شبها ایست تنفسی پیدا میکند. آن یکی گفت هی از هوش می‌رود. چند ساعتی کما بوده. وقتی بیدار شدم همه چیز را از اول دیده بودم همه‌ی خوابهایم را. از فردا با دستگاه نفس میکشم قرار است ببرندم آ سی یو. دارم می‌ترسم آرمن جان! عید پاک نزدیک است زنده میمانیم؟ تو باید بمانی آرمن جان من متاسفم که با شرط احمقانه‌ام زندگیت را به خطر انداختم. رفت و آمد نزدیک این بیمارستان اشتباه بود. اینجا پر است از بیمار عفونی! اینجا، این خانه‌ی موروثی بدجنسی نمیکند اینجا شبیه اسمش است! بیمارستان مسیحی. هرچقدر هم که شناسمش مهربانی‌اش را می‌فهمم. تابوت پدرم را در زیرزمینش پنهان کرده، چرایش را نمیدانم و حالا دارد جانمان را درمی‌آورد. می‌بینی آرمن جان؟ به وکیلانم زنگ زده‌ام و کالت بدهم برای کارهای بابا. می‌خواهم همه‌ی خرت و پرت‌هایش را بدهند به موزه. برای بقیه‌اش هم نقشه دارم.

۲۳ فروردین

ماریا جانم! سلام عزیزم این نامه را می‌نویسم در حالیکه اینجا همه از تو حرف می‌زنند. حالا که در کما رفته‌ای. پرستارها می‌گویند چندبار کمای موقت داشته‌ای و برگشته‌ای. همه منتظرند تو برگردی عزیزکم! مینویسم برای وقتی آمدی. همه از تو حرف می‌زنند. داری دلبری میکنی. دختر زیبای ارمنی! زیباییات دارد رخ می‌نماید! دختری که تمام اموالش را وقف موزه و بیمارستان کرد. آدم‌های بخش نفس‌هایشان را مدیون تو هستند. غم دارد می‌کشدم ماریای من. به نامه‌هاست خوگرفته‌ام. باید بلند شوی خوب شوی و برایم جواب بنویسی. فردا عید پاک است عزیزم. می‌گفتی هرچه برایت مهم نباشد این روز مهم است. می‌گفتی هرسال تخم مرغ رنگ می‌کرده‌ای از بچگی‌هاست می‌گفتی. مزار مادرت سر می‌زدی. بلندشو ماریا جانم! باید بلند شوی! تابوت به پدر نرسید اما من و تو هنوز راه داریم. ماریا جان من هم با دستگاه‌هایی که خریدی نفس میکشم. بیمارستان سرپا شده. دارند تخت اضافه می‌کنند دارند برای باغ‌پریشم دستگاه و تخت می‌خرند. بلندشو ببین خانه‌ی موروثی را آباد کرده‌ای. مثل همان خیره‌هایی که دوستشان داشتی. همان‌هایی که توی خواب می‌دید. بلند شو عزیزم منتظر نامه‌هاست هستم.

- تموم شد؟ خب مجیدی میتونی بری! صبر کن! یکی رو بفرس قبرستان ارامنه صفا ببین خبری نشد. خانم اصفهانیان بگید!

- اینارا که می‌شنوم دلم ریش میشد. اسماعیل هم همینطوری بود همینطوری بام حرف میزد. بعد ۴۰ سال که باهم بودیم. همینجا بود تو همین بیمارستان کار میکرد. راننده آمبولانس بود. دم دما عید این لعنتی افتاد به جونش! منم هیچ کاری نمیتونستم بکنم. حالا همین طه رو دارم هفته‌ای دوبار سرم میزنه.

- حق داریدبرگردیم به سوالها از بعدش بگید!

- دختره که مرد انگار همه بخش عزا داشتن. خب دیگه تجهیزات داشتیم اوضا داشت بهتر میشد امید برگشته بود اما غم دختره به طوری بود. جسدش رو که میبردن عین پر سبک بود خودم بلندش کردم. انگار خالی باشه. بوی عود میداد. آب از گلو کسی پایین نمیرفت همون شبم بارون میزد هی بارون میزد. تگرگ درشت درشت میزد به دریچه‌های تهویه بخش. یه صداهایی میپیچید. یه رعدی زد بعضی مومناشون پاشدن نماز وحشت خوندن. اون یکی زنه که حامله بود، همون شب باز دردش گرفت. زایید یه دخترچی تپلی و قشنگ. دلمون یخده داشت خوش میشد. دیگه داشت از یادمون میرف دختره رو. بچه رو تست کردن سالم بود. وسط اون غم انگار دنیا رو بمون دادن. نمیدونم اگه دستگاه تنفسی به مامانه نمی‌رسید چی‌طو میشد. بعد باز حرف دختره شد. هر بیماری که حالش بهتر میشد حرف دختره میشد. رحمت براش میفرسادن صلوات میفرسام اونرو که هنو نمی‌دونستیم

مسیحیه. تو بخش یکی براش الرحمن میخوند. ووی چه شبی بود! اشکم که براش می‌رختم تهش
یه خوشی داشت. اینارو نیمیشد گفت.

- میشه منظم تر حرف بزنی! ما اینارو نمیخوایم. اون شبی که دختر مرد تا صبح چی دیدین دقیق
لطفا.

- دقیق که نیمیتونم بگم نه! منکه هوش و حواس حسابی ندارم. طه نامه‌ها دختره رو برام خونده
بود، وهم برم داشته بود می‌رفتم دم موزه این تابوتا را می‌دیدم خیالاتی می‌شدم. میومدم بالا تو دالونا
خیالاتی میشدم تخت خالی دختره رو میدیدم یه حالی میشدم. نامه‌هاش شنیده بودم حالا خوابهایی
که میدید بالای جونم شده بود به روح جن و همه چی فک میکردم، من که از جسد باکیم نبود، حالا
نمیتونستم طرف سرد خونه برم هی دعا میکردم کسی طوری نشه مجبور شم تا اونجا برم. بچه که
دنیا اومد از پشت شیشه دیدمش گریه شو شنیدم این دسایا بلوریشا تگون میداد همچین ترافرز، دلم
وا شد. اسمشو گذاشتن مریم به یاد دختره. اسم دختره ماریا بود. از اتاق نوزادا میرفتم سمت عفونی
چند نفره ته حیاط دیدم نزدیک سرد خونه. خب مشکوک نصف شبی تاریک بود نیمیدیدم درست.
وهم برم داشته بود. نیمیفهمیدم خیاله یا نه. خشک شده بودم میترسیدم برم پیش. برگشتم یکیا صدا
کنم باهم بریم. با چندتا پرستارا برگشتیم هنوز خوف داشتیم. رفتیم پیش، کسی نبود. در سردخونه
باز بود. بارون میزد تو، باد شکوفه اشرفیا را پخش کرده بود تو سالن سردخونه. یه دست ملحفه و
لباس بیمارستانی روی زمین افتاده بود. بوی عود میداد. جسد دختره تو جاش نبود، خودم گذاشته
بودمش اونجا! خودم آوردمش! مو به تنم سیخ میشه جناب سروان اینا را که میگم خودتون دیگه
بقیش رو میدونین آفتاب که زد خبر دادن یه تابوتا موزه نیست.

- خیلی خب این دستمال لطفا اشکاتونو پاک کنین! بیا تو مجیدی چی شده؟

- جناب سروان از قبرستان ارامنه صفه تماس گرفتند. میگن صبح ۲۴ فروردین یه تابوت بدون مجوز
اینجا خاک شده. مته اینکه داستان رو شنیدن میراث سعی داشته نبش قبر کنه اما کلیسا اجازه نداده.
کلیسا داره براش سنگ قبر درست میکنه ظاهرا خیلی هم مجلله. یه بحثی شده بینشون این وسط
بهداشت هم اجازه ی نبش قبر نداده میگه بیمار عفونی بوده.

-خب! اینارو ول کن، دیدنشون؟ کیا دفنش کردن؟

-هیچ کس سرکار!

-چی داری میگی مجیدی؟! شمارشو بگیر ببینم! خانم اصفهانیان شما میتونید برید. گوشیتونم ببرید
ما اطلاعات رو سیو کردیم. مجیدی ضبط رو متوقف کن تاریخ بزن ۲۵ فروردین ۹۹.

سفید کولی ها

محمد معین شرفایی

دیدن در این تالاب دیجور سخت و مشکل است. چراغ هدایت‌ام هیچ جوابگو نیست. مجبورم برای دیدن هر چیزی تا یک متری‌اش بروم و همین باعث می‌شود زمان بیشتری بگذارم. کپسول اکسیژن اسکوبا نهایت تا سه ساعت بتواند تنفسم را تامین کند، آن هم اگر دم و بازدمم را کنترل کنم و دم اضافی نزنم. این مسئله هم تمرکز را بهم می‌ریزد. هرچه بیشتر به عمق بروم باید بیشتر نفس بکشم. مشکل نور یکی دو تا نیست، حتی برای دیدن میزان کپسول باید سرم را مثل جغد تا شانه بچرخانم تا نور چراغ پیشانی‌ام مستقیم بخورد توی صفحه گرد و بخار گرفته گیجِ کپسول اکسیژن.

لاک‌پشت‌ها در ابتدایی‌ترین قسمت تالاب حلقه کوچکی زده بودند، تعداد زیادشان راه عبور را سد کرده بود بر من، برای رد شدن از دیوار لاک‌پشتی باید چندتایی را با دست کنار می‌زدم، آهسته لاک سبز رنگشان را گرفتم پرت کردم بیرون از آب، اکثر لاک‌پشت‌ها سر در گریبان فرو برده بودند. چیزی مثل سنگ شناور، که پاها و دست‌های کوچکشان تکان تکانی می‌خورد و کاری دیگری انجام نمی‌دادند. بعضی قسمت‌های تالاب را حجم زیادی علف و خزه های سبز رنگ پوشانده بود، بازتاب نور با وجود علف‌ها بهتر بود، اما همین که بیشتر به عمق رفتم، مارهای آبی را دیدم که سوزش سرد آب تالاب را از یادم برد. لباس‌های غواصی هر چه قدر ضخیم و مقاوم باشد، این مارها کارشان را خیلی خوب بلدند، شک ندارم تا الان وجود من را حس کرده‌اند. مارهای آبی ذاتشان همین است، نقطه کوری گیر می‌آورند و منتظر می‌نشینند. اگر مار آبی حمله کند، چنان به دست و پا می‌پیچد که برای رهایی از آن باید چاقو را بیندازی زیر شکمش، آن هم نه فقط یک نقطه بلکه مثل باز کردن کنسرو لوبیا باید خرد خرد چاقو را گرد چرخاند تا مار کنده شود، معلوم نیست چند تا یا چند صد تا مار آبی در این تالاب است!

هر چه بیشتر تمرکز را بر نگاه کردن می‌گذارم، نفس‌هایم نامنظم می‌شود، می‌دانم ریسک است، اما باید رگلاتور را کمی ببندم، تا اکسیژن بیشتری را داخل کپسول ذخیره کنم، با این حال مجبورم اکسیژن را برای مدت کوتاهی در شش‌هام حبس کنم، فقط چندبار می‌توانم این کار انجام بدهم.

عمق تالاب هشیلان زیاد نیست، شاید نهایت به ده متر یا شاید هم کمتر برسد، اما آب سرد ریه‌ها را به شدت تنجیده می‌کند. دسته‌ای ماهی از زیر سینه‌ام لیز می‌خورند رو به جلو، تکان تندی به خودم میدهم، ترس وجود را فتح کرده، انتظار کوسه یا نهنگ را در این تالاب نداشتم چشمم هنوز دنبال مارهاست. نور چراغ پیشانیم روی دسته ماهی‌ها که افتاد، بازتاب نقره‌ای رنگ به آب پاشید، رکاب میزنم و پشت سر ماهی‌ها شناکنان میروم، کمی که نزدیکشان میشوم نور دوباره پولک‌های درخشان نقره‌ای‌شان را روشن می‌کند، که این ماهی‌های ریز و خوشرنگ، سفید کولی‌ها هستند، ماهی‌هایی که بیشتر در آب خزر پیدا می‌شوند، دنبالشان راه می‌افتم. می‌دانم این سفید کولی‌ها چیزی می‌دانند، این ماهی‌ها خوب بوسه می‌زنند، لعیا را هنوز ندیدم، شاید هم آب سرد حافظه‌ام را مختل کرده، نیم ساعت است ول معطل دارم داخل آب تالاب میچرخم اما هیچ اثری از زنانگی لعیا نیست. نمی‌دانم خواب بودم یا بیدار، که زنگ خانه بلند شد و عرق سردی به جانم نشست، ساعتم را که عقربه دقیقه شمارش هر از گاهی گیر می‌کرد نگاه کردم، فقط میدانم دو صبح بود یا دو و نیم یا همان دو!

به بالکن رفتم، باران می‌نشست به ته مانده برف چند روز پیش، خودم را بغل کردم، نفسم را بیرون که دادم، بخار گردی جلویم را پوشاند. پاهایم را بهم مالیدم که سوزن سوزن میشد، جهان بود، برگشتم تو، گرما کمی آرامم کرد، اما همچنان هول کرده بودم، ضربان قلبم میکوبید به سینه‌ام. در را برایش باز کردم و چراغ آباژور کنار صندلی را روشن کردم.

صدای غیژ غیژ قرقره آسانسور سکوت راهرو را شکست، اما بعد از چند دقیقه، جهان از پله بالا آمد، نفس نفس میزد، نگاه به آسانسور کرد و گفت سگ مصب خرابه! آمد تو نشست، سرش را میان دستانش گرفت، همانطور کف دستش را تا مسح سرش میکشید و پایین می‌آورد، جهان را از دوران دانشجویی میشناختم، رفاقتی که به ماهی یکبار یا دوبار ختم میشد، اغلب هم دیدارمان در کافه یا استخرها بود، صحبت در مورد مسائل روز، بیشترش هم فوتبال، بعضی وقت‌ها، فقط از حضور در کنار هم لذت می‌بردیم و سکوت هایمان برای هم کلی حرف داشتند. جهان جهان همیشه نبود. گفت: لعیا غرق شده!

سفید کولی‌ها تعدادشان بیشتر شده، انگار نور چراغم غرور به جانشان بخشیده، ماهی‌ها هر چه بیشتر می‌شوند تالو بیشتری به آب می‌بخشند، با دقت نگاه به اطرافم میکنم، کمی خودم را سبک میکنم، تا بیشتر به عمق بروم، هنوز کف تالاب را ندیده‌ام، جهان یادش نبود لعیا دقیقن کجا افتاده، اما باید حداقل از این زمان بیشترین بازده را ببرم، سفید کولی‌ها از هم پراکنده می‌شوند، وقتی از هم جدا می‌شوند یعنی چیزی را حس کرده‌اند! طرف دیگری را می‌گیرم و ادامه می‌دهم.

ده روز، از جریان خودکشی زنی در سد گاماسیاب می‌گذشت. به عنوان غواص، با گروه نجات غریقان کرمانشاه همراه شده بودم. معین شرفایی خودش سرپرستی غواص‌ها را به عهده داشت از من خواسته بود دنبال زنی بگردیم که خودکشی کرده. خودش را پرت کرده داخل سد. معین میگفت کسانی که روی سد کار می‌کردند دیده‌اند! عاقبت جنازه را بعد از هفت ساعت جست و جو نزدیک توربین خروجی پیدا کردیم. خشک شده بود. انگار قبل از پریدن به داخل آب دارو زیادی مصرف کرده بود که عضلاتش را چوب خشک کرده بود. مردی را بالای سد دیدم که میگفتند زنش ناپدید شده، بهش خبر دادند ممکن است جنازه زن، همسر او باشد. تشویش را از دور میدیدم، اما تا من از آب آمدم بیرون او رفته بود، معین گفت انگار جنازه، همسر او نبوده.

جهان چند سالی بود که با لیا ازدواج کرده بود، پیش‌تر از آن هم باهم دوست بودند من لیا را به واسطه دوستی که با جهان داشتم زیاد میدیدم، لیا و جهان بچه‌دار نمی‌شدند اما آنچه که معلوم بود، مشکلی نداشتند، من و جهان در بحبوحه انقلاب مخملی از چکسلواکی، برگشتیم ایران. روزهای اولی که پا به پراگ و دانشگاه کذایی چارلز گذاشتم، روح کافکا را حس میکردم. تمام لذت آن روزها به عینک دسته چوبی و کتاب مسخ، سیگارهای برگی بود که فیل را از پا در می‌آورد، اینها افتخاری بود برای ما که داشتیم جایی درس می‌خواندیم که کافکا تحصیل کرده بود.

چشمان خواب‌آلودم کم‌کم، رنگ‌ها را از هم تشخیص داد و توانستم حالا چهره جهان را بهتر ببینم. مگ بود و سیاه. کت و شلوارش جا به جا پاره شده بود. گل‌های خشک چسبیده به رختش، با هر تکان می‌ریخت روی فرش و کاناپه، جهان فقط صورتش را می‌مالید. گفتم یعنی چی غرق شده؟ سرش را بالا گرفت، زل زد توی چشمانم، هرم نفسش بوی عرق تندی میداد. حالم بد شد، صورتم را عقب بردم. «افتاد توی آب.» لیوانی آب از شیر پرکردم دادم دستش، یک قلمپ خورد، زانو زدم جلوی پایش. لام تا کام حرف نمیزد، به یک نقطه خیره شده بود، با کف دستش می‌کوبید به پیشانی. «چی شده؟» جلو پیراهنش لک زده بود خونی بود. سرش را با منگی خم کرد. «جهان حرف بزن!»

تصویر گنگ لیا جلوی چشمم ظاهر شد. گاهی لاغر بودنش، گاهی موهای مرغولش، گاهی خال زیر گوشش، اما بعد محو شدند، تنها یک اسم باقی ماند.

جهان نفس را به سختی بالا می‌کشید. «سیاوش! نمی‌دونم، افتاد توی تالاب، غرق شد. نزدیک هره بودیم. لیز خورد. دستاش باز شد. جیغش مغز سرم را سوزوند. افتاد تو آب. فشارم افتاده بود، چشم سیاهی رفت، رفتم تو آب، نفسم بند اومد، خودم را کشیدم بیرون از حال رفتم. جیغش را می‌شنیدم که دست و پا میزد اما پاهایم سست شد و بیهوش شدم. گفتم جهان چه قدر طول کشید به هوش

آمدی؟ «نمی‌دانم!» «اگه نمی‌شناختمت از عشقت به لعلیا خبر نداشتم، می‌گفتم اینا فقط صحنه سازه!» زد زیر گریه. مجبور شدم دستم را بگذارم لای دندانهایش تا همسایه‌ها ضجه‌اش را نشنوند. قطره قطره اشک می‌ریخت روی آستین بلوزم. صورتش قرمز شده بود. بردمش اتاق خواب، آب قند درست کردم نخورد. چند دقیقه طاق باز به سقف نگاه کرد بعد بلند شد. «باید پیداش کنی! من مست بودم، بیهوش شدم، نشد نجاتش بدم. نمی‌تونم بذارم بماند آنجا!»

احساس کردم چیزی به کپسول اکسیژن چسبیده. ذهنم رفت پی مار آبی. کپسول را سریع جدا کردم، دیدم دمپایی بچگانه‌ای بین کپسول گیر کرده نفس راحتی کشیدم. یک لنگه بود. مال پای چپ. با هر تکانی که می‌خوردم علف و خزه‌های سبز جابه‌جا می‌شدند، عکس سیندرلا هنوز از روی دمپایی صورتی، پاک نشده بود اما همین که پرهیب انسان ماندی را نزدیک به انتهای تالاب دیدم، خودم را دوکی شکل کردم، بغل فین زدم تا به سایه نزدیک شوم گرمای عجیبی بود، اینطور گرماها آدم را به شک می‌اندازد نکند جایی از بدن آسیب دیده باشد. به دنبال خون آبی‌رنگ دور خودم چرخیدم تا آنجا که دستم رسید خودم را واریسی کردم. گرما در وجودم بود. به مثانه‌ام فشار آوردم که اگر چیزی هست بریزد بیرون. شارژ چراغ قوه پیشانی هم داشت تمام می‌شد. دوساعت می‌شد زیر آب بودم. نوازش سفیدکولی‌ها، چند تا انگشت شمار ماهی کپور و بین پاهایم بچه ماهی‌هایی که تازه داشتند بالغ می‌شدند را حس می‌کردم. خواب‌شان را پریشان کرده بودم. دستم رفت سمت پیچ رگلاتور تا دوباره کمی بازش کنم که مار آبی کار خودش را کرد چنک زد دور مچم. دستم خورد به پیچ ورودی اکسیژن. آن را بستم. مار خودش را سفت و سفت تر کرد، غافلگیرم کرده بود.

دو ساعتی صبر کردیم تا هوا کمی روشن شود. پنج و نیم صبح وسایل را برداشتم، لباس را همانجا پوشیدم، اکسیژن را از کپسول مرکزی که در انباری داشتم پر کردم. آماده حرکت شدیم. من با ماشین خودم جهان هم با ماشین خودش. سپر به سپر حرکت می‌کردیم. مسیر در ذهنش مانده بود. فکر می‌کردم توهم زده، اگر واقعاً دیده لعلیا داخل آب افتاده و نجاتش نداده چه؟ آدم پاش بیفتد قتل هم می‌کند. ذهنم را سبک کردم، سعی کردم حرفش را باور کنم، به احترام رفاقت. مثل برادر بودیم یا از این حرف‌ها.

مه غلیظی روی جاده بود که مه‌شکن از پشش برنمی‌آمد. باران دیشب زمین را خیس کرده بود اما رد بارش برف چندروز پیش در جاده بیشتر بود. بعد از مسیر طولانی در آن مه سنگین، سرعت را کم کردم، موبایل زنگ خورد. «بزن بغل همین جاست.» تابلوی سبزی را دیدم که زیرش قندیل‌های بلوری آویزان بود. "تالاب هشیلان" پیاده شدم. زل زدم به جاده. آمبولانسی قیقاق میداد. آن‌قدر قدیمی بود که تا به ما برسد انگار سالی گذشت. آهسته کنارم ترمز کرد. انگار مینی بوسی را نصف

کنی، سمت شاگرد را باز کرد و پرسید: پمپ بنزین کجاست؟ «دو کیلومتر قبل از اینجا!» تشکر کرد و رفت. پشتش نوشته بود، مخصوص حمل جسد، دلم آشوب شد. سمت جهان رفتم. با بغض گفتم: «بین کی داره زنگ میزنه! مادرش!» صفحه موبایل را گرفت سمتم. روبرویمان تالاب بود. یکی دو کیلومتر آن سوتر خانه‌هایی بود با چند خط سفید که از دودکش بیرون می‌دادند و خط‌ها آهسته در آسمان ابری ناپدید می‌شد. آب را کد بود. یکدست. عکس درخت‌های خشک زمستانی افتاده بود روی آب. چند اردک کله‌شان را تا گردن فرو برده بودند در آب. جلبک‌ها حاشیه را سبز و تیره کرده بودند. رویشان را یخ گرفته بود. قطره‌های باران گاهی سکون آب را بهم می‌ریخت. «مگر نمی‌گی غرق شده؟ صداشم شنیدی که دست و پا میزنه؟» «خب!» «دنبال چه بهانه‌ای؟» «بهانه؟! چشم‌هاش را بست و باز کرد. «نمیخواهی بری تو آب نرو! باید جنازه رو تحویل خانواده‌اش بدم! برا خاطر خودم! الان بگن لعیا کجاس، چی بگم؟!» دست برد از جیب بغل کشش چیز آبی رنگی بیرون کشید. هراسان به لیش چسباند، دو سه نفس عمیق کشید. «دیشب تا حالا مادر و خواهرش صدبار زنگ زدن. ... از آب کشیدیش بیرون زنگ بزن! شاید تنها نیام، نمیخوام اینجا باشی، باید بگویم چه اتفاقی افتاده.» مار حلقه را تنگ‌تر کرد. ریه‌ها عازانه طلب اکسیژن می‌کردند. تقلا باعث می‌شد بیشتر به انتهای تالاب کشیده بشم. کف پام به چیز سفت خورد. زمین! خودم رو به عقب شل کردم، پی سنگ یا چیزی می‌گشتم تا با ضربه مار را جدا کنم. بند کپسول جدا شد. مهارش کردم. حیوان سرش را بازی میداد. فشار عمق سرم را سنگین کرده بود. دهنی اکسیژن را با دست مار گرفته‌ام، تلخاب تالاب ریخت تو دهانم. دستم را بالا آوردم. بدن مار را گاز گرفتم. سخت! دوباره و دوباره! حس می‌کردم دندان‌های نیشم به جانش می‌نشیند. زبان‌بسته گویچه‌واری دور خودش پیچید و جدا شد. دُرد باقی مانده‌ی خون مار را با آب تالاب فرو دادم. دهنی را چسباند به دهانم. نفس کشیدم. با مشت به چراغ روی سرم ضربه زدم، پرت پرتی کرد. آب نشست کرده بود به عینک و چشم‌ام می‌سوخت. سایه را که دیدم، ماتم برد. لعیا! کمتر از ده قدمی‌ام دمر افتاده بود.

«فکر می‌کنی زنده بیرون میاد؟» گونه‌هاش لرزید، چشم‌هاش را بست. رفت داخل ماشین. شیشه را بالا زد و رفت. با ماشین خودم از مال‌رو پایین آمدم. نزدیک تالاب پارک کردم. جلدی لوازم را از چمدان بیرون کشیدم. بی‌فوت وقت حاضر شدم. ساعت را صفر کردم. کرنومترش را زدم. با این مقدار اکسیژن می‌توانستم حداکثر سه ساعت زیر آب بمانم. قبل از آنکه بیرم باز فکر کردم اگر همه این‌ها پاپوش باشد وقتی بیرون بیایم برایم پلیس آورده باشد؟ لامصب هیچی نگفت. فقط برای رفاقت حاضر شدم این کار را بکنم. هیجان پریدن در آب هشیلان منفی‌بافی‌هایم را از مغزم بیرون

کرد. لب تالاب ایستادم، عینکم را روی صورتم کشیدم پیچ رگلاتور اکسیژن را باز کردم، بعد از چند نفس عمیق، پریدم.

سال ۱۸۸۹، رودخانه ولتاوا جایی که پراگ را به دو نیم تقسیم می‌کند، بیست و سه نفر از دانشجوی های کمونیست پراگ را در حالیکه دست و پاهایشان به صندلی های لهستانی با طناب ضخیمی بسته شده بود، یافتیم. غروب روز سه‌شنبه آفتاب سطح دریا را با آخرین نور پاییز می‌پوشاند، در هیاهوی اعتراضات خیابانی، شعار، کاغذ بازی‌های دانشگاه، من و جهان رفتیم پی غواصی. میانه ولتاوا که تا آن موقع سه بار دیگر هم داخلش غواصی کرده بودیم. دیدیمشان! بیست و سه نفرشان را که انگار که دور هم نشسته باشند. چشمانشان با دستمالی سفت بسته شده بود. دهان‌هایشان انگار کماکان قیه می‌کشیدند باز مانده بود. سیل‌های استالینی بورشان در آب از حالت افتاده بود. بر شاهرگ دست‌هایشان حک کرده بودند "زنده باد خلق" که از پشت به صندلی‌های چوبی گره زده بودند و سعی کرده بودند با چیزی مثل اسید یا پرمنگنات جملات را پاک کنند. از رودخانه بیرون آمدیم. کافی بود به یکی از اعضای چپ دانشگاه چارلز خبر بدهیم. جهان ترسیده بود. داد میزد به ما چه!

اما من خبر دادم. بیست و سه نفرشان را از آب خارج کردیم. پلیس سه هفته انداختندم انفرادی. با وساطت دانشگاه آزاد شدم. بوی انقلاب مخملی، نفس پراگ را بریده بود.

لعیا را روی پاشنه‌هایش از آب کشیدم بیرون. خشکی کناره تالاب را برف کم رمقی پوشانده بود. گذاشتمش روی زمین. نه! چهره به لعیا نمی‌خورد. هرچه دور و نزدیک رفتم. خاطرات را مرور کردم. خودش نبود. پالایشگاه ذهنم کوچکترین جزییات چهره‌اش را بالا می‌آورد. دنبال کوچکترین شباهت بودم، اما بزرگ‌ترین تفاوت‌ها بود. جسدی در حاشیه تالاب که قرار بود لعیا باشد! شماره جهان را گرفتم. آنتن نمی‌داد. جا عوض کردم. دو سه بوق خورد. جواب داد. الو را شنیدم و آنتن پرید. گفته بود لعیا را از آب کشیدی بیرون، زنگ بزنی خودم را می‌رسانم. برگشتم سمت زن، صورتش شده بود اندازه یک متکا، معلوم نبود چند روز یا حداقل چند ماه است که در تالاب غرق شده، از جای بوسه سفید کولی‌ها بر صورت تکه‌تکه شده‌اش این را فهمیدم، این ماهی‌ها وقتی انسان می‌بینند، اختیار از کف می‌دهند. انگار بلوز و شلوار جین‌اش سال‌هاست به پوست تنش دوخته شده، شاید با همین‌ها متولد شده، کسی چه می‌داند، جیب‌های شلوارش پر از سنگ‌های ریز بود، سنگ‌های بزرگی هم با گونی به کمر و ساق پایش بسته شده بود که در وجودش فرو رفته بودند. آرنج دستان زن با یک تنه ده ساله درخت برابری می‌کرد. رعد و برق آسمان طوسی رنگ بالا سر را لحظه‌ای روشن

کرد، چند قدم آنطرفتر از من و جسد درختی بود که از برگ‌هایش چیزی باقی نمانده بود. کومه‌های برگ قرمز و طلایی، دورهاش کرده بود.

همگام با صدای آذرخش، کلاغ‌هایی که از وقتی آمده بودم یک ریز منقار می‌جنبانند از ته حلق، به پا خواستند. دور شدند، تنه درخت من را رساند به دست‌های جسد. سوز سردی می‌وزید. لباس غواصی به تنم چسبیده بود و درآوردنش را مشکل کرده بود. از وقتی جسد را از آب بیرون کشیدم، همانطور با تن خیس ایستاده بودم بالا سرش. کلاه غواصی را بیرون کشیدم. آستین‌های لاتکسی لباس را تا آنجا که توان داشتم کشیدم. نگاهم ماند روی جسد. آب غلیظی از گوش و بینی و کناره لب کبودش می‌ریخت روی زمین. زیر زنخدان زن یک حوضچه از آب درون مغزش که ترشح می‌کرد جمع شده بود. بی‌خیال درآوردن لباس شدم. نزدیک ماشین رفتم تا دوباره شماره بگیرم. گرفتم. با بوق اول، شهقه زد: «جهان، جهان!» بازتاب صدا، تالاب را دور زد و برگشت. نشستم داخل ماشین. صدا باز ناواضح شد. جهان لابه‌لای پوفه‌های باد که صدایش را دور می‌کرد گفت نزدیکم، نزدیک.

بطری آب را سرکشیدم. باران چند دقیقه از باریدن دست کشیده بود و دوباره شروع کرده بود. شیشه جلو ماشین تصویر زن را برایم شطرنجی می‌کرد. پیاده شدم. نمی‌دانستم تکلیفمان با این جنازه ناشناس چه می‌شود. خیره نگاهش می‌کردم. جهان هروله کنان از شیب پایین می‌آمد. نزدیکش رفتم. سر خورد. باقی شیب را با سر آمد پایین. دستش را گرفتم. چشمانش به عقب سرش رفته بود. آویزان من شد. نمی‌توانست حرف بزند. دوید سمت جنازه، یقه کنش را کشیدم. «وایستا!» گوش نداد. چند قدمی جنازه زانو زد. کمی نگاهش کرد، برگشت و گفت. «اینجا کجاست؟» «باید برایت توضیح بدم!» «این که؟» «نمیدونم من هم عین تو!» «لعیا کو؟» «کل تالاب را گشتم، تا نکشیدمش بیرون نفهمیدم!» ماتش برده بود به جنازه. نزدیکش رفت، عق زد. بطری آب را از ماشین آوردم. جهان خون بالا آورده بود. «نبود!» «خوب نگشتی!» «پس این چه؟» «نمی‌دانم!» «مجزو نداریم جهان! غیرقانونی آمدیم با کسی هماهنگ نکردیم.» «برش گردون همانجا که بوده!» پای جنازه را کشید. موهای زن مثل جارو روی زمین کشیده شد. چشم‌های زن نیمه باز شده بود. داد زد: «سیاوش بجنب!» «کپسولم خالی خالی شده! چراغ قوه‌ام کار نمی‌کنه!» گردنم را گرفت. داد زد: «تو یه غواصی، باید بلد باشی!» عینک را گذاشتم روی چشم، پریدم داخل آب. هول کرده بودم. تنه جنازه را یله داد به سمتم. جنازه را هول دادم رو به جلو. با یک دست کرال می‌رفتم، با دست دیگر زن را میکشیدم. تا میانه آب رفتم. زن روی آب شناور ماند. با فشار دست بردمش پایین اما برگشت به سطح. باز همانطور طول تالاب را رفتم. چند دقیقه روی سطح ماند، انگار که به همین‌جا تعلق پیدا

کرده باشد آرام آرام پایین رفت. آهسته در آب محو شد. جهان حالا برایم خیلی دور بود آنقدر دور که نمیدیدمش. به پشت روی آب خوابیدم. چشم دوختم به سقوط قطرات باران. دسته‌ی کلاغ داشتند برمی‌گشتند روی درختی که تنه‌اش مثل دست‌های زن بود.

چرخ ریسک

معصومه قدردان

حبیب دست زده بود به دامنم. لکه‌دار شده بودم. مامان گلاب اگر می‌فهمید می‌گفت: "لکه دختر پاک همیشه، از دامن می‌افته رو پیشونی و با مردن هم نجسی نمیره." حبیب دستش رسیده بود به دامنم. شرف اگر می‌فهمید جرمان می‌داد. یک‌بار خط و نشان کشیده بود. همان‌روز که با موتور تریل حبیب رفته بودیم اطراف سد تماشا. تازه مهندس‌های روسی ساخت سد را تمام کرده بودند. سد پر آب شده بود و روستای قدیمی دنج رفته بود زیر آب. دو سه خانوار بیشتر توی روستا نمانده بودند که همان‌ها هم از دولت پولی گرفته و اثاثشان را کشانده بودند روستای کناری. آب از سر دنج رد شده بود و روستای کهنه‌ی دنج را چنان به زیر کشیده بود که انگار هیچوقت از اول نبوده. آب از یک لوله‌ی بزرگ خروخر میکرد و میریخت توی سد، مثل یک حیوان افسار پاره کرده! حبیب می‌گفت: "این سرسده. یک سر پر زور."

شرف چیزی از بی‌آبرویی که شده بود، نمیدانست. هیچی. فقط ما را باهم دید. آمده بود از باغ، گردو بار بزند که دیدمان. خون رسیده بود به سفیدی چشمه‌اش و صورت پهن و تازه تراشیده‌اش زیر چانه می‌لرزید. حبیب فرصت نکرد تریل را روشن کند. سرش را چندبار به فرمان موتور کوباند. چطور از ترس جانش در رفت را نفهمیدم. فقط شرف که صورتش چرخید سمتم، تیزی گزلكش را حالی‌ام شد که کشید به ژاکت قرمز. تیغه‌اش مات بود و خنجری. دور دسته را نوارهای قرمز مشکی چرمی پیچانده بود. گزلك شرف مثل ناموسش بود، از خودش جدا نمیکرد. بازویم سوخت. از همان بازو کشاندم و انداخت عقب وانت میان پشته‌ی گردوها. تا خانه که رسیدیم، آستینم خیس شده بود. پرتم کرد توی حیاط و افتادم روی موزاییک‌های نیمه‌کاره و پاکت سیمان گوشه حیاط پاره شد.

سیگار خاموش لای انگشتهای بابا مانده بود. مدتهاست که بهمن را خاموش پک می‌زنند. پاهای باد کرده‌ی سیاهش را دراز کرده بود روی حصیر توی ایوان. بلندگوش را گرفت زیر چانه و چسباند به دوتا توپ باد کرده گلوش و گفت: "گلاب بیا بگیر این پدرسگو، هار شده باز." فاصله‌ای نشد

که مادرم پرید توی حیاط و سینه شرف را هل داد عقب و من را کشاند کنار بابا روی حصیر. ژاکت قرمز، تاریک شده بود. بالا که دادم پوستم را پاره کرده بود و خون قاطی بافت کلفت لباس میشد. خون کم رنگم مثل آلبالو نرسیده‌ی باغ بود. بابا دستمال عرق گیری کنار گردنش را گذاشت روی بریدگی و توی بلندگو با غیظ به شرف گفت: "لغت بهت بیاد پارچه‌ی تمیز بیار!" بلند و کوتاه شدن صدایش خیلی توی بلندگو معلوم نبود. از وقتی حنجره‌اش را برداشته، دلم برای صدایش تنگ شده. صدای محکم کردی، خنده‌های کلفت سیگاری. توی بلندگو صدایش هیچ لهجه‌ای ندارد. مادر گفت: "زنمو گفته از کم خونیه که خونش رنگ نداره." شرف گفت: "اینا همش حرف مفتیه. حجامت کنه خونش قوام میگیره." حالا شرف هم روی حصیر نشسته بود و چشم‌های پُر خونش آرام گرفته بود. همان‌جا خط و نشان کشید. فقط دو هفته از آن روز گذشت که حبیب را ندیدم. دوباره سروکله‌اش پیدا شد. امروز یقین یک‌ساله میشود که حبیب را میشناسم. خیلی قبل‌تر از این‌که توی تصفیه خانه سد کار کند، عمله‌ی بابام بود. زمانی که بابا و عمو خردی با هم کار برمیداشتند. شریکی پی ساختمانی را می‌ریختند و سرپاش میکردند. صبح‌های زود از گوشه‌ی پنجره‌ی اتاق کوچیکه که نگاهش میکردم، توی کوچه منتظر بابا میماند با یک ظرف رویی حلبی توی دست. بعد با بابا و عمو خردی سه پشته سوار تربیل میشدند و میرفتند.

آخ‌ای تموز بود و تازه گردوهای باغ را جمع کرده بودیم و من و زنمو برای فسنجان شب، گردو مغز میکردیم و من برای ناهار فردای حبیب دنبال ظرف دردار بودم.

امروز حبیب با تربیل آمده ببرتم سد. قرارمان دیوار پشتی باغ بود. باغ ما و عمو خردی چسبیده به هم بود. مثل خانه هامان که دیوار و مایینی وسطش نبود و لابلای کش خیار و گوجه و کدو که کاشته بودیم، چند تایی نهال نورس بود که نشان کرده بودیم قبل آن نهال‌ها باغ ما و بعدش باغ عمو باشد. پاگذاشتم روی دبه‌های خیارشور که پایین باغ کنار دیوار، ردیفی چیده بودیم برای فروش. ولوله‌ی چرخ ریسک‌ها دور درخت توت آشوب کرده. گمانم بچه‌ی یکی‌شان خودش را کشته. امروز به شوخ و شنگی همیشه آواز نمیخوانند. کم جان و پُرسوزند. ماما گلاب از این پرنده‌های کله آبی ریز میزه زیاد داستان گفته. گفته که ننه‌ی چرخ ریسک‌ها زمستان برای بچه‌هایش لباس میبافد با علف و چوب‌های ریز کاه. برای همه می‌بافد و به آخرین بچه نمیرسد. چرخ ریسک تتغاری تحمل نمیکند و خودش را میکشد. چطور این پرنده‌های سینه زرد کله آبی خودکشی می‌کنند نمیدانم. امروز زیادی شلوغ کرده‌اند. باغ دیگر شکل خودش نبود، خشک خشک. حالا یک دیوار بلند بین باغ ما و عمو خردی بود. چند هفته‌ای می‌شود که از شورای شهر می‌آیند، باغش را متر میکنند و می‌روند. از همسایه‌ها گوش به گوش شنیدم که می‌گفتند عمو قرار کرده با شهرداری و مجوز گرفته ساختمان

چند طبقه بسازد. بابا که شنید خورش به جوش آمد. ماما گلاب گفت: "آب نیست. زمین خشک که به دردش نمیخوره." بابا توی خودش می‌جوشید و میدانست مثل قبل حرفش برو ندارد. حبیب وعده‌ی سد را که داد خوشحال شدم که حتماً برای قرار یکساله‌مان چیزی خریده. چتری‌هایم را دادم زیر روسری تا گزک دستش ندهم و دعوا بتراشم. از وقتی تصفیه خانه را بستند، حبیب بی‌کار شد. بیکار بی‌پول. خیلی وقت بود چیزی برایم نخریده بود. بالاپوش سفیدی که گلهای صورتی داشت آخرین چیزی بود که برایم خرید. آن هم وقتی سوار تریل بودم دوده‌ی اغروز از زیر زین خودش را کشیده بالا و رسانده بود به بالاپوش. خودم حالی‌ام نبود. خانه که آمدم شرف توی حیاط بود. دوده را که پشت لباسم دید، فهمید سوار تریل شده‌ام. همانجا زیر لگد گرفتم و بالا پوش سفید صورتی پاره شد.

حبیب روی تریل آدم مهمی میشد. دست‌هاش روی فرمان بزرگ بود. گاز که میداد بزرگتر میشد. موهای خرمایش را باد به عقب نگه داشته بود و سینه‌اش از همیشه گشاده‌تر می‌شد. یاد گرفته بودم چطور سوار شوم. بخاطر قد بلند تریل همیشه پایم را روی جاپا می‌گذاشتم. پا گذاشتم و پریدم روی زین، پشت حبیب. گاز که داد، روی زمین پرواز کردیم. از جاده‌ی سد خوشم می‌آمد. یک طرف جاده، درختچه‌های قد کوتاه هلو، رج به رج بود. عطر شکوفه‌های قرمزشان خر مستم میکرد. طرف دیگر، لاله‌های بین تپه‌ها بود که توی باد تکان می‌خورد. صدای زوزه‌ی تریل مثل گاو پا به ماهی بود که درد زایمانش گرفته و زور دارد تا بزاید. سرعت که می‌گرفت، صدای ضبط جیبی حبیب قطع و وصل میشد. گاز که نمی‌داد، دوباره ترانه‌ی کردی "گلور مستا گلور مستا ور کو ژ مالک" می‌پیچید توی سرم و محکم‌تر می‌پسیدم به تریل.

بابا که مریض شد، تریل را به حبیب فروخت. دیگر مثل قبل‌ها عمو خردی حبیب را سرکار نمی‌برد. کم‌کم جوابش کرد و اصلاً نبرد. از همان موقع حبیب تو تصفیه‌خانه‌ی سد مشغول شد. فقط بابا حبیب را قبول داشت. می‌گفت: "پسر کاری‌ایه." عمو می‌گفت: "گربه صفت!" شرف می‌گفت: "اسمشو بیاری خون می‌ندازم. بچه عمه قدّ ما نیست." حالا اگر می‌فهمید این عملی یک لاقبا دست درازی کرده، سرمان را می‌برد.

"شرف گم و گور شد." این را ماما گلاب می‌گفت. طوری می‌گفت که انگار همین دیروز شرف گم شده. طوری ناله میکرد که فکر میکردم کنار مرده‌اش نشسته و خودش را می‌زند. آستینش را بالا داده بود و خیارهای خر شده و کت و کلفت را می‌ریخت توی دبه و سرکه‌ی سیب میکرد به حلق دبه. مادرم گوشه‌های تیز بدنش زیاد است. مثل آرنجش که لاغر و شمشیربست یا چانه‌اش که به طرف پایین باریک و نوک تیز می‌شود. وقتی دست‌های لاغر و استخوانبیش را به سینه میکوبد و

نفرین میکند، تیزی‌های تنش بیشتر دیده میشود. نفرین حالش را بهتر می‌کند. فکر می‌کنم با نفرین کردن تمام زخم‌هایش را می‌پاشد به در و دیوار و آدم‌های دور و بر. خودش، خالی خالی میشود. پریده بودم توی ناله‌اش و گفته بودم: "نمرده که، غیب شده." نگاهش ساتوری شد و فریاد زد: "مرده؟ خانه‌ام بسوزه. از کجاشیدی؟ کی گفته؟" می‌خواست صورت را چنگ بزند که خودم را رساندم و گفتم: "نه! می‌گم خودشو قایم کرده و دنبال رفیق بازیشه." بینی را کشید بالا و چشم‌هایش جان گرفت. از توی جوراب‌های سیاه و بلندش یک اسکناس ده هزار تومانی بیرون کشید و صدقه را روی طاقچه گذاشت. این حالش را که میبینم، دلم میخواهد دوباره سروکله چشم‌های پر خون و دست‌های سنگینش پیدا شود. مهم نیست به بهانه حبیب زیر لگد میگیرتم، انقدر میزند تا گوشه‌ام داغ داغ شود. مهم نیست دست‌هایم را روی برآمدگی‌های جلو لباس بگیرم تا لگد نخورم، ضعف نکنم. سرم که داغ می‌شد، درد زیاد حالی‌ام نمی‌شد. بابا یک چیز دم دستش را پرت میکرد طرف شرف و طرف من را میگرفت یا ماما گلاب سر می‌رسید و هلش میداد و نفرین می‌کرد و شرف به حرمتشان بی‌خیال میشد. دلم میخواست بنشینم کنار بابا توی ایوان روی حصیر، شرف حساب کتابها را بخواند و من جمع ببندم، اصلاً برای همین، توی هلال احمر، شش ماه دوره‌ی حسابداری رفتم و مدرکش را گرفتم. بابا خواست که کاغذدارِ باغ و بقیه حساب‌ها باشم.

دلم تنگ شده برای گوشت و زیره سیاه ماما گلاب که توی هاون بکوبد و کباب کند و شرف لقمه بزرگه را برای من پیچد. ماما گلاب آرام بگیرد و صورتش آتش نیارد. دلم می‌خواست چشم‌هام را ببندم و ببینم، گره کور افتاده وسط نخ ماسوره. گلاب میگفت: "نخ راه گم شده." من که باشم قیچی میزنم. اما گلاب می‌نشیند و ساعت‌ها ماسوره را میچرخاند و نخ را بالا و پایین میکند تا گره سر باز کند. حالا نخ ماسوره فقط سیاه و سفیدش مانده که یا زیر بغل بابا را کوک میزند یا خشتک شرف را. تابستان‌ها با زنمو ماسوره‌ها را نخ‌پیچ رنگی می‌کردند و جا میدادند توی دستگاه. سروصدای چادرشب بافتنشان هنوز توی گوشم هست. یا گاهی آرام و بی‌نفس گوشه‌ای گندم خراز میکردند. مادر آن موقع‌ها هزار تا جان داشت. پشت دستگاه از تاب بلندی که توی باغشان روی درخت گردو انداخته بودند، میگفت. حرف روزهای خوشش بود. از موهای سیاهش که با تاب دور برمی‌داشته توی هوا و از باباش که کدخدا بوده و همیشه روی پشت‌ام خانه‌شان سربازها نگهبانی می‌داده‌اند. می‌گفت: "تو باغ چشمه داشتیم که تهش ریگ‌های رنگی زلال بود." می‌گفت: "مردم کار داشتند یا نداشتند را نمی‌دونستیم. اصلاً نمی‌پرسیدیم. روزی به دست و پامون بود. توی دومنمون بچه بود و خودمون سیر پدر مادر بودیم." آن موقع‌ها مادرم هزار تا دهان برای خنده داشت.

شرف چند ماهی ست که با نیشان یخچالی‌اش رفته و نیامده. فکر کردیم پی رفیق‌هاش رفته خانه‌باغی یا شب‌خواب رفتند کژدان پیش چادر نشین‌ها، بزغاله یا بره‌ای زمین بزنند و شب تا صبح به سیخ بکشند، خر مست باشند و دور آتیش عربده بزنند و فرداش کله‌ی گوسفند و شکمبه‌اش را بیاورد برای گلاب که ظهر بار بگذارد. بابا می‌گفت: "حتمی تیزی کشیده رو کسی و گرفتنش." عمو خردی می‌گفت: "پول گرد داره و بازار دراز، کیسه‌اش پره، رفته عیاشی." عمو خردی و پسرهای خیلی جاها سراغ کرده بودند، نبود که نبود. من که حتم داشتم خودش را جایی قایم کرده، یا سر معرکه‌ای دعوا راه انداخته و پیش خودش گفته که چند روزی بی‌خبری کسی را نکشته. کار شرف حساب کتاب نداشت. زبان خوش نداشت ولی دل نگرانم بود و من خوب می‌فهمیدم. خانه که بود کسی جرات نمی‌کرد به اهلبش چپ نگاه کند. شرف که رفت و نیامد، عمو خردی دیوار بلند کشید بین ما و خودشان. زن عمو به ماما گلاب تهمت ناروا زد، حبیب دست درازی کرد. هنوز مثل سگ می‌ترسم شرف بیاید و بفهمد و سرمان را ببرد.

بابا که مریض شد و خانه نشین، شرف یک وانت سفید یخچالی خرید و شد همه کاره‌ی خانه. وانتش را می‌برد پشت سد پارک میکرد، برزنت آبی پشت بارش را بالا میداد، چکمه‌های ساق‌بلند و دستکش باغ و بیلچه را کنار گردهای تازه کاج شده می‌چید کنار جاده و می‌فروخت. پشته‌ی گردهای کهنه‌ی پارسال هم بار وانت بود که همان‌ها هم خوب فروش میرفت. بیشتر باغ ما و عمو درخت‌های گردو بود. سیب زمستانی، آلبالو و تالار انگور هم داشتیم. باغ‌دارها و شهری‌ها مشتری بودند. یک صندلی تاشوی کوچک پشت وانت می‌گذاشت و تکیه میداد به پشته‌ی گردوها و گاه‌گاهی سیگاری دود می‌کرد و به هوای مشتری مینشست. چند باری من را برای حساب کتاب با خودش برد، وقتی فروش کلان داشت.

گردوی باغهای ما از بهترین گردهای منطقه بود. قلعه‌سفید را به گردهای مغز سفید و کاغذی نشان میکردند. گردوی قلعه سفید به بقیه‌ی شهرها هم می‌رفت. پسر عمو کریم قلعه سفیدی شده نماینده‌ی شهرمان. چند باری با رییس‌هایی مثل خودش از باغ‌های ما بازدید کرده‌اند. شرف می‌گفت: "برای افتتاح سد هم با چند تا آدم دم کلفت آمده بود." عمو کریم معتمد همه است. شرف و پسر عموهام برای نمایندگی پسرش یقه پاره کردند. قبل از خشک شدن سد چند بار آخری که با حبیب رفته بودیم موتور سواری، پسر عمو کریم را با همتای خودش که از شهر بغلی بود، دیدیم. از یک‌جایی به بعد راه را بسته بودند و نگذاشتند ما تا آخر فنس‌ها دور بزیم. دوبار دیگر هم دیدیمشان. حبیب همانجا گفت: "غلط نکنم اینا دارن به کارایی میکنن." شرف هم از باغ‌دارهای دور و بر شنیده بود و یک‌بار شبانه با وانتش ردشان را تا اسطرخی زده بود و دیده که کامیون‌های بزرگ، لوله‌هایی شبیه

به لوله سر سد را نزدیک اسطرخی خالی میکنند و زمین را کارگران می‌کنند. بعدها که سد خشک شد از هیچکس صدا در نیامد که آن‌همه آب کجا رفت و آن لوله‌های بزرگ کجا؟

شرف راست میگفت. همه چیز زیر سر پسر کریم بود. حالا مهم شده بود. یک سد بود و یک عالمه درخت تشنه و باغ‌های قدیمی و کهنه‌ای که مردم نون به خون زده بودند تا پا گرفته بود و پسر کریم که وعده‌ی درست کردن سد را داد، خون تازه ریخت میان دست و پای مردم. شرف با وعده‌ی آب همه‌ی روستاهای دور و بر را بسیج کرد. همه خواب و خوراک حرام کردیم شبانه روز تا پسر کریم را فرستادیم مجلس. حالا خرش آن طرف پل می‌چرید و به قلعه سفیدی‌ها نمیگفت خرتان به چنده؟! بابا از وقتی حنجره‌اش را برداشت، مریضی خلاصش نکرد. ریه‌هایش آب آورده بود و هی قلبش بزرگ میشد. آخرین دفعه که مریضی‌اش زیاد شد، شرف دکتر آورد خانه. تمام جانش باد کرده بود. لب‌های کلفتش داشت می‌ترکید. دکتر توی پس‌خانه معاینه‌اش می‌کرد و من توی هال نگاهش می‌کردم. بابا روی صندلی نشسته بود و دکتر خواست که شلوارش را در بیاورد. بین پاهاش هم ورم کرده بود و حتی توی شلوار کردی هم ظاهر بدی داشت. شرف در را بست. دکتر چه نسخه‌ای نوشت را نمیدانم ولی یک هفته‌ای ورم خوابید. از آن موقع این باد بی‌وقت می‌آید به دست و پا و صورتش و می‌رود. بابا که افتاد کنج خانه، از شرف بیشتر بدم می‌آمد. دلم میخواست توی یکی از همین وعده‌ها که با شریک‌های گاه‌وبیگاه باغ و رفیق‌های الدنگش داشت، بروم و هیچ وقت نیاید. بعضی وقتها چند روزی خبری ازش نمی‌شد و من تسبیح برمی‌داشتیم، سجاده پهن میکردم و سرم را به مهر می‌چسباندم و از خدا خبر مردنش را میخواستیم. باز همان‌جا روی مهر موهایم سیخ میشد، لرز به جانم می‌افتاد و تف میکردم به خودم که عجب خواهر نمک به حرامی‌ام. بین آمدن و نیامدنش دوبه‌شک می‌ماندم که چه دعایی بکنم. مادرم روی حصیر می‌نشست و به در نگاه می‌کرد. چشم‌هایش نم می‌گرفت، خشک می‌شد، یک دستش از شانه از کار می‌افتاد، بعد که صدای عربده‌اش می‌پیچید توی حیاط، قوت می‌گرفت. بغلش می‌کرد و همان‌جا توی بغل نفرینش می‌کرد و می‌خندید.

وسط آفتاب داغ پیش از ظهر آسمان غرغر می‌کرد و آتش برق که میزد، محکم کمر حبیب را می‌چسبیدم. هوا سایه روشن میشد. حبیب می‌گفت: "زور اول خزانه."

یک روز بین دور دورمان اطراف سد، خواست که بی‌لباس ببینم. نه که گفتم؛ گفت گور بابات. مثل دعوای پارسال ماما‌گلاب و زن عمو که وسط جنجال، زن عمو گور بابای ماما را با زبانش پا بیل کرد و ماما تمام صورتش خون شد. انگار همه زاویه‌های بدنش شکست. وسط کوچه با صدای بلند گریه کرد. حتمی چون بابای مرده‌اش را فحش داد، دلش برای دست کوتاه مرده سوخت. اما

من زیاد ناراحت نشدم از حرف حبیب. بابام که زنده بود. با خودم گفتم، سر قبر خودش. ترش کردم ولی بعد از منت کشی بی لباس بودم. وقتی رسیدم خانه، دست نماز گرفتم، سجاده پهن کردم، زیر چادر می‌لرزیدم و الله اکبر می‌گفتم. مادرم چادر را کنار زد و گفت: "بی خجالت همین جوریش نماز دزدی، حالا چی شده که بی‌وقت آویزان خدا شدی؟" خودم را سفت نگه داشتم و گوش کر به دم دادم و هیچی نگفتم. حبیب وعده داده بود شرف که پیدایش شود، خواستگاری می‌کند. اینجوری هرچه بین‌مان شده بود را کسی نمی‌فهمید.

پیاده شدیم. موتور را گذاشت روی جک دوبا. فهمیدم چند ساعتی ماندگاریم وسط این گودی بزرگ بی‌آب. سد مثل یک سوراخ بزرگ به اندازه آسمان بود که میان جگرش خالی شده بود. حبیب خیز برداشت از روی فنس و بعد سیم خاردار، پرید آن طرف روی تپه‌های خاک که کم‌کم داشت از تشنگی ترک برمیداشت. اشاره کرد من هم بروم. تا چشم کار می‌کرد پستی بلندی بود. شاید بلندی‌ها، سقف خانه‌های دنج بود که از زیر آب بیرون آمده بودند. آب سد کجا رفت؟ هیچ کس جواب درستی نداد. وقتی مهندس‌های روسی سد را راه انداختند دیگر مشکل آب نداشتیم. ساعتی آب خریده بودیم و سر نویتمان راه آب را باز می‌کردیم روی باغ‌ها. از ماما گلاب شنیده بودم که بابا قبلن که سد راه نیفتاده بود، با شیشه نوشابه توی خورجین موتورش را پر می‌کرده و یکی‌یکی نهال‌ها را آب می‌داده، به زحمت باغ را باغ کرده بود. آب سد توی تصفیه خانه پاک که میشد، میامد به لوله‌ی خانه‌ها. یک شنبه‌ها و چهارشنبه‌ها توی لوله آب داشتیم. خشک که شد، تانکر و دبه‌های آب را از روستای برستو پُرمی‌کردیم. برای حمام هم هفته‌ای یک‌بار به شهر می‌رفتیم و گریه شور می‌کردیم. گلاب می‌گفت: "با شیشه نوشابه که باغ، باغ نمیشه. دیگه قوت قبلنا رو ندارم." بابا، منتظر باران، سیگار خاموش را رو به آسمان پُک می‌زد. پوست بیرون مانده از پاچه‌ی شلوارش زیر سرمای آخر تموز، دون دون بود. ماما گلاب دنبه‌ی گوسفند آب می‌کرد روی پیک‌نیک و می‌مالید به قاچ‌اشده پاشنه‌اش.

حبیب با بیلچه کوچکش جاهای نامعلومی را می‌کند، به اندازه یک وجب که گود می‌کند، می‌پرید یک جای دیگر. "دنبال چی می‌گردی؟ برای چی منو آوردی؟" خنده‌ی خشکی روی لب‌هاش آمد و گفت: "میگن اینجا سکه پیدا کردن. سکه‌ی طلا. بگرد! هنوز کسی نفهمیده. ما پیدا کنیم." "دنجی‌ها طلاشون کجا بود؟" "مگه فقط دنج؟! سد که پر آب بوده هزار تا چیز با خودش آورده." بعد صدایش را بلندتر کرد و گفت: "حالا دست خر شدی اینجا که چی؟ بیا بگرد!" خنده دیگر روی لب‌هاش نبود. یک میله‌ی آهنی زنگ‌زده انداخت طرفم. مثل آدم‌هایی که باید سهم‌شان را از سد بگیرند یا دنبال

ارث شان آمده‌اند، خاک را می‌کند. میله را که توی خاک می‌کردم و خاک خشک گود که میشد، فکر میکردم به حبیب، این عملی به قول بابا، کاری، چطور با این کُلفت حرفیش قاچم را دزدیده بود؟ از یک جایی به بعد دیگر مجبور بودم حبیب را خواسته باشم. چیزی که نباید بینمان شده بود.

قبل دعوی ما و عمو خردی، شرف با پسرعمو هام، پنهانی می‌آمدند سد، از همین فنس‌ها و سیم‌های خاردار رد می‌شدند و ماهی می‌گرفتند. ماهی سفید فراوان داشت و بعضی وقت‌ها قزل‌آلا که از استخرهای پرورش ماهی اطراف فرار کرده بودند. ماهی قرمز عید هم داشت که زیادی بزرگ شده بودند. از وقتی شرف ماجرای جسد پسری که جیب‌هاش را پر سنگ کرده بود و خودش را انداخته بود توی سد و ماهی‌ها صورت و یکی از پاهایش را خورده بودند، را تعریف کرده بود، ماما گلاب قدغن کرده بود ماهی آوردن از سد را.

رابطه‌مان خراب شد از آن روز نفرین شده که سر نوبت آب، عمو خردی و زن عمو با مادرم بحثشان شد و دعوا بالا گرفت. همان روز زن عمو به قبر بابای گلاب بد فاتحه خواند و پسر عموها در نبود شرف راه آب را شبانه بسته بودند و آب سرازیر حیاط و خانه‌ی ما شده بود. طرف خانه‌ی خودشان را موزاییک و سیمان ریخته بودند شبانه. ما صبح وقتی فهمیدیم که رختخواب‌هامان توی آب بازی می‌کرد. برنج، آرد و کیسه‌های گردو توی پَس‌خانه زیر آب مانده بود و دیوارها تا نصفه خیس خیس. آب تا کمرم بود وقتی کیسه‌های گردو را بیرون کشیدم. بابا تندتند نفس می‌کشید و خِرْخِرِ سینه‌اش سردرگم می‌کرد. صدای قورت داده‌اش را به زور از بلندگو بیرون می‌کشید و نمی‌فهمیدم حالش را. شرف دو روز می‌شد خانه نیامده بود. بعدها گفت پی لوله‌های مشکوکی که به اسطرخی می‌رو را گرفته و با کارگرها دست به یقه شده. گفت: "گمان می‌کنم پای آب‌دزدک وسط است، یک آب دزدک کله‌بزرگ." ماما گلاب نفرین می‌کرد و زن عمو صدایش از پشت پنجره‌ی آشپزخانه‌اش می‌آمد که به مادر تهمت می‌زد و من را لکاته می‌گفت. گلاب شرمش می‌آمد. لبش را فشار می‌داد بین دندان‌ها و اثاث را از آب می‌کشید بیرون که نمی‌دانم کی شرف رسید. یادم نمی‌رود که چطور لگد زد به دیوار تازه سیمانی عمو و گزلک قرمز مشکیش را درآورد و پنجره‌ی آشپزخانه‌شان را شکست. پسر عموها از ترس، راه آب را باز کرده بودند و آب هورت کشیده بود سمت باغ. ما مانده بودیم و اثاث تر و بوی نا تو نهلیچه‌ها و ماسوره‌های راه گم کرده.

حالا که توی این دل خشک و تشنه، میله میکوبم، یاد آن‌همه آب افتادم. به خشکی نشسته بودیم. انگار شرف که رفت همه چیزمان خشک شد. جیره‌ی آبمان به یک ساعت رسید. مردم برای باغ‌هاشان آب باریکه‌ای از چشمه‌های کم‌جان روستاهای اطراف گرفته بودند. زور من و ماما گلاب به آب دادن باغ نمی‌رسید. سد به قدری خشک شده که انگار هیچوقت آبی نداشته.

یکشنبه بود و ماما گلاب بیست لیتری را گرفته بود زیر شیر که پرشود. چیزی به ساعت قطع یکشنبه‌ها نمانده بود. آب نخ شده بود، باریک و بی‌جان. پر شد یا نشد گلاب سرش را پیچاند و بیست لیتری را از زمین کند و برد پس‌خانه و گفت: "پسرای عمو خردی که انگور به دبه ریختن و حرامی به خانه آوردن، برکت یه لنگه ماند."

چیزی میله آهنی را توی خاک گیر انداخته بود مثل قفل یا زنجیر. بی‌پدر حبیب، یک چیزی میدانست که گنج میگرد. نگاهش کردم. دورتر داشت تکه پارچه‌ای را از خاک بیرون می‌کشید. سر قوطی، حلب کهنه، دور و برش پر از آشغال بود. میله را چرخاندم با تمام قدرت. خاک دایره‌ای پرت و پلا شد. میله داشت خلاص می‌شد. تیز شدم قفل یا اگر صندوقچه‌ای هست را با میله بیرون بکشم. حبیب دورتر شده بود. نمی‌خواستم اگر چیزی پیدا کنم، ببیند. اول به گلاب و بابا نشان می‌دادم. صندوقچه را نگه می‌داشتیم تا شرف بیاید. او خوب میدانست با آن چه‌کار کند که برای همه‌مان خوب باشد. از کجا معلوم صندوقچه را که نشان حبیب بدهم، از من نگیرد و نبرد پشت تریل. ما کی بودیم، تو کی بودی؟ خصوصا حالا که چند وقتی می‌شود که حرفش دو تا شده. لقل زبانش شده که می‌خواهد برود شیروان و توی کارخانه‌ی قند کار پیدا کرده. هر دفعه شرف را بهانه میکند، می‌خواهد برود که برود. دلم که خالی می‌شود، اشک و لی لی که می‌کنم که با خرابی که سرم آورده چه کنم، دوباره از حرفش برمی‌گردد. بحث، بحث یک من آرد و چند فتیر بود که حبیب حساب کرده بود و من دانسته راه غلطی می‌دادم که نمیدانم.

قفل با میله آهنی بالا می‌آمد. با دست دور میله را خالی کردم، گود شد و با یک هل قوی میله را تا ته کشیدم. چیزی خاک گرفته از لبه میله پرید کنار دامنم. دست کشیدم، یک لنگه کفش بود. قفل نبود. سگ یک کفش کوه امریکایی دسته دو بود. قرمز سفید. سفید با دوتا راه کلفت قرمز بغل پاهاش. شرف می‌گفت: دسته دو نه، استوک، بروکس امریکایی اصل. مال کوه نوردای اونجایه. پولدارن، مینازن دور، یکی دیگه می‌خرن. ماما گلاب می‌گفت: از کوه افتادن، مردن. کفش و لباسا شونو به کم خردی مثل تو می‌فروشن. شرف می‌خندید و می‌گفت: گلاب گلاب، مرگ نداره، آخ نمیکه.

ناخنهام را کرده بودم توی خاک. حالی‌ام نبود، شاید چهار وجب یا بلکم پنج شیش وجب کنده بودم. دنبال تیزی قرمز مشکی می‌گشتم. از خودش جدا نمیکردش. باید برمی‌گشت به باغ. گلاب چشم سفید کرده به لنگه‌ی در. پوست دست‌هام دون دون شده بود و خاک زیر ناخن‌هام را سیاه کرده بود. دستم تیکه‌ی یخ بود و جیگر داغ سد را گود و گودتر میکردم. خاطر م رفت پی صورت و پاهای پسری که ماهی‌ها خورده بودنش. همه چیز توی خاک آرام و ولرم بود. حبیب دست تکان داد. آتش برق افتاد روی صورتش و روشن شد. ترسیدم. "چیزی پیدا نکردی؟" صدایش مثل خراش

فرز روی سنگ مرمر بود، میبَرید و پودر سنگ را پاش میداد توی چشم‌هام. سر تکان دادم، یعنی که نه. بروکس سفید قرمز را گذاشتم توی چهارتا پنج و جب گودی و خاک ریختم و گودی را پر کردم. یک قطره خون چکید روی خاک، حبیب رسیده بود بالای سرم، ترسیدم که بفهمد، خاک دامنم را تکان دادم و رد خون را گرفتم. همانطور که زل زده بود به من گفت: "پاشو بریم، آفتاب داغه. خون دماغ کردی." میله را فرو کردم کنار گودی پر شده. پریدم آن طرف فنس. نشستم پشت تریل. همدل زد و موتور مثل دیوانه‌ها خاک را پرت کرد. گاز پر زور که داد، یک‌هو از جا کنده شد. صدای زوزه‌ی گاوی که می‌زاید، توی سرم بود.

صدای چرخ ریسک‌ها از باغ‌های دور می‌آید و وسط عره‌های موتور، گم می‌شود. حیوان‌ها با آمدن سرما دستپاچه‌اند و معلوم نیست چند تا ننه چرخ‌ریسک مشغول بافتند. کمر حبیب را سفت چسبیدم. چشم می‌چرخاندم توی خاک. صدای هورت کشیدن آب را توی لوله‌های بزرگ زیر زمین می‌شنیدم. لوله‌هایی که آلمان را بلعیده بودند و سرازیر نمی‌دانم کجا رفته بودند؟! چشمم دنبال گزlk بند چرمی بود که سد کوچک و کوچکتر شد. سدی که دیگر سر نداشت.

ترانه کردی خراسانی گلور مستا گلور مستا ور کو ژ مالک
یعنی دختر سفید ناز بانمک، از خونه بیرون بیا!

دُرّ یتیم

فلور شاهرخ آبادی

ناخدا شیرهان در حالی که سبیل دوبلاسی‌اش را با لب پایین می‌جوید، لنج تک موتوره را روی امواج خروشان بی‌مه‌با می‌راند و زمزمه می‌کرد: "خدایا ناخدا از دل مینداز!" هربار که جهاز روی موج عریض‌تری می‌خزید صدای ناخدا بلندتر و بهتر و آوازش به وضوح قابل شنیدن می‌شد: "دوصد منزل به یک منزل بینداز!" خورشید اواسط مرداد گرم و شگفت‌انگیز و مطمئن در حال طلوع کردن بود. درخشش طلایی شعاع‌های نور، آب‌های نیلگون اطراف لاوان را به رنگ‌های سربی و گلبهی در می‌آورد. در گوشه‌ی دیگر قایق، دادکریم کز کرده نشسته و به بازی نور با آب خیره شده بود. با خود اندیشید انگار الماس روی آب پاشیده‌اند. قایق از جا کنده شد و دوباره بر بستر خشمگین امواج فرو نشست. ناخدا بلندتر زمزمه کرد: "میون بصره و لولوی میها..." فرمان را چرخاند و نیم‌دور در دل دریا به سمت شمال زد و پشت سرش رد سفیدی از حباب‌های کوچک کف‌آلود مثل شکوفه‌های سیب‌جا گذاشت. "سلامت‌وار مرا بر ساحل انداز!"

دادکریم بی‌صبرانه خط نورانی افق را زیر نظر گرفته بود. دیری نمی‌پایید که خورشید در میانه‌ی آسمان جاگیر می‌شد و هرم‌گرما و رطوبت از همه طرف سرشان هوار می‌شد. از دور می‌توانست شیخ عظیم دکل‌های نفتی را که مانند غول‌های بیابانی ناگهان از میان دریا سر برآورده بودند ببیند. دوتا بودند. پشت به پشت هم. خدا می‌داند نان چند نفر را تامین می‌کردند. خودش هم تا همین چند هفته پیش کارگر ساده‌ی یکی از همین میدان‌های نفتی بود که همه چیز دنیا را مانند آهن‌ربا در خود می‌مکدند. ناخدا شیرهان که دستش را سایه‌بان چشم کرده بود، همینطور که یک‌کله از کنار "مارو" می‌گذشت صدایش را به سرش انداخت و گفت: "میدونی داد کریم، ما جزیره نشین‌ها محکومیم که نان را از آب بگیریم." دادکریم سری تکان داد و خیره به مارو دو دستی سه گوشه‌ی لنج را چسبید. ناخدا ادامه داد: "آب هم که به بستر می‌آفته بخیل می‌شه. مثل بارون نیست که به همه جا بباره. دریا به این راحتی مشتشو و نمیکنه که ما گنج‌هاشو بیرون بکشیم." دادکریم بی‌صبرانه پرسید: "آخر حرفتو همین اول بگو!" ناخدا شیرهان گویی سوال دادکریم را نشنیده باشد زمزمه‌ی

شعر را از سر گرفت. دادکریم بی‌تاب سرک کشید تا دور را بهتر ببیند. انگار جنبش چیزی کوچک و مار مانند را در "مارو" تشخیص داده بود. پنجاه سال پیش وقتی هنوز کودکی هشت‌نه ساله بود مجنی‌گری را از مارو شروع کرده بود.

یک‌روز صبح خروس‌خوان پدرش، او و پسر عمویش را سوار لنجی چوبی و قراضه کرده بود تا به مارو بیایند. تا پایشان به ساحل سنگلاخی جزیره برسد از ترس مار مثل بید به خودش می‌لرزید. شایعه بود که جزیره‌ی مارو پر از مار است. وقتی پدرش فُطام به دستشان داد تا برای غواصی به دریا بزنند از خوشحالی مانند شیرماهی باله درآورده بود. طولی نکشید که دیگر صیاد دادکریم را همه‌ی جزیره می‌شناختند. تا زنبیلش از صدف‌های سیاه پر از مروارید لبالب نمی‌شد، تن به قایق نمی‌داد.

هر اردیبهشت تا پایان تابستان همراه لنج‌های عریض و طویل دسته دسته مانند پرنندگان مهاجر به دریا کوچ می‌کردند تا مروارید صید کنند. روال این بود که نان را از آب بگیرند. دادکریم و همپالکی‌هایش آخرین نسل صیادان مروارید بودند و رو به انقراض. خورشید بر بلندترین ستون آسمان می‌درخشید. نسیم خنکی به ملایمت، دست‌ها و شانه پهن دادکریم را نوازش می‌کرد اما دریا مَوّاج بود. با یک نگاه می‌شد فهمید که امروز روز صید نیست. شاید برای همین بود که ناخدا فیلیش یاد هندوستان کرده بود. چندبار می‌خواست از آمدن طفره رود اما دادکریم بالاخره راضی‌اش کرده بود که در این ماجراجویی همراهی کند. صدای پرپر موتور لنج بالاخره قطع شد. حالا وقت سخنوری آب بود. قلمرو قطرات. در مُلک آب باید زلال شد. ناخدا شیرهان طناب‌های کلفتی را که مانند مار در هم گوریده بود از زیر پا بیرون کشید. یک سر طناب قرمز را به جای دست لنج گره زد. بی‌که به دادکریم نگاه کند گفت: "نمی‌خوای آماده شی؟ ناسلامتی پنجاه و خورده‌ای سالت. انگار با دست خودت داری خودتو دار میزنی. حداقل چهارتا نفس عمیق بگیر تا دیرتر جون به ملک الموت تسلیم کنی." دادکریم زیر پوشش را از تن بیرون می‌کشید. "میدونی درّ یتیم چیه؟" طناب در دست ناخدا لغزید اما خودش را از تک و تا نینداخت. "نمیدونم." دادکریم دست‌هایش را به اطراف باز می‌کرد و می‌بست تا عضلات شانه‌هایش گرم شود. "وقتی فرشته‌ها گریه می‌کنن، صدف‌ها وسط دریا با دهان باز منتظرن تا اشک‌شونو بلعند و بعدا اون قطره تبدیل میشه به مروارید. جنس اون قطره با بقیه‌ی چیزهایی که تو دریا جذب بدن صدف میشن فرق داره برای همین توی اون صدف خاص فقط همون یه مروارید رشد میکنه. که بهش میگن درّ یتیم."

ناخدا بی‌قرار به نظر می‌رسید اما مانند همه‌ی لحظات عمر ساکت و صبور طناب سبز را به دور ساعد و شانه می‌پیچید تا آن را آماده‌ی غوص دادکریم کند. سبیل دوبلاسی بالا پایین رفت اما حرفی

از دهان ناخدا بیرون نیامد. دادکریم جرات کرد و ادامه داد: "من که از آهنگ دمام نمی‌ترسم ناخدا. تو چی؟" ناخدا شیرهان طناب را با سرعت بیشتری پیچید. دادکریم نفس عمیقی کشید. اشتباه می‌کرد. فکر می‌کرد اگر با ناخدا شیرهان در دریا تنها شود و فقط آب میانشان گواه باشد همه چیز درست خواهد شد. افسوس. این آخرین تیرش بود که باید از چله رها میشد. خورشید که کامل طلوع کرده بود انگار نزدیک‌تر می‌تایید. داد کریم قطرات ریز عرق را از روی پیشانی زدود. ناخدا شیرهان کار پیچیدن طناب‌ها را به پایان رسانده بود. طناب سبز را انداخت جلوی دادکریم. دادکریم لحظه‌ای معطل کرد. وقتش رسیده بود. گفت: "من از شرکت نفت استعفا دادم." جوری آرام گفت که صدایش در میان زمزمه‌ی موج‌های کوچکی که به بدنه‌ی لنج می‌خوردند گم شد. ناخدا شیرهان مات و مبهوت به جایی در پشت سر دادکریم خیره شد. صورتش کش آمد انگار. بعد از لحظه‌ای که برای خودش به اندازه‌ی یک قرن طول کشید گفت: "برای همین رفته بودی دیدن غمناز؟" داد کریم آورده شد. چه انتظار داشت؟ هرکسی در آن جزیره‌ی کوچک آب می‌خورد دیگران به سادگی می‌فهمیدند. حتی مطمئن بود الان همه‌ی لاوان فهمیده‌اند که خودش و ناخدا شیرهان صبح زود به قصد صید غیرقانونی مروارید سوار لنج شده و به دریا زده‌اند. اما حالا فرصت دل‌چرکین شدن از دهن لقی بقیه نبود. باید یک‌بار برای همیشه روی سجاده‌ای از آب هرچه بین او و شیرهان بوده تمام می‌شد. صدا را صاف کرد تا نلرزد و گفت: "تو اصلاً از خواهر بدبخت خبرداری شیرهان؟ میدونی که خیلی وقته دوا دکتر رو ول کرده و چسبیده به خرافات؟ اونم چه خرافاتی. روی طاقچه‌ی اتاقش هفت تا بطری آب گذاشته و صبح به صبح ازشون مینوشه. روی هر کدوم یک کلمه نوشته." ناخدا شیرهان سرش را به اطراف تکان داد. انگار نمی‌خواست صدای دادکریم به گوشش برسد. دادکریم ترسید که ابهت دریا شجاعت نیم‌سوزی را که بعد از چهل سال به دست آورده، ببلعد. برای همین فریاد کشید: "نوشته عشق، سلامتی، محبت، ایمان، امید، دریا، مروارید. میگه آب وقتی روش حرفای خوشگل بنویسی اجزاش خوشگل میشه و شفا بخش میشه!" شیرهان زانوهایش سست شد و کف لنج نشست و زیر لب گفت: "زنک خرافاتی!" رگ گردن دادکریم باد کرد اما شمرده شمرده گفت: "تو کردی شیرهان. تو! تو هردومان رو مجنون کردی. نداشتی با خواهرت ازدواج کنم، حالا باید شاهد مرگ من و عقل رو به زوال اون باشی." ناخدا نگاه بی‌رمقی به دادکریم انداخت. به نظر می‌رسید می‌خواهد از خودش دفاع کند ولی حرفی برای گفتن نداشت. در عوض گفت: "دکتر جوابش کردن. همه جا بردمش برای دوا درمون. طب سنتی اسلامی. دکتر متخصص تا تهران. رمال و فالگیر و دعا نویس. تقصیر من نیست دادکریم. آدم عاشق فکر می‌کنه عشق رو روی هرچی بنویسه شفا

میده، چه آب چه آتیش!" دادکریم پشت کرد به ناخدا. فطام به بینی زد و عینک غواصی گذاشت. زنبیل دیم به گردن انداخت و سر طناب سبز را به دسته‌ی زنبیل گرده زد. به زحمت گفت: "هر جور شده براش مروارید صید می‌کنم تا خالاش خوب بشه." به خاطر فطام صدایش تودماغی شده بود و به خاطر غمناز چشمانش اشک آلود. ناخدا به پاش افتاد و گفت: "راست بگو دادکریم، داری به عشق غمناز دوباره به دریا می‌زنی یا دلت برای معشوق همیشگی، دریا تنگ شده و غمناز فقط بهانه ست؟" دادکریم سر تکان داد. برهنه شد و کفش‌ها را کند. وزنه‌ی بلد را به پا بست. خودش هم جواب سوال را نمی‌دانست. جوابش همین جا رو به رویش بود. باید غوص می‌کرد تا می‌فهمید.

امان از لحظه‌ی رهایی. امان از آغوش دست و دل‌باز آب. صدای دریا مانند موسیقی دلنوازی به گوش‌هایش هجوم آورد. گلوله‌ای رها شده بود و با دستان بلند آب را می‌شکافت و به ژرفا نزدیک میشد. مثل قدیم هول و هراس دنیای زیر آب ضربان قلبش را تند کرد و همچون ماهی کوچک و ناچیزی به عمق سبز و آبی کشیده شد. رو به رویش تا چشم کار می‌کرد خلاء بود. خودش بود و دریای بی‌کران. هوا را از دهان بیرون داد و به صدای قُل قُل ترکیدن حباب‌ها گوش داد. دریا دستش را گرفته بود و پایین می‌کشید.

سمت چپ کنار صخره‌ی عظیمی که از خزه و جلبک سبز شده بود، دسته‌ای ماهی نقره‌ای انگار جلسه گذاشته بودند. سمت راست در عمق، آشکال درهم و تاریک دیدش را مخدوش می‌کرد. پا زد و به همان سمت رفت. نفس دوم را رها کرد. صدای پدرش در گوشش پیچید. غواص سه‌بار وقت دارد نفسش را آزاد کند. یکی برای غوص، یکی وقت رسیدن به مروارید و آخری برای بالا آمدن. می‌ترسید سن و سال بالا مجال نفس دوم را هم به او ندهد.

مشتش را گره کرد. باید حال غمناز عوض می‌شد. باید به معجزه‌ی بطری‌های آب ایمان می‌آورد. چهل سال از روزی می‌گذشت که دادکریم یک مشت از مرواریدهایی که خودش صید کرده بود؛ ریخته بود توی مشت کوچک و دخترانه‌ی غمناز. همان روز قرار گذاشتند اگر دختردار شدند اسمش را بگذارند مروارید. چشم‌های غمناز از مرواریدهایی که کف دستش بی‌قرار می‌غلطیدند گرد شده بود و لبخند محجوبش دل دادکریم را برده بود.

دادکریم مثل همیشه درمورد مرواریدها پرچانگی کرده بود. یک مروارید کدر سبز و سفید را بین انگشتان شست و سبابه گرفته بود: "این را می‌بینی؟ به این جور مرواریدهایی کدر تیره می‌گیم بدله. ارزشش از بقیه کمتره." بعد مروارید درشت زبری را که سطحش مانند دیگران صیقلی نبود نشان داده بود و گفته بود این هم نباتیه. غمناز پاسخ داده بود: چه قشنگه! و به مروارید عجیب مخروطی

شکلی اشاره کرده بود و پرسیده بود: "اسم این چیه؟" دادکریم با حوصله توضیح داده بود که تنبول، اما اگر یک طرف مخروطش صاف باشد می‌گویند قاعد. چشمان زیبای غم‌ناز از پشت برقع مانند دو مروارید سیاه می‌درخشید. از همان‌ها که پدرش می‌گفت فقط در دریای اجنبی‌ها پیدا می‌شود. دادکریم یک مروارید درشت و سفید در دست غم‌ناز گذاشته بود و گفته بود: "این از همه خاص‌تره. می‌بینی وقتی نور می‌آفته روش، قرمز میشه؟" راست می‌گفت. در غلتان وقتی با نور آفتاب مماس می‌شد رنگ سرخی از خودش ساطع می‌کرد. دادکریم با هیجان گفته بود: "این اشک ونوسه. از همه گرون‌تره. بهش در یتیم هم می‌گن، این دفعه که رفتم دریا می‌خوام برات در یتیم صید کنم. تا بذاریش روی نگیں انگشتر نامزدیمون." گونه‌های غم‌ناز زیر برقع بود اما دادکریم می‌دانست که دخترک از شرم مانند مروارید کف دستش سرخ فام شده.

ناخدا شیرهان لنج را لب ساحل وارونه کرده و روی آن نشسته بود. صدای بم و موزون دمام که بی‌وقفه با ضرب آهنگ تندی نواخته میشد سه روز بود که قطع نشده بود. ناخدای سیه چرده‌ی بی‌باک تا به حال هیچ‌گاه این قدر دوشادوش مرگ حرکت نکرده بود. سه روز بود که با مرگ می‌خوابید و بیدار می‌شد. حتی حالا که به آب‌های بی‌کران خلیج چشم دوخته بود می‌دانست مرگ ساکت و آرام پایین قایق نشسته و پاهایش را دراز کرده تا امواج خرد و کلان نه‌ناکشان کنند. می‌دانست که دل دادکریم و غم‌ناز هرگز با او صاف نخواهد شد اما نمی‌دانست چرا باید پیک مرگ دادکریم می‌شد و با دست خودش او را به دریا می‌سپرد. آهنگ شاد بود اما سبیش غم عالم به دل می‌انداخت. هر وقت بساط دمام زدن راه می‌افتاد همه می‌دانستند کسی غرق شده اما باید برای دریا، ناز و کرشمه راه بیندازند تا جنازه را پس دهد. آن هم با چشم گریان. صدای دمام لحظه‌ای فرو نشست و دوباره اوج گرفت. دادکریم صیاف مانند همه‌ی صیافان دیگر در اوج جوانی ناگهان با غیرقانونی شدن صید مروارید از کار بی‌کار شده بود. شیرهان نمی‌خواست سرنوشت خواهرش را به بخت جوانی بی‌کار گره بزند. تا دادکریم به خودش بیاید و دکل‌های نفت، عریض و طویل شوند غم‌ناز را بی‌سروصدا شوهر دادند.

ناخدا دستی به سبیل کشید و ای دل غافل‌ی گفت. اگر همان موقع‌ها می‌دانست روزی خواهرش برای شفا عشق را روی آب حک خواهد کرد بی‌درنگ با وصلت‌شان موافقت می‌کرد. مگر جز این بود که زندگی‌شان از آب بود و روی آب بود و در گرو آب بود. مروارید نشد، نفت. نفت نشد، ماهی. صدای دمام باز قطع شد و قدری بعد صدای شیون و کل کشیدن زنان، ساحل جزه را پر کرد. دل شیرهان فرو ریخت. روزی که با دادکریم به دریا زده بودند تا غروب روی لنج صبر کرده بود. می‌دانست که دادکریم باز نمی‌گردد اما بخشی از وجودش که با دریا گره خورده بود می‌خواست

دادکریم سر طناب را تکان بدهد تا او بالا بکشدش. دادکریم هیچ‌گاه آن سر طناب را که به زنبیل بسته بود، تکان نداد.

غروب که بازگشته بود، همه می‌دانستند تنها کاری که باقی مانده دمام زدن است. دریا هر چه هست بخیل نیست. هم درُهای خودش را می‌بخشد هم آن‌هایی را که امانت گرفته پس می‌دهد. ناخدا گریست. شانه‌هایش تکان خورد اما اشکی نیامد. از دور پسرک زالی پا برهنه به سویش می‌دوید. ردّ پاهای سبک و خیسش بر خط ساحل نقش می‌انداخت. وقتی به او رسید نفسی چاق کرد و با تته پته گفت: "ناخدا آب جنازه‌ی دادکریمو پس داد. این توی مشتش بود." ناخدا به صدف کوچک سیاهی که در دستان زیادی سفید پسر مانند لک‌های قیر بود، نگاه کرد. بی‌معطلی چاقوی ظریف کوچکی بیرون کشید و لب‌های صدف را از هم گشود. مروارید سرخ فامی نمایان شد. مرگ پایین پای قایق لبخند زد. ناخدا بی‌اشک گریست. پسرک با شگفتی گفت: "درّ یتیم!"

چک گل شیرخان

کاوه افضل

صبح اول وقت، برق منطقه‌ای کرمان؛ معرفی‌نامه‌ام را گرفتم و همراه سیف‌الله راهی بم شدم. از کرمان تا بم با نیشان وانت، حدود دو ساعت و نیم راه است. حدود ۱۰ صبح نزدیک ورودی شهر بم، کنار استادیوم ورزشی بسیار زیبای آن، سراغ محمد آباد ریگان را از مردی که سبیل چخماقی بزرگی داشت گرفتم. صدای کلفتش را در دهان چرخاند و گفت: «ریگون چکار داری، ریگون امنیت نداره، مگه نمی دونی عبدالملک رو اعدام کردند؟» با تعجب گفتم: «چه ربطی داره؟ شما آدرس رو بلدی؟» «آره؛ جاده زابل رو میری تا برسی به دوراهی نورماشیر، میپیچی دست راست، گنبکی و عباس آباد سردار رو که رد کردی ممدآباد ریگونه.» تشکر کردم و راه افتادیم. بعد از سه‌راهی نورماشیر، تابلوها را یکی یکی خواندم: کامرانیه، برج بهزادی، فتحیه، محمودیه و بالاخره گنبکی، بعد هم عباس آباد سردار و محمدآباد. داشتم آماده می‌شدم تا از یک رهگذر آدرس بخش‌داری را بپرسم؛ همان اول شهر، کنار یک پارک بزرگ که تشکیل شده بود از آسفالت، جدول سیمانی، محوطه‌های خاکی و خاکشیرهای خشک شده، تابلوی بخش‌داری را دیدم. به سیف‌الله گفتم: «بزن کنار!» نگه داشت. حیات بخش‌داری و بعد ساختمان. مرد جوانی داشت توی آبدارخانه چای می‌ریخت.

- سلام! دفتر بخشدار کجاست؟

- چکارش داری؟

- با خودش کاردارم یه معرفی‌نامه دارم از برق منطقه‌ای استان کرمان.

- بده ببینم.

- شرمنده باید بدم به خود بخشدار.

چایی خودش را ریخت و بعد یک لیوان پافیلی دیگر برداشت و چایی دوم را هم ریخت و راه افتاد به‌طرف ته راهرو. «دنبالم بیا» رفتیم تا به اتاق آخر رسیدم. تابلو نداشت اما وقتی در باز شد، شکل و شمایل یک اتاق اداری رسمی را دیدم که کسی داخلش نبود. یکی از چایی‌ها را روی عسلی وسط اتاق گذاشت و چایی دوم را روی میز بخشدار. چای را برای من گذاشته بود. اگر توی آبدارخانه

می دانستم که چای را برای من می ریزد، به او می گفتم تشنه ام، به جای چای آب بریز. آبدارچی مکشی کرد و رفت پشت میز بخش دار نشست. بخش دار شد. «خب نامه را بده ببینم چیه!» همچنان مشکوک بودم. بی اختیار دوباره سلام کردم.

- ببخشید احتیاط رو رعایت کردم.
- اداره ی تک کارمند همینه. چند بار تا حالا درخواست نیرو کردم هر دفعه می گند مورچه چیه که کله پاچش باشه.

نامه ی در بسته را با کارد باز کرد و خواند. چک گل شیرخان، دهنه عباسعلی، کل آبدوگی، گود پایین، زیارت کوشا، گود ماهی و... باشه یه بلد بهت می دم برا فردا که چک گل شیرخان، دهنه عباسعلی و کل آبدوگی رو برید. وقتی اومدید یه بلد دیگه برا بقیه روستاها بهت می دم. اون سه تا جنوب ممدآباد، بقیه طرف غربند.

- چرا فردا، همین امروز نمیشه.
- الان که دیگه ظهره، بلد هم که بیاد تا اونجا حدود ۸ ساعت راهه. شب می رسی. شب می خوای چکار کنی؟

- ۸ ساعت؟! مگه می خوام برم بندر عباس؟ شوخی می کنید.
- مهندس جون تو قراره به روستاهای من برق بدی، منم قراره به تو بلد راه بدم. تو کار خودت رو بلدی من و هم کار خودم رو. طبقه بالای بخشداری یه اتاق داریم شب بخوابید و فردا صبح ساعت ساعت ۷ راه بیفتید.

به نظر چاره ای نبود. شب را در سوئیت بخشداری ماندیم. صبح فردا، بلوچی به نام علی که کمی هم لنگ می زد در بخش داری منتظر ما بود. کلافه و عصبی بود. هایلوکس دوکابین داشت. «روستاها رو نشونتون می دم اما کنارتون نمی مونم. کار دارم. شنیدم برا هر روستا، نقشه برداریش یه رو طول می کشه؛ من دو روز دیگه عقده، کلی کار دارم.» بخشدار گفت دارد زن چهارمش را می گیرد. باورش سخت بود. «دوتا شون تو یه خونه تو همین ممدآباد هستن و یکیشون تو دهنه عباسعلیه. خودش اهل اونجاست. اینجا زناشون اونقدر سختی می کشند و کار می کنند که بنده خداها خودشون برا مردشون دست و آستین بالا می زنند و هوو میارند، وقتی رفتی بینشون خودت متوجه می شی.»

قرار شد تا من و بخش دار و علی داریم برنامه ریزی می کنیم، سیف الله برود توشه ی راه بگیرد. آمد و راه افتادیم. وقتی سوار ماشین شدم سیف الله یک فاکتور به من داد. یک شل آب معدنی،

سه چهار تا کنسرو ماهی، دوتا بسته نان لواش بسته‌بندی و دو تا نان خانگی. می‌گفت بار بار کنه، سیرت می‌کنه. چند تا آب میوه هم توی فاکتور بود.

خنده‌ام گرفته بود. دو ساعت راه آمده بودیم و هنوز به اولین روستا هم نرسیده بودیم. جالب بود که GPS مسیر ۸۰ کیلومتر مستقیم را نشان می‌داد. با خودم گفتم نه بابا بخشدار هم یه چیزی حالیش بود.

اینکه مسیر را چطور رفتیم و برگشتیم بماند. کل آبدوغی و دهنه عباسعلی را دیده بودم و تصمیم گرفتم بعد از پیکه تاژ^{۱۸} چک گل شیرخان، برگردیم محمدآباد، شب بخوابیم و روز بعد دهنه و کل رو نقشه برداری و پیکه تاژ کنیم. لُنْگی را که در کرمان خریده بودم دائم خیس می‌کردم و روی سرم می‌انداختم. از داخل لنز تئودولیت^{۱۹} نگاه می‌کردم و با دست برای سیفالله علامت می‌دادم تا متوجه محل نصب ژالن^{۲۰} شود. گرما و تشنگی امانم را بریده بود. جهنم سوزان بود و اشعه‌ی خورشید مثل سوزن در پوست صورتم فرو می‌رفت. آخرین بطری آب معدنی را از عقب نیسان برداشتم. نصفش را خالی کردم توی بطری سیفالله و بقیه‌اش را خودم برداشتم. دلم دود می‌داد برای یک لیوان آب تگری. یک قلپ سرکشیدم، اصلاً رفح عطش نشد. فقط برای خیس کردن لنگ خوب بود. به درد خوردن نمی‌خورد.

یک ساعت بود آخرین قطره‌ها هم تمام شده بود. هر دو زیر سایه‌ی نیسان نشستیم و خودمان را باد می‌زدیم و عرق می‌ریختیم. کار هنوز به نصفه نرسیده بود، اما آب ما به پایان رسیده بود. غرغرکنان سیفالله را مواخذه کردم که چرا بیشتر آب نخیده؟ بیچاره تقصیری هم نداشت. گفته بودیم ۱۰۰ کیلومتر مسیر داریم و دونفریم. ۱۰ لیتر آب آورده بودیم. یه ۴ لیتری هم از قبل توی ماشین داشتیم. چه می‌دانستیم به چه جهنمی وارد می‌شویم.

صدای غریب آشنایی از دور آمد. موتور ایژ^{۲۱}. مدت‌ها بود این صدا را نشنیده بودم، اما همچنان آشنایی خودش را داشت. موتورسوار بلوچ روبسته به طرف ما می‌آمد. هم نگرانی در دلم

۱- تعیین محل نصب پایه‌های برق برای احداث شبکه‌های هوایی را پیگه تاژ می‌گویند.

۲- دوربین نقشه برداری مخصوص تعیین مسیر مستقیم در زمان عملیات پیکه تاژ.

۲۰- میله ای پرچم مانند که نقشه بردار از فاصله دور مکان دقیق یک نقطه را به کمک نقشه بردار اعلام می‌کند تا میخی کوبیده شود و بعد در جای همان میخ تیر برق نصب شود.

۲۱- نام یک نوع موتور سنگین روسی که برای محیط‌های صحرایی و کوهستانی بسیار مناسب است. البته در حال حاضر منسوخ شده.

موج می‌زد، هم امید گشایش! حتماً آب دارد. رسید، روبند را باز کرد. دستم را از چوبدستی که روی صندلی ماشین بود جدا کردم. چهره‌ی مثبتی داشت. «اینجا چه می‌کنید؟»

- پیمانکار برقم.
- بالاخره می‌خوان به چک گل شیرخان برق بدن.
- انشاء الله.
- خو الان چکار می‌کنید؟
- اگه آب بهمون برسه ادامه میدیم. اگه نه برمی‌گردیم و فردا دوباره میایم.
- تا ممدآباد چهار ساعته؛ برید و برگردید پدرتان در میاد.
- چکار کنیم بی‌آب هم هلاک می‌شیم.
- اگه می‌دونستم براتون آب می‌آورد. ظرف دارید؟
- آره از این بطریا داریم.
- بدین تا برم براتون آب بیارم.
- از کجا؟
- رودخانه همین نیم ساعت پایین‌تره.
- رودخونه؟
- ها!
- میشه منم بات بیام؟ تشنگی امونمو بریده. یا اصلاً ما با ماشین خودمون میایم. نیم ساعت که راهی نیست.
- ماشین نمی‌ره اونجا فقط ایژ میره.
- به سیف الله گفتم: «می‌مونی برم و بیام؟ دونفری نمیشه بریم. می‌ترسم اگه این تنها بره پشت گوش بندازه و دیر برگرده.» سیف الله خندید. «مث که خیلی هلاکیا! نمونم چکار کنم؟» و زیر سایه نیسان نشست. ترک موتور بلوچ نشستم و برای اینکه مهمان‌نوازش را تحریک کنم، خودم را صمیمی گرفتم و سر صحبت را باز کردم.
- اهل کجایی؟
- چک گل شیرخان.
- خوشحالی که قراره برق‌دار شید؟

- ناشکر نیستیم. ما بیشتر جاده می‌خواهیم تا برق. از اینجا تا ممدآباد چهار ساعت راه با موتور. اگه مریض بدحال داشته باشیم ... وسعمون نمی‌رسه برا آب یا راه پول بدیم. دولت هم دیده برق ارزون‌تره دست به کار شده. یه جورایی دارن در دهنمون رو می‌بندن. بازم شکر!

- گفتی رودخونه؟! رو نقشه ندیدم.

- فصلیه.

- پس مشکل آب آشامیدنی ندارید.

- ها.

هرچه موتور تو دل صحرا پیش می‌رفت کمتر اثری از آب و رودخانه دیده می‌شد. داشت نیم ساعت می‌شد. داشتیم نگران می‌شدم. سنگلاخ صیقلی، حکایت از مسیر آب داشت و امید.

- کی می‌رسیم؟

- چیزی نمونه.

برای اینکه سرم را گرم کند شروع کرد به توضیح دادن جغرافیای منطقه و من هم هنوز دنبال رودخانه چشم می‌دواندم. بوی نم به دماغم می‌خورد اما آب و آبادانی به چشم نمی‌آمد. از حرف‌های مرد بلوچ هم چیزی نمی‌فهمیدم. بنده‌خدا فکر می‌کرد من همه این جاهایی را که ردیف می‌کرد، بلد. «اونجا روستای حلیلیه، از عنبرآباد جاده داره اما خیلی دوره. ما عنبرآباد و جیرفت کاری نداریم. قوممون همه یا ریگونند یا گنکی. با موتور تا ممدآباد ریگون ۴ ساعته. از حلیلی هم تا عنبرآباد ۴ ساعته. اما از عنبرآباد تا ریگون خودش ۶ ساعت راهه. باید بری جیرفت، بعد دهبکری، بعد دوراهی بم کرمان، بعد برگردی بم و از نرماشیر بیای ریگون. خیلی راهه.»

بالاخره غیر از خاک و آسمانی هم‌رنگِ خاک چیز دیگری پیدا شد. چند زن عشایر مشک آب به کمر به‌طرف کپری که حدود ۲ کیلومتر با ما فاصله داشت می‌رفتند. امید دیدن رودخانه قوت گرفت. سطح توقعم را پایین آوردم. منتظر دیدن زاینده‌رود نبودم، اما به مرغاب هم قانع بودم. کم‌کم مرغاب داشت به آب‌سوری علی‌آباد بدل می‌شد که یه دسته نی وسط چند تا سنگ نمایان شد. بوی گنداب دماغم را پُر کرد. موتورسوار کنار گنداب یکی دومتری‌ای که داخلش نی سبز شده بود ایستاد و گفت: «نه این خوب نیست. بریم جلوتر.» گفتم: «به رودخونه نرسیدیم؟» خندید. «مهندس الان ده دقیقه است تو رودخونه داریم موتور سواری می‌کنیم.» «اینجا که آب نداره؟!» بی‌اختیار به یاد

زاینده‌رود خودمان افتاده بودم. «الان سه ساله که آب نداره.» احساس عجیبی بهم دست داد. «پس برا چی اومدیم؟»

- خو اومدیم آب برداریم.

- از کجا؟

- رسیدیم.

موتور را کنار دسته نی دیگر نگه داشت. پیاده شدیم. «این هم آب!» یک برکه بود. حدود سی چهل متر که دوطرفش نی سبز شده بود و دوطرف دیگرش را گلی تیره گرفته بود. آن قدر لجن بود که بوی تندش را از بیست متری می‌شد شنید. بچه‌قورباغه‌ها توی آب! آب آنقدر سبز بود که کفش دیده نمی‌شد. با دقت می‌شد قورباغه‌های خوابیده بین نی‌ها را دید. دهانم از تعجب باز مانده بود. باورم نمی‌شد که انسانی از این آب بخورد. ماندم تا بینم واقعاً قرار است چه اتفاقی بیافتد. بلوچ از خورجین موتورش یک کاسه‌ی روحی درآورد. نیم‌متری انتهای گل‌های لجنی شروع کرد به کندن یک گودال. بعد از کندن حدود بیست سانت، کف گودال مرطوب و کم‌کم خیس شد. هنوز به چهل سانت نرسیده بود که آب نمایان شد. هفت هشت سانتی دیگر هم توی آب‌ها به کندن ادامه داد. حدود یک دقیقه صبر کرد و بعد آب جمع‌شده توی گودال را بیرون ریخت. آنقدر این کار را ادامه داد تا دیگر آبی که توی گودال جمع می‌شد گلی نبود. «مهندس بطری‌ها رو بیار!» خودش رفت سراغ خورجین موتور. یک استکان دسته‌دار آورد. از آن‌هایی که حداقل بیست سال بود جایی ندیده بودم. به آرامی شروع کرد به پرکردن بطری اول و دوم. آب داخل بطری‌ها گل‌آلود بود و از شفافیت هیچ خبری نبود.

- این رو می‌خورید؟

- معلومه که نه باید ته نشین بشه.

پنج دقیقه‌ای بطری‌ها را بی حرکت یک جا گذاشت و بعد خیلی آرام آب ته‌نشین‌شده را در دو بطری دیگر ریخت. ایده‌ی جالبی بود. حالا شفافیت نمایان شده بود و از گل و لای خبری نبود. لرد ته‌مانده‌ی دوبطری اول را خالی کرد و دوباره با استکان پُرشان کرد. دو دختر بلوچ ده‌پانزده ساله نزدیک شدند. چهره‌هاشان آفتاب‌سوخته و سیاه بود. بچه‌سال بودند اما بزرگ به نظر می‌رسیدند. هفت‌هشت متری آن طرف‌تر از ما روی زمین نشستند و شروع کردند به کندن گودال و دقیقاً همان کاری را کردند که این بلوچ هم انجام داده بود اما حرفه‌ای‌تر! چندتا ظرف بزرگ داشتند که فکر می‌کنم شیشه‌ای بودند. ظرف‌ها را آب کردند و نشستند تا ته‌نشین شوند. یک بطری وارونه را که داخلش چیزی مثل گرد ذغال بود در دهانه‌ی مشک‌هاشان گذاشتند و آب ته‌نشین‌شده را داخل

آن ریختند. یک جور فیلتر درست کرده بودند. به‌نظرم نگاه خیره‌ام به دخترها، مرد بلوچ را غیرتی کرده بود. «مهندس بسم الله!» به خودم آمدم. یکی از بطری‌ها را به من داد. «تا گرم نشده بخور!» بطری را به دهان گذاشتم و جرعه‌ای نوشیدم. مزه‌ی گل و لجن! تشنگی شدید عیوب طعم و رنگ را می‌پوشاند. نصف بطری را خوردم. «سلام برحسین!»

صحنه‌ی نمایش، دیدِ سرنشین وانت نیسان. روایت از چک گل شیرخان و بیابانی بی‌آب‌وعلف! بعد شهرک محمدآباد ریگان. پارک خشک و بی‌سبزه. چند اکالیپتوس با برگ‌های زرد و محوطه‌های خاکی، مملو از خارشتر، قنقال و خاکشیر همه خشک! صحنه‌ی بعد شهر بَم. دستفروشان که آب کلمن‌شان را لیوانی پنجاه تومان به عابران می‌فروختند. آن‌ها که وضعشان بهتر بود پنج تا لیوان آب را داخل یک بطری یک‌بارمصرف به ده‌برابر قیمت می‌خریدند. سکانس بعدی شهر کرمان. آب‌سردکن‌ها کنار خیابان و کسی برای یک لیوان آب پول نمی‌داد. بقیه ماجرا از پنجره‌ی اتوبوس. مزارع بزرگ گندم و کلزا. مسیر رفسنجان بردسیر. آبیاری بارانی، سیراب. سرانجام اصفهان. آبیاری بارانی چمن‌ها در سرتاسر شهر برای زیباسازی، نه برای کشاورزی و برداشت محصول. ماشینی روی پُل جلوی یک خانه و شلنگ آب. مالک خودرو خون زمین را می‌ریخت رو چهره‌ی بی‌عدالتی و کف مال می‌کرد. از اتوبوس پیاده شدم. به‌طرف رودخانه با تاکسی، نه ترکِ ایژ! رودخانه‌ی واقعی دهنم هم مثل حلیلی شده! جاده‌ای خاکی وسط شهر که معلوم نیست چرا این همه پُل روی خودش دارد و این همه اعلان خطر که "شنا ممنوع!"

چاه

لیلی شایق

دکتر کت نیمدار را از رخت‌آویز چوب روسی قدیمی مطب برداشت و پوشید. چکمه‌های پلاستیکی مشکی را از زیر تخت معاینه، جلو سراند و به پا کرد. از وقتی تا فیهاخالدون آدم‌ها، متخصص و فوق متخصص، سبز شده بود دیگر کسی پایش را اینجا نمی‌گذاشت. زمانی پشت در این مطب، که حالا این سوی آن پر از پیت‌های خالی نفت و جاروی باغبانی و آهن قراضه و خرت و پرت‌های باغبانی بود، مریض‌ها از دور و اطراف شهر می‌آمدند و صف می‌کشیدند تا نوبتشان شود. زن‌ها بچه در بغل، توی پیاده‌رو می‌نشستند و همانطور که نوزاد با ولع پستانشان را می‌مکید، چایشان را توی نعلبکی هورت می‌کشیدند. بهزاد آن موقع‌ها کوچک بود. پسری کنجکاو و باهوش. به همه چیز آن‌قدر دقیق نگاه می‌کرد که انگار از همه چیز کپی می‌گرفت و توی ذهن بایگانی می‌کرد. دکتر همیشه می‌گفت بهزاد فرق می‌کند. هر چه می‌شد بهزاد را مقایسه می‌کرد. حتی در بین گردوهایی که به نام بچه‌هایش در باغ کاشته بود، مال بهزاد چیز دیگری بود. سالی نبود که بار حسابی ندهد. یک سال همه‌ی گردوها را سرما زد ولی بهزاد باز هم گردو داد. دکتر میگفت همه چیز بهزاد با بقیه فرق دارد. از این رو هیچ کدام از بچه‌هایش میانه‌ی خوبی با بهزاد نداشتند. سالی که نتایج کنکور آمد و بهزاد در رشته‌ی دلخواهش قبول نشد دکتر فقط سکوت کرد. ولی بقیه‌ی بچه‌ها پدر و پسر عزیز کرده‌اش را از کنایه بی‌نصیب نگذاشتند. بهزاد به سربازی رفت و بعد از سربازی هم پیشه‌اش شد خدمات برق. بعد هم ازدواج کرد. بقیه‌ی بچه‌ها، دکتر و مهندس‌های خیلی خوبی از کار در آمدند آنقدر که همگی‌شان رفتند خارج و دکتر ماند و طوبی خانم، خانه‌باغ و مطبش. تا اینکه طوبی خانم دو سال پیش ایست قلبی کرد و از دنیا رفت و آن وقت بود که مهمانان آن خانه‌باغ و مطب، یکی بهزاد بود که تقریباً اکثر آخر هفته‌ها می‌آمد ویکی تک و توک مریض‌هایی که چه می‌شد گذارشان آن‌جا می‌افتاد که آنها هم یا آشنا بودند یا بی‌بضاعت‌های که نمی‌خواستند حق ویزیت بدهند یا در نهایت به جای حق ویزیت چند تا شربینی یا خرما یا یک شیشه عرق نعنی روی میز می‌گذاشتند و می‌رفتند. ولی دکتر به همین‌ها دلش خوش بود چون از تنهایی درش می‌آوردند. در مطب تقریباً بیشتر اوقات

بسته بود هر موقع هم کسی می‌خواست بیاید اول تلفن می‌زد و هماهنگ می‌کرد و بعد می‌آمد. دکتر دستی لای موهای سپیدش کشید و کلاه نقابداری که بالای نقابش، تبلیغ یک آژانس مسافربری بود را به سر گذاشت. کلید را در قفل کشوی میزش چرخاند و یک جعبه‌ی فلزی پر از شیرینی‌های روغنی در آورد و چند تایش را در بشقاب چید و بقیه را دوباره در کشو گذاشت. کنار سماور کوچک جلوی میز معاینه، یک سینی کاج دسته‌دار استیل با یک قندان پایه‌دار قدیمی گذاشته بود. لیوان‌های سبز آبی روسی را از چای پر کرد و ظرف شیرینی و چراغ قوه‌ی پیشانی‌بند را در سینی گذاشت و آن را برداشت و از پله‌های مطب پایین رفت. مرغ‌ها تا چشمشان به دکتر افتاد به سمت او دویدند ولی وقتی دیدند چیزی عایدشان نمی‌شود دوباره به چینه‌خواری‌شان مشغول شدند. دکتر وسایل پذیرایی را زیر یکی از سپیدارها گذاشت و سر درچاه کرد و داد زد: "اوس حسن بیا بالا چای یخ کرد." اوس حسن از همانجا داد زد: "به ابوالفضل بگو دلو را بکشه بالا." دکتر نگاهی به اطراف انداخت و عرق دست را با دستمال نخی که دور گردن داشت خشک کرد و طناب را آرام آرام روی قرقره لغزاند و دلو پلاستیکی را بالا کشید. خاک خشک توی دلو را روی تل خاک کنار باغ ریخت و سرش را که برگرداند کلاه ایمنی اوس حسن را دید که دستانش را لبه‌ی چاه تکیه‌گاه کرده و خودش را بالا می‌کشید. اوس حسن در حالی که نفس نفس می‌زد و عرق پیشانی را با آستین پاک می‌کرد گفت: "گور به گور شده کجاست؟" دکتر گفت: "ندیدمش. بیا این چراغ قوه را بگیر باطری نو انداختم توش بهتر از اون بکيه." اوس حسن چراغ قوه را گرفت و چک کرد. سری تکان داد و با چراغ قوه‌ی روی پیشانی عوض کرد. همان وقت در توالی آن سر باغ باز شد و ابوالفضل آفتابه در دست بیرون آمد. اوس حسن داد زد: "دو ساعته دلو پر شده! معلومه کجایی؟ می‌ترکیدى اینو بکشی بالا بعد بری تو اون خراب شده؟" ابوالفضل با خجالت گفت: "لوله آب نداشت رفتم آفتابه را از حوض پشت مطب پر کردم برا همین طول کشید." دکتر سینی را جلوی اوس حسن گرفت و گفت: "حرص نخور!" بعد رو کرد به ابوالفضل و ادامه داد: "آفتابه را بذار همون جایی که برداشتی!" اوستا شیرینی روغنی را درسته در دهان گذاشت و چای را هورت کشید. دکتر گفت: "میگی چی کار کنیم اوستا؟" دکتر سینی را به سمت ابوالفضل گرفت. ابوالفضل چای و شیرینی برداشت و رفت زیر یکی از سپیدارها نشست و با موبایلش مشغول شد. دکتر گفت: "تو اوستایی، تجربه داری! کار بلدی! میگی چی کار کنیم؟" اوس حسن زبانش را جاروی دهان کرده بود، گفت: "چاهای این اطراف همه خشک شدن دکتر جون. چشم آب نمیخوره!" دکتر گفت: "فال بد زن اوستا!" اوس چای را تا ته سر کشید. گفت: "برای ما که فرق نمیکنه. بگی بکن، می‌کنم. فقط دستمزد ابوالفضل بیشتر از اونیه میشه که

طی کردیم!" دکتر کلاه را روی سر جابجا کرد: "ترس مرد حسابی! من همین جام. تو به آب برس دستمزدت رو میدم." اوس حسن یکی دیگر از شیرینی‌ها را در دهان گذاشت و گفت: "آخه خودمونیم دکتر، سپیدار و گردو؟! اونم تو این خشکسالی؟" دکتر سر را بالا برد. سپیدارها را از نوک شاخه تا پایین رصد کرد و گفت: "اون وقت‌ها آبسالی بود. تو بهار، قورباغه و مار آبی تو باغ بیداد میکرد. اونوقتا هیشکی نمی‌گفت اینا چیه کاشتی؟ تو تابستون مامنی بود از گرما. اوس حسن گفت: "آخه این نهال‌های گردو دیگه چی بود تو این اوضاع قمر در عقرب؟" دکتر خندید. "اینها به نام نوه‌هامه! این کناریا آرش و مانی. اون سه تا اونوریام مال بچه‌های بهزادن. لادن و المیرا و شادمهر. دوتا هم اون طرف زدم برا بچه‌های راحله! سیندخت و رهام. غم اون بزرگا رو ندارم. اونها خودشون گلیم خوشونو از آب میکشن ولی این بچه‌ها تا بیان بالغ بشن، آب می‌خوان." اوس حسن بلند شد و گفت: "یا الله!" تا هوا تاریک نشده ما بریم تو چاه. دکتر گفت: "ایشالاخدا به دستات قوت بده همین امروز به آب برسی؟ اوس حسن کلاه را روی سر گذاشت: "ایشالا! نرسه هم دیگه نمیتونم بیام. فردا راهی مشهدم." دکتر گفت: "چرا زودتر نگفتی مشتی؟" اوس حسن لب چاه نشست و گفت: "چه فرقی میکنه؟ ابوالفضل اومدی بابا؟" ابوالفضل از جا پرید موبایل را بست و باقیمانده‌ی چای را سرکشید و لیوان را در سینی گذاشت. تشکر کرد و به سمت چاه رفت. اوس حسن پا را روی شیار اول گذاشت: "دوباره ول نکنی بری؟! "چشم، شیار سومیه را بپا بابا!" "تو حواست به کار خودت باشه پسر." دکتر سینی را برداشت و رفت.

شهر، آدم گرمادهای شده بود که باغ‌های آن اطراف، شش‌های آن بودند و به هر قیمتی بود همواره پر و خالی می‌شدند و نوید زندگی می‌دادند. دکتر خسته بود. خیلی وقت بود خواب راحت نداشت. روی صندلی چرمی پارهاش لمید و سر را به دیوار تکیه داد شاید خوابش ببرد. فایده‌ای نداشت. بلند شد نسخه‌های بیمه را مرتب کرد. مدت‌ها بود سیستم نسخه نویسی الکترونیکی شده بود و هر از چند گاهی نامه می‌آمد که باید مطب را با سیستم کامپیوتری مجهز کند. کامپیوتر برایش تبدیل به طناب داری شده بود که گاهی یک طرفش را می‌کشیدند و ول می‌کردند. همین موبایل را هم به اجبار بهزاد داشت. سال پیش یک نوکیای یازده دوصفر برای پدر خرید و سیم کارتی در آن گذاشت. یک جلسه، دکمه‌ی روشن و خاموش را نشانش داد و جلسه دیگر یادش داد چه‌طور با بقیه تماس بگیرد. دکتر کم‌کم توانست شماره‌ها را ذخیره کند، پیام‌ها را بخواند و در حد کار راه بینداز، از موبایل استفاده کند. خوبی موبایل این بود که هر وقت توی باغ بود می‌توانست به تلفن‌ها جواب بدهد به همین دلیل شماره را به همه می‌داد. احساس به روز بودن پیدا کرده بود. دکتر با مهرشاد،

پسر بزرگ بهزاد، رابطه‌ی خوبی داشت. هر موقع می‌آمد کنارش از او می‌خواست کامپیوتر یادش بدهد. او هم لبتابش را باز می‌کرد و مُشتی کلمه‌ی قلنبه سلنبه سر هم می‌کرد و به دکتر تحویل می‌داد. دکتر کاملاً گیج می‌شد. بلند می‌شد و می‌گفت: "برا امروز بسه! خیلی کار دارم. بقیه‌ش دفعه بعد." بعد می‌رفت توی مطب و چرت می‌زد که حالش جا بیاید. دفعه‌ی بعد هم همین روند تکرار می‌شد. این بود که هیچ وقت نتوانست با کامپیوتر ارتباط برقرار کند. نامه و بیمه‌ها را کنار گذاشت و با چند نفر تماس گرفت. به نوبت سفارش گوشت و میوه و شیر داد. محسن لبنیاتی، هم کلاسی قدیم بهزاد بود برای همین با او به نسبت، احساس راحتی بیشتری می‌کرد. گفت که آب شیر دفعه‌ی قبل، خیلی زیاد بوده و بعد بلند بلند خندید. ادامه داد: "با حساب آب دفعه‌ی پیش شیر را خیلی گران حساب کرده!" به خنده ادامه داد. همیشه همین‌طور بود. حرف‌های خیلی جدی را با قهقهه می‌گفت. شاید می‌خواست وجهه‌اش را حفظ کند. به هر حال گفت دبه‌های شیر را دم در نگذارد چون گربه‌های کوچه روی آن می‌پزند و اگر در زد و نفهمید به موبایلش زنگ بزند. محسن پسر خوب و مطبوعی بود و همین باعث می‌شد که دکتر هوایش را بیشتر داشته باشد. بعد هم قطع کرد و موبایل را توی جیب کتش گذاشت. قرار بود فردا شب، بهزاد وبچه‌هایش به باغ بیایند. ماهی یک بار ماست و پنیر درست می‌کرد. اعتقاد داشت ماست بیرون، پر از نشاسته است، نه ترش می‌شود نه آب می‌اندازد. ماست را برای بهزاد درست می‌کرد تا با خودش به اصفهان ببرد. ولی بیشترِ شیری را تا سر حد جنون می‌جوشاند و چربی‌اش را می‌گرفت و بی‌ذره‌ای نمک، پنیر درست می‌کرد. نان و غذاهایش هم بدون نمک و چربی بود. برنامه مرتب دوچرخه سواری داشت. صبح‌ها ساعتی دور باغ رکاب می‌زد. طوبی خانم که زنده بود همیشه می‌گفت: "موهات ابریشمی شده ام از از بهزاد هم سالم تری!" دکتر هم بلند بلند می‌خندید.

دکتر با صدای اوس حسن به خود آمد و به سمت چاه رفت. عصر شده بود و باغ، هوای مطبوعی داشت. پرستوها، عصر تابستان جیغ‌کشان مانور می‌دادند و گروهی، از سویی به سوی دیگر می‌رفتند. اوس حسن در حال عوض کردن لباس بود و ابوالفضل با سرعت روی صفحه‌ی موبایل انگشت را بالا و پایین می‌کرد. دکتر گفت: "چی شد پس؟ چرا لباس عوض کردی؟" "دکتر فایده نداره باید برم. از خونه زنگ زدند. فردا راهی‌ام خیلی کار دارم." "آخه اینجوری که نمیشه. وضع این نهال‌ها را می‌بینی؟" اوس حسن دکمه‌های پیراهن را بست: "چه کنم؟ دست من که نیست. اون بالاییه باید بخواد که قهرش گرفته. بذار از زیارت برگردم میام سروقتش." "اوه تا تو برگردی خشک شدن مرد حسایی!" "اگر عجله داری چیزی که این روزها زیاده مقنی! بی حساب کتاب و بی مجوز، دم و

پَسَا میکنند. همشونم منتظر دعوتن تا اجابت کنن." دکتر سری تکان داد: "اگه می‌خواستم به یکی دیگه بگم که تو این سال‌ها می‌گفتم. چاه خودته، خودت باید باشی، دستت برکت میده به آبش" دسته‌ای پول از جیب درآورد. شمرده و به اوس حسن داد. "همونی که طی کردیم یک ساعت هم اضافه‌تر." اوستا پول را گرفت. روی پیشانی گذاشت: "خدا سایه‌ات را کم نکنه. ابوالفضل بدو هوا تاریک شد!" دکتر هر دو را تا دم در همراهی کرد و پشت در را انداخت. چیزی که تنهایی به او خوب یاد داده بود همین محکم کاری‌ها بود. یک ماهی میشد به بهزاد گفته بود بالای در انبار مطب، چند تارمی جوش بدهد. خیالش راحت نبود. شب‌ها سر که روی بالش می‌گذاشت کافی بود کمی چشمانش گرم شود، توهم صدای پریدن کسی از روی دیوار انبار، او را از جا می‌پراند. بارها و بارها اتفاق افتاده بود. ولی وقتی بهزاد و خانواده‌اش می‌آمدند آرام بود. تا صبح راحت می‌خوابید. بهزاد خودش جوش کاری بلد بود. غروب زنگ زد گفت تارمی‌ها آماده شدند و فردا می‌آورد نصبشان می‌کند. دکتر کنار چاه ایستاد. پرستوها جیغ می‌کشیدند و بازی گروهی هیجان‌آوری راه انداخته بودند. سنگ‌ریزه‌ای برداشت و به ته چاه انداخت گوشش را توی چاه کرد. سر را به سمت آسمان صاف و آبی برد و پرستوها را با چشم دنبال کرد. اوس حسن چراغ قوه‌ی پیشانی بند را به شاخه‌ی یکی از گردوها آویزان کرده بود. دکتر چراغ قوه را روشن کرد، به پیشانی بست و سر را در چاه فرو کرد. کمی رصد کرد. بلند شد. کُتش را در آورد و به گردوی بهزاد آویزان کرد. تیشه‌ی باغبانی را از پای نهال برداشت و زیر پر شال کمر گذاشت و محکم بست. دلو انداخت ته چاه و پا را روی شیار اول گذاشت. مردد بود ولی فکر نهال‌ها رهایش نمی‌کرد. اگر نمی‌رفت انگار کم کاری کرده بود. قبلاً از این کارها انجام داده بود. دوران طرحش را در سیستان و بلوچستان گذرانده بود. توی یک روستای پُرت! یک‌بار پسر بچه‌ای در چاه افتاده بود و مجبور شد به چاه برود و او را معاینه کند. چند بار هم برای تست آب منطقه و چیزهای دیگر! ترسی نداشت. مستقل بود و از پس کارها برمی‌آمد. می‌ماند تعدادی کار فنی که بهزاد با کمال میل برایش انجام می‌داد.

با دقت شیارها را یکی یکی طی کرد و پایین رفت. چاه خشک بود. پایین‌تر مختصری رطوبت داشتو به سردی می‌زد. آزار دهنده نبود. بوی خاک سرحالش آورد. انرژی گرفت. به کف چاه رسید. تیشه را درآورد. شروع کرد به کندن خاک. آن‌قدر کند تا دلو پُر شد. دوباره پا را روی شیارها گیر داد. بالا رفت و دلو را بالا کشید. خاک را روی تل کنار سپیدار ریخت و دوباره برگشت میان چاه. احساس جوانی کرد. احساس خوب زندگی! یک چشم به آسمان داشت و چشم دیگر به ته چاه. پرستو هنوز قیقاج می‌رفتند. پای راست را روی شیار سوم گذاشت و خواست پای چپ را هم توی شیار روبرو جاگیر کند که سر خورد و دیگر نفهمید چه شد.

آخرین چیزی که به خاطر می‌آورد، جیغ پرنده‌ها بود. چشم که باز کرد همه‌جا تاریک بود. نمی‌دانست چه موقع از شب است و چه مدت بیهوش بوده است. پاهای در بدترین حالت ممکن قرار داشت. پای راست کف چاه دراز شده بود و همگی وزنش روی پای چپ افتاده بود. سعی کرد آن را جابجا کند ولی رمق نداشت. میچ پای چپ را گرفت ولی درد چنان در استخوان‌ها پیچید که مجاله‌اش کرد. زانو را گرفت و پا را جابجا کرد. میچ پا شکسته بود. بدنش مور مور شد و لرز همگی وجودش را گرفت. سعی کرد بلند شود. پای راست را روی شیار گذاشت ولی دوباره توان را از دست داد و روی پای چپ افتاد و از درد فریاد زد. جیب‌های شلوار را واری کرد. موبایل را توی کُت جا گذاشته بود. باید تا فردا عصر که بهزاد بیاید می‌ماند. درد امانش را بریده بود. صدای گنگ زنگ موبایل را شنید. دستمال گردن را باز کرد و محکم دور میچ پا پیچید. دوباره بلند شد طناب را گرفت و پا روی شیار گذاشت ولی پای چپ یاری نمی‌کرد. نمی‌توانست وزنش را روی آن بیندازد. نشست و به دوباره تکیه داد. چشم‌ها را بست. سرما در جانش نفوذ کرده بود و می‌لرزید که درد پایش را شدید تر می‌کرد. خستگی و ناتوانی بر او چیره شد. همه چیز سیاه بود. فکر کرد کنترل هیچ چیز در دستش نیست و باید وا بدهد و بگذارد سرنوشت، تصمیم بگیرد. چشم بسته، شلوار را لمس کرد. کاملاً مرطوب شده بود. روی خاک دست کشید. مرطوب شده بود. چاه داشت آب می‌انداخت. چشم باز کرد. لبخند زد. آب خوردن نهال‌ها آرامش کرد. چاه و دکتر و نهال‌ها فقط لنگ یک دلو دیگر از این خاک خشک بودند. خوابی شیرین پلک‌هایش را فریب داد. آن چنان شیرین که درد میچ پا هم نتوانست جلواش را بگیرد.

"دکتر اون پایینی؟ دکتر بلند شو!" نور چراغ قوه‌ای، چشمانش را از هم گشود. محسن بالای چاه ایستاده بود. "محسن" خوبی دکتر؟ سالمی؟ بهزاد نگران بود گفت تلفنش جواب ندادی زنگ زد که پیام وگرنه نمی‌پریدم تو باغ. "آب، کف چاه را فرا گرفته بود و دستمالی که دکتر مچش را با آن بسته بود دیگر کاملاً خیس شده بود. "دارم میام پایین کمکت!" دکتر لبخندی زد و سر را به دیوار تکیه داد. چشمانش را بست. دیگر خیالش راحت بود.

این جا اصفهان است

رضوان نیلی‌پور

مستند نگاره‌ای از تقلّا و تمنّای آب در زیست مردمان ایران مرکزی نسل پیشین

سال‌ها بود ندیده بودمش تا دیروز توی موزه. ناهید بچه به بغل، انگشت اشاره را به دسته‌ی تلمبه گذاشت. «این چیه مامان بزرگ؟» عصا زنان طرفش رفتیم، دسته را مشت کردم. «چقدر دلم می‌خواس تا زنده‌ام دوباره ببینمش. ناهید جون یه عکس ازم بگیر.» خدا رحمتش کند، آقا جان چقدر تلمبه زد. روی آن خم می‌شد، یک دست روی دهانه‌ی کاسه‌ای و دست دیگر تلمبه می‌زد می‌زد تا حوض پُر شود. آن خانه از خانه‌ی قبلی‌مان امروزی‌تر بود و سرِ حوضش تلمبه داشت. آقا جان عاشقش شده بود. برای خانوم‌جان که تعریف کرد، دست‌ها را تکان داد و بالا پایین بُرد. «یه خونه‌ی نقلی، محله پاشیرِ درب کوشک. حدود صد و پنجاه متر. باغچه، غرق لاله عباسی. حوض، آبی لاچوردی. آبش مثل اشک چشم. یه ایوونِ آفتاب رو، سمتِ قبله. سه تا اتاق تو ایوون. وسطی برای مهمون‌خونه، این‌وری، یه صندوق‌خونه بزرگ داره. سرِ حوضشم تلمبه دستی. یه مطبخم اون‌سر!» خانوم‌جان لب‌خند زد. «خدایا، داریم صاحب‌خونه می‌شیم؟» «قرار شده شب بریم قولنامه!» خانه‌ی قبلی درندشت بود محله‌ی شهشهان. با چرخه‌چی از چاه آب می‌کشیدیم. به دهانه‌اش نگاه میکردی، می‌ترسیدی. خودت را عقب میکشیدی. چاره نبود. باید روزی دوسه بار، می‌آمدی حوضخانه، بالای در را چفت میکردی که بچه‌ها داخل نشوند. دَلو را می‌انداختی، چرخه‌چی تندتند می‌چرخید. دلو می‌افتاد ته چاه. پُر از آب می‌شد. چرخه‌چی را مُشت می‌کردی. دست را روی چوب‌ها، به نوبه جابه‌جا میکردی تا بچرخند و طناب را دور خودشان بپیچند و آب، لَب‌پَر زنان بالا بیاید. چَرَم زُمُختِ دسته‌ی دلو را بگیری و آب بریزی توی پارچِ پیش‌پا، توی سنگاب. باز چفتِ بالای در را ببندی که بچه‌های تُخس و بازی‌گوش نروند تو! «آب در مطبخ است و یادت باشد امروز نوبت تو است که برای نوزده نفر، ناهار درست کنی.»

حوض توی خَرَنَد، وسطِ باغچه‌ها مخصوص شستشو بود. برای عوض کردن آبش، دوسه ماه یک‌بار، مش‌رحیم می‌آمد. آب را با دَلّه حلبی خالی می‌کرد تو باغچه‌ها، لجن‌های دیواره و کف را می‌تراشید. توپی قبلی را خراب می‌کرد تا لجن‌ها با آب، برود توی چاه. مقداری خاکِ رُس و آهک را با سفیده‌ی تخم‌مرغ و آب به‌هم می‌زد. قَدّ یک هندوانه‌ی متوسط، مَلات درست میکرد و هوفی می‌انداخت گوشه‌ی حوض و راه آب را می‌بست. «یا علی!» از حوض به حوضخانه می‌رفت. چرخه‌چی را جا کُن می‌کرد و بالاتر می‌گذاشت. از دو پله بالا می‌رفت، روی سکوی مخصوص، روی تشکچه، می‌نشست. دلو را از طناب آزاد می‌کرد و دلو بزرگه را که چهار برابر بود اسیر می‌کرد و می‌انداخت توی چاه. پاها را دراز میکرد و کف پنجه‌ها را رو چوب‌های چرخه‌چی، جابه‌جا میکرد تا رام و به اختیار بچرخد. طناب دورش ببیچد و دلوِ غول‌آسا لبالب از آب، بالا بیاید. مشدی خم شود، دسته‌ی دَلو را مشت کند، به سنگاب گیر بدهد و آب را خالی کند توی لوله‌های تمبوشه‌ای. آب آزاد شده از تاریکی زمین پیچ و تاب بخورد، به خرند برسد و از فَوّاره‌ی وسط حوض، بزند بیرون و منتظر بماند تا مش‌رحیم دلوهای بعدی را خالی کند تا حوض پر شود و آن نوزده‌نفر اهل خانه تا چند ماه دیگر از این آب، احیا شوند. رخت بشویند ظرف و کماجدان بشویند کاهو بشویند آفتابه آب کنند و به مستراح توی دالانِ دراز و هشتی ببرند و وقتی آبِ حوض کم می‌شود، مردهای خانه همان کارِ مشدی را تکرار کنند بلکه حوض دوباره پُر بماند و از کُر نیفتد. یک‌بار که مش‌رحیم گِره را شُل بسته بود، دلو افتاد توی چاه. آقاچان چنگک آورد، به طناب بست و کرد توی دلِ خیسِ چاه. بالاخره از آن دوازده چنگِ دورتادورِ دایره‌ی چنگک یکی به دسته‌ی دلو گیر میکرد، قلاب می‌شد، تا بکشدش بالا. مش‌رحیم یک روز تمام می‌آمد برای پیرایش و صفای حوض. غروب هم که از سکو پایین می‌آمد، آقاچان دست در جیب، جلینگ جلینگ پول خُردها را به هم می‌زد و انعامش را می‌داد.

دورتادورِ خانه‌ی درندشت اتاق بود. تابستان هر خانواده‌ای پشه‌بند را روبروی اتاق خودش سرپا می‌کرد. طناب‌ها را به درخت‌ها می‌بستند. روبروی اتاق ما درخت بزرگِ توت بود. بار که می‌داد من و مینا، چادرنماز خانوم‌جان را زیرش می‌گرفتیم تا آقاچان برود بالا، شاخه‌ها را بتکاند و بارانِ توت گُر و گُر بریزد و اهل خانه شبانه دورتادورِ اتاق بی‌بی بنشینند و توت بخورند.

زمستان وسطِ اتاق‌ها کرسی برپا بود و زیرشان منقل آتش. اهل و عیال عمو رضا هشت نفر بودند. دوتا اتاق و یک صندوق‌خانه داشتند هم پشه بندشان دوتا بود هم کرسی‌شان.

آبِ حوض خانه‌ی جدیدِ دربِ کوشک‌مان باید زود به زود عوض می‌شد. آقاچان پاچه بالا می‌زد و سبزاب را با سطل آهنی خالی میکرد تو باغچه یا از سرِ کوچه را آب می‌پاشید و جلو می‌آمد. یک وجب آب مانده بود که توپی را برمی‌داشت و آب هورت، می‌رفت توی مغاکِ چاهِ ناپیدا. یک‌بار

خانوم جان گفت: «مردِ حسابی، از همون اول این کارو بکن و درشو بردار که اینقدر خسته نشی!» «چاه پُر بشه، خالی کردنش مکافات داره.» همیشه غصه‌ی پیرمرد را میخوردم که خسته میشد. چهارتامان دختر بچه بودیم. نمی‌توانستیم کمکِ آقا جان تلمبه بزنین. بچه‌های همسایه غیر از آخری، هشت‌تای دیگر پسر بودند. از بیست سال تا شش سال. چهار پنج‌تاشان که بزرگتر بودند، مسابقه‌ی تلمبه زدن می‌گذاشتند و حوض‌شان را پُر می‌کردند. آقا جان دستِ تنها بود. بعد از خالی کردن و شستنِ کف و دیواره نفس نفس میزد. حوض گرد بود. همان‌طور که خم شده بود و دیواره و کف را می‌شست، دور خودش می‌چرخید. از ایوان نمی‌شد او را دید. گاهی سرش پیدا و ناپیدا می‌شد. دلم می‌خواست کنارش می‌ماندم اما خانوم جان بچه‌ای را می‌گذاشت توی دامنم تا به کارهای خودش برسد.

شستنِ حوض که تمام می‌شد، خانوم جان قوطیِ روغن وازلین می‌آورد تا آقا جان توپی را چرب کند و سر جایش بگذارد. خانوم جان گوشت کوب را می‌داد و می‌گفت: «بزن روش که محکم بشه، آب در نکنه.» بعد تلمبه‌زدن شروع می‌شد. گاهی دوسه نوبت و دو روز طول می‌کشید تا حوض پُر شود. خانوم جان دوباره مقررات را بازگو می‌کرد. «از مستراح که بیرون میان دستاتون را صابونی میکنین، اول با درِ جاصابونی آب بریزین رو دستاتون که کف صابون توی حوض نره، بعد دست‌ها رو تو حوض بشورین و ظاهر کنین.» جاصابونی همیشه لب حوض بود و یک قالب صابون سفید، از همان‌هایی که تو حمام می‌بردیم، داخلش بود. آقا جان گفته بود بعد از استفاده، درِ جاصابونی را حتماً ببندیم که کلاغ، صابون را نبرد. چون هم‌رنگِ پنیر است. بعد که می‌بیند پنیر نیست، می‌اندازد گوشه‌ای و حیف می‌شود.

توی مستراح، دوتا آفتابه مسی داشتیم. اگر یکی کم می‌آمد، سراغ دومی می‌رفتیم. باید قبل از داخل شدن به مستراح، هر دو را از حوض آب می‌کردیم.

زمستان، عوض کردنِ آب حوض تعطیل بود. آقا جان دورتا دورِ سنگِ حوض را، شیب‌دار، کاه‌گل می‌گرفت که یخ نازک‌تری ببندد. بعد چوب‌های پشه‌بند را چپ و راست روی حوض می‌گذاشت و روی آن لحاف پهن می‌کرد. صبح‌ها گوشه‌ی لحاف را پس میزدیم، یخ را با مشت می‌شکستیم و دست و صورت می‌شستیم. برف که می‌آمد، گاهی یک وجب یا بیشتر، روی لحاف می‌نشست. برف‌های بعدی رویش تل‌انبار می‌شد. هر بار برف می‌آمد، صدای برف‌روها توی کوچه‌های شهر می‌پیچید. صدا که می‌زدیم پارو به دوش می‌آمد از راه‌پله‌ی گوشه‌ی حیاط، بالا می‌رفت و برف بام را می‌ریخت کفِ خزند. بعد می‌آمد پایین و برف‌ها را با پارو، کوه می‌کرد روی هم. جوری که تا نزدیکِ بام می‌رسید و تا بعد از عید نوروز، باقی می‌ماند و کم‌کم آب می‌شد.

یک صبح هرچه مشت زد، یخ حوض نشکست. خانوم جان را صدا کردم. «دارم بچه شیر می‌دم. آقا جانم داره حساب کتاب می‌نویسه، گوشت کوب رو سکوی مطبخه، بیار محکم بزن تا بشکنه.» صبح‌ها خانوم جان پیش سماور می‌نشست و برای همه چای می‌ریخت. سماور نفتی تازه آمده بود. آقا جان با خریدنش خانوم جان را خوشحال کرده بود که دیگر مجبور نباشد صبح به صبح آتش روشن کند، تو سماور دغالی بریزد و هی بنشیند به فوت کردن توی لوله‌ی درازش و با تقلاً آتش را لورچ بدهد بلکه زودتر جوش بیاید. چای آماده شود که آقا جان دیرش نشود و به موقع به بانک برسد. آقا جان کارمند بانک ملی بود. وقتی خانه بود، بیشتر وقت‌ها، دو زانو پشت میز کوچکش می‌نشست، دفتر بزرگ را باز می‌کرد و حساب کتاب می‌نوشت. من بعد از ناشتایی، فُرم مدرسه را می‌پوشیدم و یقه‌ی سفید، دور گردنم می‌بستم. سرم را شانه می‌زدم و روبه‌روی خانوم جان می‌نشستم تا همان‌طور که پشت سماور نشسته بود و قنداقه‌ی بچه‌مان رو زانوش بود، بچرخد طرفم و موهایم را ببافد. سرم را می‌بوسید. «قربون دختر دانش‌آموزم برم الهی!» کیف مدرسه، کیسه‌ی پارچه‌ای دسته‌داری بود که خانوم جان دوخته بود. مدرسه تو کوچه پس کوچه‌های خاکی و باریک بود. سرتاسر زمستان، سفید پوش می‌شد و برف، کف کوچه یخ می‌زد. که اگر مواظب نبود، سر می‌خوردی و کله‌پا می‌شدی. صبح‌ها (چکمه) پوتین لاستیکی سیاه می‌پوشیدم و به راه می‌افتادم. خانوم جان سپرده بود، از تو جاپاها راه بروم. پاهام یخ می‌کرد و پنجه‌ها، بیشتر از همه‌جا بی‌حس می‌شد. به مدرسه که می‌رسیدم، انگار پاهام قطع شده بود. شنبه‌ها مبصر، دم کلاس می‌ایستاد و دانش‌آموزان باید یکی‌یکی جلوی سر خم می‌کردند تا لابه‌لای موها را ببیند که آیا جمعه حمام رفته‌اند یا نه. خانوم جان هربار حمام می‌رفت، دوتا از دخترهایش را همراه می‌برد. حمام دور بود. باید با یک دست، بقچه‌ی لباس و حوله را زیر بغل می‌گذاشتیم، با دست دیگر، لگن مسی، صابون و سنگ‌پا را می‌گرفتیم و به راه می‌افتادیم. خانوم جان برای این خرده ریزه‌ها، کیسه‌ی پارچه‌ای دوخته بود. پاکت پلاستیک هنوز نیامده بود. موها اگر قدری بلند بود که بشود ببافی، باید بافته شده باشد وگرنه صبح شنبه، به خانم مدیر خبر میدادند. مدیر، قیچی به دست از دفتر بیرون می‌آمد و قسمتی از مو را از ته، قیچی می‌کرد جوری که زشت می‌شدی. خانم مدیر همان‌طور که دسته‌ای از مو را مشت کرده بود با دست دیگر، قرچ قرچ از ته می‌چید. «نشنیدی گفته بودم، یا کوتاه بشه، یا بافته؟!» نداشتن لیوان و دستمال توی جیب، یک گناه بزرگ بود که شنبه‌ها کنترل می‌شد و باید خانم مدیر روی جریمه‌ی آن، تصمیم می‌گرفت.

وارد کلاس که می‌شدیم، بخاری روشن بود، هیزم جرق جرق صدا میکرد و رو سطح بشقاب مانند بخاری، تعداد زیادی سنگ کوچک و بزرگ ریخته بودند که هرکدام، یکی برمیداشتیم، تو

مشت می‌گرفتیم تا دست‌هایمان گرم شود. انگشت‌ها یخ بود و جمع نمی‌شد. خانم معلم درس‌های شفاهی را زنگ اول می‌داد. ریاضی و املاء، مخصوص زنگ دوم و سوم بود که دست‌ها بتوانند مداد بگیرند. سنگ‌ها را دوباره روی بخاری می‌گذاشتیم و سر جای مان می‌نشستیم. پاری وقت‌ها، نشسته بودیم که یک‌هو خانم ناظم، تند می‌آمد دم کلاس که «بازرس آمده.» رنگ صورت خانم معلم می‌پرید. خبردار می‌ایستاد و می‌گفت ساکت و با ادب باشیم. بازرس تمام کلاس‌ها را واری می‌کرد و اگر ایرادی می‌دید، یادداشت می‌کرد و به مافوقش خبر می‌داد. در زمستان، کف خرنده مدرسه برف بام را کوه کرده بودند یک طرف. زنگ خانه را ساعت یازده و نیم میزدند. تا به خانه برسیم حدود دوازده بود. کم‌تر از یک ساعت و نیم وقت داشتم که ناهار بخورم و توی خرنده، نزدیک حوض بنشینم و ظرف‌ها را بشویم و دوباره آن همه راه را طی کنم برای مدرسه.

سر سفره اگر قاشق یا چیز دیگری کم و کسری بود، باید در سرما یا گرما، بروی به حیاط و از آن سر خانه، از مطبخ بیاوری. غذا توی کماجدان پشت سیاه، روی اجاق و سه‌پایه با چوب، لای آتش و خاکستر پخته می‌شد. مواد شوینده و دستکش هنوز نبود، قدری خاکستر نرم از داخل اجاق مطبخ می‌آوردیم و شروع به شستن می‌کردیم. بعد از شستن، خانوم‌جان از سماور در کاسه‌ای آب گرم می‌ریخت. «مرضیه بیا دستات را گرم کن تا دیرت نشده برو مدرسه!» زمستان تنها وسیله‌ی گرم شدن، همان کرسی بود. خانوم‌جان هرروز دو منقل از زیر کرسی بیرون می‌آورد و در مطبخ پر آتش می‌کرد. من با دو خواهر کوچک‌تر، محبوبه و مینا، در اتاق یک‌طرف ایوان، زیر کرسی بودیم و مریم کوچولوی شیرخوار در اتاق طرف دیگر ایوان که نشیمن هم بود، با آقاجان و مادر جان زیر کرسی خودشان می‌خوابید. یک روز صبح از خواب بیدار شدیم، لحاف حوض را پس زدیم، دیدیم یخ ضخیمی بسته است. شکستیم و دیدیم که دو وجب آب ته حوض است. خانوم‌جان زد پشت دستش. «وای خدا، حوض شکسته، حالا با این بچه‌ها چه کنم؟ شستن ظرف‌ها لباس‌ها و کهنه‌های بچه‌ها!» آقاجان گفت: «نصف شب، صدای شکستنش را شنیدم. از ناراحتی تا صبح خوابم نبرد.» آن سال زمستان بسیار سختی بود، به خصوص برای خانوم‌جان. بعد از سیزده‌ی نوروز، بنا آمد و حوض را درست کرد. یک روز به خانه همسایه رفتیم، دیدم حوض‌شان خالی است. پسرشان نزدیک دیوار رفت، دستش را بالا آورد و دکمه‌ای را زد. یک‌هو آب از لوله‌ی سر حوض، بیرون پرید و زود حوضشان آب شد. دویدم به خانوم‌جان خبر دادم. اول تعجب کرد بعد لبخند زد. طولی نکشید خانه‌ی ما هم موتور آب نصب شد و همه شاد شدیم. من از همه بیشتر! دیگر غصه‌ی آقاجان را نمی‌خوردم. «موتور را نباید مدام روشن و خاموش کرد، می‌سوزد!» آقاجان بنا و لوله‌کش آورد. آجرهای کف خرنده را ورچید و لوله‌ها را توی زمین کار گذاشت. کف مطبخ را خراب کرد، لوله گذاشت و برای سنگاب، جایی که

خانوم جان چلو صاف میکرد و یک کاسه آب روی چلوها میریخت، شیر آب گذاشت. کفِ مستراح را خراب کرد، لوله‌کشی کرد، شیر آب گذاشت. چهار پایه‌ی بلند آهنی گوشه‌ی ایوان جاسازی کرد و تانکِ آهنی آب را روی آن گذاشت. سقفِ تانک با سقف ایوان، فاصله‌ای نداشت. آخر سر کفِ مطبخ، مستراح و خرد را به جای آجر کهنه‌ها، موزاییک کرد. موزاییک، تازه به دنیای ساخت و ساز آمده بود و قابل شستشو بود. از آن روز به بعد موتور را که می‌زدیم، تانک کم‌کم پُر از آب می‌شد و قبل از آن که پر شود و سر برود، مقداری آب از لوله‌ی خبر، می‌ریخت تو ایوان، فوری موتور را خاموش می‌کردیم. تا دو سه روز توی تانک، آب ذخیره داشتیم. خانوم جان دست‌ها را بالا آورد. «هزار بار شکر!»

آقاجان هر شب قبل از خواب، درِ مستراح و مطبخ را می‌بست که شیرهاشان یخ نزنند. زمستان و بهار گذشت، تابستان رسید. آن تابستان، چاهِ بیش‌ر خانه‌ها، کم‌آب و برخی بی‌آب شد. موتور را که می‌زدی، یا اصلاً آب نمی‌آمد و یا به قول آقاجان، تفت می‌کرد و به اندازه‌ی نصف لیوان آب گل می‌آمد. حالا نوبت مقنّی‌ها بود که صدایشان تو کوچه‌ها به هوا برود. «آهای چاه کن! آی مقنّی!» آقاجان دو نفر آورد. یکی شان رفت ته چاه، شروع کرد به کُند و کو. صدای هن و هنش را می‌شنیدیم. آن یکی طناب به دست، بالا ایستاده بود و سطل‌های پُر سنگ و گل را بالا می‌کشید و خالی می‌کرد سه کُنْجی دیوار. به آقاجان گفت: «بیش‌تر چاه‌های اصفهان، میراب داره که اگه بشکنه، یکهو چنون فوران می‌کنه که نمیتونی جلودارش بشی.» آقاجان دست‌ها را بالا آورد. «تَوکُل به خدا!»

از گرما و تشنگی، کلافه بودیم. قمقمه پلاستیکی هنوز نیامده بود. آقاجان روزها، دوتا پارچ از کنارِ سماور برمی‌داشت، به فرمانِ دوچرخه‌آویزان میکرد. از خانه بیرون می‌رفت و ساعتی بعد خسته و خیس عرق برمی‌گشت. بادبز را برمیداشت و تندتند خودش را باد میزد. ما کاسه کاسه آب‌ها را می‌خوردیم. یک‌روز محبوبه درآمد که: «من بازم آب می‌خوام!» اما خانوم جان می‌خواست با آبِ باقیمانده غذا بپزد و چای درست کند. مینا درآمد که: «خرس گنده، چقدر آب می‌خوری؟» آقاجان دست‌های آماده به دعایش را باز بالا آورد، با صدای بلند و بغض گفت: «به لبِ تشنه‌ی حسین، خشکسالی را بر بندگانت حرام کن.» خانوم جان قدری آب از پارچ توی کاسه ریخت و به دست محبوبه داد. من هم هنوز تشنه بودم اما چیزی نگفتم. بلند شدم، رفتم درِ خانه‌ی همسایمان. «اگه کمی آب دارید، بهم بدهید.» «ما یازده نفریم. نداریم. بچه‌ها رفتن بلکه پیدا کنن. مقنّی هم توی چاهه می‌گه کفِ چاه خشکه!» رفتم دم خانه‌ی بعدی. دیدم شلوغ است. همه دور چاه ایستاده بودند. زن خانه لُپ‌هاش را چنگ می‌زند و مرد طناب به دست روی چاه خم شده بود. «چه خبره؟» «دَم چاه، مقنّی را گرفته، یکی رفته پایین بیاوردش بالا هوا بخورد.» نمی‌دانم چقدر آنجا ماندم. به خانه

که برگشتم، آقا جان لبِ چاه به سینه‌اش می‌کوفت یا حسین یا حسین می‌گفت. اشک می‌ریخت و می‌خندید. یکی از مقنّی‌ها سر تا پا خیس و آب‌چکان خودش را از چاه بیرون کشید. «میراب شکست. هم‌چین فُوران کرد که آب از سرم در رفت و جَلَد آمدم بالا. وسایلم تَه چاه ماند، فردا باید آهن‌ربای بزرگ بیاورم بکشمشون بالا.» آقا جان به اشک‌ها دست کشید و موتور را روشن کرد. امروز صبح که از خواب بیدار شدم، ناهید تلفن کرد. «سلام مامان بزرگ. عکس توی موزه، خیلی قشنگ شده. زدم توی آلبوم. یکی‌ام گذاشتم که امشب بیارم برای خودتون.»

بادهای بی وطن

لیلا راهدار

«کوچو ... کوچو کوچو!»

سگ عقب می‌رود. تکه‌ی نان داغ روی خاک نرم می‌افتد. «کوچو کوچو» سگ زوزه می‌کشد و پاهای عقبش خم می‌شود. شکم بزرگش به زمین می‌چسبد. «بخور بخور!» سگ خم می‌شود و به طرف دست‌های سبزه‌ی زن، زبان می‌گرداند. «کوچو ... کوچو» زن دست دراز می‌کند، سگ بو می‌کشد. پا عقب می‌دهد. گوش‌های بریده‌اش می‌جنبید و پوزه‌ی سیاه را می‌دهد به زمین و تکه‌ی نان را به دهان می‌برد. زن تکه نان دیگری پرت می‌کند پشت سر سگ. پاهای عقب سگ سنگین بلند می‌شوند و شکم برآمده‌اش به کندی می‌چرخد. دندان می‌زند و تکه‌ی نان را می‌جود. گوشه‌ی کاغذ آغشته به بزاق سگ آرام آرام بلعیده می‌شود. زن نفس آرامی می‌کشد و دست به کمر می‌گیرد و بلند می‌شود.

تشت قرمز چرکمالی گوشه‌ی اتاق کاهگل، مثل پیرزن قوزی نشسته است. زن آب دماغ را با گوشه‌ی چارقد آبی می‌گیرد و نفرین‌های بریده بریده می‌گوید. صدای باد را می‌شنود که در طویله دست می‌کشد و گرد و غبار نرمی را از در چوبی نیم‌باز به اتاق می‌آورد. دو مرد جوان نزدیک طویله‌ی خالی زیر درخت خشک شده‌ی انار چاله‌ای می‌کنند. زن می‌تواند گالش‌های سیاه یکی‌شان را ببیند. صدای کلوس کلوس سگ، آخ تف و خرت خرت بیل می‌آید. مرد قد راست می‌کند. «بیارش!» زن فن فن می‌کند و می‌نشیند. آشک‌هایش بین چاله‌ی گوش‌ها گم می‌شوند. چارقد سفید والی پوشیده و موهای سیاه را که از فرق باز شده‌اند و روی گونه‌ها خط انداخته و پاها را توی شکم جمع کرده است.

صدای زن‌ها را می‌شنود. «دودنی^{۲۲}. دودنی. بسوزیند! آب بپاشین به صورتش!» یکی سرش را بالا می‌گیرد و قاشق عسل را به حلقش فرو می‌برد. زن چشم‌ها را باز می‌کند و می‌بیند تشست پلاستیکی کثیف هنوز همان جاست.

لب‌های بی‌رنگش تکان می‌خورد، حنجره‌اش بالا و پایین می‌رود و اشاره می‌کند. «پس چرا؟» زن مسن که چارقد وال سفیدی پوشیده در گوشش زمزمه می‌کند: «باید خودت تنها باشی حرف و حدیث دارم.» زن ابرو در هم می‌کشد، آب دهان را قورت می‌دهد، طعم عسل حالا دیگر گلویش را می‌زند.

«بسه» باد آرام شده است. زن مسن بالشت را زیر کمر زن خوابیده صاف می‌کند. بقیه‌ی زن‌ها بیرون می‌روند، پیچ از پشت دیوار شنیده می‌شود. «بیا فعلاً این روغن را بخور!» و دست آفتاب سوخته را تا نزدیک دهان زن خوابیده دراز می‌کند. بوی ترشیدگی را احساس می‌کند، رو در هم می‌کشد. «ببین مادر جان برای کمر خوبه.» زن رو برمی‌گرداند. «بخور قمر!» قمر چشم‌های درشت سیاهش پر از اشک می‌شود، بوی روغن حیوانی را احساس می‌کند. دهانش ترش مزه است. لب را به زور باز می‌کند و می‌بلعد. «چی می‌خوای بگی؟ ولم کن! کردم، دادم، پختم، خوردم، چی شد، حالا هم می‌خوای دستم رو بگیرم به این و ...» زن مسن گفت: «لازمه. ایشالله برای بچه‌ی بعدی.» قمر گفت: «ما تو این خونه نمی‌مونیم. می‌ریم یزد. می‌ریم شمال. چه می‌دونم تهران، برای کارگری راه‌آهن.» و صدایش را بالا می‌برد. «زیر پل. تو اتاق‌های کارگری کارخونه. این جا نیستیم که این دیوار مراقبمون باشه.» پیرزن گفت: «صبر کن! باید... باید... اگر هم رفتی... هر وقت رفتی، می‌کنی، می‌کنی تو پارچه سفید هر جا خونه‌تون بود جایی تو درز دیوار، فهمیدی؟!» قمر مات نگاه می‌کند و می‌گوید: «گفتی. اون روز هم گفتی، پختم و نون دادم به سگ خوردم! خودم هم شکم سه بودم. به پیر، به پیغمبر هر چی گفتی عمل کردم. دم غروب انداختم جلوی سگ. بعد هم عباس اومد و لنگته‌شو آویزان کرد و جلوم نشست و گفت می‌رم یزد. کارخونه‌ی میخ سازی.» بعدم گفت: «ببین قمر ما که نمی‌تونیم بریم شمال، گلستان، پولی نداریم. کربلایی حسن هم وانت گرفته داره می‌ره، چاه‌مون به این زودی پر نمی‌شه. گفتم زمین داغ بسته. طلسم شده.» «توی دشت همه‌ی مردم جمع شدن تو پالیزها بچه‌های کوچیک رو هم بردن که آسمونو بترسونن، فایده نداره. کارخونه میخ‌سازی یا تهرون بالاخره کارگری، چیزی!» گفتم: «عباس حالا نمی‌شه که... میدونی من که...» گفت:

«تترس! بعد که فارغ شدی تا اون موقع یک غلطی می‌کنم.» سیگار روشن کرد و گریه کرد. گفتم: «بیا بخوابیم.»

پیرزن دست قمر را گرفت. «خودت باید این کارو بکنی!» قمر خودش را روی زمین می‌کشد، به سمت دیوار کاهگل اتاق می‌رود و کارد اره‌ای سیاه را از کنار دیگ مسی آغشته به آرد برمی‌دارد. باد هنوز با در نیم‌باز بازی می‌کند. قمر دندان به هم فشار می‌دهد و زیر لب فحش می‌دهد. «وای به حال این مرد بدبخت!» گفت: «حالا تا وقتی فارغ شی.» پیرزن گفت: «زود باش قمر!» گفت: «مگه نگفتی می‌مونه؟! مگر نگفتی دعا رو که بدم به سگ، مال من می‌مونه؟! سگ که زاییده!» خودش را کشاند تا تشت قرمز چرکمال. چاله‌ی زیر درخت خشک انار عمیق‌تر شده بود. نور کج و سایه روی صورت سبزه‌اش شکافی عمیق درست کرده بود. طعم دهانش ترش و مهووع بود و دست‌هاش در برش سایه و آفتاب قرار داشت.

نگاه کرد به بادبادک صورتی که توی تشت وارفته بود و جنینی درست اندازه‌ی یک کف دست. دستش را برد میان آب و خون و بند لزوج را با دست‌های لرزان گرفت. آدمک کوچک‌تر از بند تاب می‌خورد و پوست تنش در مجاورت هوا به سرعت خشک می‌شد. پیرزن نشست و کارد را به بند ناف کشید. «باید توی درز زیر پنجره بذاریش» آب توی تشت چالاپ می‌کند و جنین می‌افتد و قطره‌ی خونی روی دستش‌هاش می‌باشد. پیرزن کارد را به دست قمر می‌دهد. قمر بند را بالاتر می‌برد و از بادبادک صورتی جدا می‌کند. طنابی سرخ و لزوج را با برآمدگی‌های ناچیز خونی رنگ به دست گرفته است. عق می‌زند. زوزه می‌کشد! صدای سگ‌ها توی گوشش می‌پیچد.

قمر خودش را می‌کشاند به سمت دیگر اتاق، نزدیک پنجره، لب کبودش را به دندان می‌گزد و در سایه‌ی دیوار کاهگل اتاق پرش زیر چشم چپش دیده نمی‌شود، کارد را در زیر درز دیوار زیر پنجره فرو می‌برد. لب به دندان می‌گزد. خاک نرم می‌ریزد. چارقد و قسمتی از پیشانی و چشمانش از پنجره مرد را می‌بیند که به بیل تکیه داده، شانه‌هایش می‌لرزد. زن کارد را در درز دیوار می‌چرخاند. خاک آرام آرام می‌ریزد.

قمر گریه می‌کند و روی زانوبیش می‌کوبد و دوباره با کارد ور می‌رود. مرد داد می‌زند: «بیارش! قمر!» قمر می‌گوید: «گفتم که ما از این خونه می‌ریم!»

قمر نزدیک درخت خشک انار ایستاده است و جنین را که توی پارچه سفید گذاشته روی خاک می‌گذارد و مرد با بیل خاک می‌ریزد، پیرزن تسبیح می‌گرداند. باد و خاک توی هوا پخش می‌شوند و با گوشه‌ی دامن قمر بازی می‌کند، چاله پر می‌شود و پیرزن لیوانی آب پای درخت انار می‌ریزد.

چند بقچه در چادر شب پیچیده شده‌اند. چند کارتن و دیگ مس، تفنگی با لوله‌ی بلند، پیچده در پارچه‌ی سیاه و بقچه‌ای پر از نان تافتون! قمر با جاروی بلند و گرد و سیخ سیخ سیخ به اتاق کاهگل گنبد بر می‌گردد. با کارد درز دیوار را می‌شکافد و جسمی کرمی شکل و سیاه را برمی‌دارد و لای پارچه‌ی سفیدی می‌گذارد و تا می‌کند و زیر لباسش پنهان می‌کند! گرد و غبار از پنجره به بیرون می‌خزد، صدای جارو کشیدن از اتاق شنیده می‌شود، وانت دم در حیاط ایستاده است.

شاه ماهی

متین میرجانی

تَرَک‌ها درهم و چپ‌اندر راست، جلدِ خشکِ رود را هزار تکه کرده‌اند. رودخانه تو سیاهی قیرگون شب، زیر رَجِ سروهای تشنه، سینه می‌کشد. از حاشیه‌ی دهِ پشته‌گذار می‌گذرد. سرمی‌گذارد به تپه‌های آن‌سو. مثل یک مار خاکی که فَلَسنش از برق افتاده باشد. دور دامنه خم انداخته به کمر، می‌خزد پشت کفه‌ی خشک تپه. تپه‌ها در مجاورت رود، پیش از این سبز و مصفا بودند. آن طرف تپه، نزدیک ده محمدآباد دو پشته‌گذاری، پشت کومه‌ای از خاک قایم شده‌اند. خود را در سایه‌ی ارتفاع کومه، پنهان کرده‌اند. نیم‌خیز و دزدانه. به اطوار حرامیان و گردنه گیرها. با اندک توفیری هم‌پا و هم‌سال. پانزده‌شانزده ساله‌اند. عزیز کشیده و لاغر، یک سروگردن از مراد بلندتر است. مراد یک‌ذرع‌ونیم قامت دارد. اگر روی نوک پنجه بایستد هم‌قد عزیز می‌شود. عزیز مندیل رنگ مرده‌ای دور سر پیچیده، باله‌ی آن را روی دهان نقاب کرده است. مراد کوزه‌ی لعابی در دست دارد. بارقه نور ماه می‌افند به انحناى کوزه. کوزه را به سینه چسبانده است. «آگه گیر بیفتیم چی؟» راه آمده پشت سر عزیز و مراد، پُرچَم به آبادیشان، به پشته‌گذار دراز می‌شود. عزیز کُنده‌ی زانو را به شیب کومه گذاشته است. چنگ انداخته به خاک. گردن می‌کشد.

- یه کوزه آب کردن که انقدر خوف نداره.

- خودت می‌دونی. ممدآبادی جماعت، چشم نداره پشته‌گذاری رو روی زمین، سبز ببینه. می‌زنند سرمون رو می‌شکنند. اُفت داره پشته‌گذاری گیر ممدآبادی بیفته.

عزیز حواس جمع، محمدآباد را زیر نظر دارد. «اصلاً گلبوته به تو چه دخلی داره؟ نباید میومدی.» - کی گفته من به خاطر گلبوته اومدم؟

- گلبوته حداقل پنج سال از تو بزرگتره‌ها!

مراد چیزی نمی‌گوید. با پا خاک را گود می‌کند. لب می‌گزد. کوزه را دست به دست می‌کند. سوز سردی زوزه می‌کشد. هو و گاله می‌اندازد به دار و درخت. درخت‌ها صیحه می‌کشند: های اهل آبادی! های محمد آبادی‌ها! دزد! پشته‌گذاری! دزد!

محمدآباد خاموش است. آبادی روی یال شیب‌دار تپه، سوار است. خانه‌ها منظم به کول هم نشسته‌اند. طوری که بام خانه‌ی زیرین می‌شود حیاط خانه‌ی بالا. بام تک و توک خانه‌ها گنبدیست. به سرِ پاسبان‌های خود پوش می‌ماند. نور می‌افتد به پنجره‌ها. پنجره‌ها مثل صد چشم بیدار پاسبانی می‌دهند. مراد آشوب است. ولد برزگر و خلف صدق اجداد رعیت زادش است. جبون و سر به راه. عزیز بل‌عکس. به قولی تخم و ترکه‌ی بقال چقال است. نترس و شر. مراد روی پا بند نیست. «عزیز! بریم یه شب دیگه ببایم؟» وقت رفتن است. عزیز آخرین نگاه را به محمدآباد می‌اندازد. پاچه‌های تنبان دبیت را ورمالیده، گیوه‌ها را پاشنه می‌کشد.

- زورت که نکردم. تنهایی هم می‌تونم.

و حاشیه می‌دهد: «قناتمون خشک بشه باید بری شهر، ورِ آقات فعلگی. حالا دیگه با خودته.» این را گلبوته گفته بود. گلبوته دلو به دست از قنات آب می‌آورد. به نوبت سروهای حاشیه رود را سیراب می‌کند. ایستاده بود پای درخت. خاک را تماشا می‌کرد. خاک پا ولع آب را می‌مکید. «قنات عاشق، آبش ته می‌افته. داغ آب روزبه‌روز پایین‌تر می‌ره. بخار میشه.» سروها به نوبت سیراب می‌شدند. پیش از این وقتی آسمان سخاوت داشت، باران درخت‌ها را می‌شست و تازه می‌کرد. از دور که به پشته‌گذار نزدیک می‌شدی سرِ سبزشان را می‌دید. رود، چهارفصله بود. منظره‌ی زیبایی می‌ساخت. اما حالا غبار خستگی به تن سروها نشسته، خموده هستند. حالا پشته‌گذار از دور به یک واحه‌ی خشک و بایر می‌ماند. گلبوته گفته بود: «قنات که خشک بشه دارو درخت خشک می‌شن.»

مراد کوزه را به شانه می‌گذارد. روی پا بند نیست. انگشت‌ها را به دهانه‌ی کوزه، جاگیر کرده است. عزیز پیچ پیچ می‌کند: «بسم ا...!» راه می‌افتند. دوش به دوش. پاورچین پاورچین. از کوره راه. ریگ و رمل، زیر گامشان صدا می‌کند. نرمه بادی می‌وزد. صدای یک بیله شغال از بیرون آبادی بلند است. فاصله به فاصله لوکه‌ی گرسنگی می‌کشند. شاخه‌ای از شاه جوی کنار راه جاریست. شاه جوی از مظهر قنات بیرون می‌زند. شاخه شاخه می‌شود. می‌ریزد به لته‌ها و پالیزها. شاخه‌ای هم به آب انبار می‌ریزد. باید آب انبار را پیدا کنند. میرآب بالا سر قنات، حتما بیدار است. تصویر ماه روی شکن شکن آب پاره می‌شود. آنطرف جوی، زمین‌های کرتبندی شده به کشت نزدیک می‌شوند. گندم‌ها رنگ گرفته، جان افتاده است به ساقه‌هایشان. یک مترسک سر گندم‌زار کج به زمین ایستاده است. پشته‌گذاری‌ها آرام آرام پیش می‌روند.

نزدیک غروب بود. گلبوته ایستاده بود پای درخت. خاک را تماشا می‌کرد. عزیز و مراد کنارش. راه افتادند. رسیدند به مظهر قنات. آب از رمق افتاده بیرون می‌خزید. مانند یک نخ باریک، زلال اما کدر. مثل چشمان گلبوته که غبار غم بر آن نشسته بود. گلبوته دلو را دمر گذاشت. نشست زیر سایه. چشم

دوخته بود به جوی. تصویر گلبوته در عمق آب جاری بود. جوی محبوب و با حیا شرشر آواز غمگینی می‌خواند. گلبوته تعریف کرد: «بچه که بودم قنات ده مادری عاشق شده بود.» نشست لب جوی. پیاله‌ای آب به صورت زد. «گفتند قنات ماده ست. رفتند ده بالا که قناتش نر بود. یک کوزه آب ازش آوردند و ریختند به این قنات. عروسکشون می‌کردند. می‌زدند و می‌رقصیدند.» عزیز درآمد که: «فایده‌ای هم داشت؟» «چون گرفت. انگار آبستن شده بود.» مراد بُغ کرده بود. پونه می‌چید. به طعنه گفت: «قنات شما اگه عشق سرش می‌شد خودش میومد به وصال!» گلبوته تلخندی زد. پا گذاشت توی آب. حرف‌هایش با زمزمه‌ی جوی یکی شده بود. گلبوته به چشم مراد ماه شب چهارده بود. جوان و تازه. همسن قنات. پوستش سفید، به لطافت آب. زرد و بی‌قوه. جعد طره‌ی شلال بر گونه، به موج آب می‌مانست.

عزیز و مراد راه را طی می‌کنند. تاریکی یکدست است. به اولین خانه می‌رسند. کنار دیوار، علیق انباشته‌اند. کاه و یونجه با سرگین دام به زمین سُم‌کوب شده است. عزیز با احتیاط پا می‌گذارد. مراد پشت سرش. مالبد یک گاری قراضه به دیوار است. کوچه شیب تند دارد. عزیز و مراد صدای پایشان را خفه می‌کنند. از پشت پنجره، نفس سنگین اهالی شنیده می‌شود. خُر و پُف! هیچ جنبنده‌ای بیدار نیست. مراد یک قدم پشت عزیز می‌آید. بوی مردار حرام‌گوشت زیر بینی می‌زند. پیرلاشه‌ای توی مخروبه رها شده است. مگس‌ها روی آخره‌اش ریسه بسته‌اند. خانه‌ها تنگ هم چسبیده‌اند. پسکوچه به پسکوچه باز می‌شود. تو در تو. کنار به کنار آشغال ریخته است. یک حلبی زیر پای مراد قُر می‌شود. صدا می‌کند. عزیز به عتاب ایما اشاره می‌کند. راه می‌افتند. محتاط و کند.

سپیده‌ی صبح بود. مقنی ایستاده بود لب چاه مادر. مراد کنار دستش. مقنی خم شد. سنگی برداشت. انداخت توی چاه. «قنات ممدآباد رو خودم زدم.» صدای فرود سنگ توی آب، فضای خالی چاه را پُر کرد. صدای آب نرم و زیر بود. به ناله‌ی یک دختر می‌مانست. مقنی گفت: «گوش کردی؟ اینطوری می‌فهمند قنات نره یا ماده. قنات ممدآباد نره. یه کلوخ که بندازی صداسش بم و مردونست.» و یک سنگ دیگر انداخت. خم شد توی چاه. گوش داد.

سگی روی بام عوعو می‌کند. تاریک ماه است. ابرها لکه شده‌اند روی ماه. نور زردی سیاهی را می‌شکافد. یک مَرکبی روی دیوار، امام‌زاده را روشن می‌کند. علم‌ها سردیوارند. چین و لرزش باد تو تشنان خشک شده است.

مقنی یک سنگ دیگر انداخت. خم شد توی چاه. گوش داد. سکوت به ارتفاع چاه کش آمد. آب صدا کرد. مقنی گفت: «آره عامو. خواستگار گلبوته ممدآبادی بود. دشمنی‌ها که شروع شد دیگه با

هم وصلت نکردیم. ممدآبادی‌ها می‌گفتند ما که قنات زدیم، آب قنات دهشون کم شده.» مراد چیزی نمی‌گفت.

پای عزیز و مراد جا می‌اندازد روی خاک. خاک نم دارد. گل شتک می‌زند به گیوه‌هایشان. کوچه تاریک از سایه‌ی درختان شاخه در شاخه، وهم آلود است. سایه‌ها تکان می‌خورند. شاخه‌ها خش خش می‌کنند. انگار کسی پشت دیوار قایم شده است. خانه‌ها، هم‌دیوار، توطئه چین، سر در هم فرو برده‌اند. کوچه به آب انبار منتهی می‌شود. آب انبار به یک کله قند می‌ماند. عزیز قله‌ی گنبد را می‌بیند. گنبد مخروط شکل، روی چهاردیوار کوتاه سوار است. دیوارها سنگچین است. کلوخ‌ها قرص و محکم روی هم چیده شده‌اند. کلوخ‌های کبود و روشن، گوشه‌دار و تیز، استوار و پرصلابت. روی گنبد گلی جادرجا دریچه و نورگیر است.

عزیز، هوشیار، این طرف آن طرف را نگاه می‌کند. مراد پا سست کرده است. پشت سر می‌آید. نور ماه در لعاب کوزه منعکس می‌شود. مراد کوزه را به سینه چسبانده است. محکم‌تر به آغوش می‌کشد. می‌رسند. در تا نیمه تو زمین است. از بیرون کلون شده. عزیز شانه‌ها را تا کرده، گردن را خمانه تو می‌برد. مراد پیچ پیچ می‌کند: «من همین جا کشیک می‌کشم.» عزیز روی دومین پله ایستاده است. مراد کوزه را می‌گذارد تو دست عزیز. اگر می‌خواهند توی مخمصه نیفتند باید عجله کنند. عزیز نگاه گریزنده‌ی مراد را می‌کاود. می‌گوید: «جا نزن!»

- معطل نکن.

عزیز پلکان را پایین می‌رود. نور ماه به گردی دست یک برزگر از شکاف سقف می‌تابد. گل‌های خودرو لمیده بر پلکان رسته‌اند. دم مطبوعشان به بوی نم قالب شده است. پله‌ها نامطلن زیر پا می‌لغزند. ارتفاع هر پله تا زانو‌ی عزیز است. پله ششم... هفتم... هشتم... نور کم‌جانی پایین سوسو می‌زند. عزیز دستش را به دیوار گرفته، کورمال کورمال پایین می‌رود. کوزه را محتاط به سینه چسبانده است. پله‌ی سیزدهم... چهاردهم... سقف پایین‌تر از معمول است. به موازات پله‌ها پایین می‌رود. نمور و تبله کرده است. پله نوزدهم... بیستم... تمام نمی‌شوند. هرچه پایین می‌رود نور بیشتر می‌شود. روی دو پله‌ی آخر، استخر آب پیدا می‌شود. سقف پلکان با سقف استخر پیوند می‌خورد. نور مرکبی از آب منعکس می‌شود به دیوارها. استخر به فاصله‌ی دو متر از دیوارها، وسط زمین دنگال است. آب شفاف است! زلال! روشن! راکد بدون چین و شکن! دنج و آرام! نه لجن بر آن نشسته و نه از لاشه‌ی جانوری بویناک است.

عزیز زانو می‌زند لب استخر. کوزه را تا نیمه می‌برد توی آب. آب قلم قلم از دهانه به دل کوزه می‌ریزد. کوزه سنگین از حجم آب لبریز می‌شود. عزیز دهانش خشک شده، تشنه است.

لفج‌هایش داغمه بسته است. شقیقه‌هایش داغ، آتش زیر پوستش می‌دود. صورتش از آفتاب موقع درو گلگون است. عقده‌ی ابرهای عقیم تو تنش رسوب بسته است. مدت‌هاست آسمان پشته‌گذار بخیل شده. کوتاهی می‌کند. ابرها عقیم و خالی می‌چسبند به سقف آسمان. می‌گذرند یا پاره پاره می‌شوند. گاهی که می‌بارد فقط خاک را نم می‌دهد. کج‌بار نم می‌زند. تا برزگرها بیایند دست‌ها را کاسه کنند زیر بارش و دهان به هوای قطره‌ها باز کنند؛ تمام می‌شود.

عزیز دست‌ها را کاسه می‌کند روی آب. خنک است. می‌نوشد. یک پیاله دیگر. آب روی زبان، گلو و سینه را خنک می‌کند. دوباره. دندان‌ها سیم می‌کشند. پیاله‌ای دیگر. شیرین است! مثل قند! ته مزه‌اش به زُهم می‌زند. پیاله پیاله می‌نوشد. یک مشت آب به صورت می‌زند. بعدی را می‌ریزد پشت یقه. قطرات سرد به گُرده‌ی عرق کرده‌اش می‌لغزند. آستین‌ها را بالا زده آب را می‌ریزد پشت آرنج‌ها. دستش‌ها را می‌شوید. موها را خیس می‌کند. گیوه‌ها را از پا می‌کند. می‌نشیند لب استخر. پاها را فرو می‌کند توی آب. خنک می‌شود. تکه‌های پیراهن را باز می‌کند. رخت را گلوله می‌کند کنار گیوه‌ها. کوزه روی آخرین پله منتظر است. عزیز التفاتی نمی‌کند. آب به سینه می‌باشد. گلویش را که نوچ و چسبانک است می‌شوید. گردن را می‌شوید. پشت گوش‌ها را. تنبان از پا می‌کند. با حظ و شوق سر می‌خورد توی آب. غوطه می‌خورد. مثل ماهی شنا می‌کند. از این‌سو به آن‌سو. نفس خنک آب خستگی را از تن عزیز می‌زداید. سر حال می‌آورد. ملاصق آب، با آن جفت شده است. سر را زیر آب می‌برد. می‌آید بالا. آب از سر و رو شره می‌کند. امواج ریز دور تنش حلقه می‌شوند. عمق آب تا نافگاهش است. عزیز گردش جسم سردی را دور پاها احساس می‌کند. کنج استخر شالاپ صدا می‌کند. صدایی بم و مردانه. مثل فرود کلوخ توی آب. یکه می‌خورد. توی آب را می‌کاود. نور مرکبی به سطح آب ریخته است. عزیز طول استخر را می‌پیماید.

- عزیز... عزیز...

صدای مراد است. آرام با ته لرزه‌ای پنهان. پلکان را تا نیمه پایین آمده است. عزیز بر می‌گردد سمت صدا. کوزه روی آخرین پله منتظر است. برق می‌زند. نگاه عزیز خشک می‌شود روی کوزه. هول می‌افتد توی دلش. مراد شتابزده، هراسان پله‌ها را پایین می‌آید. روی آخرین پله خشک می‌شود.

- داری چیکار می‌کنی؟

عزیز خودش را از آب بیرون می‌کشد. آب از سر و رویش می‌ریزد.

- چرا اومدی اینجا؟ برگرد بالا.

عزیز مندیبل را می‌پیچد دور سرش. موها را خشک می‌کند. کعب پا را می‌گذارد لب پله. خاک کف پایش چسبیده است. سینه‌ی پا را لب پله می‌کشد.

- تو آب چکار می کردی؟

- کارت نباشه. برگرد بالا.

- جن دیدم! جن!

- جن؟ منم اینجا یه صدایی شنیدم. سم نداشت؟

مراد زانو می زند لب استخر. صورتش را می شوید.

- تاریک بود. انگار شونه‌ی دوتا آدم قد و نیم قد رو به هم دوخته باشند.

- از ممدآبادی که بدتر نیست. ممدآبادی صد تا بسم ... هم بگی ولت نمی‌کنه.

صدا می‌آید. دو جفت پای سنگین پلکان را پایین می‌آیند. سم نیست. پای آدمی زاد است. دو جفت پای آشنا به پلکان. پله‌ها زیر وزن آن دو می‌لغزند. گروم گروم صدا می‌کنند. عزیز و مراد سرچایشان خشک شده‌اند. هر بار که پله غرش می‌کند بند دلشان پاره می‌شود. عزیز آب دهانش را قورت می‌دهد. رنگ مراد پریده است. عزیز کنار آستانه‌ی ورود قایم می‌شود. مراد بغلش. عزیز باله‌ی مندیل را روی صورت نقاب می‌کند. صدای پا نزدیک می‌شود. پایین و پایین‌تر می‌آید. به آخرین پله‌ها رسیده‌اند. صدای دورگه‌ی نوجوانی کنارگوش عزیز صدا می‌کند: «قبل عید می‌ریم شهر. پولدار می‌شیم!»

صاحب صدا پایش را از آستانه داخل نگذاشته، عزیز جست می‌زند. یقه‌ی پسر را می‌چسبید. می‌کشد تو. می‌زند سینه دیوار.

- دزد! های دزد!

پسر کشیده و ترکه ایست. رفیقش به کمک می‌دود. هوار می‌کشد.

- های دزد!

مراد را نمی‌بیند. مراد خیز گرفته. می‌شتابد. کمر او را می‌چسبید. پسر ریزنقش است. تند و تیز. می‌افتد توی آب. مراد همینطور. عزیز و محمدآبادی آنطرف. دست به سر و کول هم. کشتی می‌گیرند. پنجه در پنجه. سینه در سینه. محمدآبادی قالب می‌شود. گردن عزیز، زیر بغل اوست. عزیز دور کمر محمدآبادی، دست حلقه کرده. به هم می‌تابند. فحش می‌دهند. خم و راست می‌شوند. سرخ شده‌اند. صدایشان آب انبار را پر کرده است. مراد چشم در چشم محمدآبادی. محمدآبادی زبل است. دور مراد می‌گردد. به هم می‌چهند. آب موج برمی‌دارد. هم را هول می‌دهند. لباس به تنشانش چسبیده است. خیس و سنگین. آبچکان. مراد محمدآبادی را، زیر آب نگه می‌دارد. پسر دست و پا می‌زند. مقلوب شده است. تقلا می‌کند. از زیر دست مراد، فرار می‌کند. نفس نفس می‌زند. سرفه می‌کند.

عزیز رها شده است. به گردن پسر، دست قلاب کرده. فشار می‌آورد. زانوی پسر خم می‌شود. کمرش به زمین می‌رسد. زیر تن عزیز تسلیم می‌شود. عزیز سنگینی‌اش را، می‌اندازد روی پسر. پهن زمین. روی سینه محمدآبادی می‌نشیند. غلت واغلت می‌خورند. جامه‌شان خاکی شده است. محمدآبادی نقاب عزیز را، پس می‌زند. به گونه‌ی عزیز پنجه می‌کشد. چند رشته خون روی لب عزیز می‌غلند.

- سگ پدر!

آب شلوغ است. پر خروش. امواج بلند. آب می‌پاشد تو دهان و بینی مراد. مراد هجوم می‌برد. محمدآبادی حمله می‌کند. به هم می‌پیچند. آب از سر و رویشان شره می‌کند. عزیز بیخ دیوار. محمدی آبادی را چهارمیخ کرده است. محمدآبادی فریاد می‌زند: «دزدای بی پیر!» عزیز دهان پسر را می‌گیرد. فریادش خفه می‌شود. دست و پا می‌زند. سرخ شده است. زور می‌زند. کوفته. از نفس افتاده. هن هن می‌کنند. عزیز فریادش را می‌خورد. کف دستش، قلوه کن شده است. دندان‌های محمدآبادی رد انداخته. سرخ و تف مال. عزیز بلند می‌شود. دستش را فرو می‌کند توی آب. محمدآبادی یله شده است. بی‌رمق.

مراد زیر دستان محمد آبادی، تقلا می‌کند. قوئی نمانده است. خودش را آزاد می‌کند. شنا می‌کند. لم می‌دهد به تیغ‌هی لب استخر. محمدآبادی واداده است. می‌نشیند روبه‌روی مراد. چشم در چشم. عزیز به دیوار پشت می‌دهد. دستش را زیر بغل می‌گیرد. می‌نشیند. روبه رویش محمدآبادی دراز کشیده است. خصمانه به هم چشم غره می‌روند. محمدآبادی ریزجثه مشتی آب به مراد می‌پاشد. لکنت خفیفی دارد. «از ک... ک... کدوم آبادی؟» پسر ابروهای خنجری دارد. صورت کوسه صغیر نشان می‌دهد. مراد بی‌واهمه می‌گوید: «پشته گدار.» محمدآبادی بلندقامت و ترکه ایست. «پشته گداری دزده!» فریاد پشته‌گذاری‌ها بلند می‌شود. با تعصب مشت نشان می‌دهند. پسر دست‌های دراز دارد. صورتش پر از جوش است. ریش نرمی روی صورتش دویده است. عزیز می‌گوید: «یه کوزه آب بی‌قابلیت!» مراد صدایش را بالا می‌برد: «حالا انگار آب طلاست.» عزیز با پته‌ی منديل خون را از صورتش پاک می‌کند. تف می‌اندازد. محمدآبادی بلندقد به دیوار تکیه داده است. خاک پیراهن را می‌تکاند. سر زانویش ساب رفته است. زانویش از پارگی تنبان پیداست. زخمی شده. می‌گوید: «زکی! می‌دونی واسه‌ی همین یه جفت چقدر جون کندم؟»

- جفت؟

رفیقش می‌گوید: «ص..ص..صبح تا شب مواظبشون بودم. سا...ساعت به ساعت بهشون سر

زدم.»

- تا بچه که داد، قبل عید بریم شهر بفروشیم.
- عزیز و مراد هاج و واج به هم نگاه می کنند.
- به همین راحتی بزاریم بدزدینشون؟ زکی!
- حالا که ثمر داده و دا... داریم پول... پولدار می شیم؟
- از شهر، غذای مخصوص براشون گرفتیم. خداتومن!
- عزیز کوزه را برداشته است. بالا سرش می گیرد. فریاد می زند: «شهر چیه؟ جفت چیه؟ بابا ما اومدیم فقط یه کوزه آب ببریم!»
- آب؟!
- نگاه محمدآبادی ها روی کوزه و چشمان عزیز می گردد.
- از ک... کجا معلوم؟
- یعنی نمی خواستید شاه ماهی ها رو بدزدید؟
- شاه ماهی؟
- عزیز توی آب را می کاود.
- ما با ماهی های شما چکار داریم؟ اصلا ماهی کجا بود بابا؟
- یک جفت شاه ماهی قرمز توی آب شنا می کنند. کف استخر چسبیده اند. تنشان دوک شکل و سرخ است. فلسشان برق می زند. مولد هستند. ماهی نر قیقاج می رود، سریع است. دور جفتش می گردد. خود را سپر جفتش کرده است. مراقب اوست. ماهی ماده عصبی و بی حال است. شکمش به اندازه گردو باد کرده است. مثل بادکنک. حامله است. تنش شفاف و تخم ها زیر شکمش تیره است. خجول به گوشه ی استخر شنا می کند. نرم و سبک. دو ماهی عاشق دور هم می گردند. پسرها محو تماشا هستند. محمدآبادی ریزجثه می گوید: «آ... آب واسه ی چی؟» عزیز از زمین بلند می شود. خاک تنبانش را می تکاند. «قنات ما عاشق شده. آبش ته افتاده.» مراد دنباله ی حرف عزیز را می گیرد: «گفتند اگر آب قنات شما رو براش ببریم خوب میشه.»
- سکوت. محمدآبادی ها به هم نگاه می کنند. می زنند زیر خنده. غش و ریشه می روند. محمدآبادی بزرگتر بلند می شود. دلش را گرفته است. «کی سر کارتون گذاشته؟ شما ها چقدر مشنگید!» عزیز آرام آرام به محمدآبادی نزدیک می شود. پسر می خندد. عزیز به مراد چشمک می زند. لبخند گریزندهای روی لبش پیدا می شود. خنده اش خبر از شیطنتی بچگانه می دهد. می دود. محمدآبادی را هول می دهد توی آب. پسر غافلگیر شده است. از سر کیف فریاد می کشد. می افتد توی آب. می خندد. ریفیش موجی روانه عزیز می کند. عزیز جاخالی می دهد. تا کمر خیس می شود. مراد به پسر آب

می‌پاشد. محمدآبادی‌ها بی‌جواب نمی‌گذارند. موج موج روانه مراد می‌کنند. او را خیس می‌کنند. امواج شلاق‌وار به صورت مراد سیلی می‌زنند. عزیز لب استخر چنک می‌زند. دست‌ها را کاسه کرده است. به محمدآبادی‌ها آب می‌پاشد. محمدآبادی‌ها یک‌طرف و پشته‌گذاری‌ها طرف دیگر. ماهی‌ها سر حال شده‌اند. شنا می‌کنند. دور پای مراد می‌گردند. به کنج استخر فرار می‌کنند. مراد پنهان از چشم عزیز به محمدآبادی‌ها چشمک می‌زند. محمدآبادی‌ها نقشه او را می‌فهمند. مراد می‌گوید: «عزیز دست من رو بگیر.» عزیز گول می‌خورد. دست دراز می‌کند. مراد عزیز را می‌کشد توی آب. عزیز به آب فرود می‌آید.

- ای نامرد!

مراد با محمدآبادی‌ها دست به یکی می‌کند. سه نفری عزیز را گوشه‌ی استخر گیرپیچ کرده‌اند. بی‌امان به او آب می‌پاشند. عزیز چشم‌هایش را بسته، دستش‌هایش را سپر کرده است. آب از سر و رویش شره می‌کند. آب می‌رود تو حلق و بینیش. امانش را بریده‌اند. التماس می‌کند. فرصت نفس کشیدن به او نمی‌دهند. از ورای خیزی پیراهن بدنش پیدااست.

- تو رو خدا بسه!

امواج به هم می‌خورند. هم را دفع می‌کنند. آب شوخ و سمج جلو چشم پسرها را می‌گیرد. محمدآبادی‌ها پشته‌گذاری‌ها را نمی‌بینند، و پشته‌گذاری‌ها محمدآبادی‌ها را. با کیف به هم آب می‌پاشند.

- هیس! گوش کنید.

مراد دستش را بالا برده است. پسرها سرجایشان خشک می‌شوند. زل زده به دیوار گوش تیز کرده‌اند. صدای اهل آبادی ست.

- اونایی نباشه.

- لعنت به جن ناحق و کافر.

- چی شده؟

- دنگ من رو بیار.

پسرها وحشت زده به هم نگاه می‌کنند. دو شاه‌ماهی توی آب شنا می‌کنند. سرشان را از آب بیرون می‌آورند. کوزه روی پله منتظر است. اهالی پلکان را پایین می‌آیند.

ناصرالدین شاه یخ کرده

پروین برهان شهرضایی

مستند نمای آرام و ریزبین از احوال آب و زن، در بلاد مرکزی ایران، همین نسل پیش!

لیلا میان برف‌ها می‌دود و گرگ‌ها پشت سر دم‌به‌دم بیشتر می‌شوند. جیغ می‌زند و می‌دود. دندان‌ها از زور سرما به هم می‌خورند. تا کمر در برف است و پاهای یخ کرده مثل کوه سنگین شده است. نمی‌تواند تکانشان بدهد. از بالای صخره لیز می‌خورد و می‌افتد پایین. از خواب می‌پرد. جیغ‌کشان! پاها زیرکُرسی یخ کرده، تمام جان‌ش خیس عرق شده و چشم‌ها خیره به طاق ضربی اتاق است که نم داده و لکه‌اش به شکل گرگی در حال زوزه، کش آمده و رفته است کنج طاق زیر تار عنکبوت سیاه و تمام! دهانش مثل آجر تلخ و خشک شده و دینگ دانگ ساعت بلندتر از همیشه توی گوشش می‌پیچد. هرطوری است بلند می‌شود، می‌نشیند. پلک‌های فاطمه از جیغ لیلا، باز می‌شود و باز روی هم می‌افتد و خوابش می‌برد. محمد توی خواب غلغی می‌زند و لحاف را پرت می‌کند آن طرف. جُفت پای کُپُل صورتی از ته قنداق بیرون زده و بوی بدی هم از درز کهنه پیچی‌هایش درآمده است. ننه سرجایش نیست و پشت شیشه دارد از آسمان پنبه می‌ریزد توی خرنده. آن قدر تند و پُرپُشت که شاخه‌های خشک چنار، درست دیده نمی‌شد. جمعه است و از گرگ‌ها خبری نیست. لیلا دلش می‌خواهد مثل آجی فاطمه دوباره بخوابد. ولی زیر کُرسی یخ کرده و خواب مزه ندارد. حال بلند شدن هم ندارد. لحاف را بیشتر به خودش می‌چسباند. ناگهان از وسط پرده‌ی سفید برف و پنبه، شبخ ننه پیدا می‌شود. پشت در، دَبّه را می‌گذارد زمین، خودش را می‌تکاند. در را باز می‌کند و تو می‌آید. پیچیده در پالتو و لچک سبز کرکی که از برف سفید می‌زند. باد و برف و سرما دارند بی‌اجازه می‌آیند تو، که ننه، دَبّه‌ی آب به دست در را می‌بندد و سوزها می‌مانند لای در. پشت در جامانده‌ها هم باخشم به در ناخن می‌کشند. ننه پوتون‌های سرخ ملی‌اش را روی پادری درمی‌آورد. خودش را می‌تکاند. دَبّه را می‌برد صندوق‌خانه. لیلا دلش برای ننه می‌سوزد. لپ‌ها و دست‌های ننه

مثل مخمل لحاف عروسی اش سرخ سرخ شده است. ننه جان دعا می کرد که آن ها از این خانه بروند و دختر نازنینش جای بهتری گیرش بیاید. پله های ایوان زیاد است و سقف و نرده هم ندارد. این ها برای خانه ای که چندتا بچه ی قد و نیم قد دارد توی تابستان هم مکافات است چه برسد به چله ی سرما! ننه جان این ها را می گفت و آه می کشید.

بابا دو ماه می شود مثل هر سال رفته گرمسیر سرکار و خبری از او نیست. لیلا دلش می خواهد یکبار هم که شده بابا آن ها را باخودش ببرد جایی که برف ندارد و از اسمش هم آدم گرم شود. ننه ی بیچاره دست تنها، دست به کار شده و اختراعاتی کرده است تا روزهای برفی، برای دست و رو شستن و دستشویی مدام بچه ها را از این پله های لیز و یخ زده نبرد پایین. لیلا اما بزرگ شده و برای دستشویی حتما باید برود پایین ته دالان پشت کاه دان پر از موش و گربه. ننه بچه ها را تو سطل پر از کاه و خاک، همین بالا، ته صندوق خانه سرپا می گیرد. شب ها هم سطل را تو چاه کنار باغچه خالی می کند. لیلا می تواند دست و صورت را همین جا بشورد به خصوص حالا که بعد از چندروز تب و سرفه و مدرسه نرفتن تازه حالش دارد خوب می شود. ننه ته صندوق خانه زمین را سوراخ کرده و یک متر لوله پولیکا از لابه لای تیرهای چوبی سقف رد کرده، یک قیف هم گذاشته است سر لوله. کلمن شیردار قرمز را که تابستان ها در آن یخ می ریزند گذاشته روی چند تا آجر کنار قیف و زیر این اختراع دست و صورت می شویند.

ننه دبه را توی کلمن خالی می کند. کتری سیاه لعابی را که زمانی آبی بود پر آب می کند و می گذارد رو اجاق. کبریت بی خطر توکلی را روشن می کند. کپسول گاز را تکان تکان می دهد تا گاز از سرما مایع شده، وا بدهد و راه بیفتد تو لوله و شعله جان بگیرد، آب زودتر جوش بیاید. دست های یخ کرده را به هم می مالد، می آید پای کرسی. همین که پاهای خیس را می برد زیر، آه از دلش در می آید. «پهعه این که یخ کرده! یا خدا بچه ها سته نکنند!» پته ی لحاف را بالا می زند. با انبر خاکستر منقل را هم می زند. گرمایی باقی نمانده است. لیلا بیدار شده و خودش را گوله کرده زیر لحاف و فقط چشمهایش بیرون مانده است. «تو بیداری ننه؟» دولا می شود دستی به سر و روی دخترش می کشد. بیشتر برای اینکه مطمئن شود تب ندارد. «بهتری ننه؟ خدا رو شکر انگار دیگه تب نداری.» دولا می شود و لحاف را دور و بر محمد و فاطمه فرو می کند. «چه بویی راه انداخته وروجک ناقلا!»

بلند می شود چایی را دم کند. بچه ها یکی یکی بیدار شده اند. با هر تکان محمد، بو در اتاق جولان می دهد. ننه بچه را می برد دم اتاق رو زبلو می خواباند. از لیلا می خواهد کهنه و شرت لاستیکی و سطل کهنه ها را بیاورد. محمد که پاک می شود. ننه او را با کهنه ی خشک، لاستیکی می کند و تو صندوق خانه سر شیر کلمن دست و صورتش را می شوید. دوباره همان نی نی شنگول و لپ گلی

می‌شود. حالا نوبت فاطمه است که سرپا شود. بعد دست و رویش را بشورد. بعد از همه‌ی این‌ها درپچه‌ی صندوق‌خانه را باز می‌کند تا هوا عوض شود. اتاق یخ کرده و همه سردشان است. آب رو اجاق و زوز جوش آمده و ننه یک قاشق چای لاهیجان اصل می‌ریزد توی قوری سرامیک همدان. قوری را می‌گذارد تو دهان کتری تا دم بکشد. چراغ سه فتیله را هم روشن می‌کند می‌آورد کنار کرسی. کتری و قوری را می‌گذارد روش بلکه اتاق کمی گرم شود. «لیلا بلندشو برو دستشویی!» لیلا با آن‌که دستشویی‌اش می‌آید دلش می‌خواهد تا خود بهار پای کرسی یخ کرده بنشیند ولی زیر برف نرود پایین. «جیش ندارم.» ننه چند تکه نان از دیگچه مسی درمی‌آورد. می‌گذارد کنار شعله‌ی کم جان سه فتیله. چراغ نفت ندارد و پت پت دارد خاموش می‌شود. حالا به کی بگوید برایش نفت بگیرد؟ نه چ می‌کند. برف پشت شیشه با ننه پدر کشتگی دارد. هُف هُف می‌ریزد پایین. زمین و زمان را به هم می‌دوزد. ننه می‌رود صندوق‌خانه و از لجش می‌خواند. «ای سال هفتاد برفی، نه نقلی نه حرفی، دکونا رو تخته کردی، مردا رو آخته کردی، زنا رو سلخته کردی، ای بری که بر نگردی!» می‌رود روی کرسی‌پای چوبی و تکه‌ای پنیر از کوزه‌ی کاشی روی طاقچه بلند درمی‌آورد. می‌گذارد تو کاسه کنار استکان‌ها. سینی به دست می‌آید بالای اتاق کنار بچه‌ها که از زور سرما لپ‌هایشان ورتاقازیده و چشم‌هایشان می‌درخشد و سردشان است. اول توی استکان‌های کمر باریک چای می‌ریزد و ناصرالدین شاه یخ کرده را گرم می‌کند. بعد چند قاشق شکر روانه‌ی استکان‌ها می‌کند. با قاشقچی طلای سوغات مکه جیلینگ جیلینگ هم می‌زند. محمد سینه خیز خودش را می‌رساند به آغوش ننه. ننه بغلش می‌کند، می‌بوسدش و سینه‌ی راستش را می‌گذارد تو دهن بچه. برای فاطمه چند لقمه نان و پنیر می‌گیرد و مثل قطار کنار سینی می‌چیند. قربان صدقه‌اش می‌رود تا با چایی شیرین بخورد. بعد هم قربان صدقه‌اش می‌رود که خوب شده است و حالا باید درست و حسابی ناشتایی بخورد. لقمه نان گرمی می‌دهد دستش. یک لقمه هم برای خودش درست می‌کند و می‌گذارد به دهان. محمد مک می‌زند و با پنجه‌اش نشگون می‌گیرد. عادت‌اش است. «ننه آخه چرا این قدر برف میاد؟ کاش هیچ وخ نمی‌اومد!» ننه لب می‌گزد. «اگه برف و بارون نیاد دشت و صحرا و درخت و باغ و چشمه‌ها خشک میشن. دیگه گندمی سبز نمیشه که نونش کنن. دیگه میوه‌ای سبز نمیشه. آب نداریم بخوریم. کار خداست که زمستونا برف بیاد تابستون همه جا گرم و سبز بشه.» لیلا با شنیدن کلمات گرم و سبز می‌پرسد: «گرمسیر کجاست؟ نمیشه ما هم بریم پیش بابا؟» ننه نُچی می‌کند و صلوات می‌فرستد. «باز شروع کردی؟ چه می‌دونم کجاست! لابد اون سردنیاس. ناشتاییت بخور.» لیلا سردش است. اشتها ندارد. دلش می‌خواهد برود زیر نور داغ خورشید تو گرمسیر بخوابد تا استخوان‌هایش گرم شود. یا از بابا بپرسد گرمسیر چه جور جاییه؟ نه خورشید هست نه بابا!

بُغض با لقمه گیر می‌کند توی گلویش و سرفه‌اش می‌گیرد. کبود می‌شود. نان و پنیر نیم‌جویده از دهانش می‌ریزد رو تشک. ننه دستپاچه می‌پرد و چندبار توی پشتش می‌زند. صلوات گویان آب تو حلقش می‌ریزد. نان نیم‌جویده می‌رود پایین و راه نفس بچه باز می‌شود. ننه، لیلا را بوسه باران می‌کند و قربان صدقه‌اش می‌رود. محمد و فاطمه هم ترسیده‌اند و گریه می‌کنند. دست‌هایش را می‌برد رو به آسمان. «خدایا یه کاری کن از فکر گرمسیر بیاد بیرون تا من و خودشو جون به سر نکرده!»

بعد از ناشتایی، ننه، محمد را گوشه‌ی اتاق توی صندوق چوبی میوه که پارچه پیچ کرده می‌گذارد. بچه‌ها می‌گویند زندان. محمد از آن تو همه را می‌بیند و با اسباب بازی‌هایش هم بازی می‌کند. ننه استکان‌ها را زیر شیر کلمن می‌گیرد. می‌آید پتّه‌های لحاف کرسی را می‌تکاند و بالا می‌زند. بساط کرسی را مثل بچه‌ای درهم می‌پیچد. گندم شاهدانه‌ها، کشمش‌ها ودانه‌های اناری که دیشب از دست بچه‌ها در رفته و گم شده‌اند از لابه‌لای چین و چروک لحاف بیرون می‌افتند، لیلا و فاطمه می‌پرند بردارند و می‌خورند. ننه، منقل سرد پُر خاکستر را از زیر چهارپایه چوبی کرسی در می‌آورد و اژدهای خوابیده روی دسته‌اش را می‌گیرد، می‌برد می‌گذارد کنار در. بعد تشک‌ها را می‌تکاند می‌اندازد بالای کرسی. یک کوه بزرگ گُلِ مَن‌گلی وسط اتاق درست می‌شود. سوسک سیاه کوچکی از زیر تشک بابا بچه‌ها را می‌بیند می‌ترسد، فرار می‌کند می‌رود توی سوراخ کوچکی که لابد به گرمسیر راه دارد. سنجاق قفلی پستانک محمد هم زیر تشک‌ها بود. عکس مادر بچه به بغل بیسکویت مادر هم پیدا می‌شود. دیروز خورده بودند. یک لانه مورچه‌ی تازه هم پشت صندوق‌خانه پیدا می‌شود. دم دروازه‌اش پراز کُنجد و خرده نان است. ننه در اتاق را نیمه‌باز می‌گذارد تا غبار، راه بیرون رفتن داشته باشد. با جاروی مشهدی می‌افتد به جان اتاق. سوز سرما که می‌بنید در باز شده بی‌اجازه می‌پرد تو. می‌رود به سوراخ آستین و پاچه‌ی بچه‌ها. برف ریزه‌ها با باد به اتاق می‌آیند. می‌نشینند رو صورت و دماغ بچه‌ها و آب می‌شوند. گرد و غبار مثل ابر اتاق را پُر کرده است. ننه جلدی جارو می‌زند و در را می‌بندد. تشک‌ها را دورتادور کرسی پهن می‌کند. بچه‌ها می‌پرند رو تشک‌های یخ کرده. ننه دوباره لحاف را هم پهن می‌کند چهارگوشه‌ی کرسی سر جایش. اتاق مثل بیرون سرد است اما خیس نیست. ننه، مجمع مسی را می‌گذارد وسط کرسی و محمد را از زندان بیرون می‌کشد. می‌نشیند کنار کرسی تا شیرش بدهد. اشک و مُفِ فاطمه قاطی پاتی شده است و صدای جیغش تا ته کوچه می‌رود. «لیلا ساکتش کن!» لیلا خودش را از زیر لحاف بیرون می‌کشد. دستمال گلی‌گلی را از گوشه‌ی اتاق برمی‌دارد. صورت آجی را حسابی پاک می‌کند. بعد زورکی بغلش می‌کند. تکان تکانش می‌دهد. برایش قصه‌ی سوسک سیاه کوچولو را می‌گوید که از سوراخ ریز رفته گرمسیر پیش بابا. فاطمه آرام

شده ولی لیلا خودش گریه‌اش گرفته است. دلش برای بابا و خورشید و بازی تو حیاط تنگ شده. ننه محمد را تمیز و مرتب و شیرخورده می‌گذارد توی بغل لیلا. «میرم منقل را آتیش کنم.» پالتوی توسی چهارش را می‌پوشد. لچک کرکی سبز را سر می‌کند. پوتین‌های لاستیکی قرمز ملی‌اش را به پا می‌کشد.

ایوان زیر برف مثل یک دیس دراز شیر برنج شده و برف هرت و هرت مثل شکر می‌ریزد روی شیر برنج‌ها. ننه جارو دراز را از کنار در اتاق برمی‌دارد و برف‌های پشت در را هل می‌دهد لب ایوان و از آن بالا می‌ریزد توی خرنده. محمد خوش اخلاق شده و سه‌تایی با هم بازی می‌کنند. ننه ایوان و پله‌ها را پاک می‌کند، نمک می‌پاشد و منقل را می‌برد. برف تازه زیرپاهاش قرچ قرچ له می‌شود. ایوان سقف ندارد. برف هم انگار می‌خواهد از هر درزی رد شود و برود توی اتاق و همه چیز را زیرخودش پنهان کند. ننه با ترس ولرز از پله‌های برفی و یخ‌زده پایین می‌رود. صبح زود پله‌ها را رفته ولی باز برف لیزشان کرده است. برف گرخ گرخ زیرپا له می‌شود و جا پاهای ننه می‌ماند تا دم دالان. ننه در تاریکی دالان گم می‌شود. چند دقیقه بعد دود از دهلیز می‌زند بیرون. آن‌جا ته زیر پهن، هیزم و خاکه زغال‌های عزیزشان روی هم ریخته است. دور از برف و باران. ننه منقل را از پهن خشک گاو و پوست بادام و خاکه ذغال و کاه پُر می‌کند. یک تپه‌ی کوچک وسط منقل درست می‌کند. آتش سرخ کن را می‌گذارد رو قله‌ی تپه و با چند قطره نفت آتش را آلو می‌کند. آتش ناز می‌کند از سر و کول آتش‌سرخ کن، بالا می‌رود. دود همه‌جا را می‌گیرد. ننه، گوسفند‌های طولیه، مرغ‌های کتونه و گنجشک‌های توی طاق دالان همه به سرفه می‌افتند. کم‌کم آتش از سروکول منقل پایین می‌آید و سرخ می‌شود و در خودش به لُرچیدن می‌افتد. ننه آتش را با خاکستر می‌پوشاند. با دستگیره‌های گُل‌گلی اژدهای خوابیده‌ی دسته‌ی منقل را می‌گیرد و با احتیاط از خرنده، اورچینا و ایوان رد می‌شود. برف‌های ریز و شیطان خودشان را می‌اندازند روی آتش منقل و جلیز صدا می‌دهند و خلاص می‌شوند. ننه با پا در اتاق را باز می‌کند منقل را زمین می‌گذارد و زود در را می‌بندد. چکمه‌ها را بیرون می‌کشد. پته‌ی لحاف را بالا می‌زند. منقل داغ و سنگین را هل می‌دهد تو گودی زیر چهارپایه. خودش عرق کرده و خسته با لپ‌های سرخ و چشم‌های درخشان خیس اشک از زیر لحاف در می‌آید. گرمای دلچسب به خوشمزگی آفتاب تابستان دورتادور منقل را پُر می‌کند. پاهای یخ کرده‌ی بچه‌ها را قلقلک می‌دهد. محمد خودش را به سمت ننه می‌کشد. ننه پاها را فرو می‌کند زیرکرسی و پشت می‌دهد به رختخواب و آه می‌کشد. محمد در آغوشش به خواب می‌رود. او را آن‌طرف کرسی می‌خواباند. «بلند شو برو پایین دستشویی کن و زود برگرد بالا!» لیلا زمستان‌ها اصلاً دوست ندارد اتاق را ترک کند ولی چاره ندارد. حسابی جیش‌اش می‌آید. گُتش را می‌پوشد.

لچک سرمی‌کند. پوتون بالای سبزش را پا می‌کند. با ترس ولرز از پله پایین می‌رود. ننه همه جا را نمک پاش کرده ولی باز هم کمی برف رو زمین جمع شده است. رد پای لیلا می‌ماند. لامپ مستراح را روشن می‌کند و در چوبی نم کشیده را هل می‌دهد. در، جیرجیر کنان به زور باز می‌شود. لیلا دورتادور را نگاه می‌کند. وقتی از نبودن گربه و سوسک و مارمولک خیالش راحت می‌شود می‌رود تو کارش را می‌کند. به سفارش ننه و خانم معلم باید دستهایش را بشورد. با اینکه زمستان‌ها از این کار متنفر است چاره‌ای نیست. می‌رود روی سکوی کنار حوض و با تکه چوب مخصوص یخ‌ها را کنار می‌زند. دست‌ها را می‌برد توی آب. انگار آتش باشد، داغ داغ! دست‌ها را می‌مالد. می‌سوزند و کم‌کم بی‌حس می‌شوند. دندان‌ها تریک تریک به هم می‌خورند. دست‌ها را از حوض بیرون می‌کشد و فرو می‌کند زیر بغل و می‌دود سمت اتاق و خودش را هل می‌دهد زیر کرسی.

ننه "یاعلی" گویان بلند می‌شود برود سرجوق و کهنه‌های بچه را بشورد. سفارش بچه‌ها را به لیلا می‌کند. کیسه‌ی نمک را برمی‌دارد و یک کاسه نخودچی کشمش و یک بسته بیسکویت مادر هم به لیلا می‌دهد تا با فاطمی دوتایی بخورند و ساکت بازی کنند تا بچه بیدار نشود. بعد باز پوتونهای لاستیکی را می‌پوشد. سطل پر از کهنه را برمی‌دارد. چفت در را می‌اندازد تا اتاق گرم شود. لیلا و فاطمه پشت شیشه رفتن ننه را تماشا می‌کنند. برف دوباره نشست روی ایوان و پله‌ها. لیلا دلش برای ننه می‌سوزد که پاورچین پاورچین از ایوان و پله‌ها رد می‌شود، همه‌جا را نمک می‌ریزد. توی خرنده سطل را زمین می‌گذارد و برف‌ها را پارو می‌کند توی باغچه و روی آجرهای قفقازی خرنده نمک میریزد. بعد سطل به دست در تاریکی دالان غیب می‌شود. بچه‌ها دیگر نمی‌بینندش ولی میدانند دارد توی طولیله برای گوسفندها علف خشک می‌ریزد. سطل آهنی‌شان را از حوض یخ‌زده پر آب می‌کند. برای مرغ‌های توی کتونه جو و ارزن می‌ریزد. مرغ‌ها اگر در زمستان ارزن نخورند از سرما مریض می‌شوند. بعد چادر آبی رنگش را از گل میخ دیوار دالان برمی‌دارد سر می‌کند و پته‌هایش را دور کمر می‌پیچد و گره می‌زند. بعد طشت کهنه‌های بچه را می‌برد دم مستراح و یکی یکی خالی‌شان می‌کند توی چاه خلا. بیشتر زن‌ها این کار را نمی‌کنند و توی جوی آب گوه است که می‌رود. لیلا این را تابستان‌ها به چشم خودش دیده است. ننه کهنه‌ها را می‌ریزد توی سطل حلبی دسته‌دار و راه می‌افتد. در چوبی خانه نم کشیده و باز نمی‌شود. ننه مثل پهلوان‌ها شانه‌ی چپش را به آن تکیه می‌دهد. یک یاعلی می‌گوید. زور می‌زند و آن را هل می‌دهد. در غیر غیژی بی‌حال و نم‌کشیده می‌کند و ذره ذره عقب می‌رود و کمی باز می‌شود. ننه خودش را از لای درز در رد می‌کند و باز هم برف سلامش می‌کند. تا زانو فرو می‌رود توی برف. همین‌طور که از سربالایی کوچه بالا می‌رود از جیب پالتو نمک در می‌آورد، می‌پاشد روی برف‌ها. زری خانوم زن اوستا حسن بنا با سطل کهنه‌هایش

از راه می‌رسد. طلعت خانوم و سمانه خانوم هم از آن طرف پیچ کوچه سر در می‌آورند. ننه با همه‌شان سلام و احوال میکند. راه می‌افتند به طرف باغ‌ملی. امروز نوبت آب آنجاست. وسط برف راه باریکی درست شده که لیزتر از میان برف‌هاست. برف زیر پا گرخ گرخ له می‌شود و بخار از بینی و دهان‌شان در می‌آید و فر می‌خورد رو به آسمان می‌رود. دکان‌ها تک و توک باز هستند و بوی آتش و دود همه جا هست. آتش در میان دله‌های کوچک و بزرگِ روغن‌قو می‌رقصد و مردها دوروبرش ایستاده‌اند. سگ سیاه لنگی هم آن طرف‌تر از مردها خودش را به گرمای آتش رسانده و پشت دکان میرزا یحیا خوابیده است.

سریچ بازار دم دکان مشدی قلی می‌ایستند تا طلعت‌خانم یک بسته گرد رخت‌شوری تایید بخرد. ته دکان مادرهای بچه به بغل خندان، ترگل‌ورگل ردیف روی تاقچه نشسته‌اند و به آن‌ها نگاه می‌کنند. ننه با خودش فکر می‌کند، خوش به حال مادرهای روی بیسکویت مادر که نباید توی این برف بروند دنبال آب! زن‌های کوچه پایینی با سطل و طشت و بار و بنه دارند برمی‌گردند. غرغرنان که زور قنات موغان سرچایش نیست و بی‌خودی این همه راه را رفته‌اند تا عصارخانه. ننه و زن‌ها راهشان را کج می‌کنند و از پشت تیمچه‌ی ملاباشی می‌روند تا خیابان شاه‌پسر و آخر کوچه‌ی خوش نشین‌ها آب کوچیکه را پیدا می‌کنند. دورتادور جوق برف نشسته و پاخورده و لیز شده است. چند زن آخر کوچه دولا شده‌اند توی جوق و سرگرم کارند. از دور فقط یک کپه‌ی گل‌دار دیده می‌شود که تا وسط آب کش آمده و حرکت می‌کند. ننه یک پاره آجر پیدا میکند و زمین لب جوق را از برف پاک میکند. چند نفری کنار آب جاگیر می‌شوند. آستین‌هایشان را بالا می‌کشند و می‌نشینند لب جوق. ننه کهنه‌ها را خالی می‌کند کنار دستش و شروع می‌کند به شستن. آب که تازه از زیر خانه‌ی ملاحیدر بیرون آمده هنوز سرد نشده و ولرم است. جان به سرکن نیست. ننه یکی‌یکی کهنه‌ها را تو آب به هم می‌مالد. بعد می‌چلاند و توی سطل می‌اندازد. آب خسته و سنگین می‌رود و با خود همه چیز می‌برد. همین‌طور گوه است که از سمت زن‌های بالای جوق می‌آید. ننه کفرش درمی‌آید. رو می‌کند به زن‌های کوچه پشتی. «امون بدید ما هم داریم می‌شوریم. خُب اینا رو بتکونید تو خلا بعد بیارید.» زن داش‌فرمون با هیكل درشت و قد بلند می‌گوید: «چشم! دیگه فرمایش نبود؟» غش‌غش می‌خندد. کوچه پشتی از چند سال پیش به جای قبرستان کهنه پا گرفته است. غربتی‌ها کم‌کم گورستان را خانه کردند. ننه زیر لب غر می‌زند و کهنه‌ها را گوشه‌ی آب که تمیزتر است، هم می‌مالد. برف می‌آید می‌نشیند روی دست ننه و آن را ماچ می‌کند و زودی آب می‌شود. برف می‌نشیند روی آب و بو می‌گیرد و آب می‌شود. برف می‌نشیند روی کهنه‌ها و حالش بد می‌شود و آب می‌شود. برف نشسته روی چادر کدری آبی ننه و گل‌های سرخش را خال‌خال سفید کرده. چند دانه برف شیطان رفته

لابه‌لای گیس‌های مشکی ننه که از زیر لچک بیرون آمده و او را شکل مادر روی بیسکویت مادر کرده، ننه دست‌هایش را آب می‌کشد. ها می‌کند و موهای فرفری مشکی را که بی‌اجازه بیرون آمده هل می‌دهد زیر لچک. آب زرد می‌شود. ننه دست نگه می‌دارد. نهج نهج می‌کند. زری خانم فحشی نثار زن‌های کوچه پشتی می‌کند. آب قرمز شده. ننه باز دست نگه می‌دارد. صلوات می‌فرستد. عصبانی است. دلش شور خانه را می‌زند. زن‌های کوچه پشتی بالاخره کارشان تمام می‌شود. شوخی کنان و خندان می‌روند. سطل‌های پُر کهنه رو سرزن‌ها جا خوش کرده و دست‌هایشان آزاد است. آب دوباره آب شده و زلال رد می‌شود. سمانه خانم می‌گوید: «گفتم امروز بعد یکماه این زبان بسته‌ها را ببرم حمام، ولی اگر این طوری برف بیاید که نشدنی است.» ننه آخرین تکه کهنه را می‌شورد و روی کوه کهنه‌های توی سطل جا می‌دهد. می‌گوید: «حالا آسمان که به زمین نیامده. صبرکن هوا که خوب شد آن وقت.» مادرها دست‌هایشان بی‌حس شده. لپ‌هایشان سرخ شده. چادرشان خیس آب و برف است. ننه دست‌هایش را آب می‌کشد. «من هم خیال داشتم یک نان درست و حسابی توی تنور بپزم ولی انگار نشدنی است. باید دوباره توی کاه‌دان روی تابه نان بپزم.» بعد یاعلی گویان ازجا بلند می‌شود. آستین‌ها را پایین می‌کشند. چادرها را مرتب می‌کنند و راه می‌افتند. حالا سطل‌ها سنگین‌تر شده و کوچه‌ها را برف بیشتری قرق کرده است. طلعت خانم چندبار لیز می‌خورد ولی خودش را سفت نگه میدارد. ننه سرپیچ حمام کهنه ناغافل لیز می‌خورد، اختیار از دستش در می‌رود و پهن زمین می‌شود. کهنه‌ها می‌ریزد رو برف‌ها. یک چرخ‌ی ازراه می‌رسد و می‌ایستد. ننه راه را بند آورده. زن‌ها کمک می‌کنند تا بلند شود و کهنه‌ها را می‌ریزند توی سطل و باز راه می‌افتند. سرکوچه‌ی هفت‌پیچ، شلوغ پلوغ است. طاق خانه‌ی یک پیرزن ریخته و او همان‌طور که پای کرسی نشسته بوده، مانده زیر آوار. زری خانم می‌گوید: «اجاقش کوربود!» زن‌ها افتان خیزان و ذکرگویان از میان برف و یخ و گل و آب خودشان را به سیوه‌ی خودمان می‌رسانند. هرکدام به خانه‌شان می‌روند. ساعت مسجد جامع ده‌بار زنگ می‌زند. دالانگ! دالانگ! دالانگ! دالانگ! دالانگ!

سرین آب

مجتبی شیخ آزادی

دیروز که از بالای تپه سرخه به آبادی نگاه می کردم، آبادی شکل یک لوزی است. خانه‌ی ما در راس آن به یک درّه‌ی عمیق تکیه داده، گل‌های رنگین، خانه‌مان را مثل معلم ریاضی‌مان هاشور زده است. یک پل چوبی قدیمی و فرسوده، خانه‌ی ما را به سرین آب وصل می‌کند. به حرف ننه ایمان می‌آورم که می‌گفت: «به خاطر سرین آب که بهار همیشه اول به خونه‌ی ما میاد.» کوه‌های زاگرس به سرین آب سایه می‌اندازد و اشک تو چشمام جمع شده است. از روزی که مش‌عبدل را خاک کرده‌اند، حسرت رفتن به سرین آب به دلم مانده است. به اصغر خبرچین سپردم به بچه‌های مال‌بالایی بگویند فردا ساعت ده صبح پشت خانه‌ی ما جمع شوند تا به سرین آب برویم. هر سال خدا ما عزاداریم. رسم‌مان است، هرکسی از اهالی آبادی فوت می‌کند تا چهل روز تلویزیون روشن نمی‌کنیم، آبادی یک‌دست سیاه‌پوش و بازی تعطیل می‌شود. بیشتر، عزرائیل، زمستان‌ها در آبادی جان می‌گیرد و عید را کامل از یادمان می‌برد. خیلی دلم می‌خواهد ننه برای یک‌بارهم که شده سفره‌ی هفت‌سین را بچیند. آقام هم از خدش است عید نباشد و برای‌مان لباس و کفش نو نخرد.

امروز کله‌ی سحر، اهالی بعد از چهل و یک‌روز با مینی‌بوس آبی مش‌عبدل به شهر رفتند. ننه دیشب با نگرانی گفت: «میگن پسر مش‌عبدل راننده نیست، می‌ترسم چپمون کنه! نور به قبرت بباره مش‌عبدل.» ننه هر هفته با مینی‌بوس مش‌عبدل به بارفروشی می‌رفت و با صندوقی پر گوجه‌ری برمی‌گشت. چهل روز آب گوجه تلیت نکرده‌ایم. نمی‌دانم چه سِرّی دارد که از تلیت گوجه سیر نمی‌شویم.

ساعت ده شده، بچه‌های مال‌پایینی پشت خانه‌مان جمع شده‌اند. منتظر بچه‌های مال‌بالایی هستیم. عادت‌شان است همیشه دیر می‌آیند. اکبر داداشم نماینده‌ی ماست. با صدای گرفته می‌گوید: «اینا ادعا دارن نباید با ما بازی کنن! ما از قدیم با اینا دشمنیم و تا آخر باید دشمن بمونیم.» راست می‌گوید. دعوای بالایی پایینی قدمت دارد. اکبر دادا چندبار آن را تازه کرد. آخرین دعوا هم یادم می‌آید یک سنگ بزرگ به گوش نم خورد. کر شد. آقام چند بار ننه را امتحان کرد که شاید دروغ می‌گوید. اما راست می‌گفت. یک گوشش هم که از قبل سنگین بود. از آن‌روز مجبوریم سرش داد بزیم. آقام گاهی به تمسخر، حمال

صدایش می‌زند و از ته دل می‌خندد. تریاک می‌کشد. می‌گوید: «تا می‌تونید به ننه‌تون فحش بدید!» اکبردادا دستش را مشت می‌کند، دندان می‌فشرد. خودش مقصر اصلی جنگ بود، برای همین حرفی نمی‌زد.

مال‌بالایی‌ها می‌آیند پشت خانه‌مان. همان هشت‌نفر همیشگی با لباس‌های شیک. نماینده‌شان فرهاد است. لاغر، بور، چشم‌سبز! لباس زرد پوشیده است. ادعا دارد دختران مال‌پایینی کشته‌مرده‌ش! اکبردادا وقتی این حرف را می‌شنود خون جلوی چشمانش را می‌گیرد. روی صورت اکبر جای چند بخیه مانده و چهره‌ی خشنی دارد. سیاه سیاه است برعکس من. عین شب و روزیم. چوپان شده و صورتش زیر آفتاب، سوخته است. آقام نامردی می‌کند فقط پنج روز از ماه چوپانی می‌کند. اکبردادا مجبور شد همان سال اول دبیرستان ترک تحصیل کند. اما اهل مطالعه است. بیشتر رمان می‌خواند و با حس خاصی برای منم می‌خواند. بعد از شنیدن "کلیدر" اشک ریختم. درد و دل‌هایش را برایم می‌گوید. اشک می‌ریخت و داد می‌زد: «نامردا گل محمد رو کشتن. نامردا کشتنش.» دلش مثل نان تیری نازک نازک است. اکبردادا که گریه می‌کند منم ناراحت می‌شوم، دست خودم نیست. بغلش می‌روم و قایم اشک می‌ریزم.

چند ماه پیش گفت عاشق خواهر فرهاد شده. زدم زیر خنده. با دست‌های زمختش زد زیر گوشم که هنوز جایش درد می‌کند. وقتی فرهاد و اکبر را کنار هم می‌بینم به قضیه عاشقی اکبر فکر می‌کنم. شک ندارم دعوی بعدی مال‌بالایی‌ها و مال‌پایینی‌ها سر همین قضیه اتفاق بیفتد. اما اکبر می‌گوید: «چرخ دولت بعدا درستش میکنه!» اگر جوانی در آبادی عاشق شود رازش را با چرخ‌دولت در میان می‌گذارد. بله‌برونی می‌شود ریش‌سپیدها جمع می‌شوند، به پشتی لم می‌دهند سیگار پُک می‌زنند، از کِشت سال می‌گویند و داماد حلقه به دست به ریش‌آن‌ها می‌خندد. چرخ‌دولت میان زن‌ها مرد است. افتخار مال‌پایینی‌هاست. ننه می‌گوید: «همه آرزومونه بعد مرگمون چرخ‌دولت غسلمون بده!»

بچه‌ها را می‌شمرم. مثل همیشه هفده‌نفر. به لباسم خیره می‌شوم از اکبر به من ارث رسیده برایم گشاد است. بهتر از این است که لخت بگردم. گور بابای مال‌بالایی‌ها بزار بخندند. هفت نفر پشت سر اکبر، هفت نفر پشت سر فرهاد راه می‌افتیم. به غیر از اکبر و فرهاد، همه هم‌قد و نیم‌قد و بیشترمان در مدرسه‌ی آبادی هم کلاسی هستیم. اصغر خبرچین، ریزقد، بین دو دسته حرکت می‌کند. حبابی روی یکی از سوراخ‌های بینی او هی بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. رابط دو دسته است و خودش را جز هیچ‌کدام نمی‌داند. به پل چوبی می‌رسیم. اکبر و فرهاد از روی پل می‌روند. برای ما که از اکبر و فرهاد چند سال کوچک‌تریم ترسناک است. یک‌بار نزدیک بود فرهاد از بالای پل بیفتد اکبر نجاتش داد. داخل دره می‌رویم. آنجا خبری از دسته‌بندی نیست. همه اصغر خبرچین شده‌ایم. دره گل‌آلود است. از روی لوله‌ی

بزرگی که آب را از سرین آب به آبادی می‌رساند به حرکت‌مان ادامه می‌دهیم. دست‌ها باز تا تعادل‌مان به هم نخورد، به هم زل می‌زنیم تا هرکس از روی لوله افتاد به او بخندیم. جریان آب را به خوبی، داخل لوله حس نمی‌کنم سرعتش نسبت به قبل خیلی کم شده است. وقتی باران می‌آید دره پر از آب می‌شود. سیل که می‌آمد ننه مثل یک نیجا می‌پرید بالای دیوار، نگاه می‌کرد کسی غرق نشده باشد. از پایین به پل نگاه می‌کنم. فاصله‌مان بالای ده‌متر است. اکبر و فرهاد خیلی سریع به سرین آب رسیده‌اند. ما هم با گیوه‌های گلی به سرین آب می‌رسیم. تا چشم کار می‌کند همه جا سرسبز است. بهار قبل آمدنش همه جای سرین آب نشسته است. سرین آب، جای پاک، عشق‌بازی و آزادی‌ما! جای چشمه-ی آبادی! لاله‌های وحشی یکی درمیان وسط گل‌های بابونه می‌رقصند. فقط صدای گنجشک‌ها شنیده می‌شود. مثل بازی آتاری به مرحله‌ی بعد رفته‌ایم. هم‌دیگر را دوست نداریم اما سرین آب را همه‌مان از ته دل دوست داریم. به آبادی نگاه می‌کنم در سایه کوه‌ها، رنگ کبودی گرفته است. نسیم خنکی می‌وزد و مثل زندانی‌هایی که از زندان آزاد شده باشند تا می‌توانیم می‌دویم. احساس می‌کنم علفها زیر پاهایم را نوازش می‌کنند و می‌خندند. اصغر خبرچین نیامد. کنار پل ماند. تا اگر کسی خواست بیاید با سوت زدن خبرمان کند. شادمان از میان باغ و بوستانها رد می‌شویم تا به چشمه برسیم. پونه‌های وحشی دور چشمه را گرفته‌اند. عطرشان گیج‌م کرده است. چشمه به یک منبع سیمانی می‌ریزد و آب آبادی را تامین می‌کند. منبع، یک شیر بزرگ دارد که آب زلال و خنکی را با فشار کم به جوی می‌ریزد و به باغ‌ها روانه می‌کند.

فرهاد تندتند نفس می‌زند. «خیلی فشار آب کم شده. نکنه خشک شه؟» اکبر با طعنه می‌گوید: «میگن مش‌عبدل رو اینجا غسل دادن. فک کنم برا همین آبش کم شده. نمی‌دونم چرا این مال‌بالایی‌ها مردنشون هم شره!» فرهاد به اکبر اخم می‌کند. «حرف دهنه رو بفهم! به ارواح مش‌عبدل همین‌جا خَفْت می‌کنم.» اکبر مثل کسی که دنبال شر باشد می‌گوید: «بیا خفه‌کن بینم! مش‌عبدل هم از خاک بیاد بیرون نمیتونه. چه برسه به تو.» مثل دو خروس سر شاخ می‌شوند. دعوا که می‌شود دستم می‌لرزد. اکبر اعصاب ندارد زود می‌خواهاند تو گوش فرهاد. صورت فرهاد لبوی سرخ شده است. لشکرها درگیر می‌شوند. بزن به بزن راه می‌افتد. خون به پا می‌شود.

یک لحظه کله‌ی فرهاد را زیر شیر منبع می‌بینم. اکبر دارد خفه‌اش می‌کند که صدایی جنگ‌مان را قطع می‌کند. «چتونه. چتونه! هر چی سوت می‌زنم نفهمید! چرخ‌دولت با سه نفر دارن میان اینجا.» به اصغر خبرچین زل زده‌ایم. ایستاده روی منبع. موهای فرهاد خیس است و صدایش می‌لرزد. «اکبری برات دارم. شانس آوردی!» اکبر شلوارگردیش را می‌تکاند و می‌گوید: «برو یه نگاهی به خودت بنداز بین کی شانس آورده!» لشکر مال‌پایینی‌ها می‌زنیم زیر خنده که سروکله‌ی چرخ‌دولت با سه نفر پیدا می‌شود.

یکی‌شان کت‌وشلوار پوش با ریش‌سبیل شیش‌تیغه و دو نفر کارگر افغانی گونی روی شانه‌هایشان و بیل و کلنگ به دست بالای منبع کنار اصغر خبرچین می‌ایستند. به ما نگاه می‌کنند. سرهایمان را پایین می‌اندازیم و هفده نفری یک صدا مثل بچه یتیم‌ها سلام می‌کنیم.

چرخ‌دولت بی‌توجه به ما با آقا شیش‌تیغه گپ می‌زند. «اینجاست مهندس! این چشمه‌ست. فشارش خیلی کم شده.» آقای مهندس به اطراف نگاه می‌کند «اینجا باید حفاری بشه! شک ندارم این محل پر آب! هر جاش رو بکنی می‌رسی به آب. شک ندارم!» فرهاد درمی‌آید که: «مهندس، آب نبرمون!» همه می‌زنیم زیرخنده. چرخ‌دولت غمگین می‌گوید: «خب یا علی شروع کنید!» انگار جَنج به صرافت ما افتاده است. «شما چرا پر بر نگاه می‌کنید. اکبر، فرهاد بیایید کمک.» اکبر اولین نفر سمت کارگرهای افغانی می‌رود. مهندس و چرخ‌دولت روی منبع می‌نشینند و ریز حرف می‌زنند.

سه ساعتی می‌شود که کارگرها حفاری می‌کنند. فرهاد بریده است که اکبر بلند می‌گوید: «خاله! اینا دارن مهندس رو صدا می‌کنن.» مهندس می‌دود بالای چاه. همه می‌رویم جلو. صدای کارگر از ته چاه می‌آید. «مزدگونی بده رسیدیم به آب.» مهندس به یقه‌اش دست می‌برد. «عالیه! گفتم که! اینجا برا تموم زمین‌هاتون میشه چاه زد.» راست می‌گوید. آب مثل آتشفشانی که بعد از سال‌ها فعال شده باشد می‌زند بیرون و مثل مار میان علف‌ها زیگزاگ می‌رود. مهندس مثل معلمی که شاگردش را تحسین کند به چرخ‌دولت نزدیک می‌شود. «اهالی باید مدیونت باشن. اگه دست نمی‌جنبودی چند وقت دیگه آبادیتون متروکه می‌شد.» چشم‌های چرخ‌دولت خیس شده است. «بچه‌ها برید روستا خبر بدید!»

همه با هم پا می‌کوبیم و می‌دویم. به پل هم که می‌رسیم به ترسمان غالب می‌شویم. پشت‌سر اکبر و فرهاد پا می‌گذاریم. فرهاد تو صورتم می‌خندد. «احمدی، نیفتی!» ذوق می‌کنم. قدم‌ها را می‌شمرم. هفتاد و سه قدم!

ننه صندوق پُر گوجه‌ری را بالاسر گرفته و به خانه نزدیک می‌شود شکمم به قاروقور می‌افتد. به ما نگاه می‌کند و ما به او. ننه می‌بیند که اهالی دارند پشت‌سر اصغر خبرچین سمت خانه‌مان می‌آیند. می‌چرخد به پشت‌سرش نگاه می‌کرد. بدنش مورمور می‌شود. صندوق از بالای سرش چپ می‌شود می‌افتد روی زمین. گوجه‌ها غلط می‌خورند روی خاک. «چی شده اکبر! آقات مرده؟» ننه نمی‌تواند معطل جواب بماند. غش می‌کند. بچه‌های مال‌بالایی می‌زنند زیر خنده. فرهاد تنه می‌زند به بازویم. «احمدی بدو گوجه‌هاتون رو جمع کن تا زیر پا تلیت نشدن!» چیزی در گلوئی اکبر بالاوپایین می‌رود. مشتش را محکم می‌خواباند زیر چشم فرهاد. دوباره بزَن‌بزَن می‌شود! اکبر مثل دو مار به هم پیچیده‌اند. مال‌بالایی‌ها و مال‌پایینی‌ها با دیدن دعوا و دراز کشیدن ننه روی خاک، خودجوش پیش

می‌دوند و برای دفع خطری که هیچ کس نمی‌داند چیست به سمت هم گوجه پرت می‌کنند. دستم می‌لرزد. ننه سنگین شده است. خون و آب گوجه روی صورت‌ها قاطی شده است.

(۱) سرین آب به معنی بالاترین و پاکترین نقطه‌ی جاری شدن آب.

هفت قدم تا سنگر

محمد حیاتی

قایم شده بودیم پشت کهور که صدای ضربه‌ی محکمی آمد و جفو گفت: «هفت». گفتم: «زهر مار! ساکت شو بگیر بشین سر جات. الان می‌برمت اون داخل، زنده‌زنده غسلت می‌دم.» دستش را مالید. گفتم: «مجبوری؟» پیراهن آستین کوتاه سیاهی پوشیده بود. محکم زدم روی بازویم و گفتم: «هشت. خوردیش؟» جفو آمد نزدیک و به بازویم نگاه کرد. گفت: «نامردی نکن. کو؟ ببینم.» «بیا.» کبریت کشیدم. چوب کبریت را گرفتم بالای بازو. از پشه‌کوره فقط لکه‌ی ریز سیاهی مانده بود روی دستم. خون ازش زده بود بیرون. کبریت را انداختم. انگشت شست و وسطم را حلقه کردم و همان‌طور که لکه را مثل تیله از روی بازویم می‌پراندم، گفتم: «شترق.» بعد بازویم را مالیدم به پیراهن جفو. گفت: «نکن خو.» گفتم: «تا خودت باشی با من در نیفتی. هشت به هفت.» پشه‌کوره‌ها دور سر و دم گوشم وزوز می‌کردند. هی با دست می‌پراندمشان. باز سمج و پی‌گیر برمی‌گشتند. کبریت دیگری کشیدم. گفت جیز. کلی راه مانده بود تا سنگر. چیز زیادی ازش پیدا نبود. گفتم: «جون بکن.» جفو به زور می‌آمد.

بی سر و صدا راه افتادیم به طرف مرده‌شورخانه. صدای جیرجیرک‌ها از دور و نزدیک می‌آمد. یکی جیرجیر می‌کرد و یکی دیگر جوابش را می‌داد. کبریت را انداختم. گفتم: «بیا دیگه. داریم می‌...» توی دلم خالی شد. افتادم توی چاله. کبریت از دستم افتاد. دلم هری ریخت. با پشت خوردم زمین. داد زدم. جفو از بالا گفت: «چی شد؟ می‌ترسم.» صدایش انگار از دور می‌آمد. خیلی دور. به کمر افتاده بودم. گشتم دنبال کبریت. نفس نفس می‌زدم و کف دستم را می‌کشیدم روی خاک. دستم خورد به کبریت. تکانش دادم. خش خش کرد. کبریت کشیدم. افتاده بودم توی قبری خالی. اصلاً فکر نمی‌کردم این‌قدر عمیق باشد. قشنگ دو تا جفو ایستاده توش جا می‌شد. نباید جلوش کم می‌آوردم. گفتم: «دستم رو بگیر.» کبریت را گذاشتم توی جیب شلوارم. پریدم و دستم را گرفتم به لبه‌ی قبر. جفو زور می‌زد و فشار می‌داد. گفت: «زورم نمی‌رسه. سنگینی.» کف دست - هایم را فشار دادم روی لبه‌ی قبر و خودم را کشیدم بالا. سینه‌ام درد گرفت. پاهایم را کشیدم بالا. زیر پایم خالی شد. دوباره خوردم زمین. بلند شدم. پریدم و کف دست‌هایم را گیر دادم به لبه‌ی قبر.

زانوهایم را خم کردم و با هُل و زور خودم را کشیدم بالا. به شکم دراز کشیدم روی لبه. غلت خوردم روی کمر و چمباتمه نشستم. جفو نشست کنارم. گفت: «چت شد؟» زدم پس گردنش. گفت: «آخ. چرا می‌زنی؟ به من چه؟» گفتم: «صدائو بیرا!» پا شدم و خودم را تکاندم. کبریت کشیدم. جفو دماغش را کشید بالا. پیراهنم را گرفت. گفتم: «مفو.» کپه‌ی خاک جمع شده بود بالای قبر. پا شدم. لگد زدم بهش. «پرت می‌کنم تو قبر و همه‌ی این خاکا رو می‌ریزم روت.» دست کشیدم به خاک. سفت و نمناک بود.

دیگر قدم‌هایم را سنجیده بر می‌داشتم. آرام‌تر. نور کم‌رمق ماه، قبرستان را کمی روشن کرده بود. کبریت را انداختم.

کوچه باریک بود و پشت سر هم موتور و دوچرخه از وسط بازی‌مان رد می‌شد. بعد از بازی، دست جفو را گرفتم و آمدیم خانه. تاریک بود. از سر کوچه دیدم ننه زیر لامپ، دم در منتظر نشسته است. قدم‌هایم را آهسته کردم. دم خانه، ننه ایستاد جلو در. ابروهایش رفته بود توی هم. چین افتاده بود به پیشانی‌اش. سرم را انداختم پایین. گفت: «کدوم گوری بودین تا این وقت شب؟ ها؟ ننه‌مرده‌ها.»

هیچ نگاه نمی‌کردم بالا. جفو پیراهنم را گرفته بود و ول نمی‌کرد. گذاشته بودم بایستد توی دروازه. توپ صاف از لای پاهاش قل خورده بود و رفته بود توی گُل. می‌خواستم با پشت دست بزنم تو دهنش. ولی جلو خودم را گرفتم.

ننه گفت: «گم شین برین تو. یالا.» هُل‌مان داد داخل. دست جفو را گرفت و بردش توی حمام. «بو گُه می‌دی.» خواستم بزنم به چاک که صدای ننه از توی حمام درآمد. «هو، ابرام! نبینم بری سراغ درس و مشقت‌ها! مشق بی‌مشق. تا فردا بری مدرسه سیر کنکا رو بخوری بیای. بعدش هم خودم می‌برم شبونه می‌ندازمت تو سنگر تا حالت جا بیاد. یه هفته کنار کافرا تو سنگر بخواب، تا بفهمی دنیا دست کیه. استخونای کافرا رو می‌ندازن تو سنگر.» ایستادم جلو در پذیرایی. بابابزرگ نشسته بود و زل زده بود به روبه‌رو. ابروهایش انگار هر روز سفیدتر و پرپشت‌تر می‌شد. رادیو روشن بود و مردی اخبار می‌گفت. ننه داد زد: «بیا برو تو حمام.» لباس‌هایم خیس عرق بود. شلوار و پیراهنم را در آوردم و رفتم توی حمام. نشستم. ننه یکی زد توی کمرم. گفت شق. کمرم را گرفتم و از درد پا شدم. گفت: «بشین پیش جعفر تا برم حوله بیارم.» رفت بیرون.

جفو گفت: «دروازه‌ش بزرگ بود.» گفتم: «دهنت رو ببند، لای خورا!» صدایم توی حمام می‌پیچید. کبریت کشیدم. نگاه کردم پشت سرم. مسیری خاکی از وسط قبرستان می‌گذشت. آن طرفش باز هم قبر بود، قبرهایی که سنگ نداشتند. از دور که نگاه می‌کردی، یک مشت تپه‌ی

کوچک عین زگیل از زمین زده بودند بیرون. پشت قبرها، شط بود که زن‌ها می‌رفتند آب می‌آوردند. ولی بعضی وقت‌ها آب چنان می‌زد بالا و سرریز می‌شد توی زار و زندگی‌مان که حالمان از شط به هم می‌خورد، جفو گفت: «شاشم می‌آد.» گفتیم: «سگ بخورتش.» دو تا دستش را گذاشته بود لای پاهاش و هی این پا و آن پا می‌کرد. گفتیم: «بکش پایین.» نگاه کردم به آن طرف مرده‌شورخانه. تصویر ماتی از سنگر دیدم. دستم سوخت. کبریت را انداختم. حواسم پرت شده بود. صدای شُرْشُر می‌آمد. گفتیم: «بُرش دیگه. من رفتم.» رفتم جلو. جفو بدویدو خودش را رساند بهم.

خاتون کنار تنور ایستاده بود و نان می‌پخت. حرارت از توی تنور می‌زد بالا. خاتون دست کرد توی تنور، یک نان گرد کوچک درآورد و انداخت جلو جفو. هوای بالای تنور از هُرم آتش می‌لرزید و نخل ته حیاط موج برمی‌داشت. جفو گفت: «دست نمی‌سوزه، خاتون؟» خاتون گلوله‌ی خمیر را از این دست به آن دست می‌کرد. خمیر پهن و نازک می‌شد. جوری صدا می‌داد انگار خاتون داشت تشویق‌مان می‌کرد. گفت: «عادت کرده‌م. دستم با این آتیشا نمی‌سوزه.» جفو یک تکه نان برید و برد نزدیک دهنش. من هم یک تکه بردیم. جفو نان را گذاشت توی دهنش. همان‌طور که می‌جوید گفت: «راستی کافرا تو سنگرن؟» خاتون خمیر را با کف دست چسباند به تنور. یک قرص نان بزرگ از توی تنور در آورد و انداخت روی سبد. پشت دستش را مالید به خالکوبی سبز چانه‌اش. آرام دست بردم طرف نان. زدم پشت دست جفو و باقی‌مانده‌ی نان را برداشتم و چپاندم توی دهنم. خاتون نگاهم کرد. نشست کنار جفو. گفت: «ننه‌تون رو اذیت نکنین. هر کی ننه‌ش رو اذیت کنه بچه‌برک می‌آد می‌برتش تو سنگر با خونش کلوچه درست می‌کنه.» پا شد و چانه‌ی دیگری گرفت. رنگش عوض شده بود. سفید، عین مرده‌ها. آرد، مثل گچ پاشیده بود به صورتش. تا کمر خم شد توی تنور و نان را چسباند. جفو دهنش را بست و لقمه را نجویده قورت داد. «کلوچه‌های عزیزبال خوشمزه‌ن.» خاتون آمد طرف ما و بدون این‌که پلک بزند گفت: «دیگه حواستون باشه. نگین نگفتی. موقع بمبارون، کل محل می‌رفتن تو زیرزمین سنگر و در رو می‌داشتن روشن. یه زیرزمین بزرگ اندازه‌ی قبرستون. اون‌جا، استخونا و مجموعه‌های عزیزاشون رو می‌دیدن. آدم نمی‌دونست از ترس بیرون پناه ببره به زیرزمین، یا از ترس زیرزمین، فرار کنه بیرون.» جفو گفت: «بچه‌برک مثل یه سردوگوشه؟» خاتون گفت: «آره. ولی تو بچه‌ی خوبی هستی.» جفو تکه‌ی دیگری برید. خاتون دوباره خم شده بود روی تنور.

کبریت کشیدم. پشت مرده‌شورخانه ایستاده بودیم. گفتیم: «کجا غیبت زد؟» هر چه دستم را چرخاندم خبری ازش نبود. گفت: «اینجام.» صدایش از پشت سرم می‌آمد و هی هن‌وهن می‌کرد و نزدیک‌تر می‌شد. «وایسا تا بیام.» نگاه کردم پشت سرم. با آن پیراهن سیاهش، توی تاریکی

سیاه‌تر شده بود. خود شب شده بود. پیراهنم را گرفت. راه افتادیم. دورتر، پشت سنگر، شبخ شاخ-وبرگ درختی می‌لرزید، مثل موهای وزوزی پیرزنی سبزه.

آقام یک سال تمام سیاه پوشید. جفو از ننه پرسید: «آقا چشمه؟» ننه گفت: «تاراحت. آقاسید فوت کرده.» جفو گفت: «شهید شده؟» قاب عکس بزرگی توی اتاقی که آقام می‌خواست بود. آقاسید که مُرد آقام گذاشت رفت تهران. فرداش کلوخ آمد دنبال بابابزرگ و با هم رفتند بیرون. وقتی آقام خانه بود، کلوخ تخم نداشت بیاید پیش بابابزرگ. بابابزرگ می‌رفت بیرون پیشش. کلوخ صورتش سیاه و ترک‌ترک بود. چند تا دندان‌اش افتاده بود. از همان اولین باری که دیدمش ابروها و سر و ریشش تمام سفید بود. وقتی می‌خندید، سریع سینه‌اش به خس خس می‌افتاد و سرفه می‌کرد. بعدش هم یک خلط زرد گنده می‌انداخت بیرون. آمد دست بابابزرگ را گرفت و با هم رفتند. به گوشش رسیده بود که آقام رفته. وقتی برگشتند، بابابزرگ رفت تو اتاق و در را بست. کلوخ، موقع رفتن دست کشید به موهام و گفت: «احوال؟» ح را آن قدر غلیظ گفت که با خودم گفتم الان است قلبش از توی دهنش بیافتد بیرون. دهنش بوی گُه می‌داد. صدای شکستن و خرد شدن شیشه آمد. ننه دوید در اتاق را باز کرد. من دویدم ایستادم دم در. قاب عکس افتاده بود روی زمین. خرده‌شیشه‌ها پخش زمین بودند. دست بابابزرگ خونی بود. یک لکه خون افتاده بود روی ریش سفید آقاسید. انگار سگرمه‌هایش رفته بود توی هم. ننه نزدیک بود غش کند. دلش را گرفت و گفت: «ووی، روم سیاه.» با دست راست زد توی صورت خودش. «سلطون می‌آد خون راه می‌ندازه.» بابابزرگ بطری‌اش را گرفت بالا و سرکشید. بطری را که آورد پایین، زبانش را کشید به لب‌های ترک‌خورده‌اش. بعد یواش و بی سروصدا، انگار هیچ اتفاقی نیافتاده، گذاشت رفت بیرون. ننه بدوبدو رفت خاتون را صدا زد.

شب که برگشتیم خانه، کلوخ بابابزرگ را رساند دم در. قاب عکس سر جاش بود، توی تاقچه، مثل روز اول. پارچه‌ی سفیدی دور دست بابابزرگ پیچیده بود. آرنجش را گذاشت روی بالش لوله‌ای و کف دستش را کاسه کرد زیر سرش. رادیو را روشن کرد. آنتن رادیو را زد بالا. گرفتش دم گوشش و هی موج عوض می‌کرد. من رفتم دم کُله‌ی کفترها و نشستم کنار جفو. ماده‌اشعل نشسته بود روی تخته‌ی پایینی و تکان نمی‌خورد. چشم‌هایش باز بود. نوک درشت و قلوه‌ای‌اش آرام و بی‌حرکت بود. تمام پر و بالش سیاه بود، دُمش سفید. ننه که خیالش از بابت بابابزرگ راحت شد، آمد نشست کنار ما روی زمین. جفو گفت: «ننه، بابابزرگ چرا هیچ حرف نمی‌زنه؟» ننه روسری را در آورد. «حالا مگه ما که حرف می‌زنیم چی می‌گیم؟» موهای وزوزی‌اش حنایی بود. دستم را کشیدم به توری کُله. اشعل چشم‌هایش هنوز باز بود. صدای بغ‌بغوی خفه‌ای

انگار از توی بال‌هایش می‌زد بیرون. عین توپ پلاستیکی‌هی پُر باد و کم‌باد می‌شد. ننه گفت: «بابابزرگت یه وقتی کسی بود برا خودش. حالا نبینش افتاده یه گوشه زل زده به در و دیوار. قدیما، یه بار که کلوخ بچه بود، با هم می‌رن لب شط آب بیارن. برگشتنی از وسط قبرستون رد می‌شن. همه جا تاریک بود.» جفو زل زده بود به ننه. «بابابزرگ می‌بینه یه کلافه‌ی نخ پیچیده دور پاهاش...»

باد هوهو می‌کند و کلافِ نخ توی باد تکان نمی‌خورد. بعد یک‌هو غیب می‌شود و دوباره می‌آید و می‌پیچد دور پاهای بابابزرگ. بابابزرگ صدایش را کلفت می‌کند و می‌گوید: «الان سوزن جوالدوز رو در می‌آرم.» کلاف غیب می‌شود و مرد قذبلندی از دل زمین می‌آید بیرون. دو تای بابابزرگ. کلوخ جیغ می‌کشد. تیز و گوش‌خراش. «می‌گفت سُم داشت و چشماش عمودی بود. نه مثل آدمیزاد. عینهو چشمای گربه برق می‌زد.» طَنْطَلْ که می‌بیند بابابزرگ دستش را گذاشته توی جیبش، غییش می‌زند. «وقتی رسیدن خونه، بابابزرگ توی روشنایی دید موهای کلوخ تمام سفید شده. ترس افتاده بود به جونش. بردش خونه پیش خودش. صبح کلوخ بیدار شد و رفت خودش رو تو آینه نگاه کرد. چنان جیغی کشید که کل محل از خواب پریدن. تیز و گوش‌خراش.» جوری لرزیدم انگار کلوخ واقعاً جیغ کشیده بود. شنیده بودم کلوخ از ترس صدای بمباران، خودش را خیس کرده و یک‌شبه موهای سفید شده. اشعل هنوز چشم‌هایش را نبسته بود. پا شدم بروم توی اتاق. از توی چهارچوب در، دیدم بابابزرگ، انگار طَنْطَلْ دیده باشد، رادیو را گرفته دم گوشش و زل زده به در. انگار آنتن توی کله‌اش سبز شده بود.

کبریت کشیدم. درِ سنگر باز شد و نور کم‌رمقی پاشید توی قبرستان. انگار تیل‌ای راه گلیم را بسته بود. قورتش دادم. سنگر عین خنزیر چاق و چله‌ای پهن شده بود سینه‌ی قبرستان. مردی از توی شکمش خزید بیرون. گفتم: «هیس.» پارچه‌ای انداخته بود دور صورتش. در را پشت سرش بست. دیگر چیز زیادی معلوم نبود. صدای هندل زدن می‌آمد. یک. دو. سه. موتور روشن شد و صدایش توی تاریکی شب گم شد. چوب کبریت را انداختم. دوباره کبریت کشیدم. «بیا پشت سرم.» یواش از پشت مرده‌شورخانه خزیدم بیرون. چوب کبریت را گرفتم جلو صورت خودم و جفو. نور توی صورتش می‌لرزید. سایه‌ی چشم‌ها و دماغش پهن شده بود روی صورتش. گفتم: «صدات در نیاد ها!» گفت: «باشه!» صدایش می‌لرزید. آب دهنش را قورت داد. گفت: «کی بود؟» کبریت را انداختم. یکی دیگر روشن کردم. نک پا می‌رفتم جلو. جفو پیراهنم را چسبیده بود. گفتم: «پیرهنم

رو پاره نکنی. یواش.» جفو گفت: «کبریتا تموم نشه.» گفتیم: «زر نزن. ساکت.» پایمان را می- گذاشتیم روی قبرها، بعضی‌ها سنگ داشتند ولی بیشترشان فقط کپهی خاک بودند. چند جاش هم صاف صاف بود، انگار قبرها خیلی قدیمی بودند. توی دلم شمردم. یک... دو... سه... جفو آرام گفت: «می ترسم.» دوباره کبریت را گرفتم جلو صورتش. گفتیم: «می خوای بری خونه؟ راه بازه جاده دراز.» ساکت شد. گفتیم: «اوناها، اون قبر خلیله، برو تا از تو قبر بیاد بیرون. برو بالا.» الکی گفتیم. اصلاً نمی دانستم قبرش کجاست. «حرف نزن بیا.» چهار... پنج...

همسایه‌ی روبه‌رویی ما بود. بچه‌ها بهش می گفتند خلیل خل خل. عصرها یک مشت تخمه با خودش می آورد، دم در خانه می نشست و هی چق و چق می شکست. دهن گنده‌اش همیشه می- جنبید. دندان‌های کت و کلفتش از تخمه سیاه بود. آزارش به کسی نمی رسید. عشقش همین بود که بنشیند روی سکوی کنار در و تخمه بشکند. هوا که تاریک می شد، مادرش با جارو حصیری می آمد دم در و مثل مرغ و خروس کیشش می کرد داخل. خلیل هم بی سروصدا می رفت توی خانه. لب پائینش سرخ و گوشتالو بود. همیشه‌ی خدا هم آب دهنش آویزان بود. با چشم‌های سرخ و رقلمبیده زل می زد توی چشم‌هات و حرف که می زد، با آن صدای نکره‌ی ترسناکش، یک مشت کف و تف از دهنش می ریخت بیرون. گنده‌بکی بود برای خودش. یک شب جایش را پهن می کنند ته حیاط. صبح کله‌ی سحر، مادرش می رود بالا سرش و هر چه صدایش می زند، خلیل انگار نه انگار. می رود نزدیک تر و می بیند چیزی شبیه دُم توی گوش خلیل تکان می خورد. داد و هواری راه می اندازد که آن سرش ناپیدا. تیز و گوش خراش. در و همسایه می ریزند توی خانه. بلندش می کنند. عقرب‌های مرده، حلقه حلقه، مثل قطار از دهنش می افتادند بیرون. توی دماغ و گوش و خدا می داند دیگر کجا. مشت‌ی عقرب زیر کمرش له شده بودند. دست‌های زمختش را به زور باز کردند. چند تا عقرب مرده هم توی مشت‌هایش بود. زردنبو. کله و دُم گادیم. سر و صورتش تمام ورم کرده بود، مثل بادکنک. می گفتند پنج شش نفره به زور بلندش کرده بودند. چند روز بعدش، خلیل را توی کفن، شکلات پیچ روی دست آوردند و از توی کوچه رد کردند و دور دادند توی خانه. همه یک صدا و کشیده داد می زدند: «لا اله الا الله.» من ایستاده بودم دم در خانه‌مان. جفو می ترسید. رفته بود تو حمام قایم شده بود. نور تیز آفتاب عین سوزن می رفت توی چشمم. دستم را مثل سلام نظامی گرفتم بالای پیشانی‌ام. رفتم توی خانه و در حمام را باز کردم. جفو گوشه‌ی تاریکی نشسته بود و دست‌هایش را گذاشته بود دور گوش‌هایش. لوله چکه می کرد. محکم زدم به در حمام. جفو از جا پرید. اشاره دادم که یعنی برویم. صدای مردم هنوز می آمد. «لا اله الا الله.» دست جفو را گرفتم و

از خانه زدیم بیرون. نگاه کردم ته کوچه. داشتند خلیل را روی دست می‌آوردند بیرون. جفو پشت سرش را نگاه نمی‌کرد.

بابابزرگ چند تا از عقرب‌ها را توی شیشه نگه داشته بود و گذاشته بود روی تاقچه. یک روز رفتم شیشه را برداشتم. بابابزرگ با چشم‌های مات و نیم‌بسته نگاه می‌کرد جلو. داشتم می‌شمردم: یک... دو... سه... چهار... پنج... تق. یکی خورد پس کله‌ام. سرم گیج رفت. شیشه از دستم افتاد و شکست. خوردم زمین. برگشتم. عقرب‌ها، زرد زرد، افتاده بودند کف اتاق. ننه با چک و اردنگی پرتم کرد وسط حیاط. «خدا ورت داره. ننه‌ت بره زیر تربلی. تو آدم نمی‌شی؟ اگه فردا ندادم کلوخ بیره با درکونی بندازت تو سنگر و همون جا چالت کنه تا زنده زنده خوراک مار و مورا بشی. تو که عین خیالت نیست. به اون پدر پدرسگت رفتی. نه حرف حالیت نه ترس.» همه‌اش را یک نفس گفت. روسری را پشت گردن گره زده بود. آستین‌ها را زده بود بالا. دامن سیاهش روی زمین کشیده می‌شد و هی با جارو حصیری می‌زد به کمر و پاهام. کف حیاط داغ بود. هی می‌پریدم بالا و پایین. ولی آخر نمی‌گفتم. می‌دانستم شب خواب توش نیست، با پاهای تاول‌زده و کمر زخمی. جفو یک گوشه ایستاده بود و با چشم‌های وق‌زده نگاهمان می‌کرد. تپله‌هاش افتاد بودند کنار پاهاش. «ای خدا بگم چه کارت نکنه. اگه همون بابابزرگ زبون‌نفه‌مت گذاشته بود مَلا‌هاشم بیامری با قرآن گلوت رو بیرَه، الان این قدر بلکم و چموش نمی‌شدی.» دهنش را باز کرد تا نفس بگیرد. خاتون از پشت بام خانه‌ی بغلی داد زد: «ولش کن. کُشتی بچه رو. حالا چه کرده مگه؟» ننه خشکش زد. دهنش همان‌طور باز باز مانده بود. دویدم رفتم توی حمام و در را پشت سرم بستم. صدای تیز و بلند خاتون می‌آمد: «صلوات بفرست ننه. اگه سلطون بیاد چی می‌گه؟» انگار سوت‌سوتک توی گلویش کار گذاشته بودند. ننه گفت: «می‌خوام نیاد صد سال سیاه.» چند لحظه صدایی نیامد. از سوراخ حمام نگاه کردم بیرون. ننه جارو را انداخت توی باغچه و نشست وسط حیاط و زد زیر گریه. یواش در حمام را باز کردم و زدم بیرون. در حیاط رو هم بود. دویدم رفتم طرف در. خاتون در را باز کرد و آمد تو. چشم تو چشم شدیم. گفت: «ببینمت.» دست کشید به صورتم. انگشت‌هاش چروک-چروک و کشیده بود. پیراهنم را زد بالا. دست کشید به کمرم. دستش را انداختم و از خانه زدم بیرون. گفت: «ابرام.» تا سر کوچه پاپتی دویدم. نتوانستم جلو خودم را بگیرم. بغضم ترکید. نشستم و سیر گریه کردم. جلو چشم جفو کتک بخورم؟ من؟ انگار دنیا روی سرم خراب شده بود. مشت‌م را باز کردم. گادیم توی دستم بود. صدای بدویدو می‌آمد. تند ایستادم سر پا و چشم‌هایم را با آستین پاک کردم. جفو نفس نفس رسید. گفت: «ها؟» گادیم را نشانش دادم. از خوشحالی جیغ زد و دهنش باز شد. زبان کوچکش، مثل دم گادیم، لای دندان‌های ریزش می‌رقصید. گفت: «چه کارش کنیم؟»

کبریت کشیدم. چیزی به سنگر نمانده بود. داشتیم نزدیک می‌شدیم. ولی انگار سنگر راه افتاده بود و خودش را رسانده بود به ما. گفتم: «بیا دیگه. چیزی نمونه.» بیشتر شبیه گنبد بود تا سنگر. توی تلویزیون دیده بودم. خودمان یکی داشتیم. از این چهاردها اینج‌های سیاه‌سفید. دور صفحه‌اش قرمز بود. جفو گفت: «بریم دیگه. الان کافرا می‌آن برامون.» گفتم: «کافرا غلط کردن با تو. ترسو.» کبریت را انداختم. قدم‌هایم را شمردم. شش... هفت... ایستادم. قلبم تندتند می‌زد. گفتم: «دیدی ترس نداشت؟» دست کشیدم به سنگر. زبر بود. بوی کاه‌گل می‌داد. نفسم بند آمده بود. انگشت‌هایم را کشیدم روی سطح تیزش. موهای تنم سیخ شد. نفسم را دادم بیرون، سینه را صاف کردم و گفتم: «بیا دست بزن.» گفت: «نمی‌خوام. بریم.» انگشتش را گرفتم جلو دماغم و گفتم: «هیس.» رفتم نزدیک در. دست زدم. نگاه کردم دور و برم. گشتم دنبال دستگیره. خبری از دستگیره نبود. یک قفل کتابی از توی دو تا حلقه رد شده بود. چند بار کشیدمش پایین. در را هل دادم تو. گیر کرده بود. هیچ روزنه‌ای نبود که بشود داخل را دید. هی چشم‌چشم کردم دنبال سوراخی یا دریچه‌ای. پایم خورد به چیزی. صدا داد. نشستم. برش داشتیم. قمقمه بود. تکانش دادم. هیچی توش نبود. درش را پیچاندم. بو کشیدم. بوی تیز و زننده‌ای می‌داد. سینه‌ام سوخت. سرفه کردم. درش را بستم و گذاشتمش توی شلوارم. بلند شدم. جفو گفت: «چی بود؟» دوباره کبریت کشیدم. گفتم: «بریم. فردا دوباره می‌آییم.» جفو گفت: «من نمی‌آم. به ننه می‌گم ها.» گفتم: «بذارمت تنها بری تو این تاریکی؟ ها؟» گفت: «می‌خوام برم خونه.» راه خاکی وسط قبرستان را گرفتیم و دست تو دست، راه افتادیم. زمستان که از راه برسد، شط سرازیر می‌شود توی قبرستان و من و جفو گذرمان به این‌جا نمی‌افتد.

رسیدیم خانه، در حیاط باز بود. دست جفو را گرفتم و یواشکی خزیدیم تو. ننه ته حیاط، جفت کُله‌ی کفترها نشسته بود. سر جا خشکم زد. در گوش جفو گفتم: «زبونت رو می‌برم.» ننه بلند شد آمد. پشت جفو قایم شدم. ننه گفت: «ها ترسو. شانس آوردی آقات خونه‌س. بذار بره، فردا کبابت می‌کنم. می‌ندازمت تو حموم تا کلوخ کیسه‌ت بکشه.» کیسه کشیدن همین جوریش هم مصیبت بود، دیگر حسابش را بکن کلوخ بیافتد به جانت و کیسه بکشد. دست جفو را گرفت و رفت طرف حمام. ایستاد. برگشت و نگاهم کرد: «هادی گفت فوتبال نبودین.» نگاه کرد به جفو. «کجا بودین ننه؟» جفو سرش را انداخت پایین. ننه هلش داد تو حمام. نگاه کردم گوشه‌ی حیاط. موتور آقام رو جک بود. بدنم از کتک نخورده مورمور می‌شد. رفتم طرف اتاق. در روی هم بود. بازش کردم. بابابزرگ گوشه‌ی اتاق رادیو را گرفته بود دم گوشش. اصلاً نگاهم نکرد. آقام خوابیده بود زیر تاقچه. چفیه‌اش را انداخته بود روی صورتش. در را بستم. رفتم دم کُله. اشعل هنوز بیدار بود.

دستم را کشیدم به توری. دیدم انگشت‌هام خونی است. اشعل زل زده بود به‌م. از لای دو انگشتم، انگار چشم‌هاش سرخ بود. دست کردم توی شلوار و قمقمه را کشیدم بیرون. سریع رفتم و گذاشتمش پشت کُله. تندتند نفس می‌کشیدم.

ده بریده‌ی کوتاه از زندگی من و آب

محمدعلی دستمالی

۱ تقصیرِ آسمان نبود

داستان‌ها داریم من و آب. فقط من نه! تقریباً همه‌ی افراد خانواده‌مان. من و برادران و خواهرانم در سنج به دنیا آمده‌ایم و در این شهر بزرگ شده‌ایم. اما والدین ما در سال ۱۳۵۲ هجری شمسی از بام ایران مهاجرت کرده و به این شهر آمده‌اند. خانواده‌ی پدری و مادری من هر دو از اهالی روستای دوردستی هستند به نام شیرکش در منطقه‌ی گروس و در نزدیکی شهر بیجارِ کردستان که بلندترین نقطه‌ی ایران است و غالباً سردترین. اما نسل قبل از آنان و پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها از جای دیگری آمده‌اند. از مناطق دور قازانجی کرمانشاه و کرند غرب. هر وقت می‌پرسیدیم چرا اجداد ما از آن دورهای دور به منطقه‌ی گروس آمده‌اند؟ پاسخ می‌شنیدیم: قحطی! این گرسنگی و بیماری و قحطی بود که اجداد ما را از قازانجی و کرند و مناطق لکنشین به بام ایران آورد. خشکسالی و گرسنگی آنها را به آنجا کوچاند.

ولی میناخاتون! مادر بزرگ مدرم روایت دیگری داشت. او می‌گفت: تقصیر آسمان نبود. تقصیر آدم‌ها بود. ناچار شدیم فرار کنیم. مادر بزرگ سالمند و دنیادیده‌ی من که چند سال پیش در سن ۱۰۲ سالگی از جهان ما کوچید در دوران قحطی، نوجوان بوده و از قازانجی کرمانشاه تا بیجارِ کردستان به سختی و با مشقت از کوه و بیابان‌های دور خود را به آنجا رسانده و در نزدیکی روستای قدیمی و بزرگ شیرکش روستای جدیدی بنا کردند. روستای قدیمی و بزرگ را شیرکش بالا نامیدند و روستای جدید، شیرکش پایین.

چند سال طول کشید تا کنجکاو‌های من به نتیجه برسد و بفهمم که حق با مادر بزرگ بوده و آسمان و باران و آب تقصیری نداشته‌اند و قحطی آن سال‌ها همان قحطی مشهور کرمانشاه بوده که در اثنای جنگ جهانی دوم روی داده است. ماجرا از این قرار بوده که قوای انگلیس، از عراق وارد گیلانغرب و کرمانشاه شده‌اند و دلیل اصلی قحطی و بیماری و گرسنگی، ربط چندانی به خشکسالی نداشته است. بلکه اُمرای محلی، تاجران، فرصت‌طلب‌ها و کاسبان جنگ، کاری کرده‌اند که گندم و

آرد و آذوقه باقی نماند و قوت لایموت مردم، به اشغال گر بیگانه فروخته شود و روستایی، زمین را رها کند و راه کوچ در پیش بگیرد. البته شیرکش و دوروبر آن هم، چندان سرزمین پر آبی نیست و آب برای اجداد من، نه کاریز است و نه جویبار و قنات و چانه زدن با میراب بر سر تقسیم آب. برای آنها، کشاورزی یعنی دیم و آب یعنی باران.

مردان و زنان روستای زادگاه پدر، همیشه چشمشان به آسمان است. باران و برف اگر باشد مسرور و خوشحالند. اما اگر نبارد، اخم‌هایشان درهم است. حالا سال‌هاست که دیگر منظره‌ی بازآمدن زنان و دختران با کوزه و دبه از چشمه هم قابل رویت نیست و روستاهای آن مناطق، آب لوله‌کشی دارند.

۲ چشمه را با دلت یکی کن!

پدر، در عرض دو سه ماه، از یک تاجر خوشنام بازار فرش، تبدیل شد به یک آدم ورشکسته‌ی فراری. پدر، از دست طلبکارها فراری بود. خودش هم از فرج نامی طلبکار بود. اما فرج آب شده بود و رفته بود توی زمین. من و مادر با هزار زحمت، آبریده‌کار پدر را یافتیم. می‌خواستیم او را راهی زندان کنیم. اما به ما گفت، من زمین دارم می‌توانم به جای بدهی به شما زمین بدهم برای خودتان باغ بسازید. مادر پرسید: آب دارد؟ فرج گفت: آب؟ کلنگ را بر زمین بزنی در نیم متری به آب می‌رسی. چاره‌ای نداشتیم. نیم‌هکتار زمین نصب ما شد. یک جای خاموش دور از شهر کنار یک جاده‌ی قدیمی و یک کوره‌ی آجرپزی مخروبه. تا چشم کار می‌کرد همه جا خشک و بایر بود.

یک سال بعد پدر رفته رفته بدهی‌ها را صاف کرد و به خانه بازگشت. البته به خانه بازگشت و نه به بازار. چرا که حجره و فرش و پول و هر آن چه که داشت از دست رفته بود. پدر کلنگ به دست گرفت تا در نیم متری به آب برسد. زمین سفت و سخت بود و پدر، صبور و مقاوم. با آن که منظره‌ی آن حوالی به یک بیابان خشک و بی‌آب می‌مانست ولی انتظار داشتیم روز نخست به آب برسد. اما از این خبرها نبود. غروب که شد پدر خسته و خاموش و آفتاب سوخته به خانه بازآمد. روز دوم و سوم و چهارم هم خبری نشد. پدر با زحمت و مشقت دو متر از زمین را حفر کرده بود. در روز پنجم یک کارگر را هم به یاری گرفت. پس از ۲۱ روز و در عمق ۸ متری هنوز هم خبری از آب نبود. پدر کارگر را مرخص کرد و او را به خانه فرستاد. خسته و هلاک و آفتاب سوخته در گوشه‌ای از زمین، زیر سایبانی که از مقوا و گونی ساخته بود خوابش برد. بعدها برایم تعریف کرد: سال‌های سال بود پدر مرحومم به خواب نیامده بود. همین که چشمم گرم شد؛ خواب دیدم توی چاه نشست‌ام و دارم به آسمان نگاه می‌کنم. دیدم پدرم دارد نگاهم می‌کند. پرسید: سعید جان! غمگین نبینمت روله. گفتم: خوب شد که آمدی پدر جان! مدت‌هاست اینجا عرق می‌ریزم. اما خبری از آب نیست. گفت:

بیا بالا. بیا تا بگویم کجا را باید حفر کنی. خودم را بالا کشیدم. پدر سنگ کوچکی برداشت و پرتاب کرد. حدودا پانزده متر آن سوتر بر زمین افتاد. گفت: یقین بدان آنجا به آب می‌رسی! آن پایین یک چشمه‌ی زیرزمینی آب هست. باید دلت را با چشمه یکی کنی تا پیدا شود.

پدر بیدار شده و طوری که بعدها برای من تعریف کرد حسی داشت آمیخته از غم و شادی. از سویی غم فراق پدر و از دیگر سو، دیدن او بعد از این همه سال در رویایی شیرین. جایی که پدر بزرگ من در خواب به پدر نشان داده بود یک جورهایی نقطه‌ی ورودی زمین ما و سر راه بود. من و مادر شماتت کردیم و گفتیم: اولاً آنجا اصلاً مناسب نیست. سر راه است. در ثانی این زمین اصلاً آب ندارد. رهایش کنیم به امید خدا. شاید بعدها مشتری پیدا شد و زمین را از ما خرید. اما پدر با یقین کامل و با دل خوش، کلنگ بر زمین زد. آنجا نرم‌تر بود. روز سوم، زمین را اصطلاحاً عرق کرده دید و روز چهارم زمین به طرز روشن و معنی داری خیس بود. روز هفتم در عمق ۴ متری، پدر اولین دلو آب را بالا کشید. از شادی پر در آورده بود. اگر چه آب چاه اندک بود. اما برای همه‌ی ما منبع شادی و امید شد. طولی نکشید که مادر دنبال کارهای اداری افتاد و برای چاه، پروانه‌ی رسمی گرفت.

۳ شکایت کنیم یا نه، مساله این است.

چاه ما پروانه‌ی رسمی داشت و طبق قانون نباید در نزدیکی ما چاه دیگری حفر می‌شد. اما سه همسایه‌ی ما هر سه با هم و به شکل همزمان در زمین‌هایشان چاه حفر کردند. نزدیکترینشان تنها بیست متر با چاه ما فاصله داشت. من معتقد بودم باید شکایت کنیم تا چاه غیرقانونی و بدون پروانه‌ی آنها را با خاک پر کنند. اما نه پدر رضایت داد نه مادر. گفتم: فردا روز، آب چاه ما اون قدر کم می‌شه که همه‌ی نهال‌هامون از بی‌آبی می‌سوزند. شکایت کنیم دولت بیاد چاه اینا رو پر کنه. کارشون غیرقانونی‌یه. هر دو گفتند: با چه رویی توی چشمان همسایه‌ها نگاه کنیم؟

۴ یک انگشت

حداً من درست از آب درآمد و آب چاه باغ ما کم و کمتر شد. چاه همسایه، کار خودش را کرده بود. اما پدر و مادر معتقد بودند که همه چیز به باران و برف ربط دارد و باید صبور باشیم. یکی دوبار ناچار شدیم برویم کنار رودخانه‌ی قشلاق و از تانکرهای آنجا بخوایم برایمان آب بیاورند. اما چنان کرایه‌ای گرفتند که دوبار بیشتر نتوانستیم به نهال‌ها آب بدهیم. پدر یکی دو هفته مریض شد و به باغ نرفت. با وجود آن که هنوز شباهت دقیقی به باغ نداشت اما با تساهل و تسامح آنجا را باغ می‌خواندیم. یکی از همان همسایه‌ها به ما یک کارگر معرفی کرد و تعهد داد که ظرف ۵ روز حفاری، کاری می‌کند که آب چاه چهار برابر شود. من که به تازگی در رادیوی سنج، نویسنده‌ی برنامه‌ی

«صدای پای آب» شده بودم و کلی اطلاعات در مورد آب و چاه‌های کشاورزی داشتم به همسایه گفتم: این کار غیرقانونی است. شکستن سنگ کف چاه یک عمل کاملاً غیرقانونی است و مطلقاً نباید دست به چنین کاری بزنیم. اما کسی به حرفم توجه نکرد. کارگر که مرد میانسالی بود، فردای آن روز مشغول کار شد. ابزار کار او کاملاً ساده و سنتی بود. یک پتک و دو سه جور قلم بنایی کوچک و بزرگ.

روز بعد اتفاق تلخی روی داد. کارگر حفار یا مقنی که در کمال تعجب، بدون کفش داخل چاه رفته بود و قلم بر سنگ می‌زد، در آن تاریکی، یک بند انگشت پای چپش را قطع کرده بود. بیرون کشیدن کارگر، دل و جرات برادر در پیدا کردن تکه انگشت و پیچیدن آن در یک دستمال تمیز، رساندن کارگر به بیمارستان و پیوند موفقیت‌آمیز انگشت، همگی برای خانواده‌ی ما، مانند یک فیلم تلخ و ترسناک و غم‌انگیز بود که هزینه‌های سنگینی بر دست پدر گذاشت. اما این اتفاق تلخ باعث شد از خیر حفاری بگذریم و به آب اندک آن سال، قناعت کنیم.

۵ زمین من کو؟

تازه ازدواج کرده بودم. خودم و همسرم برفیا، در صداوسیما مرکز کردستان کار می‌کردیم. برفیا در بخش تحقیقات، مشغول کار نظرسنجی میدانی و هدایت پرسش‌گران جوان بود من هم در رادیو قلم می‌زد. قرار شد در رادیو برنامه‌ای با مشارکت سازمان آب منطقه‌ای و صداوسیما مرکز کردستان ساخته شود و در آن به اهمیت بحث آب و بحران کم‌آبی پرداخته شود. نام شاعرانه‌ی صدای پای آب را برای برنامه انتخاب کردیم و قرار شد هفته‌ای دو بار و هر بار به مدت سی دقیقه پخش شود. ناچار شدم برای نویسندگی این برنامه، مطالب فراوانی بخوانم و با چندین کارشناس حوزه‌ی آب مصاحبه کنم. یکی از جالب‌ترین بخش‌های برنامه این بود که سازمان آب، راننده و خودرو در اختیار من و تهیه‌کننده می‌گذاشت تا از چاه‌های آب، در مناطق مختلف بازدید کنیم و کارشناس بتوانند و باتجربه‌ای نیز با ما همراه شود.

در بسیاری از این سفرها با پدیده‌ی تلخی روبرو بودیم به نام آبیاری آسفالت‌ها! بخشی از کشاورزان، تاسیسات آب‌پاشی را به گونه‌ای تنظیم می‌کردند که در مساحتی قابل توجه، آن‌چه که زیر آبیاری و فرود آمدن قطرات ارزشمند آب بود؛ آسفالت جاده‌ها بود و نه زمین کشاورزی! برای تولید آن برنامه، دستمزد ناچیزی می‌گرفتم. شاید هر برنامه بین ۱۲ تا ۱۵ هزار تومان. اما خیلی چیزها یاد گرفتم و اگر همین الان هم، همان کار را به من پیشنهاد کنند، بدون شک انجام خواهم داد.

یکی از بازدیدهای ما در دشت چارداولی بود. دشت وسیع و بزرگی که زاغه، بخشی از دهگلان و بخشی از قروه‌ی کردستان را در بر می‌گیرد و کشاورزی آبی در آنجا رونق دارد. در بازدید از آنجا،

متوجه شدیم اغلب اراضی در اجاره سبب زمینی کارانی است که از بهار همدان به آنجا آمده بودند. کارشناس برایمان توضیح داد که در بهار، کم‌آبی و فرونشست برخی از اراضی، موجب شده سبب زمینی کاران به سمت دشت چارداولی بیایند. این درحالی بود که کشت سبب زمینی در آن منطقه از نظر علمی و اقتصادی کاملاً غلط بود. علاوه بر سبب زمینی شاهد کشت خیار و هویج نیز بودیم و در چندین نوبت، کشاورزان ضرر بسیاری کردند. چرا که هزینه برداشت، بیشتر از قیمت نهایی فروش محصول بود. با آن که برنامه‌ی ما استانی بود اما اجازه دادند به همدان برویم و از پدیده‌ی وحشتناکی به نام فروچاله‌ها بازدید کنیم. کارشناس برایمان توضیح داد که به خاطر برداشت بی‌رویه آب و حفر غیرقانونی صدها حلقه چاه، تخلخل، تراکم و تعادل بین دانه‌های خاک به هم خورده و زمین فرونشست می‌کند و به یک باره دوایری با مساحت چند صدمتر در وسط زمین‌های کشاورزی فرو می‌نشیند. بیشترین عمق فروچاله در همدان مربوط به روستای نوآباد در شهرستان کبودرآهنگ بود با ۶۰ متر عمق. زمینی که از آن بازدید کردیم، به تازگی بین ۳ وارث تقسیم شده بود و هر کدام از آنها صاحب قطعه‌ای از زمین شده بود. برادر وسطی که سهم او در بین اراضی دو برادر دیگر بود، برایمان چنین تعریف کرد: صبح برای آبیاری به یونجه‌زار آمدم و دیدم که زمین من نیست. داد زدم: خدایا زمین من کو؟

۶ از هسته تا درخت

سخت است سروکله زدن با باغ و جالیز برای دهقان‌زاده‌ای که با کشت دیم و گندم‌زار و باران بزرگ شده باشد. ولی پدر اراده کرده بود که حتماً صاحب یک باغ شود. اول هوس کرد بادام بکارد و بعد به فکر گیلاس و هلو و مو افتاد. غروب یک روز وقتی به خانه بازآمد کیسه‌ی سفید کوچکی در دست داشت. کیسه را از دستش گرفتیم. بادام بود. پرسیدم: سنگ و چکش بیاورم بادام‌ها را با هم بشکینم؟ پدر با نگاه آسمانی و معصوم‌اش، با لبخند دلنشینی که چند سالی ست از دیدنش محروم شده‌ایم، گفت: الان نه. پرسیدم: پس کی؟ فردا؟ گفت: نه. چند سالی باید صبر کنی. بادام‌ها را برای کاشتن آورده‌ام. این‌ها قرار است اول نهال شوند و بعدها درخت. چیزی نگفتم. به اندازه‌ی یک دانه کنجد به حرف پدر ایمان نداشتیم. حس می‌کردم دارد وقت و توانش را هدر می‌دهد. اما دلم نیامد چیزی بگویم.

پدر با طناب و دلو، با همتی مثال‌زدنی، از چاه آب بیرون می‌کشید. آب را توی دبه‌های بزرگ پلاستیکی می‌ریخت و هسته‌های بادام و قلمه‌های مو را آب می‌داد. چند سالی است پدر رفته و در میان ما نیست. اما درختانش قد کشیده‌اند. برادر کوچکم فواد، هر سال در فروردین ماه یادآوری می‌کند تهران را رها کنم و برای عکاسی از شکوفه‌های بادام باغ پدر به سندج بازگردم. سالی یک

بار. یک شیفت عکاسی سه چهار ساعته که حاصلش چهارصد پانصد عکس است از شکوفه‌ها و شاخه‌ها. به هر کدامشان که می‌نگرم. پدر را می‌بینم که سطل به سطل درخت‌ها را آب می‌داد. اما شکر خدا در چند سال آخر عمرش موتور برق و تجهیزات آبیاری قطره‌ای و استخر کوچک، کارش را راحت‌تر کرد. پدر و چاهی که با آن رفیق شده بود آن بیابان را باغ کردند.

۷ نوشته بودی آب

در سال ۹۸ مجموعه داستانی از من چاپ شد به نام تبعید به بالکن‌ها. «نوشته بودی آب» نام یکی از داستان‌های طولانی آن کتاب است. داستان، ماجرای زندگی کودکی را روایت می‌کند که با خودش و دنیای اطرافش لج کرده و حرف نمی‌زند. خیلی‌ها فکر می‌کنند او لال است. اما واقعیت این است که او لال نیست. روزی معلم کلاس اول، با اصرار و پافشاری و به مدت چندین دقیقه از او می‌پرسد: روی تخته چی نوشته‌م؟ بخون ... آاااب...بخون آااب. اما کودک، ساکت ساکت است. معلم، ناباورانه شاگردش را کنار شیر آب می‌برد و شیر را باز می‌کند و می‌گوید: این آب است آب. اما توفیری نمی‌کند و شاگرد همچنان ساکت می‌ماند. چندین سال از آن ماجرا می‌گذرد. آن کودک که نوجوان شده بود؛ در شرایط سخت پس از مرگ مادر، از اطرافیان می‌خواهد معلم کلاس اول را پیدا کنند. معلم به دیدار او می‌آید. می‌پرسد: یادته روی تخته چی نوشته بودم؟ در جواب می‌گوید: یادمه خانم. نوشته بودی آب.

۸ سو گیبی

مشغولیت فردی و شخصی من ادبیات است. شعر و داستان. اما خب شعر و داستان که نان نمی‌شود عزیز برادر. شعر و داستان برای عشق است. شغلِ معاشم، تحلیل سیاسی، کار خبری و پژوهشی در حوزه‌ی ترکیه‌شناسی است.

به زبان ترکی استانبولی تسلط دارم. شب و روز با این زبان سروکار دارم. یکی از زیباترین جملات ترکی استانبولی این است: «سو گیبی عزیز اُل.» جمله‌ی تشکرآمیزی که در ترکیه، وقتی کسی به دست تشنه‌ای لیوانی آب می‌دهد و می‌نوشد، آن را بر زبان می‌آورد. "مانند آب عزیز باشی!" ترکیه نفت ندارد و هر سال، بخش مهمی از بودجه‌اش صرف خرید نفت و گاز می‌شود. اما آب، برای ترکیه شده نفت و حتی ارزشمندتر از آن. سرچشمه‌های زایای دجله و فرات در ترکیه، دشت‌ها و مزارع را سیراب می‌کنند و سپس در مسیری طولانی وارد سوریه و عراق می‌شوند. اما سدسازی‌های ترکیه و سیاست‌های آبی این کشور، رفته رفته برای عراق و سوریه مایه‌ی دردسر می‌شود و البته برای ایران

هم مشکلاتی به وجود می‌آورد. فعلا کسی در این مورد حرفی نمی‌زند و این انکاراست که در گوش دجله و فرات، پیچ پیچ می‌کند.

به کلمه‌ی ترکی «سو» (آب)، آن‌قدر علاقه پیدا کرده‌ام که اسم شخصیت اصلی یکی از کتاب‌هایم را گذاشته‌ام سو. سو دختری است که پدرش به تک‌سیلابی بودن اسم او افتخار می‌کند. حالا که حرف از آب و اسم و سیلاب شد این را هم بگویم که در بین‌النهرین یا میان رودان، اغلب برای آب، واژه‌ی تک سیلابی کوتاه داریم. فارس می‌گویند: آب. عرب، ماء! ترک، سو! کرد، آو! و ارامنه می‌گویند: اور. اما واژه‌ی معادل آب در همه‌ی زبان‌ها تک سیلابی نیست. مثلا هندی‌ها می‌گویند: پانی. روس‌ها و چندین کشور اروپا و بالکان می‌گویند: وُدا. با کمال تعجب، معادل‌های ۳ سیلابی هم داریم. متکلمین زبان زولو در آفریقای جنوبی به آب می‌گویند: آمانزی. فکرش را بکنید! آمانزی! شاید معادل گرجی هم برای ما عجیب باشد. گرجی‌ها به آب می‌گویند: تسکالی! خداوکیلی این گرج‌ها پیش خودشان چه فکر کرده‌اند؟ چطور می‌توان به آب گفت تسکالی و همچنان انتظار داشته باشند که با آب رفیق شوند؟ یا آن ۱۰ میلیون نفر متکلم زبان زولو... آنها چه؟ وقتی به آب می‌گویند آمانزی؛ توقع دارند آب تشنگی‌شان را رفع کند؟

۹ از نوشابه تا آب

من از کودکی به نوشابه علاقه داشتم. هم زرد هم مشکی. بعدها هم از نوشابه‌های سفید خوشم آمد و بعد هم عاشق ماء‌الشعیر شدم. پس از ازدواج، نوشابه تبدیل شد به یکی از حساس‌ترین نقاط قانونی تنش و اختلاف بین من و همسرم برفیا. یک نوشابه یک‌لیتری خانواده را در عرض سه‌چهار ساعت تنهایی می‌نوشیدم. برفیا خیلی قاطعانه و با اطمینان می‌گفت: اگر نوشابه را کنار نگذاری کار دست خودت می‌دهی و به زودی می‌میری. من به خاطر مصرف نوشابه نمردم. اما قطعا بخشی از چاقی و افزایش وزن من به خاطر همان عامل عجیب و غریب گازدار بود. مدتی تلاش کردم دوغ را جایگزین نوشابه کنم. اما به محض نوشیدن یک لیوان دوغ، فشارم پایین می‌آمد و نمی‌توانستم هیچ کاری انجام دهم. دوباره رفتم سراغ ماء‌الشعیر. در هر حال ضرر کمتری نداشت. پس از مدتی به مصرف شربت‌های خانگی و کارخانه‌ای روی آوردم. اما خوب آنها هم شیرین بودند. پس از چند ماه با موهیتو یا به قول اسپانیایی‌ها با موخیتو آشنا شدم. ولی خب موهیتو هم نهایتا یک جور نوشابه‌ی شیرین گازدار بود. همین که به تهران نقل مکان کردیم و به این شهر شلوغ آمدیم؛ با آب گازدار یا سودا آشنا شدم و روزانه حداقل ۲ لیتر سودا می‌نوشیدم. خلاصه انگار باید حتما ۴۱ ساله می‌شدم تا از همه‌ی این نوشیدنی‌ها خسته شوم و بفهمم که شگفتی و زیبایی کشف نشده‌ی آفرینش در «آب» است. آب!

حالا دو سالی می‌شود که نوشیدنی محبوبم «آب» است. در ماه سی چهل لیتر آب معدنی می‌خرم. هم برای نوشیدن هم برای قهوه. اما خب ته ته دلم کمی چرکین است و مطمئن نیستم آب‌های معدنی واقعا معدنی باشند! آب چشمه چیز دیگری است.

۱۰ رویاهای آبی من و برفیا

من و همسرم دوست داریم یک باغ کوچک داشته باشیم و در آن یک خانه‌ی روستایی جمع‌وجور بسازیم. با بهارخواب و تنور. اما آن چه که در این باغ کوچک اهمیت دارد درخت و میوه نیست، برکه است. هر دو عاشق صدای پرندگان هستیم. دوست برکه‌مان چهل پنجاه متر مساحت و اندکی عمق داشته باشد تا پرنده‌های وحشی گردش جمع شوند. آواز بخوانند و اگر دلشان خواست بالای شاخه‌های درختان باغ‌مان لانه بسازند. دوست داریم توی بهارخواب بزرگ‌مان سایه‌بان بزنیم. در حیات مه‌پاش راه بیندازیم. همینطور که آب در هوا غبار و مه‌انگیز می‌شود؛ سرخوش، به صدای پرنده‌ها گوش دهیم.

آب، همه چیز را پاک میکند

زهر اامینی اشنی

باران می‌آید. بابا سیگار می‌کشد و دودش را محکم می‌دهد توی هوا. راه می‌رود و پاهاش توی گل فرومی‌رود و قریچ قریچ صدا می‌کند. من و آرمان و آرزو سه‌تایی صندلی عقب نشسته‌ایم. شیشه‌ها بخار گرفته‌اند و چیزی از بیرون پیدا نیست. ماهان سرش را گذاشته روی پای آرزو و خوابش برده است. ولی بوی ماندگی ماشین، بوی بنزین، بوی سیگار، بوی عطر مامان، همگی‌شان باهم اذیتم می‌کنند. قاطی شده‌اند. می‌روند توی دماغم و چشم‌هام را می‌سوزانند. بابا بیرون ماشین راه می‌رود و فحش می‌دهد. مامان می‌لرزد. مامان همیشه می‌لرزد. هر وقت بابا داد می‌زند، هر وقت جلوی فامیل‌ها داد می‌زند، هر وقت سفیدی چشم‌های بابا پراز خط‌های قرمز می‌شود و پشت سر هم سیگار می‌کشد. آرمان تکان می‌خورد و بیشتر توی خودش جمع می‌شود. هوا زیادی تاریک است و بجز دانه‌های ریز باران که از جلوی نور چراغ‌های ماشین رد می‌شود هیچ چیز نمی‌بینم. مامان صندلی شاگرد نشسته است و دست‌ها را توی هم می‌مالد. من هم انگشت‌ها را ها می‌کنم. بابا آن بیرون زیر باران راه می‌رود سیگار می‌کشد، خیس می‌شود و هی لاغرتر می‌شود. آنقدر راه می‌رود که نزدیک است توی سیاهی‌ها گم شود. کسی را ندارم که بهش چنگ بزنم، گوشه‌ی دامنش را بگیرم و توی بغلش خوابم ببرد. دلم می‌خواهد بپریم توی بغل مامان ولی میدانم دست‌های او هم الان سردند. درست مثل میله‌های آهنی جلوی در خانه.

مامان پیاده می‌شود. بابا ایستاده است کنار جاده. از آن جاده‌هایی که روی بلندی ساخته‌اند. مامان می‌رود کنار بابا. بابا داد می‌زند. مامان می‌لرزد. صدای باران بیشتر می‌شود. دانه‌های باران ریزتر می‌شوند و بیشتر. تیزتر می‌شوند. سوزن می‌شوند توی تن مامان، توی سقف ماشین. حواسم نبود. توی تاریکی اشتباه دیدم. وقتی آخرین داد بابا کش‌دار شد و پرت شد توی دره، دست مامان که پشت کمر بابا بود توی هوا مانده بود. چیزی ندیدم. من بخار شیشه را پاک نکرده بودم که چیزی ببینم. صدای باران می‌آمد. مثل سوزن‌هایی که همان‌جا پنج نفرمان را به زمین دوختند.

از تک‌پنجره‌ی سی‌سانت در سی‌سانت نزدیک به سقف فقط می‌شود آسمان را دید. زیادی گرفته است. انگار قرار است امروز یک باران لعنتی را هم داشته باشیم. رو میکنم سمت پروین. «به نظر روز گندی میرسه. شرط میندم دست کم ده تا رو داشته باشیم.» دست کش‌ها را می‌کُند توی دست و مواظب است که هر انگشت توی قالب خودش برود. «سق سیاه، فال بد زن! امروز باید بریم خرید عروسی مهلا. خدا کنه کم باشن. کمر برام نمونده.» بعد انگشت‌ها را توی هم قلاب می‌کند و کش می‌دهد. دنبالش معده من هم کش می‌آید. ۵ سال بیشتر از پروین کوچکتر نیستم. دخترش دارد عروس می‌شود. می‌روم جلوی آینه و روی چروک‌های دور لبم ماسک می‌زنم. این چشم‌های لامصب به کی رفته‌اند؟ ماسک پارچه‌ای سبز را که جلوی بینی می‌گیرم و بندش را از پشت سفت میکنم یک‌هوا ۱۰ سال جوان میشوم. یک‌هوا چروک‌ها تمام می‌شوند و دو تا چشم خوشگل می‌ماند. مقنعه مشکی را روی سر صاف می‌کنم. پیچ‌هاش را میگیرم. پروین هن و هن می‌کند که از جا بلند شود ولی همت نمی‌کند. «پاشو بیا پیش‌بند منو ببند!» نگاهش میکنم. هرروز چاق‌تر از دیروز. بین یک عالم چربی ورقه شده که روزبه‌روز به لایه‌هاش اضافه می‌شود زندگی می‌کند. چشم‌هاش دارند زیر پف صورت محو می‌شوند. کدام احمقی پروین را دیده و شوهرش شده و کور بوده که مرا ندیده است؟ شیر را باز می‌کند. صدای فش فشش اعصابم را به هم می‌ریزد. هرچند چکمه‌های مشکی را پوشیده‌ام ولی عقب می‌روم تا این خیسی شوم به لباسم نچسبد. پروین آب را می‌گیرد روی سنگ. آب با فشار می‌خورد به سنگ سفید و صیقلی، از روی شیب سر می‌خورد پایین. حال تهوع می‌گیرم. فش فش لعنتی معده‌ام را به هم می‌ریزد. جیغ و داد بلند می‌شود. یاعلی می‌گویم. می‌روم طرف در. دنبال هرچیزی هستم تا از این غسال‌خانه دور باشم حتی برای چند ثانیه. کارگر بیمارستان جنازه را روی برانکار هل می‌دهد طرفم. زن‌ها همان دور، دور هم جمع شده‌اند. جیغ می‌کشند. احمقند و ترسو. اگر راست می‌گوئید، دلتان تنگ شده و عاشقش بودید یک نفرتان می‌آمد دنبالش. به کارگر زردنبوی بیمارستان که فرم کرمی به تن دارد می‌گویم: «یکی‌شان را بفرست تو!» «به من چه!» و جنازه را باز هل می‌دهد. مردک بی‌همه چیز. با دست به زن‌ها اشاره می‌کنم. یخ می‌زنند. زجه‌شان وز وز زنبورهایی می‌شود که دور کندو نگرهبانی می‌دهند. ناچار و خفه! خودشان را می‌زنند به نفهمیدن. تَک تَک تَک! باران می‌ریزد روی کاور جنازه، روی اعصاب من! دانه‌های درشت، کم‌کم روی زمین را پُر می‌کنند. حال معطل ماندن ندارم. ماسک را می‌کشم پایین. «یه نفر بیاد فرم مشخصات رو پر کنه!» چاخان بود. مشخصات نمی‌خواهد. یک اسم و فامیل، که آن هم توی کاورش هست. هرکدام بیابند میگیرمش به کار. توی غسال‌خانه پروین زیپ کاوری که قطره‌های آب رویش ثابت مانده را کشیده است پایین. یک زن پنجاه شصت ساله است شاید. چشم‌هاش بازند. احمق‌ها نمی‌دانند اگر

چشم‌های میت را نیندند دیگر نمی‌شود کاریش کرد؟! خاک تو سر خودشان و بیمارستان‌شان. باید یک‌جا بنویسم، بزمن به دیوار! زن بی‌تفاوت نگاه می‌کند توی چشم‌هام. دلم نمی‌خواهد بهش لبخند بزمن. روز گندی است امروز. بلندش می‌کنم تا کاور را از زیرش بکشم بیرون. «بیا بغلم!» یک برگه آ.پنج با خط خرچنگ قورباغه نشان می‌دهد که اسمش فهیمه است. با چشم باز. خیره به سقف. توی دستم بالا و پایین میرود. موهای کوتاه و مشکی‌اش خیس می‌شود و می‌چسبد به کمرش. مثل شاخه‌های خشک یک پیچک قدیمی روی دیوار خانه‌ای قدیمی.

یک قطره آب آرام از کنار لب‌های چروکیده مامان می‌افتد پایین و بعد از بین هزار راهی که روی صورتش خط انداخته یکی را پیدا می‌کند، می‌رود تا نزدیکی چانه و کش می‌آید تا روی بالش. حالم از آب‌های دنیا بهم می‌خورد. شُرْشُرْها، چک‌چک‌ها، فِش‌فِش‌ها، تیریک تیریک‌ها. یک قرص جوشان می‌اندازم توی لیوان آب. می‌روم بیرون تا صدای حل شدنش توی آب و جان‌کندن و کوچک شدنش را نبینم. وقتی برمیگردم دایره خیس روی بالش بزرگ‌تر شده است. لب‌هاش خُشکی زده‌اند و شده‌اند شوره‌زار بزرگ. کمی از سوپ دیشب کنار لب‌هاش خشکیده و نارنجی‌شان کرده است. نگاهش خیره به من است. برای چندمین بار در این هفته دلم می‌خواهد انگشت‌ها را با آب‌دهان خیس کنم و بگیرم جلوی دماغش تا ببینم نفس می‌کشد یا نه. نمی‌دانم می‌ترسم یا نه! از روزی که مثل زن‌های دیگر بی‌تفاوت بکشمش توی وان، بعد روی تخت! تن لختش را لیف بکشم، دست آخر پارچه را بیچم دورش. بلند می‌شوم. پرده‌ی چرک مرده را که به پنجره زار می‌زند می‌کشم تا همه‌جا تاریک شود. «از بابا خوشم نمی‌اومد! اذیتمون می‌کرد. اذیتت می‌کرد. وقتی رفت ته دره نمیدونستم بارون رو نشونه‌ی خوبی بگیرم یا بد! دلم یک عالم آب می‌خواست تا بدی‌ها و سیاهی‌های زندگیمو بشوره و ببره. رفتم جایی که کثیفی‌ها رو بشورم. کثیفی تن آدمایی که بارون بُردتشون. به آرمان گفتم مُردی! حتی به خاطر ارث و میراثم برنگشت. چیزی‌ام ندارم. فقط پرسید برای کفن و دفن پول می‌خام یا نه!»

خس خس نفس نصفه و نیمه‌اش بلند می‌شود. دلم می‌خواهد بمیرد تا با آب تطهیرش کنم. گناهانش را بشویم. کاری کنم این‌قدر زجر نکشد. نگاهش میکنم. سخت نفس می‌کشد. آب دهانش بین لب‌ها و بالش هنوز کش می‌آید. می‌روم سراغ کاور که دیروز با خودم آوردم. بغلش می‌کنم. می‌گذارمش توی کاور. می‌لرزد. از روزهای اولی که زمین گیرشد خیلی سبک‌تر شده است. «ترس! اصلا درد نداره! خیلی راحت‌تر از اونیه که فکرش را بکنی!» می‌لرزد. توی چشم‌هام نگاه می‌کند. آب آویزان دهنش می‌لرزد. یاد فهیمه می‌افتم. سرم را نزدیک گوشش می‌آورم. «چیزی نیست.» با دست چشم‌هاش را می‌بندم.

کوچ

سارا خسروی

"دوباره سیبی بچین حوا

من خسته ام

بگذار از این جا هم بیرونمان کنند..."

زن موشرابی انگار که مرده باشد، چشم‌ها را بسته بود و چسبیده بود به پشتی صندلی. مرد، پشت فرمان، یک چشمش به خیابان بود و چشم دیگرش به صفحه‌ی گوشی. با یک دست فرمان را گرفته بود و با دست دیگر تندتند کلیدهای صفحه را می‌فشرده و تایپ می‌کرد. سر تقاطع، با نوک انگشت، دسته‌ی راهنما را پایین داد و بی‌آنکه ترمز کند دور زد و سر ماشین را داد سمت سی‌وسه‌پل. صدای ترمزی، مثل زوزه گرگ پیچید توی ماشین و بوق ممتدی از جا پراندش. هول شد. فرمان را چرخاند به چپ. یکهو ماشین چرخید و چرخ از جدول وسط خیابان بالا افتاد و ماشین لمبر شد روی جدول. مرد کوبید روی ترمز. گوشی از دستش ول شد و افتاد زیر صندلی. زن انگار که با لگد کوبیده باشند زیر ماتحتش، از صندلی کنده شده و کوبیده شد توی در و بعد پرت شد سر جایش روی صندلی. مرد دو دستی فرمان را چسبید و پا گذاشت روی پدال گاز. جدول سیمانی کف ماشین را تراشید. مرد باز گاز داد. ماشین از جدول افتاد پایین و کشیده شد توی خیابان. زن دسته‌ی در را مشت کرد و چسبید به صندلی. مرد زیر لب فحش داد و سرعت را کم کرد. زن صورتش را توی دستانش پنهان کرد و چندبار نفس را با صدا بیرون داد. مرد ترمز کرد و کنار خیابان نگه داشت. زن سر چسباند به پشتی صندلی و نگاهش میخ شد به تیغه‌ی خون‌مرده‌ی خورشید که انگار پایه‌های سی‌وسه‌پل را شکافته بود و از لای لاشه‌های سنگی پایه‌ها بیرون زده بود. پایه‌ها، به نظرش لاغرتر و خشکیده‌تر از همیشه بود.

مرد خم شد و دست کرد زیر صندلی. گوشی را برداشت و انداخت روی داشبورد. بعد، از شیار بین دو صندلی، دستش را عقب برد و از جیب کت چرمی که لمیده بود گوشه‌ی صندلی، پاکت سیگار

و فندک را بیرون کشید. کت سُرخورد و افتاد پشت صندلی، کف اتومبیل. مرد توجه نکرد. نگاه زن از پل کنده شد و خیره شد به مرغ‌های ماهی‌خوار بالای پل، که لابه‌لای غبار غلیظی که مثل اختاپوس روی شهر چمبرک زده بود می‌چرخیدند و گم و پیدا می‌شدند.

مرد فندک کشید و سیگار را گیراند. شیشه‌ی پنجره را قدّ یک بند انگشت پایین داد. پک عمیقی زد و بی‌آنکه سر بگرداند، زیر چشمی به زن نگاه کرد. گونه‌های رنگ‌پریده و لب‌های بی‌رمق زن، زیر نور وارفته‌ی خورشید رنگ به رنگ می‌شد.

یکهو صدای کف و سوت جمعیتی بلند شد. زن سرچراند و به مردهای جوانی که وسط رودخانه دنبال توپ می‌دویدند، نگاه کرد. باد، خاک مرده‌ی کف رودخانه را در هوا می‌چراند. مرد ردّ نگاه زن را گرفت و به جوان‌ها که رسید نیشخند زد و زیر لب گفت: "دیوونه‌ها! جا قحطه وسط رودخونه؟!" بعد انگار که خودش هم فهمیده باشد خنده‌اش را جمع کرد و به سیگار پک زد. زن چشم از جوان‌ها گرفت، طُره موی لخت شرابی، که تا زیر چانه پایین آمده بود را پشت گوش جاداد و باز خیره شد به مرغ‌های دریایی. مرغی جدای از بقیه، به یکباره اوج گرفت و با چرخشی سریع حمله ورشد به شکم خشک و چروکیده‌ی زنده‌رود. زن بُراق شد و لب‌گزید. مرغ، ناگهان، انگار که شک کرده باشد، درست پیش از آنکه مثل تاپاله‌ای پهن شود کف خشکیده‌ی رود، گردش را کج کرد. اوج گرفت. رفت بالا و میان غبار گم شد. زن که هنوز خیره بود به غبار، به سرفه افتاد. مرد پک محکم دیگری به سیگار زد و ته سیگار را بیرون انداخت. ماشین را روشن کرد و راه افتاد. "کی نوبت داری؟" دود سیگار، بریده بریده از دهان مرد بیرون دوید و خودش را چسباند به سقف. زن بی‌که به مرد نگاه کند آفتابگیر را پایین کشید. چشم‌ها و نیمی از صورت در سایه‌ی آفتابگیر پنهان شد. به ساعت نگاه کرد. عقربه‌ها تشنج گرفته، سر جای خود می‌لرزیدند و درجا می‌زدند. زن سر چراند رو به رود. "نمی‌رم!" مرد پا از روی پدال گاز برداشت. به زن نگاه کرد. "مگه نگفتی نوبت رنگ داری؟" زن بی‌که سر بچراند توی آینه‌ی آفتابگیر به ریشه‌های سفید میان تارهای شرابی نگاه کرد. "مهم نیست. همین جوری هم خوبه." مرد شانه بالا انداخت. لب کج کرد. پشت چراغ قرمز نزدیک پل، روی خط عابر پیاده نگه داشت. ثانیه شمار چراغ خطر جان می‌کند. مرد تکیه داد به صندلی و به پایه‌های پل نگاه کرد. "تا حالا حروف دهنه‌ی سی‌وسه‌پل رو دیدی؟" زن به دهانه‌ی پل نگاه کرد. "مگه حروف داره؟" مرد جفت دستهایش را گذاشت روی هم، روی فرمان. "آاااره!" زن گردن کشید و کمی صاف نشست. "حروف چی؟" "حروف گرجی. سی‌وسه تا حرف گرجی." "ندیدم تا حالا!" مرد پیشانی را خاراند. "ندیده‌های تو بسیارند!" زن از مرد رو برگرداند. سر چراند

سمت مرغ‌ها که باز اوج می‌گرفتند. زیر لب گفت: "تو اصن گرجی می‌دونی؟" نه! زن آفتابگیر را بالا داد. "پس از کجا می‌دونی؟" مرد به چراغ قرمز خیره شد. "من خیلی چیزهایی که نمی‌دونم رو می‌دونم." زن نیشخند زد و پنجره را پایین کشید. مرد توی آینه خودش را نگاه کرد. زن نفس عمیقی کشید و شیشه را بالا داد. باد شاخه‌های بلند را تکان‌تکان می‌داد. برگ‌های زرد و نارنجی توی هوا، معلق می‌چرخیدند. چشم زن دنبال برگ‌ها چرخید و به پایه‌های استخوانی پل رسید و بی‌حرکت ماند.

مرد دوباره سیگاری گیراند. رد نگاه زن را گرفت و به پل خیره شد. چراغ سبز شد، مرد پر گاز راه افتاد. سنگینی تنه‌اش را روی فرمان انداخت و سرش را به شیشه نزدیک کرد. صورتش پشت دود سیگار مات شد.

نرسیده به پل، آب باریکه‌ای، بی‌رمق، داشت زور می‌زد هرطور شده خودش را برساند به پل. زن به یک جفت مرغ ماهی‌خواری که سرخوشانه روی آب باریکه دنبال هم پرمی‌زدند خیره ماند. لبخند کم‌رنگی کنج لبش قل خورد. سر چسباند به پشتی صندلی و بی‌حرکت ماند. ماشین پیچید سمت آتشگاه. کوه آتشگاه مثل پیرمردی قوز کرده، ماتم زده پشت کرده بود به شهر. زن خواست چیزی بگوید. نگفت. فرو رفت توی صندلی. خطوط عنابی خورشید، از لای درخت‌های بلند چنار، ته مانده‌ی نور خورشید را انداخت روی صورت رنگ پریده‌اش.

در یک صبح پاییزی، آقای ناظری غرق شد

مسعود ریاحی

وقتی آقای ناظری به اداره می‌آید، می‌بیند پنجره‌ی اتاق محل کارش را با آجر یا چیزی شبیه به آجر معمولی پوشانده‌اند. «حتما مدیر فهمیده است!» این اولین چیزی است که به خودش می‌گوید. «ولی چطور ممکن است فهمیده باشد؟» ناظری حالا دیگر مدام حواسش جمع است که کسی نبیندش. کیفش را پرت می‌کند روی میز تا به اتاق مدیر برود؛ اما یک چیزی او را نگه می‌دارد. چیزی شبیه به همان چیزی که پیش‌تر نمی‌گذاشت بعد از دیدن غرق شدن آدم‌ها در رودخانه‌ی پشت اداره، از اتاق‌اش بیرون بزند؛ یک خشک‌شدگی دم‌دري که نمی‌گذارد از در بگذری.

آقای شمشیری با این که شنا هم بلد بود، اولین نفری بود که در آن رودخانه غرق شد. شاید هم دومین، ولی قطعاً سومین نفر نبود؛ چرا که سومین نفر همکار آقای ناظری بود، یعنی آقای شوشتری. اتاق‌اش درست زیرِ اتاق خودش بود. طبقه‌ی یکی‌مانده به آخرین طبقه. سبیل‌هایش آن‌قدر مشکی و کلفت بودند که ناظری توانسته بود از پنجره‌ی محل کارش تشخیص بدهد که او آقای شوشتری است. وقتی ناظری این صحنه را دید، بیش‌تر از دودفعه‌ی قبل شروع کرده بود داد و هوار راه انداختن. «شوشتری را آب برد! شوشتری شنا بلد نیست و ...!» همکارها اتاقش ریخته بودند ببیند چه خبر است، از پشت پنجره نگاه کردند، اما انگار نمی‌توانستند سر و سبیل شوشتری را وقتی که از آب بیرون می‌آید و باز داخل آن می‌رود ببینند. یکی‌شان در همان لحظه گفته بود: «ناظری مسخرمون کردی!» و از اتاق بیرون رفت. دومی گفته بود: «مردِ حسابی، شوشتری دیروز مرخصی گرفت که با زن و بچه‌اش بره مسافرت.» و از اتاق بیرون رفت. سومی که خانم بود، یک چیزی گفته بود که ناظری نشنید و او هم بیرون رفت.

روز بعدش شوشتری نیامد، عوضش زنش با گریه و بچه‌اش آمد که شوهرم کجاست؟ همه ناظری را نشان‌اش دادند، ناظری گفته بود: «من هم نمی‌دونم کجاست، فقط دیدم که داشت توی رودخانه غرق می‌شد.» تا این را گفت زن شوشتری بچه را گذاشت روی میز و یک‌مشت پرونده

برداشت و زد به سر ناظری که فلان فلان شده، زبان‌ات را گاز بگیر، خودت غرق شوی و ... ناظری بی‌که چیزی بگوید روی صندلی اتاق نشست و با جفت دست‌ها تو سر خودش زد. احتمالاً ناظری زودتر از همه فهمیده بود که بوی دردمر می‌آید. کم‌کم که پلیس خبردار شد باز هم طبق نشانی همکاران، آمدند سراغ ناظری. او همان‌هایی را که به همه گفته بود، به پلیس هم گفت، اما پلیس چیزی بیشتر از آن‌چه او می‌گفت لازم داشت، برای همین او را زدند. ابتدا برای این که چیزهای نگفته را بگوید، اما وقتی فهمیدند که چیز بیشتری ندارد، تصمیم گرفتند او را بزنند تا لاقل بگوید که مثلاً خودم او را سر به نیست کرده‌ام و ماجرای غرق شدن دروغ است و یا یک چیزی توی همین مایه‌ها.

از طرفی ناظری زنی هم نداشت که برایش دنبال سند بگردد و از زندان درش بیاورد و از طرفی دیگر آدمی هم نبود که کتک‌خورده باشد، برای همین زیاد کتک خورد، آن‌قدر که یک‌روز دیگر از زندش خسته شدند و ولش کردند.

از آن‌روز، روزی یکی دو نفر در آن رودخانه غرق می‌شدند. ناظری فریاد نمی‌زد دیگر؛ یعنی تا می‌آمد فریاد بزند، یک چیزهایی یادش می‌آمد که فریاد نزند، یک چیزهایی شبیه آن چیزهایی که هر آدمی وقتی یادش می‌آید، پشیمان می‌شود که داد بزند. حواسش بود کسی او را وقتی از پشت پنجره به رودخانه نگاه می‌کند، نبیند. حتی به فکرش رسید پرده‌ای وصل کند برای این که بدون آن که بگوید: «من دیگر از پشت پنجره به جایی نگاه نمی‌کنم»، همه خودشان این را بفهمند.

گاهی، وقتِ ناهار پرده را کنار می‌زد و به هوای این که دارد دود سیگار را بیرون می‌دهد، پنجره را باز می‌کرد و زیرچشمی به رودخانه که داشت آدم‌هایی را با خود حمل می‌کرد، نگاه می‌کرد.

ناظری همیشه موهایش را کوتاه کوتاه نگاه می‌داشت، برای همین به نظر می‌رسید گوش‌هایش فاصله زیادی از سرش دارند. البته نه این که گوش‌هاش کوچک باشند. بزرگ بودند و او عادت داشت گوشش را به درون تا کند. از سردی و نرمی گوشش احساس لذت می‌کرد و این کار باعث شده بود سوراخ‌های گوشش هم بزرگ‌تر شوند. برای همین صداها اذیتش می‌کرد و گاهی سر را بین دو دست می‌گرفت و فشار می‌داد، آن‌قدر که گوش‌های بزرگاش سرخ و گرم می‌شدند.

ناظری، یک روزی که شاید خودش هم گمان نمی‌کرد آن‌روز، روزی باشد که باید بلند شود و برود، بی‌آن که به کسی بگوید، یک‌دفعه بلند شد و به یک سازمانی که کارش یک‌جور مستقیم یا غیرمستقیمی به رودخانه مربوط می‌شد و یا حتی اگر مربوط هم نمی‌شد، یک چیزها و ربط‌هایی حتماً وجود داشته که ناظری این همه راه را بلند شد و به آن‌جا رفت و با مسئولی که ظاهراً پست مهمی در آن سازمان داشت صحبت کرد و همه آن‌چه را که به همکاران، زن شوشتری و پلیس

گفته بود، به او نیز گفت و جوابی که مسئول دارای پستِ تقریباً مهم به آقای ناظری داد، این بود: «خوش‌بختانه با بارش‌هایی که در زمستان داشتیم، سدها همگی پُر هستند، برای همین رودخانه‌های مان همگی پرآب و پرجان هستند، به لطف خدا رودخانه‌ی کنار ادارهی شما هم یکی از آن‌هاست. چقدر هم زیباست! وقتی داشتید از پنجره‌ی اتاق محل کارتان می‌گفتید، به این فکر می‌کردم که چقدر باید منظره‌ی زیبایی داشته‌باشد آن‌جا. چقدر خوب‌است که آدم صبح وقتی سرکار می‌آید چشم‌اش به آب و صدای پرنده‌ها و این‌طور چیزها بیوفتد. شانس آورده‌اید که ادارهی محل کارتان تقریباً در حاشیه‌ی شهر است و به دور از این دود و دم و سر و صداها عجیب. خیلی وقت‌ها به سَرَم می‌زند که بیایم و آن حوالی چندمتری زمین بگیرم و یک خانه‌ای بسازم، به دور از این شلوغی‌ها. اما نمی‌شود، می‌دانید چقدر کار بر سرمان ریخته؟ خیلی خسته‌کننده است کارِ ما، و حساس. البته شما هم کارتان سخت است، پیشنهاد می‌دهم یک جفت پرنده‌ای، چیزی، مثل قناری یا فنچ بگیرید و بگذارید در اتاق‌تان، هم می‌خواند و هم این‌که حوصله‌تان سر نمی‌رود، پرنده خوب است. به هر حال از دیدن‌تان خوشحال شدم جناب! امیدوارم مشکل‌تان هم حل شود. به امید دیدار». آقای ناظری چیزهای زیادی هم در حین صحبت مسوول و هم بعد از تمام شدنش، توی ذهن داشت و قصد داشت بگوید، ولی نگفت. حتی تا وقتی که به خانه برسد، مدام آن چیزها را زیر لب گفت.

حالا؛ امروز، می‌بیند پنجره را با آجر یا چیزی شبیه آجر پوشانده‌اند. هنوز مردد مانده است. چشمش به قفسِ بزرگ روبه‌روی میز می‌افتد که آن طرفِ اتاق است. یک قناری هم در آن‌است. همان‌جا جلوی در، بی‌که بیرون برود، می‌ایستد و نگاه می‌کند. قناری نوکش را به میله‌های قفس می‌مالد و طوری سر را کج می‌کند انگار دارد ناظری را وارسی می‌کند. ناظری همان‌جا بلند داد می‌زند: «کی اینو آورده این‌جا؟». بعد از سکوت کوتاهی دونفر از همکاران، یکی زن و یکی مرد، به طور هم‌خوان، شبیه گروه هم‌سرایان، گفتند: «پستچی».

ناظری کیفش را روی میز می‌اندازد. می‌نشیند. نگاه می‌کند به قناری که دُمش بیش‌تر از معمول بلند است طوری که گاهی از قفس بیرون می‌زند. پرها سبز، زرد و رنگی شبیه به قرمز دارند که نوکِ دم را انگار از او جدا می‌کند. «مادّه است». این‌را همکارش می‌گوید که دارد توی راهرو، راه می‌رود و ناظری او را نمی‌بیند. «ماده‌ها نمی‌خونن، حتما ماده‌است» این‌را هم می‌گوید و بی‌که جوابی بگیرد از جلوی در اتاق رد می‌شود. ناظری به سمت دیوارِ تازه کار شده می‌رود. روی آن دست می‌کشد، هنوز نَم دارد. سرش را می‌چسباند به آن. گوش‌های بزرگش مثل کاسه‌ی برعکس به دیوار می‌چسبند. صدای ریز و ضعیف جریانِ رودخانه با یک‌سری صداها یِ گُنگ، قاطی شده است. بیش‌تر گوش

می‌چسباند. دارد صدای گُنگ را بیش‌تر از صدای رودخانه می‌شنود که چه‌چه قناری بلند می‌شود. پره‌ای دور گردن‌ش شق و رق شده‌اند و زیر گلویش، موقع خواندن مرتعش می‌شود. ناظری با سر ضربه‌ی محکمی به دیوار می‌زند. صدای قناری قطع می‌شود. صدای گنگ، باز با صدای ضعیفِ رودخانه می‌آمیزد. «کم پیش میاد یه ماده بخونه، گمونم خیلی مسته!» این‌را هم همکار ناظری می‌گوید، بی‌آن‌که از جلوی در اتاقش رد شود.

بوی خوش آب چاه

خورشید پور محمدی

زمزم هم اگر بود در این سال‌های کم بارش و بی‌آبی خشکیده بود. مثل بقیه‌شان که همان دو سه سال اول خاموش شدند. درخت‌ها دود شدند رفتند هوا. باغ‌ها هم به جور و اجور خانه، مسجد، مغازه و مدرسه تبدیل شدند. ولی به قدرتی خدا، یک قطره هم از شش اینچ آب چاه آقا کمال کم که نشد هیچ، تغییر مزه هم نداد. هم چنان شیرین و قابل شرب! کم کم این زمزمه بین یک مُشت آدم آماده افتاد که لابد معجزه است که چاه آقا کمال آخ نگفته و هنوز این حجم از نعمت مُفت خداداد را بیرون می‌ریزد و لوله‌ی قطور سرتاسری، آب را تا سینه‌ی کوهستان برای مصرف موسسات و نهادهای دولتی می‌برد. روی همین و هم، چاه را مقدس شمرند. پسر آقا کمال اما آمد و بساط زن‌هایی که برای بار دوم آمده بودند توی پنجره‌ی موتورخانه شمع روشن کرده بودند، کاپی پخته بودند و نان‌پنیر خرما بین رهگذران تقسیم کرده بودند را با لنگ و لگد پرت کرد روی زمین! کلی بد و بیراه بارشان کرد که اگر غیر از این رفتار می‌کرد، حکماً تاکنون قُبّه و بارگاهی هم روی موتورخانه ساخته بودند و به آن دخیل می‌بستند.

چاه آقا کمال واقع در محله‌ی فردوسی، بخش وسیعی از بادام‌ها و انارستان‌های لورک‌ها را سیراب می‌کرد. حوض مَکینه‌اش بعد از ظهرهای دراز و داغ تابستان در قُرُق پسر بچه‌های نیمه بالغ محله بود که تازه کرک پشت لبشان کُچه زده بود. خواب انگار به چشم‌شان حرام و جان از قالبشان زیاد آمده بود. با آن پیکره‌های نحیف و افتاب سوخته از کار یا ولگردی روزانه، بیایند تنی به آب بزنند و بزرگترها دمی دور از قیل و قال آنها پلک روی هم بگذارند. بیشتر روزها آقا کمال که به مرض بی‌خوابی دچار شده بود با موهای پر فری پرپشت و سفید، سیبل درویشی، روی سکوی سنگی جلوی موتورخانه می‌نشست. سیگار دود می‌کرد و با فرج‌اله بابی گپ می‌زد.

اما آن شنبه ظهر که گندش درآمد، آقا کمال نیامده بود. فرج‌الله هم زود تشکچه‌اش را از روی سکوی دم خانه‌شان برداشت و به ما گفت: «م می‌رم بخوابم. حواسدون باشه زیاد سر و صدا نکنید، کو همسایا بیان چغولی کنند!» از بخت نکبتی ما، فرهاد تی‌تیش، عزیز دردانه‌ی فخری خانوم و بچه اعیانِ محله هم آن روز آمده بود شنا. همسایه‌ی روبرویی مان بودند. از مادرم شیر خورده بود و یک

جورایی برادر شده بودیم. بیشتر وقت‌ها پلاس بود خانه‌ی ما. از بس التماس کرد، دلم برایش سوخت. یواشکی مادرش او را ترک دوچرخام سوار کردم و با هم رفتیم پای چاهِ آقا کمال.

بوی خوش و خنک آب چاه در چله‌ی تابستان هر رهگذری را وسوسه می‌کرد. چه برسد به تخم و ترکه‌های بی‌ترس و تعارفی که به کوچکترین اشاره‌ای زیرپوش و تنبانشان را کنده نکرده می‌پریدند توی آب. آن روز کدائی هم همه‌ی بچه‌ها آمده بودند و ریخته بودند توی حوض. با تنبان یا شورت مامان دوز تا سر زانو. من و فرهاد هم رخت‌هایمان را درآوردیم و بی‌که امان بدهیم پریدیم توی آب. برای اینکه از تصورِ نادرستِ یک استخر و بچه‌های در حال شنا، بیرون بیایید؛ عرض کنم این حوضِ پایِ چاه، مکعبِ سیمانیِ دوونیم در دومتری بود که عمقش به زور چرب‌تر از یک‌متر می‌شد. ما شناگرانِ پرهیاهوی مشتاق هم، کُپه‌ای کرم درهم برهم بودیم که با شور و حال و به عشق آبِ خنک در هم می‌لولیدیم. از سروکول هم بالا می‌رفتیم و حسایِ کیف می‌کردیم.

خورشید وسط‌ترین جای آسمان می‌درخشید. آب تا سینه‌هایمان بود و آفتاب داغ هرجایمان را که از آب بیرون بود، می‌سوزاند اما خنک بودیم. آب با فشار از لوله‌ی گشادِ آقا کمال می‌ریخت توی حوض و مثل آبشار از دهانه‌ی گشادترِ روبرو که به آن هارهای می‌گفتم، پایین می‌ریخت و توی جوب پیچ و تاب می‌خورد و جلو می‌رفت.

باری وقت‌ها که هوا خنک‌تر می‌شد تا هرجا خانه دیده می‌شد، زن‌ها را می‌دیدیم که در مسیر همین آب می‌نشستند لب جو، و رخت و دواچی‌هایشان را می‌شستند. هرجا هم که بسترِ جوی پهن‌تر می‌شد؛ گلیم، قالی یا تشک‌لحاف بچه‌های شاشوی خود را می‌شستند، بعد روی کنده‌ی درخت‌های مرحوم یا سنگ‌های رختشویی، می‌گذاشتندشان تا آبشان دربرود. گاهی هم از صاحب آب نک و ناله‌ای بلند می‌شد که: «ای کف و صابونا برا درختا بده!» ولی گوش شنوایی نبود.

در گیرودار آب پاشیدن و زیرآبی رفتن بودیم که عمو مندلی هم با دوچرخه‌اش آمد. با تعجب پرسیدم: پس گوسفندارو چیکار کردی؟! اگه آقاجون بفهمه کو پوست سرتو می‌کنه! گفت: اقام ته باغ زیر سایه درختا خوابیده بود. منم پشمارو هل دادم تو زنگوله گوسفندا تا صدا نده. در طولیه رم محکم بستم. تا آقاجون میاد بیدار بشه، منم برگشتم. یادم افتاد به کلکی که دیشب به فکرم رسیده بود. گِلوم را چر دادم بلکه بچه‌ها گوش بگیرند به حرفم. التماس کردم که: «خره بچا، چرخ مَ نجس شده، گربه دیشب رو ترکش شاشیده. کمک بدید، بیارمش تو حوض، آبش بکشم؟» که همه‌اش دروغ بود محض اینکه دوچرخه‌ی نازنینم را بشورم و نو نوار کنم. با عمو مندلی و وحید پاپهن چرخ را بالا آوردیم و آرام در حوض رها کردیم. پایه‌ی چرخ مالید به گُرده‌ی فرهاد. بالای کمرش خراشید و حسای زخم و زیل شد. داشتیم سکتِه می‌کردیم. اگر مادرش می‌فهمید، کارمان ساخته بود. اما

فرهاد مردانگی کرد و به روی خودش نیاورد. گفت: حالا اومدیم شنا کنیم. بعدشم زیر رختامه، کسی نمی‌فهمه. ازش خوشم آمد.

چرخم را با تکه پیراهن پارهای که از نرده‌ی پنجره‌ی موتورخانه آویزان بود کیسه کشیدم و شستم. یکی گفت: «اوی مگه نگفتی نجسه؟ باید غسلش بدی.» «غسل؟» بچه‌ها ساکت شدند. «مگه تا حالا ندیدی آقادر غسل کنه؟» نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. «ما هر وقت می‌ریم حموم، آقا م‌واسه خودش یه چیزایی پیچ‌می‌کنه و بعد خودشو ول می‌کنه تو خزینه. مثل توپ میاد بالا رو آب. ازش پرسیدم، گفت غسل می‌کنم آقا. گفتیم: واس چی‌چی؟ گفت: نجس شدم. توهم کم‌کم باید یاد بگیري. اما نداشت بَرم تو خزینه. می‌گه خزینه گوده. رو همین پله سوم چارمی وایسی پاک می‌شی.» جمشید درازه که رفته بود بالا تا شیرجه بزند توی آب، انگار از چیزی ترسیده باشد، همانجا خشکش زد و یک‌هو گفت: «خره بچا، ممدسین چی با چرخش داره میاد.» همه وحشت زده به هم نگاه کردیم و به فکر چاره افتادیم. جعفرشامحمد که از همه بزرگ‌تر بود بازوهایش را کلفت کرد و گفت: «بسپاریدش به خودم. یه کتک دیشی بش می‌زنم کو دیگه از جاش بلند نشه.» محسن چرخي گفت: «چرخشو می‌دزدیم.» یکی دیگر از بچه‌ها گفت: «با قُلِبِه سنگا دور حوض، سنگ بارونش می‌کنیم.»

ممدسین چی آمد نزدیک حوض. چرخش را تنه داد به در موتورخانه و لب حوض نشست. صورتش را شست و مشتی آب از لوله خورد. چشم انداخت و یکی‌یکی براندازمان کرد تا رسید به فرهاد. دستش را برد زیر آب و پاشید به فرهاد تی‌تیش. «! تو هم کو اومدی! خیلی کیف داره؟ منم می‌خوام شنا کنم.» فرهاد رفت پشت من. قایم شد. ممدسین چی لب حوض ایستاد که پیراهنش را دربیارد. ناگافل بیژن بابیه مثل قوش به او حمله کرد و هلش داد پایین. وحید پا پهن رفت بیرون و چرخ ممدسین را انداخت توی جوی آب. ممدسین چی به زحمت بلند شد. میچ دستش را گرفته بود و از درد می‌مالید. «مگه من چیکارتون کردم که همچی می‌کنید؟»

عمو مندلی گفت: «بچا! بیاین هُوش کنیم!» صداهایمان را تو هم انداختیم و در دهانمان زدیم: هوووووووووو...! بعد بناکردیم با دست به او آب بپاشیم. ممدسین چی دگمه‌های پیراهن سفیدش را بست. حوض را دور زد و همین طور که دوچرخه‌اش را با خورجین خیس از آب بیرون می‌کشید غرغر می‌کرد: «پدرتونو در میارم!» وحیدپا پهن گفت: آقام گفته اگه بفهمم رفتی در دکون ممدسین چی قلم و دفتر بخری، صاف سَرِ تو می‌ذارم لب گودالی آ می‌بُرم.» جعفر شامحمد هم گفت: «آقا منم همینو گفته.» ممدسین چی رفته بود.

چهار نفری دوچرخه‌ام را از آب کشیدیم بالا و یهو ول کردیم ته حوض که غسل کند و دوباره داشتیم می‌کشیدیمش بالا که علی یه رستم گفت: «خره بچا، مَ گنده یه رو دارم. دارم می‌پُکم.» اکبر ربابه چیتگر غش غش خندید و گفت: «تو تنبونت بُکن!» به هر مصیبتی بود دوچرخه را تا نیمه از آب دادیم بالا که ناگهان سروکله‌ی مَشَدِ عذرای مثل عزرائیل پیدا شد. نزدیک حوض ایستاد و مثل خر که به نعلبندهایش نگاه کند، برّ و پر نگاهمان می‌کرد. لرز به جانمان افتاد. چیزی نمانده بود زبان‌مان بند بیاید. چادرش را پشت گردنش گره زده بود. آستین‌ها را تا آرنج بالا کشیده بود. یک بقچه‌ی بزرگ پر از رخت چرک روی سرش بود. یک تشت روحی خالی در یک دست و سطل تاید و صابونش را خک به دست دیگرش گرفته بود. همان دستش که پراز النگوی طلا بود و در آفتاب برق برق می‌زد. دوباره چرخ از دستمان ول شد ته حوض. من و فرهاد دست‌هایمان را گذاشتیم لب حوض و هر چه زانوهایمان را به بشنه‌ی حوض فشار می‌دادیم که خودمان را بالا بکشیم، لیز می‌خوردیم پایین. عمو مندلی با پای شلش از همه فرزتر بود. چسبید به لوله آب و خودش را کشید بالا و لنگان لنگان رفت دوچرخه‌اش را برداشت و به سرعت از صحنه گریخت. یکی دیگر از بچه‌ها هم توانست برود بیرون. رخت‌هایش را از روی ناودان موتورخانه برداشت و لُختکی فرار کرد. انگار در یک لحظه همه فهمیده بودیم اگر تَک تَک بی‌حرف خودمان مثل بچه‌ی آدم برویم پی کارمان عذرای وسواسی هم وجودمان را ندید می‌گیرد اما انگار از میان رستنی‌های دنیا پونه اصرار دارد دم لانه‌ی مار سبز شود!

جیغ عذرا وسواسی رفت بالا! «وایسا ببینم توله‌سگا اینا چی چیه گوشولی حوض داره مَلّاب می‌زنه؟» چشم‌هایم نزدیک بود از حدقه بزند بیرون. علی‌یه رستم، نامردِ روزگار که خودش فهمید چه غلطی کرده، به زور هیکلش را کشید بالا و مثل خرگوش در رفت. عذرا وسواسی چشم‌ها را بست و دست از دهان کشید: «ای جیگر درد گرفتا! ایشالله رو آب ویراب ببینمتون. دِ اگه پدر و مادر درست و حسابی داشتید کو نباد ای وقت روز تو کوچه باغا وُک و ویلون باشید!» هر چه من و فرهاد آمَدیم بگویم: بخدا کار ما نبوده! می‌گفت: «بُقمه بیگیرید، ایشالله سوزداغی تو ناقلوسیدون بزنه!» فرهاد موهای بدنش سیخ شده بود، مثل بید می‌لرزید و به تَتِه پَتِه افتاده بود. عذرا وسواسی تشت و سطلش را انداخت روی زمین. بقچه رخت را از روی سرش گذاشت پایین و هی دور حوض تاب می‌خورد. تا می‌آمَدیم بیایم بیرون، کله‌هایمان را می‌گرفت، هل می‌داد زیر آب، نگه می‌داشت و می‌گفت: «باید اینا رو بخورید!» بیژن هی نجاسات را با کف دست هُل می‌داد به طرف هارهای که بریزند پایین اما دوباره مَلّاب می‌زدند و از زیر آب برمیگشتند سر جای اولشان.

شاطر محمود که با دوچرخه رد می شد، فریاد زد: «چیکارشون داری زن؟ چرو همچی می کنی؟ عذرا وسواسی گفت: «تا چشم تو پیره سگ هاف هافو کور بشه!» شاطر محمود گفت: «لااله الا الله! ول کن زن چیکارشون داری بچا مردمو؟! حالا یه غلطی کردند.» عذرا جیغ می زد و می گفت: «فقط باید غلطشونو بخورند!» آنقدر جیغ زد و فحش داد تا همسایه های بدخواب شده نحس و سِگِرمه در هم، از خانه ها ریختند بیرون. فرج الله بابی تسبیح به دست آمد و گفت: «یه امروز من نبودم. بین چه آلم شنگه ای به پا شده!» رفت و تایید و صابون سطل عذرا را خالی کرد و کثافت های گوشه ی حوض را با آن گرفت و ریخت توی چاله ی مستراح خانه ی خودشان.

عذرا وقتی متوجه شد که سطل خودش بوده، قلوه سنگی برداشت و پرت کرد طرف فرج الله. «مرتیکه ی احمق نجس! کی گفت سطل منو ورداری؟»

سنگ خورد به کله ی کچل شاطر محمود و خون مثل فواره زد بیرون. در همین کش و تاب و دعوا دَرِک، بیژن و وحیدپاپهن آمدند بیرون و لباس پوشیدند و رفتند. من و فرهاد هم مثل چلغوز چسبیده بودیم به گوشه ی حوض و دندان هایمان تریک تریک به هم می خورد. فرج الله، شاطر محمود را بُرد خانه تا سرش را ببندد. زن فرج اله با زن های دیگر هی التماس می کردند: عذرا خانوم، عذرا خانوم، آروم باش! بیا بیشین رو این تخته سنگ، حالت جا بیاد. دستهایش را گرفتند که نلزد. عذرا جیغ زد سر زن فرج الله: «به من دست نزن نجسم می کنی.» زن فرج الله گفت: «باشه من می رم! تو برو بیشین حالت جا بیاد!» رفت طرف در خانه اش. زنی دست عذرا را گرفت و به زور روی تخته سنگ رختشویی لب جو نشاند. یکی از همسایه ها آمد سر حوض و به من و فرهاد گفت: «بیاین بیرون دیگه! چرا مثل کرم چسبیدید به بشنه حوض.» گفتیم: «آخه چرخم تو حوضه، نیمتونم درش بیارم.» آمدند کمک و دوچرخه را از حوض بالا کشیدند. عذرا هنوز جیغ می زد و می گفت: «من باید بفهمم اینارو کی پس انداخته؟!» از همان جا که نشسته بود به من اشاره کرد: «تو پسر کدوم خری هستی؟» با فرهاد تو چشم های هم نگاه کردیم و داشتیم من من می کردیم که انگار خودش کشف کرد. «این کو پسر فخری خانومه! چشمم روشن! خاک عالم تو سرت کنند، حالا دیگه توهم قاطی این گدا گبورا، میای تو حوض می رینی؟» از روی تخته سنگ بلند شد. دست فرهاد را کشید و گفت: «خودتو به چادر من نمال نجس می کنی!» بعد گفت: «کمتر چرو زخم و زبلی شده؟» فرهاد با لکنت زبان گفت: «اودم از حوض بیام بیرون، مالید به لوله آب.» گفت: «آره جون خودت، دروغم کو بلدی بگوی.» شروع به رتن کرد و فرهاد را دنبال خودش می کشید. فرهاد پاهایش را دوخته بود به زمین. ملتسمانه نگاهم می کرد و قدم بر نمی داشت. وقتی به زور او را کشید، گریه اش گرفت. گفت: «ناصر! ناصر! دویدم جلو و به عذرا گفتم: «خودم با چرخ می برمش.» با همان دست پر از النگو طوری

کوبید تو صورتم که چشم‌هام سیاهی رفت و چند قدم تلوتلو عقب رفتم. یکی از مردها گفت: «ااا چرو این ضعیفه بی استخون همچی می کنه و هیشگی جلودارش نمیشه.» من هم زدم زیر گریه: «اگه بابا و مامانش اینجوری ببینندش، هم اونو می کشند، هم منو. آخه از بس التماس کرد، آوردمش.» از پیچ کوچه رد شده بود که شاطر محمود پرید روی دوچرخه‌اش. رفت جلو عذرا و گفت: «بَدش به من می‌برمش. تو حالا عصبانی هستی و حالت خوب نیس. مردم این وقت ظهر خوانند.» فرهاد دوباره گریه‌اش گرفت: «مامانم تازه از مریضخونه اومده.» عذرا اول گفت: «به جهنم!» بعد یهو ایستاد، دست فرهاد را ول کرد و گفت: «تا بعداً یه آشی واست بپزم کو یه وجب روغن روش وایسد.» فرهاد دوید پشت شاطر محمود و برگشتیم کنار حوض. لباسمان را پوشیدیم. دوچرخه‌ام را برداشتم. عذرا هم آمد. گفت: مگه کو دیگه اینجا ببینمتون! سطلش را با تُک پا پرت کرد داخل یک گودال و بقچه رختش را گذاشت روی سرش و همین جور می‌غرمبید: «ذلیل مُردا! همه زندگی مو نجس کردند.» فرهاد التماس کرد: «تورو قرآن بیا بریم حالا مامانم بیدار می‌شه!» آدم‌هایی که جمع شده بودند، رفتند. یکی دو تا از همسایه‌ها ماندند با فرج‌الله. یکی می‌گفت: «چوووووم! این رنگی شو دیگه ندیده بودیم.» آن یکی می‌گفت: «غیر از وسواس، دهنش هم چاک نداره؛ دیدید با این کُرفا چیکار کرد؟!» بعد هم به من و فرهاد گفتند: «برید خونه‌تون عمو، دیگه هم این جا نیاین. این زنیکه کو هیچی بالای خودش نداده، اگه سر یکی تونو شیکسه بود یا یه نفرتونو تو حوض خفه می‌کرد اونوقت چی‌طور می‌شد؟»

از پشت سر رسیدیم به عذرا. دلم برایش سوخت که کمرش خم شده بود زیر بقچه‌ی لباس به آن گُندگی که نشسته گذاشته بود روی سرش و داشت می‌برد. چرخم را نگه داشتم. «عذرا خانوم، می‌خوای بقچه رختتو با چرخ ببرم خونه‌تون؟» برگشت و گفت: «مرده‌شور شکل خودت و چرختو با هم بره. نزدیک من نیا، نجس می‌شم.»

فرزند آبهای درخشان

مهدی قویدل

شهرهای جهان، داستان‌ها و افسانه‌های خود را دارند که به ما می‌گویند یک شهر چگونه تولد یافته، رشد کرده، و چگونه حوادث ریز و درشت به آن شکل داده. بسیاری شبیه هم هستند و در عین حال ویژگی‌هایی دارند که با دیگری تفاوت دارند. پیش می‌آید که حیات و بقای یک شهر وابسته به قهرمانان‌اش باشد. آن زمان که دشمنان پشت دروازه‌ها صف می‌کشند، یا یک بیماری زندگی‌ها را تهدید می‌کند این قهرمانان‌اند که شهر را نجات می‌دهند. و خُب، گاهی کارهایی می‌کنند که خارج از درک ماست. گاهی شهر را تا مرز ویرانی پیش می‌برند، اما این هرگز باعث نمی‌شود که مردم فراموش‌شان کنند.

این داستان را مردی برایم تعریف می‌کرد که ادعا داشت شاهد ماجرا بوده است. دلیلی وجود نداشت که گفته‌هایش را باور نکنم. بر این باورم که برخی اتفاقات وراي درک ما هستند. شاید معنای حقیقی جهان نیز در همین اتفاقات نهفته باشد. اتفاقاتی که مستقل از هر چیزی هستند. گویی به وقوع می‌پیوندند، تنها به این سبب که به وقوع پیوسته باشند.

قبل از سفر، اطلاعات کاملی از آن شهر جمع کردم. موقعیت جغرافیایی، آب و هوا تا نقشه تقریبی از خیابان‌ها، کوچه‌ها و پس کوچه‌ها. مدتی بود که رشته خیالاتم گسسته شده و توانایی نوشتن را از دست داده بودم. راهکارهای بسیاری را نیز امتحان کردم، اما هیچ یک به نتیجه نرسید. از وقتی/و را از دست داده بودم، شاخه‌ی جدا شده از درختی شده بودم که روز به روز خشک شود و مرگ بر او چیره گردد. اگر در مورد/و کنجکاو شده باشید، باید بگویم، کسی بود که دوستش داشت. در مورد احساس/ش نسبت به خودم چیزی نمی‌دانم، اما می‌دانم که برایم احترام ویژه‌ای قائل بود. همین باعث شده بود، همیشه امیدوار باشم. احترام و علاقه تنها یک قدم از هم فاصله دارند. احترام، خط باریکی است که امکان دارد روزی تبدیل به علاقه شود، و ممکن است همچون مه بعد از طلوع آفتاب محو شود و بی‌تفاوتی جایش را بگیرد. همان اتفاقی که برای من افتاد.

هرگز به او نگفتم دوستش دارم. کارهای بسیاری بود که باید انجام می‌دادم، اما نمی‌دانستم که این جور چیزها منتظر آدم نمی‌ماند. مانند پرنده‌ای که مقابل پنجره می‌نشیند. قرار نیست برای همیشه

آنجا بماند. دیر یا زود پر می‌کشد و می‌رود و تو می‌مانی با یک پنجره خالی. او نیز پر کشید و رفت. بعد دیگر نمی‌توانستم کلمه‌ای بنویسم. فهمیدم، بی‌که خودم دانسته باشم، فقط برای او می‌نوشته‌ام. کلمه به کلمه برای او و او از هیچ یک خبر نداشت. دیگر دلیلی برای نوشتن نداشتیم، اما اگر در میدان جنگ، اسلحه خود را به زمین بگذارید، پایان نبرد نخواهد بود. شاید موافق نباشید، اما نگاه من به زندگی تقریباً چنین چیزی است. باید اسلحه را به دست بگیرید و به مبارزه ادامه دهید. وقتی نوشته‌های قبلی‌ام را می‌خواندم، به نظر بیگانه می‌آمدند. مسیر من کنونی از من قبلی جدا شده بود. دیگر با گذشته سختی نداشتیم. ذهنم بیابانی خشک و تهی شده بود. یک‌شب در یک تصمیم ناگهانی کنار خانه‌ام آتشی درست کردم و نوشته‌هایم را سوزاندم. از آنها متنفر نبودم. سوزاندم چون احترام زیادی برایشان قائل بودم. نمی‌توانستم شاهد زوال تدریجی‌شان باشم.

مدتی بعد، تصادفاً داستان زنی به نام مورن را شنیدم. مورن در لغت به معنای رود و آب روان است. کنایه‌آمیز به نظر می‌رسد زیرا بر اساس آنچه گفته شد، این زن تقریباً پنجاه سال پیش دریاچه درخشان - یکی از بزرگترین دریاچه‌های شور جهان - را خشکاند. از شنیدن داستان مورن، به قدری هیجان زده شدم، که شروع به لرزیدن کردم. حس و حال کوهنوردی که بعد از سال‌ها خانه‌نشینی، دوباره بندهای کفش را محکم می‌کند. در عین ناباوری فهمیدم که این داستان در جایی ثبت نشده و به صورت شفاهی بین محلی‌ها نقل می‌شود. می‌توانست یک افسانه باشد. نشانه‌ها و مدارک کمی در صحت آن وجود داشت. یک نیمکت و یک دریاچه خشک شده و دیگر هیچ!

صبح روز بعد به کتابخانه رفتم و شروع به تحقیق کردم. ابتدا سردرگم بودم. نمی‌دانستم از کجا شروع کنم؟ چند کتاب در مورد دریاچه درخشان جمع کردم و سطر به سطر خواندم. طبق شواهد زمین‌شناسی نزدیک به هفتاد میلیون سال پیش ایجاد شده بود. درخشندگی بی‌نظیری داشت و نامش را دریا یا دریاچه درخشان گذاشته بودند. از سی‌وشش رود تغذیه می‌کرد که همه شیرین بودند، اما خود دریاچه چهار برابر آب‌های آزاد غلظت نمک داشت که ثابت می‌کرد روی کوه عظیمی از نمک ایجاد شده است. هیچ ماهی‌ای داخل آن زندگی نمی‌کرد اما زیستگاه انواع پرند، گیاه، سخت‌پوست، باکتری و دوزیست بود. همگی آنها با خشک شدن دریاچه نابود شده بودند. بسیاری تنها گونه موجود در جهان بودند و نسل‌شان به کلی منقرض شده بود. مهمترین بخش جستجو علت خشک شدن دریاچه بود. کتاب علمی بود، اما نکاتی عجیب داشت. مجبور شدم هر بخش را دو سه بار مطالعه کنم بلکه بتوانم دیدی منطقی به‌دست آورم. دریاچه‌ای با بیش از پنجاه هزار کیلومتر مربع مساحت، و حجم چند میلیارد متر مکعب آب، و محل آبریز بودن بیش از ۳۶ رودخانه، در عرض ده سال چنان خشک شده بود که گویی از ازل وجود نداشت. علت‌های متعددی برای خشک شدن دریاچه مطرح

شده بود. مهمترین‌ترین و عجیب‌ترین آن‌ها، تغییر مسیر تمامی سی‌وشش رود بود. گویی در یک توافق همگانی، مسیر دیگری در پیش گرفته و دریاچه را تنها بگذارند. این مورد برای محقق مقاله نیز عجیب بود. شخصا برای تحقیق میدانی، به آن منطقه سفر و پدیده را از نزدیک بررسی کرده بود. در حوضه آبریز دریاچه بیش از دویست سد ایجاد شده بود که به خودی می‌توانست علت خشکی دریاچه یا تغییر مسیر رودها باشد، اما نکته این بود که تغییر مسیر رودها قبل از رسیدن به سد اتفاق افتاده بود. سدها نه در خشک شدن دریاچه و نه در ایجاد تغییر مسیر رودها، نقشی نداشتند.

هیجان من رفته‌رفته بیشتر می‌شد. به منابع دیگری مراجعه کردم. دلایل در مورد علل نابودی دریاچه مطرح شده بود. خشکسالی، احداث بزرگراه بر روی دریاچه (که البته این طرح هرگز به پایان نرسیده بود) و استفاده بی‌رویه از منابع آب حوضه آبریز دریاچه، اما در نهایت همه محققین اعتراف کرده بودند که اینها حداکثر می‌تواند باعث کاهش پنج درصدی آب دریاچه باشد، نه نابودی کامل. بنا به ادعای یک محقق، تغییر مسیر رودها هم نمی‌توانست علتی قانع کننده برای خشک شدن آن حجم عظیم آب در یک دهه باشد.

خورشید بود. کم مانده بود از گرسنگی ضعف کنم. مشغول تحقیق، فراموش کرده بودم چیزی بخورم. خودم را به یک کافه رساندم و غذا خوردم. پیاده به خانه برگشتم و فکر کردم. می‌رفت که داستانی برای نوشتن شکل بگیرد. یک قدم باقی مانده بود. باید هرچه زودتر خودم را به مردی که گفته بود حاضر است داستان مورن را برایم تعریف کند می‌رساندم. مرد ادعا داشت در کودکی مورن را دیده است. ناگهان به یاد/و افتادم. الان در حال انجام چه کاری است؟ آیا برای لحظه‌ای گذرا در ذهنش ...؟ چه احساسی نسبت به من داشت؟ سر تکان دادم تا فکرشش را از ذهنم دور کنم.

وسایل سفر را جمع کردم. در قطار صبح جا رزرو کردم. بلیط برگشت را هم برای شش ساعت بعدش رزرو کرد. کارم بیش از آن نمی‌توانست طول بکشد. تلاش کردم بخوابم. چند وقت می‌شد مرز بین رویا و واقعیت برایم ناملموس شده بود. وقتی چشم می‌بستم، هزار تصویر پراکنده و مغشوش ... چشم که باز می‌کردم، می‌فهمیدم چند ساعت خوابیده‌ام. این جور خواب‌ها نه تنها خستگی آدم را در نمی‌کنند بیشتر خسته می‌کنند. امشب یکی از تصاویر بیش از بقیه تداوم پیدا کرد. هزاران موجود حشره‌مانند، شبیه به میگو در بستر گل‌های خشک بر زمین بودند. تا چشم کار می‌کرد زمین خشک با خاک ترک‌خورده! خورشید بزرگتر و پر نورتر از همیشه، مستقیم می‌تابید. به شدت تشنه بودم، اما نمی‌دانستم از کجا می‌توانم آب پیدا کنم. سایه پرندگان در حال پرواز بر زمین افتاد، اما نتوانستم آنها را ببینم. در جستجوی آب، بیشتر جلو رفتم، پرنده‌ها در مقابلم مانند آن حشرات، در گل خشک غلتیده بودند. دورتادورم اجساد پرنده‌ها بودند. برای عبور مجبور شدم پا روی یکی از آنها بگذارم. استخوان

خشک‌شده‌اش زیر پایم خرد شد و صدای نامطلوبی ایجاد شد. قدم دیگر، پرنده دیگر؛ ناگهان زنده شد. فریاد گوش‌خراشی بیرون داد. وحشت‌زده از خواب پریدم. گلو و لبانم خشک شده و نفس کشیدن برایم مشکل بود. هوای خانه نامطلوب بود. اخبار هشدار داده بود به تازگی توده هوای خشک وارد شهر خواهد شد. این هوای خشک از سمت شهری می‌آمد که قرار بود فردا عازم آن شوم.

قطار وارد شهر شد. باد تندی در حال وزیدن بود. غباری آمیخته به نمک، به شیشه پنجره قطار ضربه می‌زد. مامور قطار را به صحبت گرفتم. باید اطلاعات بیشتری به دست می‌آوردم. مامور از اهالی شهر نبود و چیزی از مورن و خشک شدن دریاچه نمی‌دانست. از آلودگی هوا که این اواخر به هزار و دویست برابر رسیده بود، صحبت کرد. آمار مرگ و میر کودکان افزایش یافته و شیوع بیماری‌های تنفسی بی‌داد کرده بود. شهر دیگر شهر نبود. جهنمی شده بود. بیش از نیم قرن تلاش برای احیاء دریاچه شکست خورده بود. آخرین گزینه در حال اجرا بود؛ تخلیه شهر. وسایل نقلیه خالی وارد می‌شدند، تا آخرین حد ظرفیت مسافر، اسباب و اثاثیه در خود جای داده و از شهر بیرون می‌رفتند. لازم بود بیش از ده‌میلیون انسان تخلیه شوند. تنها یک پنجم آن تعداد، شهر را ترک کرده بودند.

من و چند مسافر انگشت‌شمار که در کوپه میانی بودیم خارج شدیم. تمامی درها و پنجره‌های ایستگاه پوشانده شده بود. به ساعت نگاه کردم. تقریباً چهار بعد از ظهر بود، اما هوا کاملاً تاریک بود. غبار سیاهی آسمان و زمین را پوشانده بود. مردم ماسک‌های بزرگی به صورت داشتند که تمام چهره‌شان را پوشانده بود. من یک ماسک معمولی و یک عینک داشتم. وقت خروج از ایستگاه، ماموری جلوام را گرفت. «ماسک بزنید!» و به بیرون اشاره کرد. از پشت شیشه به بیرون نگاه کردم. هوا واقعاً بد بود. به او گفتم که ماسک ندارم. خواست منتظرش باشم. بعد از چند دقیقه با ماسک برگشت. کمک کرد آن را به صورت بزنم. به گوش‌هایم اشاره کرد. «بهتره بپوشانی! تو که نمی‌خواهی شنواییات را از دست بدهی؟!» با صداگیر مخصوص دیگر صدایی نمی‌شنیدم. از حرکات سر مأمور فهمیدم می‌خواهد چیزی بگوید. تعلل کردم. دستی به شانه‌ام گذاشت و راهی‌ام کرد. بیرون آمدم. سرعت باد کم مانده بود تعادل‌م را به هم بزند. پاها را روی زمین محکم کردم و راه افتادم. به میدانی رسیدم که وسطش، کُنده‌ی خشک چند درخت بود. فقط قسمتی از تنه‌ها باقی مانده بود. هیچ در اطراف ماشینی نبود. بیست سی متر جلوتر را می‌شد تشخیص داد، بقیه راه زیر غباری قهوه‌ای و زرد تیره گم می‌شد. خانه‌های خالی از انسان تیره و دل‌گیر شده بودند. کمی ایستادم. صداها را نمی‌شنیدم. موتور سواری روبرویم سبز شد. غافلگیر شدم. چیزی می‌گفت. گوشی را بیرون کشیدم. آدرس میزبانم را از روی نقشه نشان دادم. به نشانه تأیید سر تکان داد. ترک موتور نشستم.

خودروها انگشت شمار بودند. مغازه‌ها خالی یا بسته بودند. هوا تاریک می‌شد. چراغ تیرهای برق به سختی روشنایی اندکی به خیابان‌ها می‌تابانند. از آمدنم پشیمان شده بودم. با این امید که محض پایان گفتگو، به شهرم بازخواهم گشت، خودم را دلداری دادم. موتور ایستاد و راننده به یک طرف اشاره کرد. چیزی گفت که نتوانستم بشنوم. برگشتم و سعی کردم تشخیص بدهم چه جور جایی است اما از آن فاصله چیزی دیده نمی‌شد. برگشتم که از موتور سوار تشکر کنم. رفته بود.

چند قدمی خانه توانستم تمامی ساختمان را مشاهده کنم. گوشه و کنار ساختمان در معرض هوای کثیف سائیده شده و رنگ تیره‌ای به خود گرفته بود. باد چراغ بالای در ورودی را حرکت می‌داد. لامپ توانایی روشنایی بخشی خود را از دست داده بود. تنها چیزی که ثابت می‌کرد روشن است، رنگ سفیدزرد آن بود. زنگ خانه را زدم. یکی از صداگیرها را از گوش در آوردم. زوزه وحشتناک باد گوشم را پُر کرد. زنگ را دوباره و دوباره فشار دادم. در باز شد. یک نفر با پتویی سر و بدن خود را پوشانده بود. بیرون آمد. لباسم را چنگ زد و مرا به داخل برد.

در گوشه خانه تاریک و بی‌نهایت بی‌نظم نشسته بود. در هوایی که نفس کشیدن به کمک انواع ماسک‌ها میسر می‌شد، داشت دود تنباکو را به کمک یک پیپ که سال‌ها بود نمونه‌اش را ندیده بودم، به ریه‌ها فرو می‌داد. سنش را نمی‌شد تشخیص داد. در اوایل دهه ششم یا اواخر دهه هفتم زندگی بود. کنارش نشستم. خواستم داستان مورن را برایم تعریف کند. به فردا موکول کرد! گفت باید ابتدا نیمکت را نشانم دهد اما من مجبور بودم با قطاری که شش ساعت دیگر حرکت می‌کرد، برگردم. خواستم مخالفت کنم اما مانند همیشه سکوت کردم. هرگز نتوانسته بودم مخالفت کنم. شاید به خاطر ترس از طرد شدن و تنها ماندن بود. انسان‌ها به سادگی تو را از زندگی‌شان حذف می‌کنند. همین مرد می‌توانست در خروجی را باز کرده و مرا به بیرون راهنمایی کند.

روی مبل دو نفره کهنه و قدیمی نشستم. فنرهایش را احساس کردم. انگار داخل خانه نارنجک منفجر شده باشد. کتاب‌ها، ملافه‌ها، لباس‌ها و ظروف پلاستیکی پراکنده بودند. به ساعت نگاه کردم. زمان زیادی تا شب باقی مانده بود. انگار روی خار نشسته بودم. خستگی بر من مستولی شد. نور چراغ‌های آویخته از سقف، کم و زیاد می‌شدند. مرد برایم غذا آورد و روبرویم نشست. کمی غذا با مقدار زیادی آب، فرو دادم. زود به زود تشنه می‌شدم. همه بطری‌های بزرگ آبی که آورده بودم را تمام کرده بودم. انگار هر چه آب کمتر می‌شد احتیاج من به آن بیشتر می‌شد. «خسته‌ای. به خاطر هواست. همه اینطور می‌شوند. کمی بخواب. وقتی بیدار شدی حرف می‌زنیم.» نمی‌دانستم چرا اما داشتم بی‌هوش می‌شدم. همانجا روی مبل دراز کشیدم. مانند جنین به خواب رفتم.

صبح روز بعد، چشم باز کردم. ۱۲ ساعت خوابیده بودم. حتی یک دقیقه هم خواب ندیده بودم. کنار پنجره به بیرون نگاه کردم. خورشید به زیبایی می‌درخشید. انگار نه انگار همین دیروز دنیا جهنم شده بود. تاریکی دلگیر روز پیش طوری بود که احساس می‌کردم هرگز روشنایی را نخواهم دید اما الان دنیایی را می‌دیدم که می‌شد به آن امیدوار بود. تنها مشکل خشکی هوا بود. بدون ماسک دهان و گلو به سرعت خشک می‌شد. مرد همچنان خواب بود. بیدارش نکردم. سعی کردم در آشپزخانه چیزی برای خوردن پیدا کنم. حدس می‌زدم چیزی نباشد و نبود. از کنسروهایی که آورده بودم گرم کردم و روی میز چیدم. بیدار شد. متعجب و خوشحال میز صبحانه را دید. بعد از صبحانه از خانه خارج شدیم. ده دقیقه پیاده‌روی کردیم تا به یک نیمکت روی سکویی بتنی، رسیدیم. روی نیمکت نشست و سیگاری روشن کرد. به روبرو اشاره کرد. «به دریاچه درخشان خوش آمدی!» دریاچه‌ای وجود نداشت. تا چشم کار می‌کرد ساختمان بود. مردم در زمین‌های دریاچه خانه و آپارتمان ساخته بودند. «داستان مورن؟» مدت طولانی به فکر فرو رفت. گاهی سر به زیر می‌انداخت و گاهی به این سو و آن سو نگاه می‌کرد. نمی‌دانستم به چه فکر می‌کرد. شاید کلمات را سبک و سنگین می‌کرد. «می‌دونی این دنیا چگونه خلق شد؟» می‌دانستم چه باید بگویم اما علاقمند بودم جواب را از زبان خودش بشنوم. نگران بودم بازگشت به گذشته ما را از اصل موضوع دور کند. دهان باز کردم اما خودش دنباله‌ی حرف را گرفت. در واقع این سوال بخشی از داستان سرایی‌اش بود.

می‌دانی این دنیا چگونه خلق شد؟ اولین انسان چگونه و کجا آفریده شد؟ در داستان‌هایی که از پدرانمان سینه به سینه نقل شده، گفته می‌شود اولین نسل انسان در مرکز دریاچه درخشان چشم به جهان گشود. یک جایی همین روبرو. قبل از شروع آفرینش، آن زمان که نه زمان وجود داشت و نه مکان، و آسمان و زمین به هم پیوسته بود، مردی به نام سابات که او را پدر نیز می‌خواندند به دنیای ما آمد و این دو را از هم جدا کرد. جهان بالا را تاریکی و جهان پایینی را آب فرا گرفت. پدر با چوب دستی آهنی خود آن را هم زد و آب برای هزاران سال برگرد مرکز جهان، چرخید. آن زمان که از چرخش ایستاد، خشکی، باد و آتش ایجاد شده بود. سابات نه فرزند داشت و هریک از فرزندان خلق کردن چیزی را از پدر یاد گرفته بودند. فرزند اول خالق زمان بود، دومی خالق سبکی و سنگینی، سومی خالق کلام و درنهایت آخرین فرزند که مورن نام داشت خالق رودها بود. مورن برای این جهان سی‌وشش رودخانه بوجود آورد و تمامی درختان و حیوانات از داخل آن رودخانه‌ها بیرون آمدند. پدر به همراه فرزندانش به این جهان نگاه می‌کرد، و در این اندیشه بود که هنوز جای چیزی خالی به نظر می‌رسد. پس با گل، نخستین زن و مرد را آفرید و آفرینش خود را تکمیل کرد.

به سختی می‌توانم چهره مورن را به یاد بیاورم. وقتی بچه بودم، مورن زنی پیر و شکسته بود. سخت می‌شد آن چهره پُر چین و چروک را تشخیص داد. ما بچه‌ها از مورن می‌ترسیدیم، اما او اصلاً به حضور ما توجهی نداشت. تنها چیز دنیای او دریاچه‌ای بود که به آن چشم دوخته بود. این نیمکت را می‌بینی که دورش را نرده‌کشی کرده‌اند؟ نزدیک به سی سال هر روز، در گرما و سرما، می‌آمد و روی این نیمکت می‌نشست و به دریاچه خیره می‌شد.

زمانی نه چندان دور دریاچه‌ای عظیم درست مقابلت وجود داشت. مردم با کشتی از این سو به آن سو می‌رفتند. مردم شهر باور دارند که مورن باعث خشکی دریاچه شد و این حقیقت دارد. اشتباه نکن او فرزند سابات نبود، او یک انسان معمولی بود، به تو خواهیم گفت که او چگونه و چرا دریاچه را خشک کرد. شک نکن! هر چند که دیگر مهم نیست. می‌بینی که نه دریاچه‌ای وجود دارد و نه مورنی. به جاش، خانه و ساختمان ساخته شده که همه‌شان دارد ویران می‌شود. از مورن نیمکتی مونده که دوامی نخواهد داشت. مورن همین‌جا زاده و بزرگ شده بود. تعریف می‌کنند بچه بی‌سروصدایی بوده است. از همان بچه‌های ساکتی که در هر محله‌ای یکی پیدا می‌شود. برای این جور بچه‌ها کمتر ماجرای پیش می‌آید، اما باید اعتراف کنیم که اگر اتفاقی بیفتد، واقعه‌ای معمول نخواهد بود. این‌ها در جمع دیده نمی‌شوند، اما در خلوت اولین کسانی هستند که به ذهن می‌آیند. سکوت و بی‌آزاری‌شان در تو ایجاد اطمینان می‌کند. نمی‌دانم در نسل شما چنین کسانی هنوز وجود دارند یا نه. شاید نسلشان با مرگ مورن منقرض شده! مانند بسیاری از حیواناتی که در اینجا زندگی می‌کردند و برای همیشه ناپود شده‌اند. ۱۷ یا ۱۸ سال بیشتر نداشت که ازدواج کرد. گویا شوهرش یکی بوده مثل خودش. چند سال بعد پسری به دنیا آوردند و خانواده‌ی ساکت و بی‌سروصدا تکمیل شد. همان سال شوهر مورن کشته شد. ارازل و اوباش ریختن سرش. آن قدر زده بودندش که درجا مرده بود. از بس به صورتش کوبیده بودند، چهره‌اش قابل تشخیص نبود. معلوم نشد قاتلینش چه کسانی بودند و انگیزه‌شان چه بود. سرقتی انجام نگرفته بود و نمی‌شود گمان کرد مشکل شخصی در میان باشد. مورن و بچه تنها ماندند. هیچ کسی را نداشتند. شوهرش در پرورشگاه بزرگ شده بود، و پدر و مادر مورن هم چند سال می‌شد فوت کرده بودند. هیچ کدام برادر و خواهری هم نداشتند. شاید همین علت کم حرف و غیراجتماعی بودن آنها بود. انسان در خانواده مفهوم ارتباط را یاد می‌گیرد و بعد در جامعه گسترش می‌دهد. دلش را نمی‌دانم اما گفته می‌شد که مورن به همراه پسرش برای چند سال از منزلی به منزل دیگر نقل مکان می‌کردند و آخر آواره کوچه و خیابان شدند. مساله مالی در میان بوده است. آن زن بعضی وقت‌ها در یک مغازه یا کارگاهی مشغول به کار می‌شد و همانجا با پسرش زندگی می‌کرد. گاهی نیز کار و جایی برای ماندن نداشت. پدرم تعریف می‌کرد

شبیه به ماده سگ و توله‌اش، بی هدف این سو آن سو می‌رفتند. به یکدیگر وابسته بودند. هرگز دیده نشده بود از هم جدا شوند.

روزی از روزها، که هنوز این سکو و نیمکت ساخته نشده بود، طوفان بزرگی در راه بوده است. مردم داشتند خود را برای مواجهه با آن آماده می‌کردند. مورن و پسرش در مغازه‌ای زندگی می‌کردند سعی داشتند مانند اهالی برای طوفان آماده بشن اما ناگهان مورن متوجه نبود پسرش می‌شه. با عجله مغازه را می‌بندد و برای پیدا کردن پسر به همه‌جا سر می‌زند، اما اثری پیدا نمی‌کند. مردم می‌بینند گریه‌کنان می‌دود و پسرش را صدا می‌زند. بسیاری برای اولین بار بود صدایش را می‌شنیدند. مورن، پسرش را در ساحل در حال بازی با امواج می‌بیند. مشخص نبود پسر، چرا تا آن حد به ساحل نزدیک شده بود. شاید چیزی توجه‌اش را جلب کرده بود. به هر حال در سنی بود که نمی‌توانسته وجود خطر در آن محل را درک کند. هوا ابری بوده و بارش آرام باران، مقدمه‌ی طوفان سخت! این ناحیه همیشه در معرض طوفان است. گیرم قبلاً طوفان باران و کولاک برف، ولی حالا طوفان شن و نمک. مورن پسر را می‌بیند که در ساحل بازی می‌کند، نام کودک را فریاد زده و به سمت‌اش می‌دود. چند قدم مانده به بچه موجی بزرگ، پسر را بلعیده و به دریاچه می‌کشد. خودش را به دنبال کودک به دریاچه می‌اندازد. مردم هم به دنبال آن دو وارد آب می‌شوند. مورن را از آب بیرون می‌کشند، اما اثری از بچه نمی‌یابند. چیزی نمی‌گذرد که طوفان جستجو را غیرممکن می‌کند.

صدها غواص برای جستجوی کودک عازم دریاچه شدند، اما دست خالی برگشتند. سه ماه تمام هر راهی که به ذهن کارشناسان می‌رسید انجام دادند، اما موافق نشدند. شاید عجیب باشه که این همه آدم، برای پیدا کردن جسد بچه‌ای بی‌خانمان تلاش کنند، مگر نه؟ خب! قبلاً اینطور بود. مورن شب و روز کنار ساحل می‌نشست و گریه می‌کرد. به رفت و آمد قایق‌ها که غواص‌ها را به دریاچه می‌برد، نگاه می‌کرد. آنان را راهی دریاچه می‌کرد و موقع برگشت، به پیشوازشان می‌رفت. غواص‌ها خجالت می‌کشیدند دست خالی به ساحل برگردند و زیر نگاه سنگین مورن خرد شوند. در ساحل می‌نشست و به دریاچه چشم می‌دوخت. داستان این مادر همه‌جا پخش شده بود و غواص‌های زیادی برای پیدا کردن بچه به دریاچه هجوم بردند اما بی‌نتیجه!

مردم براش غذا و پتو می‌آوردند. کمی کنارش می‌نشستند، و سعی می‌کردند با حرف آرامش کنند اما او لام تا کام حرف نمی‌زد. از کودکی برای این کار تمرین کرده بود. چطور می‌شود چنین کسی را شکست داد؟ بی‌توجه به برف، بوران، گرما، سرما، روی شن‌ها به دریاچه خیره می‌شد. گاهی آب بالا می‌آمد و خیسش می‌کرد اما ذره‌ای از جاش تکان نمی‌خورد. اهالی تصمیم گرفتند نیمکت و سکو را بسازند. سایه‌بانی هم روی نیمکت تعبیه کردند که الان وجود نداره. نمی‌دانم چه بلایی سرش آمده! شاید افتاده و کسی نبوده

که تعمیرش کند. سی سال این کار را تکرار کرد. سی سال روی این نیمکت نشست و منتظر پسرش شد. سال‌های آخر موضوع کم شدن آب رودخانه مطرح شد. روخانه‌ها تغییر مسیر داده بودند و دیگر به دریاچه نمی‌آمدند. تلاش بسیاری شد تا آب‌ها به این سمت برگردد، اما نشد. هر دستکاری در کار طبیعت باعث خرابی می‌شد. روستاها و زمین‌های کشاورزی زیر آب می‌رفتند. راه‌های ارتباطی بسته می‌شد و خسارات زیادی بوجود می‌آمد. درهای آسمان هم بسته شده بود. سال به سال از برف و باران جز چند قطره پراکنده خبری نمی‌شد. کم‌کم خشکی همه جا را فرا گرفت. زمین‌های کشاورزی خشک شدند. پرندگان مهاجر گروه گروه در حال مرگ بودند. یک سال بازمانده آن‌ها زودتر از فصل کوچ رفتند و هرگز برنگشتند. ساحل رفته رفته پا پس کشید. تا چند کیلومتر عقب‌نشینی کرد. دریاچه زیبایی که به بیابان تبدیل شده بود، غم‌انگیزترین چیزی بود که می‌شد مشاهده کرد. کم‌کم زمزمه‌ها در مورد مورن بیشتر شد. بعضی فکر می‌کردند او باعث خشک شدن دریاچه شده! مردم به دیدن دریاچه در حال مرگ می‌آمدند و در بازگشت به مورن خیره می‌شدند. از خشم دندان می‌فشردند. تا اینکه خشم پنهان مردم نمایان شد. دسته بزرگی تشکیل دادند و در حالی که زیر لباس‌شان، چیزهایی پنهان کرده بودند، به ساحل رفتند. آن روز را خوب به خاطر دارم. مادرم وقتی شنید دسته‌ای از مردم برای کشتن مورن به سمت ساحل رفته‌اند، به صورتش چنگ انداخت و به سرعت از خانه خارج شد. من هم پشت سرش بیرون آمدم. سیل جمعیت به سمت ساحل حرکت می‌کرد. بچه بودم اما می‌تونستم ترس را در چهره‌هاشون تشخیص بدم. نمی‌دانستم دلیل ترس آنها چیه اما الان می‌دانم. از مورن می‌ترسیدند. آن زن دریاچه‌ای به آن عظمت را خشکانده بود، مسیر سی‌وشش رود را تغییر داده بود، مانع از بارش برف و باران شده بود، به سادگی می‌توانست هر بلایی را سر خودشان و فرزندان‌شان بیاورد. به ساحل رسیدم. روی نیمکت نشسته بود. مردم با فاصله دورش حلقه زدند. برخی چیزهایی که پنهان کرده بودند بیرون آوردند. چاقوی بزرگ، چکش، میله آهنی و ... که فرود آمدن هر کدومشون می‌توانست به راحتی کار پیرزن را تمام کند. آن‌ها که مخالف بودند دور مورن حلقه زدند تا از نزدیک شدن مردان خشمگین جلوگیری کنند. التهاب شدید بود. همه‌همه بود. هر کس چیزی می‌گفت. عده‌ای می‌گفتند باید کشته بشه، عده‌ای می‌گفتن بی‌گناه! تنش بالا گرفته بود. هر آن ممکن بود فاجعه‌ای بوجود بیاید. ناگهان مورن بلند شد. از جایگاهش پایین آمد. به سمت دریاچه، یا بهتر بگم بیابان، رفت. مردم راه باز کردند. مورن بی‌که به پشت سر نگاه کند آن‌قدر رفت تا ناپدید شد. آخرین بار نبود که مردم او را می‌دیدند. روز بعد، جمعی از جوان‌ها دلشان رحم آورده بود، پدر من هم یکی از آنها بود، تصمیم گرفتند برای پیدا کردنش دنبالش بروند و برش گردانند.

به سرعت مسیری که رفته بود را پیش گرفتند. بعد از نیم روز پیاده‌روی، جسدش را درحالی‌که لباس‌ها و استخوان‌های پوسیده کودکی را به آغوش گرفته بود، پیدا کردند.

در مسیر بازگشت به خانه تنها کاری که توانستم انجام بدهم خیره شدن به بیرون بود. طوفان در حال نزدیک شدن به شهر بود. آیا مرگ دریاچه ارتباطی به مرگ کودک داشت؟ طبیعت مرتب چهره‌ای خشن از خود نشان می‌دهد اما این دور از عقل است که تصور کنیم روزی از کرده خود پشیمان شود و در صدد جبران آن برآید. شاید این دو اتفاق به تصادف در یک برهه رخ داده بود! مرگ کودک و عزاداری یک مادر، در حالیکه دریاچه‌ای هفتاد میلیون ساله در حال مرگ باشد. شاید هم همه این‌ها داستان بود. مرد یا زنی را تصور می‌کنم که یک روز، وقتی از کنار ساحل می‌گذرد، چشم‌اش به یک نیمکت کهنه، در جایی که قبلاً ساحل بوده می‌افتد ذهنش را آزاد می‌گذارد تا از آن داستانی بسازد. کاری که بسیاری دائم در حال انجام آن هستند. به خانه که رسیدم/و را دیدم. کنار در ایستاده بود. برای لحظه‌ای هر دو بی‌که چیزی بگویم مقابل هم ایستادیم. «تازه برمی‌گردید؟ همسایه‌تان به من گفت رفته‌اید مسافرت.» گفتم: «بله. درست است.» نمی‌دانستم دیگر چه باید بگویم. لبخند زد. «برای داستان‌تان؟» بی‌که چیزی بگویم، سر جنباندم. «بفرمائید. بفرمائید داخل.» خانه را نشان دادم. «نه! ممنونم. منتظرم هستند. اینجا آمدم تا این را به شما بدهم.» یک پاکت! گرفتم و همانجا باز کردم. کارت مراسم ازدواجش بود. سعی داشتم چیزی که نوشته بود را بخوانم. «حتماً تشریف بیاورید. منتظرتان خواهیم بود.» «بله. بله. حتماً می‌آیم.» و به او نگاه کردم. لبخند زد و به من نگاه کرد. خواست چیزی بگوید اما نگفت. خداحافظی کرد و دور شد. به دور شدنش نگاه می‌کردم. چطور می‌شود یک انسان در عین حال که چند قدم با تو فاصله دارد، دور و دست‌نیافتنی باشد.

در خانه کارت دعوت را روی میز گذاشتم. زمان نیاز داشتم تا تصمیم بگیرم به مراسم بروم یا نه. آب روی اجاق گذاشتم تا جوش بیاید. داستانی برای نوشتن داشتم. باید خودم را برای نوشتن آماده می‌کردم. از کجا باید شروع کنم؟ مدت درازی به کاغذ سفید خیره شدم. به زندگی و به دنیایی که برای خودم ساخته بودم، اندیشیدم. از برگشتنم خوشحال نبود. اجاق را خاموش کردم و روی تخت افتادم. بهتر بود کمی بخوابم. چشمانم را بستم. باید چیزهای بیشتری برای آتش زدن پیدا کنم.

داداملا

مهران فانی

«آنگاه که اهریمن، دروغ و خرافات می‌آفرید؛ ایزدتعالی فهمید و دنبالش گذاشت. اهریمن بدنهاد از ترس، کشکول خرافاتش را کول کرد و به آخر دنیا یعنی روستاهای لارستان فارس پناه برد. اما خداوند آن‌جا هم آمد و اهریمن به ناچار تمام بارش را یک‌جا سر روستایی‌ها ریخت و گریخت.» این را همیشه پدرم می‌گفت. پیش از آنکه به خانه جدیدم بیایم و او برای همیشه ترکم کند. من یک داداملا هستم. عیال‌وارم و ده‌ها بچه دارم. خانه‌ام استوانه‌ای است بزرگ با پوشش ساروجی، در دل زمین. از سطح به بالا، گنبدی دارد بلند و زیبا. دارای چهار درگاه، در چهار جهت که به آن‌ها تی‌تخ می‌گویند. از لب تی‌تخ سمت چپ، پاکُنک‌ها یا همان پله‌های ساروجی، به صورت مارپیچ پایین می‌آیند و در مخزن آب فرومی‌روند. آبی، زلال و پاک. زمستان‌ها سطح آن تا لب تی‌تخ‌ها بالا می‌آید و آن‌جا خانم‌ها می‌نشینند و کوزه‌هاشان را پر می‌کنند. تابستان‌ها آب، چند متر پایین می‌رود و آن‌گاه، خانم‌ها دولاب می‌اندازند پایین و با طناب، آب بالا می‌کشند. تابستان را ترجیح می‌دهم. اول به خاطر گرمای آفتاب و دوم اینکه در زمستان هیچ کودکی، هوای آبتنی نمی‌کند و تنها بزرگترهای بوگندوی شنابلد، سراغم می‌آیند.

ده‌ها دخترخوانده و پسرخوانده دارم. همه‌شان زیر هفت‌سال. شادترین کودکان دنیا. یک‌بند بازی می‌کنند و بچه‌های روستا را فرا می‌خوانند. بچه‌های روستا آرزو دارند به استخر من بپیوندند. اما مادرهاشان نمی‌گذارند. مادرهایی بی‌چشم‌ورو که نمک مرا می‌خورند و نمک‌دانم را می‌شکنند. هر روز با دولاب‌ها و سبوهاشان می‌آیند و از ذخیره ارزشمند من می‌برند. ولی نمی‌گذارند بچه‌هاشان همشین کودکانم شوند. آن زنان حسود و خرافاتی، همه عمر زجر می‌کشند و آخر سر، می‌میرند و زیر بار خروارها گل، طعمه‌ی سوسک، کرم و مارمولک می‌شوند. من به آن‌ها زندگی و شادی ابدی پیشنهاد کرده‌بودم. وقتی بچه بودند. زمانی که هنوز چشم بصیرت داشتند و می‌توانستند من و بچه‌هایم را ببینند. اما آن‌ها هم به نوبه خود، فریب مادرهاشان را خوردند و آنقدر به بختشان پشت کردند که سنشان رفت بالا و کور شدند. حالا خودشان هم دارند این شانس را از بچه‌هاشان می‌گیرند. با

دروغ‌ها و خرافه‌هاشان مغز کوچک آن‌ها را می‌شویند و ترسشان می‌دهند. تنها بچه‌های کمی به ما می‌پیوندند. شجاع‌ترین و بی‌باک‌ترین‌هاشان.

بالای تی‌تخ‌ها چهار روزه وجود دارد. روزها نور، دستش را از روزه‌ی سمت راست به دل تاریک آب‌انبار دراز می‌کند و لکه‌ای روشن بر سطح آب، تشکیل می‌دهد. من درست در همان نقطه‌ی روشن، تاقباز دراز می‌کشم و در میان هیاهوی کودکانم، حمام آفتاب می‌گیرم. شب‌ها بچه‌ها می‌خوابند و من، همراه مهتاب، آرام‌آرام شنا می‌کنم و در حسرت کودکان بیشتر می‌سوزم. داداملا عاشق سه چیز است: آفتاب، آب‌تنی، و ..

آن روز پس از مدت‌ها شناس به من رو آورد. روزی گرم و تابستانی. چشم‌هام را بسته‌بودم و بر سطح آب شناور بودم. باریکه آفتاب از روزه‌ی بالا بر تنم می‌تابید. گرمایش چنان لذتی می‌بخشید که تا مدتی متوجه هلهله و کلکله بچه‌هایم نشدم. بعد پلک‌ها را آرام گشودم. یکی آن بالا بود. در آستانه تی‌تخ. چی؟ ماهرخ کوچولو؟ دخترک دوست‌داشتنی و همیشه خندان؟ شتابان زیر آب رفتم و بی‌حرکت نگاهش کردم.

فُتُبلی پوشیده‌بود. گونه‌ای پیراهن محلی. دستمال نارنجی دور پیشانی، پولک‌های آویخته از روسری تورمانند، ردایی زرد با دو چاک از پهلوها به پایین، بر روی چند لایه دامن پف‌دار و سفید. مانند نوزادها روی چهاردست‌وپا نشست و از لبه تی‌تخ به پایین سرک کشید. چهره گرد و پوست روشنش، گیس‌های بور و چشم‌های سبزش، قلم را لبریز از هیجان کرد. بچه‌هایم تا کمر از آب بیرون می‌آمدند، دست‌ها را بالا می‌گرفتند و تکان‌تکان می‌دادند: «بپر پایین! بیا پیش ما! نمی‌دانی چه کیفی دارد آب‌بازی. شنا بلد نیستی؟ عیبی ندارد. ما هم بلد نبودیم. ولی بابا یادمان داد. بپر دختر! نترس! بابا هوامان را دارد. بابا خیلی مهربان است.» به پشت شنا می‌کردند. آب می‌پاشیدند به هم و شکک در می‌آوردند.

ماهرخ دست‌هاش را ستون زمین کرد و ایستاد. همچنان از زیر آب نگاهش می‌کردم. امواج کوچک، ردای زرد و دامن‌های چندلایه‌اش را مات و شکننده جلوه می‌داد. بچه‌هام سنگ تمام گذاشته بودند: «نترس ماهرخ! نترس! بیا این‌جا!» ماهرخ سر چرخاند و نگاهی به پشت سرش، به دنیای خشک و بی‌روح بیرون انداخت. انگار پشیمان شده‌بود. باید کاری می‌کردم. وگرنه از چنگم می‌پرید. دل زدم به دریا و از آب بیرون جستم. خروش شکافتن آب و پشنه‌های درشت که تا آن بالا رفت و بر قنلی ماهرخ ریخت. دخترک چشم گرد کرد و با دهان باز نگاهم کرد. آغوش گشودم و دست‌هام را به سویش دراز کرد. جیغ زد و پا گذاشت به فرار.

کودکانم تا مدتی بُق کردند. سرکوفتم می‌زدند که اگر دخالت نمی‌کردم، ماهرخ اکنون طعم خوشبختی را می‌چشید. حالا باز مادرش فرییش می‌دهد و او دیگر نمی‌آید و حسرت رستگاری تا ابد بر دلش می‌ماند.

روز بعد ماهرخ برگشت و بار دیگر انگشت به دهان، در قاب تی‌تخ ایستاد. من تمام‌قد، رفتم زیر آب. جیغ و شادی بچه‌ها بالا گرفت. «بیا اینجا! بیا پیش ما! ترس بیا!» بعد، آن لحظه رؤیایی فرا رسید. دخترک یک پاکنک پایین آمد. خش‌خش بال دامن‌ها بر راه‌پله ساروجی، تمام قندهای دنیا را توی دلم آب می‌کرد. بچه‌ها از شادی جیغ می‌کشیدند. «آفرین ماهرخ! تو می‌تونی. آفرین!» ماهرخ به پایین‌ترین پاکنک رسیده بود و با تردید به بچه‌ها نگاه می‌کرد. کمی بعد توی قبلی سفیدش دوزانو نشست. دست‌هاش را توی آب قاشق کرد و پاشید به سر بچه‌ها. آن‌ها ادا در آوردند که غافلگیر شده‌اند و زدند زیر گریه. ماهرخ از خنده ریشه رفت. دستم را با احتیاط از زیر سطح آب کش آوردم، نگاه ماهرخ به بچه‌ها بود. نوک انگشتم به پاکنک کذایی خورد. دستم از مچ خم خورد و آرام بالا خزید. هیجان بچه‌ها اوج گرفته بود. یکریز دست می‌زدند و شکلک درمی‌آوردند. ناخن‌ها چهار لایه دامن را شمرند. ماهرخ دست‌هاش را بر دهان گذاشته بود و می‌خندید. مچ پایش را گرفتم. کار تمام بود. ماهرخ حالا مال... ناگهان چیزی سخت به سرم خورد. دردی گران، در کاسه سرم پیچید و آه و ناله‌هایم در گنبد آب‌انبار. خون سبز از سرم سُره کرده بود و روی آب دایره می‌شد.

زنی که سنگم زده بود، توی قبلی گلبهی‌اش، هراسان از پاکنک‌ها سرازیر شد. آنقدر هول داشت که چادر از سرش افتاد. یک بار هم لیز خورد. چیزی نمانده بود به ما بپیوندند. اما به مکافات، حفظ تعادل کرد. روی پاکنک پایینی ایستاد. گیس‌هاش پریشان بود و بافه‌های مو بر پیشانی و گونه‌هاش ریخته بود. ابروهاش می‌لرزیدند. چشم‌هاش خیس اشک. نفس‌نفس می‌زد و به ماهرخ نگاه می‌کرد. دخترک را بغل کرد و محکم به سینه فشرد. بعد برگشت و از پله‌ها بالا رفت. در میانه راه، یک لحظه سر چرخاند و تفی انداخت که برخلاف سنگش به هدف نخورد. یقین زن باهوشی بود و از دوران کودکی‌اش به یاد داشت که داداملا همیشه به باریکه آفتاب می‌چسبد و باید آن جا را نشانه بگیرد. «داداملا ذلیل‌مرد! ماهرخ تنها یادگار شوهر خدایامرزمه. نور چشمم رو ازم نگیر!» رو گرداند و با گام‌هایی خسته، از پاکنک‌ها بالا رفت. ماهرخ با چشم‌های درشت و غمگین از روی شانه مادرش، زل‌زل نگاهمان می‌کرد. مادرش، آن بالا، خم شد پایین، بال چادر گلپری‌اش را چنگ زد و کشید. گیر کرده بود به حاشیه تی‌تخ بالایی. زن پیایی زور می‌زد و هر بار، نفرینی حواله من می‌داد. سرانجام با یک فشار محکم، چادرش را آزاد کرد و رفت.

تکه پارچه گلپری، سوار بر هوا پیچ و تاب خورد و آرام و نرم بر سطح آب نشست. کودکان بی‌نوایم با لب‌های افتاده و چشمان گریان از هر سو در برم گرفتند. کوشیدم دردم را پنهان کنم. لب‌خند می‌زد. یکی‌یکی بغلشان می‌کردم و نوازششان می‌دادم.

نصف شبی، روی پاکنک پایینی نشسته بودم. آرنج را ستون ران کرده بودم و چانه را گذاشته بودم کف دستم. پاهای آرام‌آرام توی آب می‌جنباندم. موج‌های کوچک حرکت می‌کردند و به بچه‌ها می‌خوردند. طفل معصوم‌ها دست‌ها را بر سطح آب گذاشته بودند و گونه‌ها را پشت دست‌ها. به آدم بزرگ‌ها فکر می‌کردم. درکشان نمی‌کنم. آخر چرا از من بیزارند؟ مگر بهترین‌ها را برای بچه‌هاشان نمی‌خواهند. بفرما این هم کامل‌ترین و بهترین گونه زندگی. من به کودکانان زندگی و شادی ابدی می‌دهم. دیگر چه می‌خواهید؟ آن‌ها را به داداملا بسپارید و آسوده بخوابید. بعد آن‌ها چه می‌کنند؟ سنگ بر سرم می‌کوبند. نفرینم می‌کنند. آخر، سزای خوبی بدی است؟

کودکی خمیازه کشید. کش‌وقوسی رفت، مشت به چشمانش مالاند و با انگشت به جایی در آن بالا اشاره کرد. نگاهم از نوک انگشت او رها شد و به تی‌تخ بالایی خورد. ماهرخ آن‌جا بود. قرص ماه، پشت سرش، سایه غول‌آسایش، اینجا توی آب‌انبار. سودای شنا شیدایش کرده بود. لحظه‌ای درنگ کرد، شاید تا چشم‌هاش به تاریکی درون آب‌انبار عادت کند. باید کاری کنم. اگر مرا می‌دید، باز می‌گریخت. شاید برای همیشه. بی‌درنگ دست دراز کردم. دست‌ها تا آن بالا کش آمدند. تا دهانه تی‌تخ. دخترک پای راستش را پس کشید. کور خوانده بود. پای چپش را سفت گرفته بودم، دودستی. زور می‌زد بلکه پای چپش را بکند. گذاشتم خوب تقللاً کند. لرزش تن نحیفش را توی چنگال‌هایم حس می‌کردم. نفس‌نفس می‌زد. سرانجام از نا افتاد و جیغ کشید. جیغ، جیغ، جیسیخ. میج پایش را کشیدم. زمین خورد. از قاب تی‌تخ، کشاندمش توی آب‌انبار. با دست‌های کوچکش بر لبه پاکنک‌ها چنگ می‌زد. هر پاکنک لحظه‌ای نگهش می‌داشت. پاکنک آخر زمان بیشتری نگهش داشت. با یک حرکت دخترک را کشاندم میان آب و همان‌جا رهایش می‌کنم.

چه لذتی داشت دیدن تقلاهایش. می‌رفت پایین. می‌آمد بالا. دست‌هاش را بر سطح آب می‌کوبید. پشنگه‌ها بر دیواره‌های سرد می‌پاشیدند و بر من، و بر بچه‌هایم که مشتاقانه منتظر بودند کار تمام شود. دخترک دهان گشود. شاید تا جیغ بکشد و مادرش، آن نادان سنگ‌انداز را خبر کند. آب به حلقش ریخت و به خرخر افتاد. بدنش لرزید و لرزید و سست شد. سرانجام وا داد. حالا خاموش و بی‌حرکت شناور بود. چشمان از حدقه درآمده و دهان بازش رو به ستاره‌های سقف بود. پولک‌های روسری‌اش، مهتاب را چون ستاره‌هایی کم‌فروغ در گنبد تاریک آب‌انبار بازمی‌تابانند. دامن‌های

چندلایه قنبلی، همچون دولابی سوراخ، آب مکیدند و دخترک را در ژرفای آب‌انبار فرو بردند. حباب‌ها، قلپ‌قلپ بر سطح آب شکستند. ماهرخ، حالا مال من بود.

امروز صدای خنده و شادی ماهرخ از دیگران بلندتر است. بچه‌هایم دورش حلقه زده‌اند، دست می‌زنند و ورودش را شادباش می‌گویند. ماهرخ نگاهم می‌کند و دست‌هایش را بر سینه می‌گذارد. برق قدردانی توی چشم‌های سبز و درشتش می‌درخشد. بی‌نهایت راضی به نظر می‌رسد از این که روحش را جاودان کرده‌ام و جسم فانی‌اش را بیرون انداخته‌ام. آن بیرون، توی گورستان روستا، شیون‌ها و مویه‌های یک زن، در فریادهای مردانه لاله‌الله‌الله رنگ می‌بازد. زنی که تنها یادگار شوهرش را به داداملا سپرده.

من یک داداملا هستم. عشقم سه چیز است: آفتاب، آب‌تنی و خفه‌کردن بچه‌ها.

کوچه ی ششم پلاک هشت

مهشاد لسانی

سال ۶۸ خبرش را آوردند. دو مرد ریشوی شق و رق، یک پلاک روی یک دست لباس سبز ارتشی گذاشته بودند و آورده بودند دم خانه، دادند به مادر. "شهید شد. مبارکش باشه!" بعد سلام نظامی دادند و سر پیچ کوچه‌ی ششم، سوار جیب شدند و رفتند. مادر نشست روی زمین. انگار دوباره پاهایش از زانو شکست. درست عین فیلم‌هایی بود که بعدها از همین صحنه‌ها ساختند و وقتی هفته‌ی دفاع مقدس شروع می‌شد، توی تلویزیون، نشان می‌دادند.

آن روز به نوید گفتم نرو بیرون، توله سگ! این الک‌دولک بازی کردن تو، تو کوچه آخرش بدبختمون می‌کنه! نوید بیخیال بود. هر صبح تابستان، یک شلوارک سبز و رکابی سفید می‌پوشید، می‌دوید تو کوچه با بچه‌های کوچکتر از خودش الک‌دولک بازی کند. هر صبح تفریحش این بود که سر خر را کج کند، برود کوچه و با چوب الک‌دولک وسط بازی، بزند به ماتحت چند تا بچه‌ی تُخس‌تر از خودش. هربار یا کله‌اش می‌شکست یا پوست زانوش ور می‌آمد و خون می‌افتاد. آن وقت‌ها توی محله‌ی ما، مرادآباد، آب آشامیدنی کم بود. سهمیه‌ی آب خوراکی کوچه‌ی ما را "هاشم" می‌آورد. هر هفته سه‌شنبه صبح، صدای هارهار ماشینش توی کوچه می‌پیچید. می‌فهمیدیم سهمیه‌ی آبمان آمده. هاشم چند تا اسم داشت بین اهالی. زن‌های کوچه بعضی وقت‌ها که خودشان را برایش لوس می‌کردند، صدایش می‌زدند: قمر بنی‌هاشم!

دختر همین زیبا خانم که هر روز به سر و کله‌ی مادرش می‌پرید و یقه چر می‌داد برای خریدن یک دانه ماتیک قرمزتر یا خط چشم گرانتر، انگار عاشقش شده بود. سه‌شنبه‌ها که هاشم با تانکر آب می‌آمد وسط کوچه‌ی بن بست پارک می‌کرد و ماشینش هارهار صدا می‌داد، دل دختر زیبا خانم ضعیف می‌رفت. این را چندبار به خودم که همسن و سالش بودم گفته بود. آن هم خیلی سربسته و مثل متلک وسط لودگی هاش. خودم هم از ماتیک قرمزی که سه‌شنبه‌ها به لب‌هاش می‌مالید و وسط کوچه چادر خالدار صورتی را برای هاشم باز و بسته می‌کرد، فهمیده بودم که از قمر بنی‌هاشم خوشش می‌آید.

وقتی وسط کوچه پارک می‌کرد و صبر می‌کرد تا همه سهمیه‌ی ایشان را بردارند و او توی دفترش تیک بزند که سهمیه‌ی مراد آبادی‌ها را داده، می‌آمد خانه‌ی ما و ناهار می‌خورد. با ما سر یک سفره می‌نشست. مادرم سه‌شنبه‌ها مرغش را خوشمزه‌تر می‌پخت، اگر قیمه داشتیم، پُر مَلات‌ترش می‌کرد یا سیب زمینی تَنگش می‌زد یا بادمجان سرخ می‌کرد توش می‌انداخت. بعضی وقت‌ها یادم می‌رفت سه‌شنبه شده و هاشم برای ناهار می‌آید اما همان بعضی وقت‌ها بوی برنج زعفران زده‌ی مادر که توی خانه می‌پیچید، یادم می‌انداخت که نوبت آب کوچه‌ی ما رسیده است.

وقتی بابا مُرد، پول قلنبه‌ای برایمان توی بانک گذاشته بود که بی‌روزی نمایم. از آن پول قلنبه هیچ وقت خانه نخرید. همیشه می‌ترسید که دریچه‌ی میترال قلبش کار دستش دهد، که داد. وقتی می‌خواستیم از کرج بیاییم تهران، هیچ کجا نتوانست برایمان خانه بخرد. بس که گران بود. مجبوری ما را آورد توی خاکی‌های غرب تهران. توی همین مرادآباد که ته دنیا بود. خیلی وقت‌ها بعد از ناهار من ظرف‌ها را می‌شستم و برای هاشم چای تازه‌دم با خرماي خشک می‌بردم. چند دفعه دیده بودم که وقتی چای تعارف هاشم می‌کنم و با سینی بالا سرش می‌ایستم، پس‌گردنش قرمز می‌شود و به گل‌قالی زیر پایش نگاه می‌کند. آن وقت بود که نوید شلوارکش را می‌پوشید و زیر ظل آفتاب تابستان، می‌رفت و دل بچه‌تخس‌های محل تا فوتبالی بزند، الک دولکی بازی کند، شیشه‌ای بشکند و باز گند بالا بیاورد. نوید نسبت به هم‌سن و سال‌هایش ریزه‌تر بود. از بس می‌دوید و غذا نمی‌خورد، مثل اسکلت بود. شکل هاشم بود. همه فکر می‌کردند، برادرند که نبودند. هاشم هیچ کس را نداشت. همه‌ی کس و کارش توی بمباران همدان مرده بودند. مادرش که دخترخاله‌ی مادر من بود، آن سال رفته بود همدان تا بابای پیرش را جابه‌جا کند. بابا پیره پایش شکسته بود و یکی را می‌خواست که تر و خشکش کند. چند روز بعد از رفتن مادر و پدر هاشم که آن روزها دبیرستان می‌رفت، نصفه شب همدان را بمباران کردند و خواهر کوچک و مادر و پدرش توی آتش و زیر آوار سوختند. هاشم توی خانه‌ی درندشتشان تنها بود و فقط ما را داشت. دهه‌ی شصت رفت توی ستاد بسیج و شد مسئول آب رسانی به مرادآباد که منطقه‌ی پنج بود. یک تانکر بزرگ دادند دستش تا برای محله‌های بی‌آب، آب آشامیدنی ببرد.

آن روز که صبح داغی بود، درختهای حیاط له له می‌زدند. باغچه‌انگار عرق کرده بود. آفتاب زور می‌زد همه چیز را بیشتر بسوزاند و خشکاند. جیک جیک سهره‌ها، بلند شده بود از گرما. آمده بودیم روی ایوان اما باد گرم داشت هلاکمان می‌کرد. پنکه هم جواب نمی‌داد. هرم تابستان داشت خفه‌مان می‌کرد. نوید شلوارک سبزش را پوشید و دوید توی کوچه. فکر می‌کردیم رفته الک دولک بازی کند. مادر از توی ایوان داشت می‌پاییدش که صدای کُری خواندنش برای بچه‌های محل بلند

شد: "معلومه که می‌تونم! چی فک کردی؟ پ چی!" مادر روی میز چوبی تراس یک پارچ شربت خنک تخم شربتی گذاشته بود و می‌گفت: آب داره تموم میشه. هاشم باید امروز و فردا پیداش بشه. بعد از همانجا داد زد: نوید جونم مرگ نشده بیا تو! گرما زده می‌شی! آفتاب تو مغزته بچه. اما صدای نوید قطع نمی‌شد. هنوز داشت شاخ و شانه می‌کشید برای رفقای ریز و درشتش. مادر داشت شربت می‌خورد و من داشتم مجله‌ی "زن روز" را ورق می‌زدم که صدای هارهار تانکر آمد. چند دقیقه بعد صدای دختر زیبا خانم آمد که داشت ریز ریز می‌خندید. هر وقت می‌پريد توی کوچه، تق و تق دمپایی‌های پاشنه بلندش می‌آمد. کوچه‌مان، کوچه‌ی ششم، زیاد پهن نبود اما باریک هم نبود. دو ردیف خانه دوطرفش قطار شده بودند که بیشتر یک طبقه‌ای بودند و حیاط داشتند. هرکس حرف می‌زد توی کوچه، صدایش پخش می‌شد توی خانه‌های ردیفی. گوش دادم ببینم، باز دختر زیبا خانم چه می‌خواهد به هاشم بگوید که یکهو صدای هوار هاشم بالا رفت. ترسیده از جایمان بلند شدیم و گردن کشیدیم. از آنجا هیچ معلوم نبود.

صدای جیغ دختر زیبا خانم آمد و بعد جیغ زن‌های همسایه و بچه‌های کوچه. قلم افتاد پایین. زودتر از مادر، پابره‌نه و بی‌چادر دویدم طرف در حیاط. پام گرفت به شمعدانی دور حوض، گلدان برگشت روی کاشی‌ها. حس کردم پوست ساق پام، چر خورد. تانکر وسط کوچه بود و زن‌ها دورش جمع شده بودند و توی سروکله‌شان می‌زدند. یکی دو تا پسر بچه، عقب ایستاده بودند و با چشم‌های وق زده، زن‌ها را نگاه می‌کردند. هاشم چهارزانو روی زمین نشسته بود و توی سرش می‌زد. دختر زیبا خانم، داشت با ناخن صورتش را می‌کند. پاهام شل شد و زانوهایم لق زد. جلوتر که رفتم چند نفر عقبم کشیدند. زیبا خانم با چادرش جلوی چشم‌هایم را گرفت و هلم داد عقب: "نیا مادر! نیا! هول می‌کنی!" یکی دیگر داشت سر پسر بچه‌ای جیغ می‌زد: "آخه کی گفته شرط بندی کنی، ذلیل مرده؟" وسط هیاهو دویای استخوانی نوید را دیدم که زیر چرخ‌های تانکر افتاده بود و از زیرشان خون می‌رفت. یکی از دمپایی‌های سبزش، کنار جوی افتاده بود و آن یکی زیر یکی از چرخ‌های بزرگ تانکر. چشم‌هام سیاهی رفت. دهنم ترش و خشک شد. زانو زدم وسط کوچه. صدای زن‌ها بالاتر رفت و یکی آن وسط داد زد: یا قمر بنی‌هاشم! بچه‌ام! صداها گنگ و مبهم شدند. صدای کلفتی آن وسط به تته پته افتاد. اومد دنده عقب بگیره؛ دید... پشت ماشین خوابیده، هول...هول... شد پاش رو گذاشت رو...رو... گاز! گوش‌هام سوت کشید. آسمان و تانکر مثل هم آبی شدند. توی هم رفتند و بعد سیاه شدند.

وقتی خبر هاشم را آوردند، مادرم دوباره تا شد و دم در خانه افتاد. بعد از نوید، خیلی اتفاق‌ها افتاد. مادر فشار خون گرفت و هاشم دو روز دو شب تب و لرز کرد و خاکسپاری نیامد. تانکر را پس

داد و یکی دیگر از پسرهای ستاد مسئول آبرسانی به مرادآباد شد. هاشم که گم شد، چند ماه بعد فهمیدیم رفته جبهه.

اصفهانم آرزوست

خورشید پور محمدی

آرزوی مامان گلشن قبل از آن که آش، خواهر بزرگترم را از دست بدهد، دیدن اصفهان بوده است. هشت سال طول کشیده تا پدر او را به اصفهان، نصف جهان بیاورد. بعد از آن سفر دیگر آرزوی دیدن هیچ جایی را نداشته و پدر دو بار او را به زور برای دیدن خانواده اش به هند می برد. تنها شاهد برآمدن آن آرزو که لذت و عیش سفر را از دماغشان بیرون کشیده بود، یک قطعه عکس رنگ باخته و بدون ژست یک عکس معمولی در یکی از آلبوم های قدیمی است که یک لکه ی زرد سوخته وسط آن، عکس را از سکه انداخته اما چهره ی پدر و مادر جوان و خوانا است. عکس را با خود نیاورده ام. چون چیزی از آن سفر به خاطر نمی آورم و نمی خواهم با یک عکس بی کیفیت و نجسب معمایی را حل کنم. همین که پدر می گوید این بچه ی لوس سه چهارساله که پشت به دوربین مثل کنه به مادرش چسبیده، تو هستی، کفایت می کند.

روی سی و سه پل ایستاده ایم. در پس زمینه از هر طرف که نگاه کنی، حجره های بالایی پل را می بینی. چهار حجره در سمت چپ و سه و نیم حجره در سمت راست عکس پیدا است و آبی که از زیر پل ها بیرون آمده، سنگین معلق می زند. بقیه ی آن چه را که در عکس دیده نمی شود، پدر نقل می کند. «رودخانه اون قدر پر بود که سرریز شده بود تو سنگ فرشای پیاده روها و تا کمر خیابونو آب گرفته بود.» روی پل خلوت است. مثل حالا نیست که مردم با شور و هیجان از مرده رود هم لذت می برند و برای خود خاطرات خشک خلق می کنند. جلوی یکی از دهانه ها یک زوج جوان دست هم دیگر را گرفته اند و به نرده ها تکیه داده اند. مادر خیلی جوان تر از حالای من است. خالی روی پیشانی اش نیست. از آن النگوها و گردن بندهای بدلی تزیینی که اکثر زن های هندی آویزان می کنند، ندارد اما ساری قهوه ای پوشیده با بلوز آستین کوتاه و بافه ی موهای بلند سیاهش روی سینه، سمت راست آویزان است. وحشت زده نیم خم شده به جلو که من را روی زمین بگذارد و سمت چپش را می پاید. هنوز پاهام به زمین نرسیده است. چیزی در دست راست دارم که پدر می گوید بستنی قیفی است و با دست چپ شال مامان را چنگ زده ام و از روی شانهاش کشیده ام. پدر هم حالت دودن

دارد به همان سمت. ظاهراً به دنبال آشای شش‌ساله می‌دود که جلوی او ایستاده بود تا عکاس عکس بگیرد که ناگهان می‌دود به سمت دهانه‌ی پل تا دستش را دراز کند و در آب بشوید که چسبناک بوده است. چندبار به پدر گفته بشوید و پدر جواب داده: حالا عکس بگیریم بعداً می‌شویم. عکاس توی دوربین می‌بیند. دستپاچه فریاد می‌زند: بچه رو بگیر! و عکس با همین آشفته‌گی آن‌ها از دستش درمی‌رود و بعدها برای پدر ارسال می‌کند. پدر می‌دود اما آشا را آب برای همیشه با خودش می‌برد.

از اردوی دانش‌آموزی هم که ما را به نقش‌جهان آوردند عکس یادگاری ندارم. چند تا عکس دسته‌جمعی چهل‌پنجاه نفری و تکراری، به ردیف لب حوض میدان امام و در محوطه‌ی مسجد امام برایمان گرفتند با چادر و مقنعه‌هایی که تا چشم‌مان جلو کشیده بودیم و بعضی با مانتو شلوارهای تیره‌ی گل و گشاد که از بس همه زشت و بدترکیب بودیم، قابل شناختن نبودم. حالم از آنها به هم می‌خورد. برای همین پول ندادم تا برابرم ظاهر نکنند. اما دست خالی از اصفهان برگشتم. یک ساعت فرصت خرید داشتیم. یک اتوبوس دانش‌آموز مثل ملخ ریختیم سر حجره‌ی یک استاد کار عینکی که داشت ماهرانه روی پارچ مسی بزرگی چکش می‌زد. توجه همه‌مان جلب شد به این بیت: "در این درگه که گه‌گه که گُه و گُه که شود ناگه * ز امروزت مشو غره که از فردا نه‌ای آگه!" که با خط سبز نستعلیق پشت شیشه‌ی حجره نصب کرده بود. بچه‌ها به سر و مغز هم می‌زدند، هم‌دیگر را به عقب و جلو هل می‌دادند تا راز خوانش آن را کشف کنند. پیرمرد دید زیادی شلوغ شده و بازارخنده راه افتاده، چکش را زمین گذاشت و بیرون آمد. عینک را برداشت و لبخندزنان خواست مُچمان را بگیرد. «هرکی درست خوند جایزه می‌گیره!» این بیت را قبلاً به عنوان سرگرمی بارها دست و پا شکسته با پدر و مادر خوانده بودیم. مادر چندبار با لهجه خاص خودش پشت سرهم و اشتباه تکرار کرده بود و با هم خندیده بودیم. زدم جلوی صف و با یکی دوبار جابه‌جایی حرکت روی حروف، درست خواندم و استاد کار یک آینه‌ی جیبی دور مسی قلم‌زنی هدیه داد که هنوز جزو اشیای عتیقه‌ام محسوب می‌شود. بچه‌ها کلی بدلیجات و کیف و سفره‌ی قلم‌کار خریدند. تنها جایی بود که مربی‌ها کنارمان نبودند و خرید به سرعت انجام شد.

اگر مامان گلشن زنده بود حتماً این بار او را با خود به اصفهان می‌آوردم. حالا که خودم را از قید تأهل و نازایی آزاد کرده‌ام. کارگاه خیاطی گلشن را به شاگرد ارشدم سپردم و تنهایی به بهانه‌ی دیدار دوستم آمده‌ام که با شوهرش به اصفهان منتقل شده‌اند. سوز ملایمی روی پوست صورتم نشست می‌کند. آن‌طور که انتظار می‌رود سرد نیست. پیاده و پیرسان به راه می‌افتم. آفتاب کم‌جان صبح، تازه پهن شده روی زمین خدا که از دور بستر خشکِ رود پیدا می‌شود. ظاهراً پاییزش هم چندان پاییز

نیست. نه صدای خشن و پرخروش رود می‌آید، نه بوی آب را استشمام می‌کنم و نه رطوبت آن را لمس می‌کنم. در عوض تا چشم کار می‌کند قوقایق‌های سربه‌زیر رنگی با شماره‌های مخصوص روی سینه‌شان به ردیف در خشکی تَرَک‌خورده‌ی رودخانه لنگر انداخته و گردن‌هایشان با طنابی به هم وصل شده است. چند نفری در ساحل پیاده‌روی می‌کنند شاید هم راه کوتاه کرده‌اند و پیاده به محل کارشان می‌روند. یک زوج جوان دست همدیگر را گرفته و در سکوت روی نیمکت نشسته‌اند و پسر سه‌چهارساله‌شان را نگاه می‌کنند که سرزنده و با هیجان در این صبح نه‌چندان زود با دوچرخه‌ی کوچک از آنها فاصله می‌گیرد. چه می‌دانم! شاید همان زوجی باشند که توی آن عکس قدیمی روی پل تکیه داده بودند به دیوار یکی از حجره‌ها و حالا که آبی نیست، آنها را با خود ببرد جرأت کرده‌اند پایین بیایند و رو به رود خشک، عاشقانه‌هایشان را مژه مژه کنند. شاید آن روز هم پدرم توی عکس دست مادر را گرفته بوده که متوجه نمی‌شود آشا غیث می‌زند.

جلو می‌روم. نزدیک سی‌وسه پل. مطمئنم خودش است. آن عمارت سفید را ندارد و با پل خواجه اشتباه نمی‌کنم. پسر جوانی تنها روی سکوی سنگی زیر یکی از پل‌ها نشسته است و ویولون می‌نوازد. به گمانم امید مثقالی باشد که دوره‌ی محکومیتش تمام شده و مثل همه‌ی مجرم‌ها به محل وقوع جرم برگشته به امید پیدا کردن یکی از آن سیل نامه‌ها. نه روزهای پر آب رود را قبلاً دیده‌ام و نه بی‌آبی چند سال اخیر را. اما حس آشنایی دست می‌دهد. این حس آشنا را غیر از آنچه در عکس چهل‌سال پیش دیده‌ام در داستان نامه‌ها، از کتاب سی‌وسه پل، چهارونیم اکتاو، نوشته‌ی سلمان باهنر دارم. حادثه‌ی خارق‌العاده‌ای که آن روز همه‌ی جماعت تماشاچی را بهُت زده کرده بوده است. اتفاقی نفس‌گیر که درست در همین نقطه افتاده است. مسیر قبل تا بعد از پل. و من توانستم با خانم شهرزاد عضو تازه‌ی نوازندگان پیانوی گروه آقای امید مثقالی که ناشیانه توی آب قدم می‌زد همراهی کنم و حرکت نامه‌های خیس خورده‌ی هواخواهان او را که رقصان در آب پیش می‌آمدند و به سرعت از بین پاهایمان رد می‌شدند، ببینم. حجمی زیاد از کاغذهای خیس نه روی آب که زیر آن هم در حرکت بود.

امید مثقالی جوان‌ترین ویولون‌نواز ارکستر تالار هنرهای نوین، آن‌طور که خودش برای راوی داستان تعریف کرده بود، او را به عجیب‌ترین جُرمی که تا به حال شنیده‌اید دستگیر کرده بودند و تا مدت‌ها هم خبر آزادی‌اش را کسی نشنیده بود. سیل کاغذی از دهانه‌ی زیرین آب می‌آمد و خانم آزاده شهرزاد معشوقه‌ی او هوشمندانه همه‌ی این برگه‌های مجهول را به پای هواخواهان خودش گذاشته بود و او جرأت نکرده بود دست پیش ببرد و یکی از آن به ظاهر نامه‌ها را بردارد و ببیند رقیب‌هایش چه نوشته‌اند. در حالی که دست قانون او را به علت ضربه زدن به محیط زیست و طبیعت

زنده‌ی زاینده رود با آن کم آبی‌اش مجرم تشخیص داده بود. «تمام رودخانه پر از نامه‌هایی که اسم و امضای جنابعالی زیر اونهاست.»

از روی پل به آن طرف رود می‌روم. بدم نمی‌آید بنشینم کنار پیرمرد استخوانی سیاه سوخته که دوچرخه‌ی لاری قدیمی را با خورجین کهنه و نخ‌نما توی ساحل خشک روی پایه زده است. خودش روی سنگچین کنار رود نشسته و به نقطه‌ی میانی رود خیره مانده است. با فاصله روی سنگچین کنارش می‌نشینم. به رود عریض و طویل بی‌آبی می‌اندیشم و به شایعاتی مبنی بر ساخت‌وساز در مسیر رود. ساختمان‌هایی که مثل قارچ به سرعت می‌روید و نشانی از رود نمی‌ماند. دنبال سنگریزه‌ای می‌گردم تا پرت کنم به گنجشک‌ها و پرواز گروهی‌شان را ببینم که اول صبح دسته‌جمعی به شکاف میان لجن‌های خشک رود نوک می‌زنند. پیرمرد متوجه حضورم می‌شود. سر را برمی‌گرداند. نگاهی عمیق و طولانی و بعد چشم‌هایش را ریز می‌کند. مثل این که در مقام مقایسه با اولین آدمی برمی‌آید که برای بار اول در عمرش دیده است. از نگاهش خوشم می‌آید. مثل پدر بزرگ‌هاست که دقت می‌کند شباهتی از خودشان در چهره‌ی نوه‌شان ببینند. انگشت باریک اشاره را به سویم دراز می‌کند. «تو رکسانا نیستی؟ دختر آن خانم هندی؟» برق از سرم می‌پرد. یگه می‌خورم. اگر فقط اسمم را می‌گفت، می‌گذاشتم به حساب اتفاق. «از کجا می‌شناسی؟» انگار مکاشفه‌ای با لذت کرده باشد. «این چشم‌های درشت سبزآبی در یک چهره‌ی سبزه فقط می‌تواند چشم‌های آن خانم هندی باشد که چهل سال پیش دیدم. وقتی آشفته می‌دوید و صورتش را می‌کند و با فارسی سختی خواهرت را صدا می‌کرد. آشا! آشا! پدرت از پل پایین دوید و تو سرگردان رها شده بودی روی پل.» قصه‌ی جذابی بود. منتظر بقیه‌اش شدم، که گفت: «مادرتان کجاست؟» مشتاق بودم بیشتر بشنوم. فوری همه‌ی اطلاعات را کف دستش گذاشتم. «شش هفت سال پیش سرطان پستان گرفت و مرد. پدرم زنده‌اس. با یه زن نازا ازدواج کرد ولی یه برادر برام زایید.» پیرمرد آهی کشید. سری تکان داد: «خدا بیمارزدش! چه روز سختی بود. پسر نوزده ساله‌م تازه خودشو تو رودخانه غرق کرده بود. جسدش پیدا شد ولی من باور نمی‌کردم. هر روز می‌اومدم اینجا شاید خبری بگیرم. هنوزم بیشتر روزها از این مسیر حرکت می‌کنم. چند دقیقه می‌شینم زل می‌زنم به همان‌جا که خودش را از آن بالا انداخت. آن روز هم داشتم از روی پل رد می‌شدم که تو رو که سرگردون دیدم، بغلت کردم و ترک همین دوچرخه نشوندم.» انگار ظرف آب جوش روی سرم وارونه کنند؛ بخار از کله‌ام بلند شد. دو دستی زین دوچرخه را بغل کرده بودم. دست‌هام چسبناک بود. بستنی ریخته بود روی پیراهن چین‌دار قرمز و مادرم را می‌خواستم. پیرمرد پیر نبود. موهای سیاه بود. سبیل داشت و غمگین تکرار می‌کرد: «آب کافره! زن بیچاره!» به آن طرف پل رسیدیم. پلیس جلوی ماشینش ایستاده بود و با بی‌سیم حرف

می‌زد. پیرمرد من را پایین آورد و به پلیس سپرد. مرا توی ماشین نشانده. شروع کردم به دست و پا زدن و جیغ کشیدن: «مامانمو می‌خوام، مامانمو می‌خوام!» مرد جلو آمد. از شیشه‌ی ماشین دستی روی سرم کشید. «گریه نکن من پیشت می‌مونم تا مامانت بیاد!» دوچرخه را روی پایه گذاشت. مثل حالا. روی نیمکت سنگی روبروی من نشست. کمی بعد، پدر آمد. چشم‌هاش سرخ بود. با صدای گرفته گفت: «مامان حالش بد شد. بردنش بیمارستان.» پدر بغلم کرد. مرا به سینه فشرد. پیاده به طرف هتل به راه افتاد. مرد هنوز روی نیمکت نشسته بود و به نقطه‌ی نامعلومی در رودخانه نگاه می‌کرد.

ناگهان دیر شد

راضیه مهدی‌زاده

خواهر کوچیکه تولدت مبارک. باورت می‌شود که شصت‌وپنج ساله شدیم؟ دیروز که تماس تصویری گرفتیم ترسیدم رسم هرساله‌ی نامه نوشتن را یادت رفته باشد. همین ایمیل نوشتن هم خوب است. بهتر از تلگرام و واتس‌آپ و بازی‌های تصویری جدید است. یک‌سالی بود که دست به کیبورد نزده بودم. صدای تق‌تق‌اش من را برد به بیست سالگی‌مان که صبح زود از خواب بیدار می‌شدیم، می‌رفتیم استخر شهرداری و بعد هم سر کار و ماشین نویسی. دامن پلیسه‌ی طوسی و پاپیون توری سفیدمان را یادت هست؟ انگار همین دیروز بود آناهیتا. کی باورش می‌شود ۴۵ سال از آن روزها گذشته باشد؟

دیروز که واتس‌آپ را قطع کردم، مسئول طبقه‌مان پشت در برایم کیک گذاشته بود. گفت "نگران نباش. ضدعفونی شده است، برای اطمینان بیشتر می‌توانی داخل مایکروفر، دوباره گرمش کنی." اسم‌هایشان را روی چوب کبریت نوشته بودند و توی کیک فرو کرده بودند. از طرف پریکا، مرمه و اولگا. می‌دانی که سه‌کله پوک حسودند. وقتی فهمیدند بین‌شان فقط من می‌توانم شیرینی بخورم و دیابت ندارم، دشمنم شدند. باور کن این کیک هم نشانه‌ی دیگری از کینه‌شان است. دلم برای کنایه‌های ظریف پیرزنانه‌شان تنگ شده است. چند ماهی می‌شود ندیدمشان. قدم‌زدن در حیاط را نوبتی کرده‌اند. استخر هم شش ماهی می‌شود تعطیل است. برایت تعریف کرده‌ام اولین بار اولگا و مرمه را در استخر دیدم. مرمه بعد از اینکه دید در آب شیرجه زد، آمد سراغم. قصه‌ی شهری کوچک در ترکیه را برایم تعریف کرد که دختری بود در روستای نارسیس. هر روز ساعت‌ها به آب و عکس خودش در رودخانه زل می‌زد. از بس عاشق خودش شده بود توی آب شیرجه زد تا خودش را در آغوش بگیرد. حسودی‌اش شده بود که طول و عرض استخر را شنا می‌کنم اما خودشان فقط می‌توانند توی آب دست و پا تکان بدهند. با اولگا خودم پیش‌دستی کردم و نگذاشتم این یکی هم زخم زبان بارم کند. گفتم: "اسمت من را یاد رودخانه‌ی ولگا می‌اندازد که در روسیه جاری ست." نمی‌دانست ولگا به خزر و ایران می‌ریزد.

با همه‌ی بدجنسی‌شان دلم برایشان تنگ شده است. قرار بود برای تولد امسال، با هم شربت پارتی بگیریم. برایت که تعریف کرده‌ام اینجا به جای ناهید، رزواتر، صدایم می‌کنند. همان گلاب خودمان! امسال می‌خواستم شربت‌های مختلف زعفران، گل محمدی، خاکشیر و آلبیمو برایشان درست کنم. اولگا به آب‌شکر خالی راضی نمی‌شود. همیشه آن پشت‌ها زهرماری‌اش را اضافه می‌کند. قرار بود در مهمانی تولد، پریکا برایمان فال مخصوص هندی‌اش را رو کند. می‌دانی که چقدر خالی بند است! به من که می‌خواهد همان تکه‌های همیشگی‌اش را بپراند. از همان سال اول، وقتی فهمید هر روز در استخر شنا می‌کنم کینه‌ام را به دل گرفت. همه‌شان برای آب‌درمانی و فیزیوپراتی ده دقیقه در آب دست و پا تکان می‌دهند. وقتی گفتم من و خواهرم در جوانی، قهرمان تیم ملی شنای ایران بودیم پریکا سریع گفت "ایران، تیم شنای زنان ندارد." خیلی موزی است. هر دفعه که بطری آب به دستم می‌دید می‌گفت همه ۷۰ درصد بدن‌شان از آب است و تو ۹۹ درصد. با همه‌ی اینها دلم می‌خواست برای تولدم دور هم جمع می‌شدیم. پریکا کف دستم را نگاه می‌کرد، کارت‌های پر از نقاشی‌اش را ورق می‌زد و مثل همیشه می‌گفت اگر در هند زندگی می‌کردی از رود گنگ حامله می‌شدی. آلزایمر دارد. این قصه را هزار بار تعریف کرده که در هند، زنان نازا را در رود گنگ می‌اندازند تا موج حامله‌شان کند. یک‌بار هم در فال من خواند که خواهری دارم، سوار بر چهار اسب به سوی من می‌آید. اسب‌هایی از جنس باران و ابر و تگرگ و باد. پریکا فکر می‌کند چشم بسته غیب می‌گوید. گفتم خوب معلوم است چون اسم من و خواهرم الهه‌ی آب است و ماهی که به دنیا آمده‌ایم، در فرهنگ ایرانی، مظهر نگهداری از آب‌های جهان است. نوامبر، به فارسی می‌شود آبان.

با اینکه خیلی روی مخ بودند و هر دقیقه می‌گفتند زیادی خوب مانده‌ای خیلی دلم برایشان تنگ شده است. کلا دلم این روزها خیلی تنگ است آنا. دیروز که حرف زدیم می‌خواستم یک چیزی برایت بگویم اما نتوانستم. فکر کردم دوباره با خودت می‌گویی این باز هم فیلش یاد هندوستان کرده است. اما باور کن این دفعه فرق می‌کند. قبل از این ماجرای کرونا تصمیم گرفته بودم برای همیشه برگردم اصفهان. یک خانه‌ی کوچک نزدیک تو با منظره‌ی زاینده‌رود بخرم. اگر نیلوفر مشکل نداشته باشد و تو هم دوست‌باشی می‌توانیم با هم زندگی کنیم. خدا را شکر که یک نفر را داری دست را بگیرد با هم کنار رود قدم بزنید دلت باز شود. بچه‌های من، بندگان خدا، اینقدر سرشان شلوغ است که وقت نمی‌کنند. حالا که در یک کشور هستیم بیشتر از سالی دوبار برای کریسمس و عید شکرگزاری نمی‌توانند سر بزنند. سالی دوباره بشود دو سال یکبار خیلی هم فرقی نمی‌کند.

باور کن همه‌ی فکرها را کرده بودم که ویروس آمد و کل بهار و تابستان، قرنطینه شدیم. بعد از ده‌ماه برف و باران، دلمان خوش بود که گل و گیاه و آبشار می‌بینیم. یادت هست، آن سال زمستان

که آمده بودی چطور همه‌ی آبشار، قندیل بسته بود؟! این هم شانس ماست. تابستان هم که تمام شد قرنطینه‌ی پاییز را شروع کردند. این دفعه خیلی سخت‌تر گرفتند. دو نفر از طبقه‌ی بالا مردند. این را بهت نگفتم که نگران نشوی.

امروز صبح که از خواب بیدار شدم دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. کت‌دامن آبی‌ام را پوشیدم؛ همان که دو سال پیش از بازار قیصریه خریده بودم. رفتم اتاق مدیر. گفتم امروز، هرطوری شده باید بروم نیاگارا را ببینم. گفتم بدشگون است روز تولد من کنار یک رود یا آبشار قدم نزنم. خاطره‌ی اولین حمام‌مان را برایشان تعریف کردم. مامان، ما دو تا را از پا گرفته بوده و توی زاینده رود شسته. خندیدند. گفتند: نکنه اسمت آشیل باشد و اسم رود شهرتان، استوکس.

راضی شدند. یکی از مینی‌بوس‌های کوچک را ضدعفونی کردند. دو تا ماسک و دستکش بهم پوشاندند. قول گرفتند از ماشین پیاده نشوم. فقط از پنجره، آبشار را نگاه کنم. راه افتادیم. باورت نمی‌شود چقدر خیابان خلوت بود. حتی یک ماشین هم توی مسیرمان نبود. برف هم شروع کرده بود به باریدن. از لای پنجره، باد سرد می‌آمد. شال‌گردنی که برام بافته بودی را محکم دور گوشم پیچاندم. هیاهوی وحشی آبشار از دور شنیده می‌شد. بوش هم می‌آمد. می‌گفتی بوی نیاگارا با زاینده‌رود و خزر فرق داره. دقت کردم دیدم راست می‌گویی. این، یک بوی خنک و تازه دارد اما زاینده‌رود، گرم و شیرینه. نیم‌ساعت، پشت پنجره به آبشار نگاه کردم. دلم برای زاینده‌رود تنگ شد. حتی یک نفر هم نبود. یادت هست آن سال که آمده بودی یک ذره جا پیدا نمی‌کردیم که از نزدیک ببینیم. باید از سروکله‌ی مردم سرک می‌کشیدیم. امروز دیدم آبشار با آن عظمتش خیلی تنها بود. یاد خودم افتادم تو روز تولد من، تنها، پیر، قشنگ. مطمئن شدم دیگر بس است زندگی کردن اینور دنیا. یاد آن دو نفر طبقه‌ی بالا افتادم که بدون مراسم، زیر سیمان و آهک، در خاک کانادا دفن‌شان کرده بودند. هر دوشان لهستانی بودند. می‌گفتند نفس‌شان سنگین شده است. بدنشان درد گرفته است و همین. پوچ و الکی مُردند. دلم ریش ریش شد. نزدیک غروب با راننده برگشتیم. چراغ‌های رنگ به رنگ اطراف آبشار را روشن کرده بودند. تو بخار آب، رنگین کمان درست شده بود. می‌رفت توی دهنه‌ی بزرگ دره. همه چیز را می‌بلعید. رنگین‌کمان خشک و خالی کیفی ندارد. برگشتی دیدم، نصف درخت‌ها خشک شدند. تک و توک برگ زرد و نارنجی روی شاخه‌هاشون آویزان بود. از بس نوشتم بدنم درد گرفته است. نفسم بالا نمی‌آد. جواب این نامه را حتماً برایم بنویس آنا. واتس‌آپ و تلفن، جای خودش، رسم هر سال تولد من هم جای خود. راستی از نیلوفر هم تشکر کن. عکسی که از زاینده‌رود فرستاد را مسئول طبقه برایم پرینت گرفت. قاب کرد و هدیه‌ی تولد به دیوار اتاقم وصل کرد. شبیه اتاق بچگی‌هایمان شده است، پنجره‌ی رو به‌روی رود.

منتظر جواب نامه ات هستم.
تولدت مبارک آناهیتا، خواهر یک دقیقه کوچکتر من

✱

سلام خاله ناهید

بخشید با چند روز تاخیر، جواب نامه‌تان را می‌نویسم. دیدم تلفن و واتس آپ، جواب نمی‌دهید گفتم شاید دلخور شده‌اید از اینکه مامان، جواب ایمیل‌تان را نداده است. مامان، این چند روز کمی درگیر بود. راستش، روز تولدتان بعد از اینکه تلفنی با هم حرف زدید، مامان تنهایی بیرون رفت. من طبقه‌ی بالا بودم. متوجه بیرون رفتنش نشدم. از کلانتری زنگ زدند که گرفتنس. به خاطر شکستن قرنطینه. مانعی چیزی را خراب کرده بوده تا بتواند لب رودخانه بنشیند. فکر کنم سرما خورده باشد. سرفه‌های خشک می‌کند. این روزها با کسی از ایران حرف نزده‌اید؟ یعنی کسی از ایران تماس نگرفته که تولدتان را تبریک بگوید؟ با بچه‌ها چطور؟ بهتان سر نزده‌اند این چند روز؟ کلا، خبری ندارید از ایران؟ ساعت دوازده به واتس‌آپ‌تان دوباره زنگ می‌زنم. لطفا جواب بدهید. راستی باز هم تولدتان مبارک.

ورف چال

ناهید نظریور

از نظر "گیلما" مردهای "آب اسک" که با لبخندهای پت و پهن و بقچه‌های پُر از غذاهای رنگارنگ، تیشه به دست از زن و بچه‌هایشان خداحافظی می‌کردند و می‌رفتند "ورف چال"، مرد بودند. مردهای واقعی! حتی زن‌های روستا که روز ورف‌چال با مداد چشم یا سرمه، سیبل عاریه می‌گذاشتند و نگهبانی می‌دادند تا مردی وارد روستا نشود و اگر شد به زور کتک بگیرندشان، مردی‌شان بیشتر بود از ارسلان. گیلما این‌ها را می‌انداخت توی دلش و نمی‌گذاشت بچه‌هایش یا اهالی روستا بفهمند که چه فکری راجع به شوهرش میکند. دو سه روز قبل از ورف‌چال می‌افتاد به جان ده و بهانه‌هایی را که از سال قبل حسابی رویشان فکر کرده بود، به خورد مردم ده میداد. این کار را طوری انجام میداد که هیچ کس متوجه اصل قضیه نشود. یک سال توی بقالی هم‌زمان که از خشک‌سالی حرف به میان می‌آورد آرام آرام حرف ورف‌چال را وسط می‌کشید. "مه مردی از مه بد شانس سینه پهلوها کرد سر بَمونس"^{۲۳}. سال بعد در حالی که سعی میکرد کاملاً تصادفی به نظر برسد توی کوچه خودش را به یکی از زن‌های محل می‌رساند و با قیافه‌ای که باید کاملاً آشفته به نظر می‌رسید می‌گفت: "امه خنه بوم بکلیسه امه سر و ارسلان وقت کل برکین ندارنه چه برسه به ورف‌چال."^{۲۴} اهالی میدانستند که ارسلان خوشش نمی‌آید حتی اسم ورف‌چال را توی خانه و آب اسک جلوی رویش بیاورند. اهالی ده همه چیز ورف‌چال آن سال را مثل روز روشن به یاد می‌آوردند. این طوری می‌شد که هر سال خانه‌نشین می‌شدند و گیلما برای آنکه سر و صدای رقص و پایکوبی زن‌ها را نشنود توی گوشش پنبه میکرد. دختران گیلما گاهی از لای در دزدکی به شادی زن‌ها و دخترهای ده نگاه می‌انداختند. به سینی‌های شیرینی که برای خانواده‌های تازه دامادها فرستاده میشد، از روی حسرت نگاه میکردند. در آن لحظه، دختران گیلما، که پدرشان پاک آبروی‌شان را توی ده برده بود و هیچ خواستگاری حتی از دم درشان رد نمی‌شد آه بلندی می‌کشیدند و توی

^{۲۳} حالا از بد ماجرا شوهرم سینه پهلو کرده است و امسال می ماند خانه.

^{۲۴} سقف خانه مان ریخته روی سرمان و ارسلان وقت سر خواراندن هم ندارد چه برسد به ورف چال.

دلشان آرزو می کردند کاش برادرشان "نیما" هیچ وقت به دنیا نمی آمد یا لااقل اگر هم به دنیا می آمد اینجوری از دنیا نمی رفت.

نیما تنها پسر ارسلان بود که از زن اولش برای او مانده بود. زن اولش سر زارفته بود و نیما عزیزجان پدر شده بود. اردیبهشت شانزده سال پیش، نیما که تازه ده سالش تمام شده بود به همراه ارسلان با بقچه ای پر از مرغ آغشته به رب انار، به ورف چال رفتند. گیلما و دو دخترش لباس نوهایشان را پوشیدند و رفتند وسط میدان ده. خانم جان که آن موقع جوانتر بود، شد شاه ده و گیلما هم وزیرش. حالا گیلما و مادرشوهرش حسابی باد توی غبغب انداخته بودند و کیف میکردند از این همه شان و شوکت. دخترها می رقصیدند و شیرینی می خوردند غافل از آنکه توی "نیاک" نیما افتاده توی ورف چال و در دم جان داده است.

توی ده رسم بود که روز ورف چال زن ها که تنها افراد حاضر در ده بودند برای خودشان حکومتی یک روزه برپا میکردند و یک نفر شاه می شد که وزیر و سرباز و خدم و حشم هم برای خودش داشت. مردها وقتی میرسیدند با سر و صدای زیاد می آمدند اما زن ها اعتنایی نمی کردند و کسی به استقبالشان نمی رفت. این رسم زن شاهی بود. آن سال اما، مردها خیلی آرام آمدند شانه های بعضی شان تکان می خورد. ارسلان توی نصف روز پیر شده بود. جنازه نیما که وارد ده شد صدای شیون از خانه ها بلند شد.

بعد از چهلیم نیما، گیلما که حال و روز شوهرش را میدید تصور می کرد اگر صاحب پسری شوند، قدری از داغ نیما کم شود. اما گیلما دخترزا بود و برای ارسلان دو تا دختر دیگر آورد. حالا سه تایشان دم بخت بودند و آن دختر ته تغاری هم این گوشه و آن گوشه ی حیاط و ایوان می دوید و آتش می سوزاند.

ارسلان بعد از آن، دیگر به ورف چال نرفت. اهالی آب اسک، حاج خانم، آشناهای دور و نزدیک، همه و همه هرچقدر زور زدند حریفش نشدند. کم کم اتفاقات بد پشت سر هم توی آب اسک رخ داد. مزارع بی روزی شد، زمین ها خشکید، آب چشمه ها محو شد. انگار هیچ وقت وجود نداشته باشد. اهالی همه این ها را از چشم ارسلان می دیدند. آن ها به وصیت آبا و اجدادشان باور داشتند. می دانستند ورف چال برایشان خوش یمن است. رزق و برکت و آبادانی به زمین ها می آورد ولی اگر همه با هم باشند یک دلدل و یک صدا. اینطوری شد که خانواده ارسلان توی ده منزوی شدند اما ارسلان زیر بار نرفت. گیلما لام تا کام در این باره حرف نمیزد، پیش خودش می گفت زبان باز کنم می گویند نامادری هستی که اینطوری میکنی اگر مادرش بودی دلت برایش میسوخت. طاقت زخم زبان نداشت.

ارسلان شوهر بدی نبود. این را گیلما می‌دانست و همیشه پیش خودش می‌گفت حالا یک سال خوشی را نفروش به ورف‌چال. ولی روز ورف‌چال این حرف‌ها یادش می‌رفت و با شنیدن صدای رقص و آواز توی دلش به زمین و زمان فحش می‌داد. ارسلان فکر می‌کرد ورف‌چال برای همه هم که شگون داشته باشد برای او بدشگون است. اصلاً آب نباشد، آب به چه درد آدم می‌خورد وقتی دردانه‌اش زیر خاک است؟ حیوانات هم که تلف شوند از بی‌آبی، برایش ذره‌ای اهمیت نداشت. بنابراین همه اهل خانه این پنبه را از گوش درآوردند که ارسلان برود ورف‌چال یخ کول کند با خودش ببرد بالای کوه بیاندازد توی چالی که پسر یکی یک دانه‌اش توی آن جان باخته بود. گیلما و حاج‌خانوم و دخترها پاسوز ارسلان می‌شدند. طبق رسم زن‌شاهی، زن‌های خانه‌ای که توی ورف‌چال مرد داشته باشد حق بیرون آمدن ندارند. اگر مردی هم بی‌دلیل خانه بماند آنقدر از سربازان سبیل عاریه‌ای شاه کتک می‌خورد که ماندن، بار اول و آخرش باشد اما کار ارسلان از این حرف‌ها گذشته بود.

امسال دخترها چند هفته مانده به ورف‌چال، پا کرده بودند توی یک کفش که الا و بلا ما هم باید برویم زن‌شاهی. چرا باید بنشینیم خانه که سیاه بخت شویم، مگر ما چه‌مان از بقیه کمتر است؟ گیلما خودش را به نشیندن زده بود. اما کم‌کم به صرافت افتاد چاره‌ای بیندیشد. مگر آن‌ها آدم نبودند، تنها آدم این خاک نیما بود؟ هزاربار حاج‌خانوم از قسمت برای ارسلان گفته بود اما ارسلان به کتش نمی‌رفت. امسال باید حالی‌اش می‌کرد. بنابراین تصمیم گرفت امسال برای اهالی محل دروغی سر هم نکند که دخترها آن را آشکار کنند. دخترها با این حربه گیلما را تهدید کرده بودند. اینطوری شد که آن سال هیچ‌کس هیچ حرکتی نکرد. همه منتظر گیلما بودند. اردیبهشت که شروع شد طبق عادت هر سال ارسلان چپید توی خانه و هر صبح تا عصر خودش را بست به قلیان کشیدن توی ایوان کنار خانم‌جان. خانم‌جان چشم می‌دوخت به آسمان به امید یک تکه ابر سیاه و بزرگ اما چشمانش خسته می‌شد و بارانی در کار نبود که کفاف زمین‌هایشان را بدهد. درست است همه می‌دانستند که محبت ارسلان به نیما چیز وصف ناشدنی بود اما او دخترانش را هم زیاد دوست داشت، با این همه، اردیبهشت که می‌شد هیچ‌کس حتی دخترها جرات نداشتند با ارسلان هم‌کلام شوند. اینطوری خاطر ارسلان جمع‌تر بود چون هر حرفی توی اردیبهشت در آب اسک به ورف‌چال ختم می‌شد.

کم‌کم اهالی ده برای روز موعود آماده شدند. نذوراتشان را بردند توی امامزاده سیدحمزه و از خدا تقاضای نعمت و آبادانی کردند. تازه عروس‌ها و دختران نامزد کرده شیرینی‌های قشنگ و رنگ و لعاب داری پختند تا همه بدانند که آن‌ها چه هنرهایی درچنته دارند. نذورات آماده بود. بقچه‌های

غذای مردها بسته شد مرغ‌های آغشته در انار توی ظرف‌ها جا خوش کردند تا فردا کنار ورف‌چال توسط مردهای خسته آب اسک خورده شوند. همه چیز آماده بود به جز ارسلان. به نظر می‌آمد تصمیم ارسلان برای نرفتن به ورف‌چال همیشگی باشد اما گیلما امسال نمی‌خواست به این راحتی تسلیم شود. صبح که از خواب بیدار شد حمام کرد. دستی به سر و رویش کشید. لباس‌های زیبا تنش کرد و خودش را خوش بو کرد یک دست لباس نو مردانه که از قبل تدارکش را برای ارسلان چیده بود پیچید توی روزنامه و رفت داخل اتاق ارسلان. دخترهای بزرگتر دزدکی و با هیجان همه چیز را می‌پایبند و پیش خودشان برای فردا هزار جور رویای رقص و آواز می‌چینند. ساعتی گذشت و گیلما با چشمانی سرخ از اتاق بیرون آمد و رویاهای دخترها رنگ باخت. گیلما رفت توی اتاقش و تا شب در را روی خودش قفل کرد. بعد از شام، خانوم جان بساط چای و قلیان را توی اتاق گیلما راه انداخت و به او گفت: "اسا اگه آتا وجه نیه ایتی نکرده"^{۲۵} گیلما که نمیدانست این حرفش را پای زخم زبان مادرشهر بگذارد یا دلداری به عروس گفت: "اگه صد تا بیبو و باز هم همیتا کار کرده"^{۲۶} یک چای ریخت توی استکان حاج‌خانم و توی ذهنش دنبال کلمات گشت: "حالا دخترهایمان بزرگ شده‌اند، باسواد شده‌اند هزار هنر از دستانشان می‌بارد ولی یک نفر پیدایش نمی‌شود نگاه به دخترانمان بیاندازد. خودمان آبرو برایمان نمانده است، هزار جور بلای ده را به گردن ما انداخته‌اند چرا چون ما عصیان می‌کنیم کفر می‌گوییم، راست هم می‌گویند. هر چیزی حدی دارد شانزده سال است سکوت کرده‌ایم. تا کی تحمل کنیم؟ تا وقتی گیس‌های دخترانمان شد رنگ دندان‌هایشان؟" گیلما به چشمان حاج‌خانم که نگاه کرد، همه این کلمات را قورت داد. خانم‌جان نمی‌دانست چه بگوید بساط را نیمه‌کاره ول کرد و رفت. گیلما در را بست و باز هم رفت توی خودش. دخترها که خودشان این دست گل را به آب داده بودند یکی‌یکی می‌رفتند پشت اتاق مادر و می‌خواستند او را آرام کنند. اما گیلما به در زدن‌هایشان اهمیتی نمی‌داد و می‌خواست به هر نحوی شده چاره‌ای بیاندیشد. بحث امسال نبود، بحث چندین سال بود. شوخی که نبود ورف‌چال میراث چند صدساله آب اسک بود، گیریم که این سدی که دولت قولش را داده بود می‌زدند و مشکل آب هم حل می‌شد، باز هم مگر اهالی به وصلت با آنها تن می‌دادند. این فکرها را دانه دانه می‌چید توی سرش و هربار به بن بست می‌رسید. کاش ارسلان را تهدید به چیزی میکرد. کاش ارسلان را در آغوش می‌گرفت، نوازش می‌کرد، کاش نمی‌گفت که نگران است دخترهایشان هم به سرنوشت نیما مبتلا شوند، کاش این

^{۲۵} حالا اگر یکی یک دانه نبود اینطوری نمی‌کرد.^{۲۶} حالا اگر صد تا هم بود باز هم قصه همین بود.

یکی را نمی‌گفت، کاش اصلاً اشاره‌ای به نیما نمی‌کرد. کاش برایش یک لیوان دمنوش گل‌گاوزبانی چیزی می‌برد. اما آخر سر یادش افتاد که هیچ‌کدام از این‌ها اثر نمی‌کرد. خودش را دوباره از دست رفته دید. دندان‌ها را به هم کوبید، لحظه‌ای بعد به صرافت افتاد و بلند شد و به یک‌باره در را باز کرد و در حالی که حواسش بود صدایش آنقدر بلند باشد که به اتاق ارسلان برسد گفت: "اسا ک اینتی بیه من شه شومیه. بشنوسی؟ من شومیه ته بمون. چادر چاقچول هاکن حتما ارسلان." ^{۲۷} دخترها که آرام و قرار نداشتند و توی خانه این‌ور آن‌ور می‌پلکیدند با این حرکت مادر هاج و واج ماندند. آن‌ها جوان‌تر از آن بودند که منظور مادرشان را بفهمند. حاج خانوم که پیام تهدید گیلما را دریافته بود با حالت التماس آمیز عروسش را نگاه کرد اما چیزی نگفت. حرفی برای گفتن نمانده بود. همه می‌دانستند گیلما زنی نیست که حرفش دوتا شود. آن هم بعد از این همه سال سکوت و تحمل. وقتی چیزی گفت باید عمل میکرد ولو آنکه کل دنیا جلوش بایستند. دخترها از حالت چهره مادر بزرگ فهمیدند خبری شده است.

رسم اهالی آب اسک این بود که می‌گفتند هر زنی که سر و کله‌اش توی ورف چال پیدا شود تا سال بعد به حتم یک بالای عظیم سرش می‌آید، شاید بمیرد یا اینکه کور شود طوری که انگار هیچ وقت بینا نبوده است. ارسلان صدای گیلما را به وضوح شنیده بود. اما هنوز توی اتاقش بود بی‌هیچ حرکت اضافه‌ای. نیما با لبخندی معصوم توی طاقچه به ارسلان زل میزد. مثل روز روشن بود که ورف چال نیما را کشاند سمت خودش و او را بلعید. خودش به چشم دید که بچه چطوری افتاد و مرد. اصلاً شاید ورف چال چشم دیدن نیما را نداشت. نیما چشم و چراغ آب اسک بود. ورف چال خوشش نمی‌آمد کسی توی محبوب بودن به گرد پایش برسد. این‌ها خیالات همیشگی این همه سال ارسلان بود. حالا گیلما می‌خواست از لج او خودش برود ورف چال؟ برود. به درک. اما یک لحظه قلب ارسلان زبانه کشید.

گیلما تمام شب توی تخت خواب به حرفی که زده بود فکر می‌کرد. خیال می‌کرد ارسلان راضی نمی‌شود بلایی سرش بیاید. ارسلان گیلما را دوست داشت و به همین خاطر می‌رفت ورف چال. گیلما با این اطمینان قلبی لبخندی زیرکانه زد. عجب فکری کرده بود! کافی بود شوهرش یک سال برود ورف چال دیگر کار تمام بود. به عقیده‌ی مردهای آب اسک، ورف چال آنقدر گیرایی داشت که باز هم ارسلان گرفتارش شود و هر سال خودش بار و بندیل ببندد و آفتاب نزده بالای کوه باشد. اینطوری اهالی ده با گیلما و دخترهایش خوب می‌شدند. حاج خانوم باز هم شاه می‌شد. گیلما این‌بار

^{۲۷} حالا که اینطور شد خودم می‌روم ورف چال. شنیدی؟ من می‌روم ورف چال تو بمان زن شاه‌ی. چادر چاقچول هم بکنی ارسلان.

که وزیر می‌شد اصلاً خوشش نمی‌آمد خودش را بگیرد، هرچه بود نسبت به شانزده سال قبل پخته‌تر شده بود. دخترها می‌رفتند سر خانه زندگی‌شان، هزار جور نوه می‌آمد توی خانه ارسلان. اینطوری یک سال می‌گذشت و اتفاق بد یمنی نمی‌افتاد که هیچ، هزار خوشی می‌آمد به زندگی‌اش. ارسلان خودش به چشم خودش می‌دید که ورف‌چال زیادی هم بدشگون نبوده، بلکه خودش زندگی خودش و اهالی ده را تلخ کرده بود.

گیلما خوب می‌دانست سخت است نگاه کردن و آباد کردن جایی که جگر گوشه آدم را از چنگش درآورده باشد اما نمی‌شد که اینطوری زندگی کرد. گیلما با این خیالات به خواب رفت. چراغ اتاق ارسلان اما تا صبح روشن بود. آن شب به جز گیلما هیچ کس توی خانه خوابش نبرد مخصوصاً حاج خانوم که هزار جور دعا و ورد می‌خواند که یک طرف دعوا کوتاه بیاید. صبح خیلی زود، صدای بسته شدن در خانه، دختر بزرگ‌تر را بیدار کرد. دختر در حالی که انگشتانش از ترس یخ زده بود، رفت سراغ اتاق مادر. در باز بود. هیچ کس را در اتاق نیافت. به سراغ مادر بزرگ رفت تا ببیند با این دست گلی که به آب داده باید چه خاکی به سرش بیاندازد. مادر بزرگ چشمان پف کرده‌اش را به سختی باز کرد و بعد از مکثی طولانی اشاره‌ای به ستون وسط حیاط کرد. تیشه ارسلان سر جای همیشگی نبود. ارسلان رفته بود. صدای همه‌همه زن‌ها از وسط میدان ده بلند شد. گیلما در حالی که لباس سربازی تنش کرده بود به سراغ ورودی ده میرفت.

عروسی آب

ابوالفضل پروین

خُرد بودم. بهاری دور، سفره‌های عید را که چیدند، پدر طاقتش نشد ندار باشیم. با خودش و ما عهد کرد بهارِ بعد، پای سفره‌ای نشسته باشیم؛ هزارسین. پی عهد از این‌ور و آن‌ور قرض کرد و یک گُدار پایین‌تر، زمین گرفت. چهل درختِ هلو کاشت، که پا بگیرد. هنوز نیم‌قد نشده، جنگ شد و شب‌اسب ریختند توی خانه. گیج خواب بودیم که پدر را به اسم سربازِ فراری، به زور، بیخ‌تراش کردند و با غیظ بردند میانه‌ی جنگ. از هشتی، زیرِ بغلِ ننه‌گوهر، چشم‌های بورِ پدر را می‌دیدم که عبوس ما را مهتاب‌گون نگاه می‌کرد و خاموش‌تر می‌شد. آن شب، یلدایشی بود، نه به مبارکی که به درازا. هوا از اتاق رفته بود و پره‌های بینی‌مان به جوریدنِ هوا می‌جنبید. کلیدِ چراغ‌ها را زدیم - چراغِ اتاق، ایوان، راه‌پله، درها و پنجره‌ها را چهارطاق گذاشتیم. ماه و باد و شاخ و برگ درخت‌ها را، راه دادیم تو. هم‌پای خودمان بیدار ماندند. من ماندم و ننه‌گوهر و قرض و قوله و درخت‌های پانگرفته. سپردیم‌شان به عمو، که آخرِ برداشت، چیزی دست‌مان را بگیرد؛ اما خشکسالی میدان نداد. زورش چربید. از آن طرف، تنِ نحیفِ آبِ چشمه‌ی میانِ روستای ما، ارجنک و پیربلوط، دو روستای کوچک و دلگیر، سربندِ انتقالِ آب به کارخانه‌ی فولادِ دو میلیون تنی؛ نحیف شد. نامه زدیم و جواب نگرفتیم. با لحنِ تندتر باز نامه زدیم و جواب نگرفتیم. بی‌خیال نامه و این قرتی‌بازی‌ها شدیم و کار کشید به فحش و فضااحت. دعوا بالا گرفت. گله به گله آدم با اداره‌جاتی‌های آن‌طرف درگیر شدیم. یک نفر کشته و سی چهل‌تایی دماغ و دنده شکسته روی دستِ ما و پیربلوطی‌ها گذاشت و قائله خوابید. چه فایده. آبِ چشمه آب رفته بود و رخس را از دست داده بود. عزادار آب بودیم که دوتا دیلاق با موهای طاق‌دار، مؤدب خبر آوردند که پدرم مقفود الاثر شده. ننه به اندازه‌ی گربه‌ماهی‌ای که قلاب توی دهانش گیر کرده باشد، بی‌قراری کرد و نتوانست عزای دیگری را تاب بیاورد و توی ایوان از هوش رفت. موج بلند موهایش از چارقد پنگ انداخت بیرون. چند روزی زیر بال و پرِ مهرِ ارجنکی و پیربلوطی‌ها گذرانیدیم و به چهلم نکشیده باز تنهاتر ماندیم. خشک‌سالی حریف می‌طلبید و یک به یک زمین‌ها را از پا می‌انداخت. لب درخت‌ها را خشک می‌کرد. دست‌تنگ‌تر شدیم و خلق و خوا

تلخ‌تر شد. به هر راهی زدیم اداره‌ی آب شهر کرد زیر بار نرفت که آب پشت سد را ول بدهد و دست به دست خشک‌سالی ندهد. مجبوری دست به دامن تک قنات آن میانه شدیم تا این‌که نجاتعلی، اردکی پیر با پاهایی کوتاه، ریش سفید پیربلوط، دوام نیاورد و قرض و قول‌ها را پیش کشید و بعد هم خشک‌سالی را و بعد هم قنات را. سر آخر یک راه گذاشت پیش پای ننه‌گوهر؛ نعمت خواهی از طبیعت. سنگ به قنات انداخته بودند و قنات دهان باز کرده بود به صدای بمی که نَرَم. به ننه گفت بشود عروس قنات تا آب قنات جان بگیرد و هر سال عاید‌های از زمین‌ها هم نصیب‌اش بشود و قرض و قول‌ها هم که صاف؛ اینطوری با یک تیر دو نشان زده. این‌ها را که گفت، چپ‌ش را در آورد و خیره ماند به انتظارِ باشه از دهان ننه. به‌ام برخورد و آمدم رگ گردن درشت کنم. ننه شستم را به دستش گرفت و گفت کارِ بزرگ تره‌است. هیچ نگفتم. کنار گرفتم. نجاتعلی بی‌جواب بلند شد و خیط برگشت پیربلوط و طلبکارها را راه به‌راه روانه‌ی صفه‌ی جلوی خانه کرد. صبحش عمو خبردار شد. سریند همین عروس قنات شدن، زخم غیرتش سرباز کرد و برنواش را برداشت. نشست پشتِ نیسانش و خاک بلند شد و ده دقیقه بعد نجاتعلی را دم در خانه‌اش، ور ریش سفیدها، شُل کرد. آن‌ها هم تفنگ کشیدند تا این‌که مامورها ریختند و با پادرمیانی ریش سفیدهای دیگر قائله خوابید و ننه قبول کرد عروس قنات بشود و تمام. مهلت ندادند. قند و پارچه آوردند. لباس و غذا مهیا کردند. ننه گوهر به هیات عروس در آمد، سوار بر اسبی که دهنه‌اش را ریش سفیدها گرفته بودند. من کناری نشسته بودم و ننه را می‌دیدم که در میانه‌ی شادی و هلهله و پایکوبی بقیه با بریده‌ی آینه‌ای که درش آفتاب می‌تابید، مرا می‌نگریست. می‌دانستم گریه تا زیر پلک‌هاش دویده است. پیش عمو ماندم و ننه‌گوهر شب را در قنات گذراند. قبا کند و در آبش غوطه خورد تا مَرَدش، قنات جان بگیرد. فردا صبحش برگشت خانه. بی هیچ حرفی مرا که دید روی بهار خواب دوزانو و مظلوم نشسته‌ام به انتظار، همان‌جا زانو خالی کرد و گریه‌اش از زیر پلک‌هاش سُرید بیرون. دلم گرفت. دویدم سرم را به سینه‌اش چسباندم. دست هاش را گرفتم، گذاشتم پسِ کلام که مرا خوب بفشارد. پِچلاندم و غم‌هام بریزد بیرون. سینه‌اش ظهر عاشورا بود و یکی آن تو دمام و سنج می‌زد. مُش را کشید بالا و با صدای گرفته‌ای گفت: "دوام بیار!" آخر هفته‌ها به قنات می‌رفت و تنی به تن آب می‌زد و عبوس و می‌گشت و بعد از ظهرها که باد فروکش می‌کرد، دو سر تنباکو خرج غم‌بادش می‌کرد و معقول‌زمانی هم به غلیان‌های کوتاهش می‌گذراند. دو هفته بعد آب قنات نقاب از رخ کنار زد و جان گرفت. تابستان، پاییز و زمستان را سقط کرد و بهار زایید. درخت‌ها لبی تر کردند و پا گرفتند. تفنگ‌ها از دست‌ها قهر کردند و سر به سینه‌ی دیوارها گذاشتند. آب قنات چهار روز برای پیربلوطی‌ها و چهار روز برای ارجنکی‌ها. خلق و خواها خوش شد و رفت و آمدها زیاد. گرده‌ی درخت‌ها پر از میوه شد.

چند فصل پوست انداختیم تا آخر هفته‌ای گند، تنها بودم و ننه طبق معمول برای جان دادن به آب، رفته بود توی قنات. وقت اذان، هنوز روشنای صبح پا نگرفته بود که با مشت در را کوبیدند. دویدم و در را که باز کردم، خشک ماندم. تصویرِ جنون‌آمیزی جلو رویم بود. پدر بود. پدر. نیمه‌ی صورتش جنگل بود و نیمه‌ی دیگر نآشنا. مایوس خیره‌ام برد. جلو آمد. کج و سنگین، مثل آونگی که تاب بخورد. دو پرده گوشت از خود خورده بود؛ لاغر و فراموش. دستش را مهار تن‌ام کرد و مرا چسباند به خودش. همان‌طور تن‌ام را لمس می‌کرد. پرده به پرده. گوشت به گوشت. تا آبی به صورتش بزند و چشم بچرخاند و ننه را بجورد، فرصت کردم تیز بروم و به عمو و ننه خبر بدهم و نیم‌ساعت بعد خجل دو زانو پشت نازک‌ای پرده‌ی اتاق خزیده بودم و ریش‌سفیدها توی خانه متکا کشیده و پهلوی به پهلوی نشسته بودند؛ خیره به پدر. به صورتش. به دست‌هاش، به پاهاش. پدر سر بیرون آورد از نور کج آفتاب پشت پنجره. استکان چای را خالی گذاشت کف نعلیکی و جنگل پشت لب‌هاش را پاک کرد. سرها با حرکتش چرخیدند. بالاخره نجات‌علی جرات کرد و دهان هم آورد و ماجرا را از سیر تا پیاز تعریف کرد؛ شمرده و روشن. پدر هر چند لحظه تنه‌ی افتانش لرز می‌گرفت. بعد از کلمه‌ی عروس، دوام نیاورد، جست زد، اما زانو خالی کرد. ول نداد، چهار دست و پا خزید سمت تفنگ سینه‌کش دیوار که گرفتیم‌اش. نشان‌دیم‌اش پشت به متکا. سیگار گیراندیم و گذاشتیم وسط لب‌هاش و دست‌هاش را فشردیم. نجات‌علی روشنش کرد که قنات هیچ‌وقت زنش را طلاق نداده باقر. زندگی همه به آب قنات بسته‌ست. پدر زبان بسته بود و با جر سیگار می‌کشید. نجات‌علی باز دهان به تذکر هم آورد که گوهر زن آب است نه تو. پدر دیگر اختیار از دست داد و دوید سمت تفنگ و این‌بار چاره‌اش نکردیم. برش داشت و نجات‌علی را جوید و یک فشنگ خرج کتفش کرد و کوچید به تنگه‌ی کوه. دو ساعت بعد هم فهمیدیم ننه‌گوهر شنیده نشنیده دوام نیاورده و خودش را در بغل آب قنات غرق کرده بود. به خودم که آمدم، دم قنات زانو زده و بغلش گرفته بودم، موهای خیسش چنگ انداخته بودند به رانم. مظلوم نگاهم می‌کرد؛ پف‌آلو و خاموش. برای همیشه. بعد از مرگ ننه‌گوهر، قنات خشکید و دیگر به ناز هیچ عروسی نجوشید. پدر دیگر برنگشت. خشک‌سالی باز تن پروراند و قلدر، روستا را در قرق گرفت. بهار ایل به ایل کوچیدیم به شهرکرد؛ مایوس، دست خالی و ندار. بی‌سفره‌ی عید.

اسامی کلیه‌ی شرکت کنندگان در دومین دور جشنواره ملی داستان آب

نویسنده	استان	شهر
۱ ابوالفضل پروین	فارس	فیروزآباد
۲ ابوذر قاسمیان	فارس	چهرم
۳ احسان راستنیا	تهران	تهران
۴ احمد سوسرایی	گلستان	آزادشهر
۵ اصغر خدایی	تهران	تهران
۶ اصغر روح	تهران	رابط کریم
۷ اعظم‌السادات حسینی	کرمان	بردسیر
۸ امید میرزایی	فارس	شیراز
۹ امیرحسین اسرافیلی	زنجان	زنجان
۱۰ امیررضا کلانتری	آذربایجان شرقی	تبریز
۱۱ امین رفیعی	فارس	مرودشت
۱۲ آیدا پالیزگر	البرز	کرج
۱۳ ایده مفرح	تهران	تهران
۱۴ بخارا سمرقندی	ایلام	ایلام
۱۵ بهارسادات موحد محمدی		
۱۶ بهار نژند	اصفهان	اصفهان
۱۷ بیژن خاکشور	اصفهان	اصفهان
۱۸ پروانه قربانی	خراسان رضوی	شاندیز
۱۹ پروین برهان شهرزایی	اصفهان	شهرضا
۲۰ پگاه نژند	اصفهان	اصفهان
۲۱ پیمان اخوان توکلی	تهران	تهران
۲۲ تسنیم خالویی	اصفهان	اصفهان
۲۳ جواد حقیقی	اصفهان	نجف آباد
۲۴ جواد زرورار	یزد	یزد
۲۵ جواد گودرزی	لرستان	بروجرد
۲۶ حبیبه چوری	گلستان	آزادشهر
۲۷ حدیث پوطی	کرمانشاه	کرمانشاه
۲۸ حدیث محمودی	زنجان	زنجان
۲۹ حدیث ناظری	هرمزگان	بندرعباس
۳۰ حسین خاموشی	خراسان رضوی	تایباد
۳۱ حسین زمانی	زنجان	سلطانیه
۳۲ حسین کاوسی	خراسان رضوی	مشهد
۳۳ حسین نظری کرنق	اردبیل	خلخال
۳۴ حکیمه‌خاتون نوری امامزاده	اصفهان	اصفهان
۳۵ حمید ذوقی مرندیز	خراسان رضوی	مشهد
۳۶ حمید نظری کرنق	اردبیل	خلخال
۳۷ خدیجه (نرگس) فاضلی	تهران	تهران

نصف‌آباد	اصفهان	۴ اثر	خورشید پورمحمدی	۳۸
تهران	تهران		راضیه مهدی‌زاده	۳۹
تهران	تهران	۲ اثر	رامین فروزنده	۴۰
کرمان	کرمان		رستم سلطانی رمونی	۴۱
نصف‌آباد	اصفهان		رضا رهبری	۴۲
یاسوج	کهگیلویه و بویر احمد		رضا شریعتی	۴۳
اصفهان	اصفهان	۳ اثر	رضوان نبیلی‌پور	۴۴
اصفهان	اصفهان		رویا کریمیان	۴۵
قم	قم		ریحانه خالقی	۴۶
تهران	تهران	۲ اثر	ریحانه رکنی	۴۷
قم	قم		زهرا اخلاقی	۴۸
تبریز	آذربایجان شرقی		زهرا اردکانی موقتی	۴۹
اصفهان	اصفهان		زهرا امینی اشنی	۵۰
نصف‌آباد	اصفهان		زهرا پورشبانیان	۵۱
ارومیه	آذربایجان غربی		زهرا پورعلی	۵۲
نیشابور	خراسان رضوی	۲ اثر	زهرا خرمی	۵۳
زنجان	زنجان		زهرا طاهری	۵۴
شیراز	فارس		زهرا قانع	۵۵
نصف‌آباد	اصفهان		زهرا قربانی	۵۶
قم	قم	۲ اثر	زهرا گوارا	۵۷
قم	قم	۴ اثر	زهرا ملکی	۵۸
اصفهان	اصفهان		زهرا مهران پور	۵۹
اصفهان	اصفهان		زهرا حسینی بلخی	۶۰
نصف‌آباد	اصفهان		زهرا شکرالهی	۶۱
پاکدشت	تهران		زینب احمدیان	۶۲
یاسوج	کهگیلویه و بویر احمد		زینب امیدی	۶۳
هشتگرد	البرز	۲ اثر	زینب کیان	۶۴
اصفهان	اصفهان		سارا خسروی	۶۵
پیرانشهر	آذربایجان غربی		سارینه حاجی‌زاده	۶۶
یاسوج	کهگیلویه و بویر احمد	۲ اثر	سامان آرام‌بن	۶۷
بندرعباس	هرمزگان		سپیده بشکردی	۶۸
تهران	تهران	۲ اثر	سپیده شراهی	۶۹
اصفهان	اصفهان		سعید آقایی	۷۰
تهران	تهران		سعید کنف‌چیان	۷۱
تهران	تهران	۲ اثر	سعید ناظمی	۷۲
چناران	خراسان رضوی		سعیده نخعی	۷۳
اصفهان	اصفهان		سمانه الهی	۷۴
اصفهان	اصفهان		سمانه زاهدی	۷۵
سلطانیه	زنجان		سمانه زمانی	۷۶

کرمانشاه	کرمانشاه		سمانه نوروزی	۷۷
اصفهان	اصفهان		سمیرا غلامی	۷۸
اصفهان	اصفهان	۲ اثر	سمیرا مختاری	۷۹
بابل	مازندران		سمیه زارعی	۸۰
کرج	البرز	۲ اثر	سمیه سیدیان	۸۱
مشهد	خراسان رضوی		سهراب صوابی‌فر	۸۲
اردبیل	اردبیل		سودا خیرخواه مقدم	۸۳
اصفهان	اصفهان		سید احسان مصلحی	۸۴
تهران	تهران		سید پیمان حقیقت‌طلب	۸۵
نجف‌آباد	اصفهان		سید روح‌اله حسینی	۸۶
اصفهان	اصفهان	۲ اثر	سید عرفان آیتی	۸۷
بروجرد	لرستان		سیده ریحانه حسینی	۸۸
هشتگرد	البرز		سیده سمیه موسوی	۸۹
شیراز	فارس	۳ اثر	سیده فاطمه انجوی‌نژاد	۹۰
نیر	یزد		شقایی دهقان	۹۱
تهران	تهران		شهلا خدیوی	۹۲
شیراز	فارس		شیوا عزیزی	۹۳
تهران	تهران		صدیقه داراب‌پور	۹۴
تهران	تهران		صغری باقری	۹۵
اصفهان	اصفهان		صفورا ترک‌زاد	۹۶
اصفهان	اصفهان	۲ اثر	صفورا سلیمانیان	۹۷
تهران	تهران		طاهره رحمان‌پور	۹۸
مشهد	خراسان رضوی		طس(طاسین) حجازی	۹۹
شیراز	فارس		طناز کاظمی میرکی	۱۰۰
رشت	گیلان		عادله زاهدی	۱۰۱
تهران	تهران		عاطفه بزرگ‌نیا	۱۰۲
مشهد	خراسان رضوی		عاطفه شاطری	۱۰۳
کرج	البرز		عزت‌الله فریدنیا	۱۰۴
بابل	مازندران	۲ اثر	عزیزالله محمدپور	۱۰۵
بندرعباس	هرمزگان	۲ اثر	عظیم مدهنی	۱۰۶
خمینی شهر	اصفهان		عقیل قیومی	۱۰۷
مشهد	خراسان رضوی	۲ اثر	علی توسلی‌نژاد	۱۰۸
نجف‌آباد	اصفهان	۳ اثر	علی حاج‌علی عسگری	۱۰۹
پرنده	تهران		علی درب امامیه	۱۱۰
گناباد	خراسان رضوی	۲ اثر	علی محسن‌زاده	۱۱۱
تهران	تهران		علی مهری	۱۱۲
شیراز	فارس	۲ اثر	علیرضا فیلی‌زاده	۱۱۳
سیاهکل	گیلان		علیرضا محمدزاده	۱۱۴
شهرکرد	چهار محال بختیاری		غلامرضا خواجه‌علی چالشتی	۱۱۵

۱۱۶	غلامرضا شیری	۲ اثر	خوزستان	ایذه
۱۱۷	فاطمه پیراوی		اصفهان	اصفهان
۱۱۸	فاطمه جوکاری	۲ اثر	اصفهان	کاشان
۱۱۹	فاطمه زارع		فارس	شیراز
۱۲۰	فاطمه سادات حسینی		اصفهان	اصفهان
۱۲۱	فاطمه فاطمی‌نیا		همدان	نهادند
۱۲۲	فاطمه فرجامی‌فر		مرکزی	اراک
۱۲۳	فاطمه محمدی		کردستان	سنندج
۱۲۴	فاطمه ملک‌محمدی		اصفهان	اصفهان
۱۲۵	فاطمه موسوی		قم	قم
۱۲۶	فاطمه نودهی		تهران	تهران
۱۲۷	فاطمیما فاطری		اصفهان	اصفهان
۱۲۸	فرانک انصاری		اردبیل	اردبیل
۱۲۹	فرخ رزمی		بوشهر	دشتی خورموج
۱۳۰	فرزاد مرادی		کردستان	سنندج
۱۳۱	فرزانه حقانی زحمت‌کش		خراسان شمالی	اسفراین
۱۳۲	فرزانه زرمهری		خراسان رضوی	مشهد
۱۳۳	فرشته بهجت		اصفهان	اصفهان
۱۳۴	فرشته شریفی		تهران	تهران
۱۳۵	فرشته گردرازی		بوشهر	دشتی خورموج
۱۳۶	فرنگیس شاکری		تهران	تهران
۱۳۷	فرهاد ناجی		مازندران	بابل
۱۳۸	فریبا کریمی		فارس	شیراز
۱۳۹	فرید عباسی فرید		آذربایجان غربی	بوکان
۱۴۰	فریده ترقی	۲ اثر	هرمزگان	جزیره کیش
۱۴۱	فلور شاهرخ‌آبادی		آمریکا	بوستون
۱۴۲	قاسم خسروی		اصفهان	اصفهان
۱۴۳	قاسم شوهانی		آذربایجان شرقی	تبریز
۱۴۴	کاظم رستمی		زنجان	زنجان
۱۴۵	کاوه افضل		اصفهان	نجف‌آباد
۱۴۶	کبری التج		تهران	شهریار
۱۴۷	کیانا (فرزانه) آرشید		البرز	کرج
۱۴۸	گل‌افروز جهان‌دیده	۳ اثر	فارس	چهرم
۱۴۹	گلرخ جلالوندی		مرکزی	اراک
۱۵۰	گل‌نسیم ریاحی		کانادا	مونترال
۱۵۱	لیلا راهدار	۳ اثر	کرمان	کرمان
۱۵۲	لیلی شایق		اصفهان	اصفهان
۱۵۳	مانا رجایی‌فرد		اصفهان	سپاهان شهر
۱۵۴	ماهور هژبری		خراسان شمالی	اسفراین

تهران	تهران	مانده ولی زاده	۱۵۵
اصفهان	اصفهان	متین میرجانی	۱۵۶
تهران	تهران	مجتبا شول افشارزاده	۱۵۷
اسفراین	خراسان شمالی	مجتبا هژبری	۱۵۸
ارومیه	آذربایجان غربی	مجتبی اسماعیل زاده	۱۵۹
گناباد	خراسان رضوی	مجتبی تجلی	۱۶۰
اندیمشک	خوزستان	مجتبی شیخ آزادی	۱۶۱
رشت	گیلان	مجتبی صفدری	۱۶۲
اصفهان	اصفهان	مجتبی موسوی	۱۶۳
تهران	تهران	مجید اسطیری	۱۶۴
نجف آباد	اصفهان	محبوبه طاهری	۱۶۵
خمینی شهر	اصفهان	محدثه ابراهیمی نژاد	۱۶۶
		محدثه پدردوست	۱۶۷
بندرعباس	هرمزگان	محسن بختیار	۱۶۸
کرمانشاه	کرمانشاه	محسن مرادی	۱۶۹
کرمانشاه	کرمانشاه	محسن یآوری	۱۷۰
شیروان	خراسان شمالی	محمد اسکویی	۱۷۱
نجف آباد	اصفهان	محمد امین محمودی	۱۷۲
نجف آباد	اصفهان	محمد حبیب اللهی	۱۷۳
اهواز	خوزستان	محمد حیاتی	۱۷۴
شیراز	فارس	محمد سالاری	۱۷۵
نجف آباد	اصفهان	محمد منطری نجف آبادی	۱۷۶
شیراز	فارس	محمد مهدی شریفی	۱۷۷
تهران	تهران	محمد امین قلم بر	۱۷۸
اصفهان	اصفهان	محمد حسن مردانی	۱۷۹
پاکدشت	تهران	محمد حسین احمدیان	۱۸۰
اراک	مرکزی	محمد حسین محبی	۱۸۱
کرج	البرز	محمد صادق افشاری	۱۸۲
شهر ری	تهران	محمد علی الماسی	۱۸۳
تهران	تهران	محمد علی دستمالی	۱۸۴
کرمانشاه	کرمانشاه	محمد معین شرفایی	۱۸۵
قزوین	قزوین	محمد مهدی نوروزی	۱۸۶
غیاث آباد	قزوین	مرتضی رویوتوند	۱۸۷
همدان	همدان	مرتضی فرجی	۱۸۸
تهران	تهران	مرجان تفنگچی مهبیاری	۱۸۹
اصفهان	اصفهان	مرجان ریاحی	۱۹۰
تهران	تهران	مرضیه جعفری	۱۹۱
درچه	اصفهان	مریم ابراهیمی	۱۹۲
تهران	تهران	مریم اسدزاده	۱۹۳

ورزنه	اصفهان		مریم آهکی	۱۹۴
اراک	مرکزی		مریم حاجی حسینی	۱۹۵
کرمانشاه	کرمانشاه		مریم شمسی	۱۹۶
بجنورد	خراسان شمالی		مریم گریوانی	۱۹۷
تهران	تهران		مریم لرنی	۱۹۸
تهران	تهران		مریم محمدی کلهری	۱۹۹
قم	قم		مژده رضایی فرد	۲۰۰
شهریار	تهران	۲ اثر	مسعود بُرُ	۲۰۱
تهران	تهران		مسعود ریاحی	۲۰۲
نیشابور	خراسان رضوی		مصطفی بیان	۲۰۳
خمینی شهر	اصفهان		مصطفی جعفری خوزانی	۲۰۴
مشهد	خراسان رضوی		مصطفی محمدی	۲۰۵
اصفهان	اصفهان	۲ اثر	معصومه حبیبی	۲۰۶
مشهد	خراسان رضوی		معصومه عالی	۲۰۷
اصفهان	اصفهان		معصومه غربی	۲۰۸
اسفراین	خراسان شمالی		معصومه قدردان	۲۰۹
جزیره هرمز	هرمزگان	۲ اثر	معصومه میری	۲۱۰
پاکدشت	تهران		معصومه یاوری	۲۱۱
اصفهان	اصفهان		معصومه یزدانی پور	۲۱۲
هشتگرد	البرز	۳ اثر	ملکه محمد علیپور	۲۱۳
کرمانشاه	کرمانشاه		منا کرمی	۲۱۴
اصفهان	اصفهان		منیژه آقاجانی	۲۱۵
تبریز	آذربایجان شرقی		مهدی قویدل	۲۱۶
بروجرد	لرستان		مهدی گودرزی	۲۱۷
اصفهان	اصفهان		مهدی وحید دستجردی	۲۱۸
تبریز	آذربایجان شرقی		مهران فانی	۲۱۹
تهران	تهران		مهریمه رمضانی	۲۲۰
اسلامشهر	تهران		مهسا احمدی	۲۲۱
گرگان	گلستان		مهسا جدیدی	۲۲۳
کاشان	اصفهان	۲ اثر	مهسا خواجه یار	۲۲۴
اصفهان	اصفهان		مهشاد رهنما	۲۲۵
تهران	تهران		مهشاد لسانی	۲۲۶
اسفراین	خراسان شمالی		مهنا ولیپور	۲۲۷
مشهد	خراسان رضوی	۳ اثر	مehین سارانی راد	۲۲۸
اصفهان	اصفهان		موژان نادریان	۲۲۹
مشهد	خراسان رضوی	۲ اثر	مونا بدیعی جوان	۲۳۰
مرودشت	فارس		میثم زارع	۲۳۱
مشهد	خراسان رضوی		میثم قوام پور	۲۳۲
تهران	تهران		میلاد باختری	۲۳۳

اصفهان	اصفهان	میلاد باقری	۲۳۴
اصفهان	اصفهان	مینو افراز	۲۳۵
اصفهان	اصفهان	الناز امیری	۲۳۶
تهران	تهران	نازنین جلیلی	۲۳۷
قزوین	قزوین	نازنین زهرا نوروزی	۲۳۸
شیراز	فارس	نازنین نیکوسرشت	۲۳۹
گرگان	گلستان	ناهید بناپور	۲۴۰
اسفراین	خراسان شمالی	ناهید سیدی	۲۴۱
اصفهان	اصفهان	ناهید مردانی	۲۴۲
تبریز	آذربایجان شرقی	ناهید نظرپور	۲۴۳
یاسوج	کهگیلویه و بویراحمد	نجمه آرام بن	۲۴۴
تهران	تهران	نجمه نورمندی‌پور	۲۴۵
کرج	البرز	ندا علی‌پور	۲۴۶
مشهد	خراسان رضوی	نرجس حسینی‌نژاد	۲۴۷
مشهد	خراسان رضوی	نرگس جوان	۲۴۸
اصفهان	اصفهان	نسرین ترک‌لادانی	۲۴۹
مشهد	خراسان رضوی	نسیم سهیلی	۲۵۰
تهران	تهران	نسیم غفوری	۲۵۱
کرمانشاه	کرمانشاه	نفیسه جامی‌الاحمدی	۲۵۲
تهران	تهران	نفیسه خسروی	۲۵۳
اصفهان	اصفهان	نگار ادبی	۲۵۴
خمینی شهر	اصفهان	نگار هاشمی	۲۵۶
کلیبر	آذربایجان شرقی	نورالدین مرادی	۲۵۷
مشهد	خراسان رضوی	نوید ظریف کریمی	۲۵۸
قم	قم	نیکبخت خالقی	۲۵۹
تهران	تهران	نیکو (خدیجه) آقاحسینی	۲۶۰
تهران	تهران	نبیوفر انسان	۲۶۱
کرج	البرز	الهام سلیمانی	۲۶۲
تهران	تهران	الهام کریمی	۲۶۳
بندرعباس	هرمزگان	الهام مرادپور	۲۶۴
اصفهان	اصفهان	الهام نیک‌یار	۲۶۵
تهران	تهران	هامون حجار	۲۶۶
شیراز	فارس	هما ایران‌پور	۲۶۷
تهران	تهران	هما درودیان راد	۲۶۸
اصفهان	اصفهان	الهه امینی نوگورانی	۲۶۹
اهواز	خوزستان	الهه باورصاد	۲۷۰
اصفهان	اصفهان	هوشنگ عسگری	۲۷۱
تهران	تهران	هیوا شلماشی	۲۷۲
نحف‌آباد	اصفهان	وجیهه جوادی	۲۷۳

یزد	یزد	وحید شیخ احمد صفاری	۲۷۴
کرمانشاه	کرمانشاه	وحید مرادی	۲۷۵
تهران	تهران	یاسمن اکبرپور	۲۷۶
بهارستان	اصفهان	یاسمن جابر الانصار	۲۷۷
حمیدیه	خوزستان	یوسف خریبه طرفی زاده	۲۷۸

داوران نهایی جشنواره ی دوم

علی خدایی متولد تهران نویسنده ی کتاب های «از میان شیشه از میان مه» «تمام زمستان مرا گرم کن» «کتاب آذر» «نزدیک داستان» و «آدم های چهارباغ». او در سال ۱۳۸۰ برنده ی جایزه هوشنگ گلشیری شد و در جایزه منتقدان و نویسندگان مطبوعاتی عنوان نویسنده ی بهترین مجموعه داستان دهه ۸۰ را به دست آورد.

نسبیه فضل الهی متولد ۱۳۵۸ اصفهان نویسنده ی کتاب های «شکارچیان در برف» و «اتلوی تابستانی» گردآوری و تدوین کتاب «داستان اصفهان» مترجم نمایشنامه کلاس پیشرفته نوشته ترنس مک نالی. مقام دوم مسابقه بزرگ داستان نویسی شهر کتاب تهران ۱۳۸۵ مقام دوم جشنواره ملی و سراسری داستان کوتاه ایرانی مشهد ۱۳۸۶ برگزیده جشنواره مطبوعات، تهران، گروه مجلات همشهری، ۱۳۹۲

سلمان باهنر متولد ۱۳۵۶ نجف آباد، نویسنده کتاب «سی و سه پل، چهار و نیم آکتاو» نشر نگاه، جایزه ی اول کتاب سال سیلک کاشان، نامزد جایزه ی هفت اقلیم تهران، چاپ آثار در داستان همشهری، نی رود، راوی، خاکستری، دنیای قلم، داستان اصفهان و "جرگه و باغ جمعه"

برندگان نهایی دومین دور جشنواره ملی داستان آب

بخش داستان برای کودک و نوجوان نویسنده بزرگسال			
مقام اول	احمد سوسرابی	داستان آخرین چاه	گلستان
مقام دوم	اعظم السادات حسینیان	دو روز مانده به عید	کرمان
مقام سوم	ایدا پالیزگر	حمام طولانی	کرج
بخش نویسندگان کودک و نوجوان			
مقام اول	علیرضا فیلی زاده	نقشهای برای چیچست	شیراز
مقام دوم	متین میرجانی	داستان شاهماهی	اصفهان
مقام سوم	زهره مهران پور	رنگهای واقعی	اصفهان
بخش نزدیک داستان			
مقام اول	کاوه افضل	چک گل شیرخان	اصفهان
مقام دوم	خورشید پورمحمدی	اصفهانم آرزوست	اصفهان
مقام سوم	رضوان نیلی پور	اینجا اصفهان است	اصفهان
بخش داستان			
مقام اول	مجتبی شول افشار زاده	باغ بی آبی	تهران
مقام دوم	غلامرضا شبیری	شهپیر	خوزستان
مقام سوم	رامین فروزنده	خداحافظ مندلیف	تهران
مقام چهارم	مهین راد	مردی که پرنده اش را نخورد	خراسان رضوی
بخش داستان با فضای کرونا			
	گلرخ جلالوندی	زایمان در آب	مرکزی

مراکز فروش کتابهای نشر شفاف:

* کتابفروشی بورس *

تهران . میدان ونک . ابتدای خ ملاصدرا . بعد از ساختمان سازمان بورس . کتابفروشی بورس

* کتابفروشی دنیای اقتصاد *

تهران . خیابان قائم مقام فراهانی . ضلع شمالی میدان شعاع . ساختمان دنیای اقتصاد . کتابفروشی دنیای اقتصاد

* کتابفروشی دانشگاه شهید بهشتی *

تهران . ولنجک . دانشگاه شهید بهشتی . ساختمان فناوری اطلاعات . طبقه همکف . کتابفروشی بهشتی

* کتابفروشی دانشگاه خاتم *

تهران . میدان ونک . ابتدای شیراز شمالی . دانشگاه خاتم . کتابفروشی دانشگاه خاتم

* کتابفروشی اردیبهشت *

تهران . میدان انقلاب . خیابان انقلاب . ابتدای خیابان ۱۲ فروردین . پلاک ۳۱۶ کتابفروشی اردیبهشت

* کتابفروشی برات *

تهران . میدان انقلاب . خیابان انقلاب . خیابان ۱۲ فروردین . ابتدای خیابان ژاندارمری . کتابفروشی برات

* کتابفروشی شفاف *

اصفهان . نجف آباد . بلوار فجر . ابتدای خیابان بهمن . پلاک ۹۰ کتابفروشی شفاف

مرکز پخش کتابهای نشر شفاف:

تلفن: ۸۸۵۰۱۸۷۷ - ۰۲۱

مدیر فروش: ۰۹۳۶۰۰۱۹۹۰

فروش اینترنتی کتابهای نشر شفاف:

www.shafaaf.ir

نسخه دیجیتال کتابهای نشر شفاف:

www.fidibo.com

